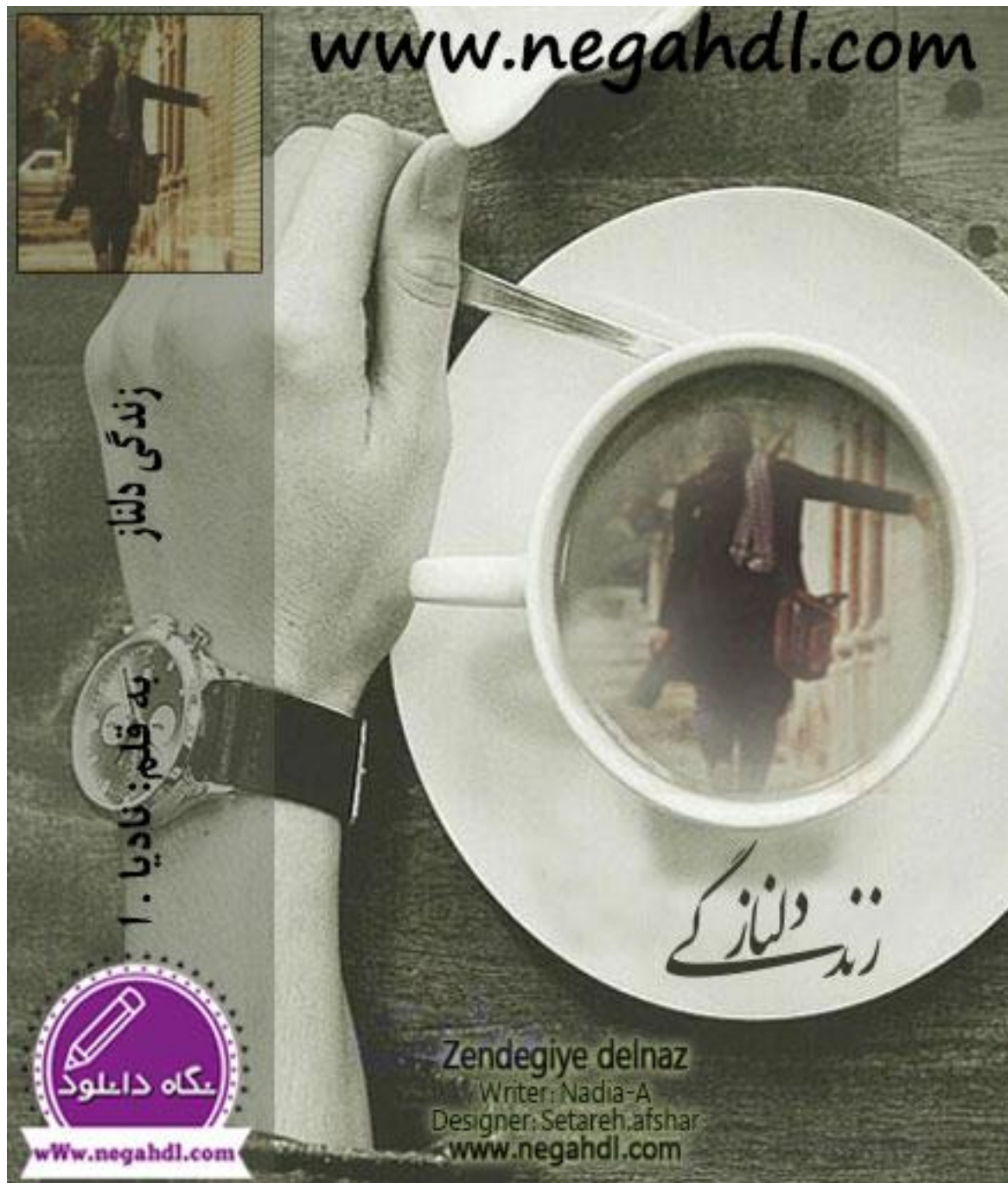


رمان زندگی دلناز | *Nadia_A* کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان : زندگی دلناز

نویسنده: * Nadia-A * کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر : عاشقانه ، اجتماعی ، پلیسی ، هیجانی ،

معمایی

مقدمه:

اگر نیایی...

چه کرده ای با دلم ، حالم مثل گذشته نیست ، از یک سو تنها هستم و از سوی دیگر تنهایی در کنارم نیست ... دلتنگی می آید به سراغم و زندگی ام یک لحظه آرام نیست... هر لحظه بی تابم ، در قفس نشسته ام اما در حال پرواز به سوی آسمانم... کویر

هم با تو دریا میشود ، اگر نیایی در کنارم ، امروزم
فردا نمیشود...

به نام حق

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت تند تند

لباسش را پوشید و هرزگاهی زیر لب

غرولندی میکرد تند و سریع کوله اش را

برداشت به سمت بیرون دوید ولی همینکه

از در پایش را بیرون گذاشت با جسمی

برخورد کرد و روی زمین افتاد با دیدن

خواهر کوچکترش دل آرام حرصی نفسش را

بیرون داد و برخاست خاک لباسش را تکاند

دل آرام - چی شده ایقد با عجله میری زدی

نفلم کردی

– نفله؟؟؟ باز شروع شد؟؟؟ چندبار بگم
اینطور صحبت نکن درست نیست؟؟؟
دل آرام تابی به چشمانش داد و به مچ
دستش اشاره کرد
– دیرت شده بودا؟؟!!
به کل همه چیز را فراموش کرد و ضربه ای
به پیشانی اش زد و تند و سریع از خانه
خارج شد ولی باز وقتی دیر رسید استاد
شروع کرد به نصیحت کردن و بازخواست
کردنش و در آخر اجازه داد داخل کلاس
برود تمام مدت که در کلاس بود به نگاه های
زیرکی و اشاره های مانی بی توجه بود در
آخر وقتی کلاس تمام شد بدون ذره ای

توجه به مانی از کلاس خارج شد ولی
چند دقیقه بعد کوله اش کشیده شده نگاهش
را به مانی داد که نفس نفس میزد
مانی-چخبره مگه ... مگه مسابقس ایقد تند
میری؟؟

- بسه مانی خیلی از دستت شکارم مقصر دیر
اومدمنم تویی که مجبور شدم دوساعت
بازخواست بشم

مانی بیخیال شانه بالا انداخت و همانطور
که با او هم قدم میشد گفت

- به من چه که جنبعالی توی خواب ناز
تشریف داشتین؟؟؟

- به تو چه؟؟ ...!!جنابعالی تا صبح نداشتی

پلک رو هم بزارم

مانی نگاهی به اطرف کرد و با لبخند موزی

رو او گفت

-چته بابا حالا یکی خیال میکنه دیشب چه

خبر بود

-کوفت بیشعور منحرف

قهرقه مانی باعث شد تا با عجله دستش را

روی دهانش بگذارد تا بیشتر از این باعث

کنجکاوی دانشجوهای فضول نشود ولی دیر

شده بود و همه چپ چپ نگاهشان میکردند

- مانی؟؟!!!! دیوونه این کارا چیه؟؟

مانی دستش را گرفت و از ساختمان

دانشکده بیرون رفتند وقتی وارد حیاط

شدند دستش را رها کرد و به نقطه ای خیره
شد... لحظه ای بعد جیغش به هوا رفت و
باعث شد چند نفری که آن اطراف بودند با تعجب
به او زل بزنند
- خاک تو سرت مانیا ابروم رو بردی با این کارات
مانی - بسه دیوونه اونجا رو نگاه ... وویی
استاد فرهنگه
نگاهی به سمتی که مانیا اشاره میکرد
انداخت با دیدن استاد فرهنگه جوان سری
به نشانه تأسف برای مانیا تکان داد
- خاک بر سر من که دارم خودمو برای آدم
کردنت میکشم
- برو بابا ... نگاش کن ترو خدا ببین که

خوشتیپه وووییی ناز شی پسر که ایقد
خوردنی هستی
چشمانش را گشاد کرد به حرکات سبک
سرانه مانی نگاه کرد حالت صورتش از
تعجب به چندیش تغییر کرد ... چند نفر هم
همان حوالی با تمسخر به مانیا نگاه
میکردند ... دستش را کشید و بزور از
دانشگاه خارج کرد تا بیشتر از این مضحکه
خاص و عام نشوند
-مانی ... مانیا ... ای خدا از دستت چیکار کنم
دختر خجالت نمیکشی فقط خواجه حافظ
شیرازی خبر نداشت که اونم خبر دار شد که
جنابعالی عاشق استاد فرهمندی

- اوووومممم خب بفهمن مگه جرم کردم؟؟
از وقتی داستان زندگی رو شنیدم دلم
لرزید بخدا وگرنه تو میدونی من از این
دختر نیستم که تا یه پسر بینن آب از
دهنشون سرازیر بشه مگه گ*ن*ا*ه کردم؟؟
تا حالا دیدی برم طرفش مثل این دخترا
ازش آویزون ...
بقیه حرفش میان گریه اش محو شد .. با
دهانی باز به مانیا نگاه میکرد باور این
موضوع که مانیا تا این حد عاشق شده
باشد برایش تعجب آور بود دستش را کشید
و به جایی خلوت برد کمی او را دلداری داد
ولی واقعا نمیدانست چه باید بگوید

- هی مانی میای بریم خونه؟؟ امروز دل آرام
تا دیر وقت کلاس جبرانی داره
- نه قربونت مزاحم نمیشم
- مزاحم چیه؟؟ فقط یکم با هم خلوت
میکنیم!! هوم؟؟

مانیا با دو دلی قبول کرد و هر دو به سمت
خانه حرکت کردند... جلوی در آهنی توقف
کردند کلید را وارد قفل کرد و در با صدای
دلخراشی باز شد
با خود فکر کرد "حتما باید قفل رو روغن
کاری کنم..."

در باز شد و هر دو وارد خانه شدند لحظه
ای از سوت و کوری خانه دلش گرفت سعی

کرد به چیزی فکر نکند آرام و بی صدا کفش
هایشان را در آوردند و وارد شدند مانیا
نگاهی اجمالی به اطراف انداخت بارها به
این خانه آمده بود همه چیز همانگونه که از
قبل مزین شده بود سر جایش قرار داشت
گوشه ای از حال نشست و منتظر دلناز شد
لحظاتی بعد دلناز با چای دم کرده از
آشپزخانه بیرون آمد کنار مانیا نشست و به
او چای و کیک تعارف کرد
- معذرت میخوام مانی جان فعلا باید با این
سر کنی تا ناهارم آماده بشه
- بسه تعارف تیکه پاره نکن خودت میدونی
نه من اهل تعارفم نه تو

بعد دست دلناز را کشید و به آشپزخانه برد
مانی-خب حالا چی میخوای بپزی
- وایسا بینم تو یخچال چی هست
لحظاتی بعد هر دو مشغول آشپزی بودند و
میان کار شوخی میکردند صدای خندشان تا
بیرون از خانه هم میرفت ...
- دستت طلا خیلی خوشمزه بود
دلناز-برو بابا خوبه خودت درست کردی
- اره اره راستم میگیااا
- من برم به سفارش این مشتری به برسم تو
هم بیا تعریف کن بینم جریان زندگیه این
فرهمنند چیه ...
سوزن و نخ برداشت و شروع به مروارید

کاری روی لباس یکی از مشتری هایش کرد
در همان حین به حرف های مانیا گوش
میداد

- میدونی استاد فرهمند پرورشگاهی بوده؟؟
سوزن به آنی در دستش فرو رفت و
متعجب به مانیا نگاه کرد با ناله ناشی از
درد گفت

- آخ... شوخی میکنی مانی؟؟
- دیونه شوخیم کجا بود بزار بقیش رو بگم
- آره تو پرورشگاه بزرگ شد ادامه تحصیل
داد هم کار میکرد و هم درس میخوند
- بینم تو این چیزا رو از کجا میدونی؟؟ اینا
اطلاعاتی نیستن که هر کسی بدونه

چشمان نافذش را ریز کرد و با شک به مانی
نگاه کرد و باعث شد تا او هول شود
مانی - صد بار نگفتم چشمت رو اونجوری
نکن ادم خوفش میگیره
- زود بگو مانی بحثو نییچون
- خب... راستش ... راستش ...
کلافه دستش را در هوا تکان داد و با بی
حوصلگی گفت
- مرض و راستش ... زود بگو
مانی لحظه ای مکث کرد چون واقعا از دلناز
حساب میبرد و اینکه دوست داشت دوست
چندین ساله اش در این مورد کمکش کند
- خب... خب خودش گفت

این دیگر خارج از تصوراتش بود یعنی استاد
فرهمنند داستان زندگی اش را برای همه
دانشجوهایش تعریف کرده بود یا اینکه ... از
تصور فکری که به سرش زد دود از کله اش
بلند شد با چشمان از حدقه در آمده نگاهی
به مانی کرد

- نههههههههههههه ... ینی مانی ... تو ... استاد .. امکان
نداره ... چطور ممکنه؟

مانی خجالت زده سرش را پایین انداخت
- بخدا ازم خاستگاری کرد ولی خب میدونی
که خانواده من سخت گیرن بعد از فهمیدن
این موضوع برخورد خوبی نداشتن
مانیا با هر کلمه ای که میگفت بغضش

غلیظ تر میشد و وقتی به انتهای حرفش
رسید بغضش ترکید و گریه سرد داد دلناز از
شوک حرف های مانیا بیرون آمد لباس را
کنار گذاشت و کنار مانی نشست و او را در
آغوش گرفت
- آروم باش عزیزم آروم باش انشالله هر چی
به صلاح باشه
مانی فین فینی کرد و با لحنی که بی
شبهت به بچه ها نبود گفت
- ولی من بدون مهراد میمیرم
- یا خدا مهراد دیگه کیه؟؟
پشت چشمی نازک کرد و گفت
- عشقم دیگه !!!

- ایی بی حال مو بهم نزن خواهشا

- دلتم بخواد

- فعلا که نخواست

صدایی آمد و گفت

- چی نخواست؟؟

هر دو به سمت دل آرام برگشتند که با

کنجکاوی نگاهشان میکرد ... از جایش

برخواست صورت خواهرش را بوسید و

گفت

- خسته نباشی گلم ... لباست رو عوض کن تا

ناهار بیارم واست

دل آرام - خوب میپچونیاا

- برو بچه برو لباستو عوض کن

به آشپزخانه رفت مشغول کشیدن غذا شد
صدای احوال پرسیده مانیا و دل آرام را
میشنید... دل آرام وارد آشپزخانه شد در
حالی که دکمه های پیراهنش را میبست
گفت

- آجی این همسایه جدیده رو دیدی؟؟ چه
بداخلاقه بهش سلام کردم انگار زورش
میومد جواب بده فقط زیرلبی یچیزی بلغور
کرد

- یعنی چی بلغور کرد باز نرسیده شروع
شد؟؟ ... اصلا کدوم همسایه؟؟
- تو هم که همه جا فقط گیر بده ... بابا همین
که صبح داشت اسباباش رو می آورد توی

خونه باغ بغلی

دست از کار کشید امروز زیادی متعجب
شده بود " ینی مگه میشه تو یروز ایقد
متعجب بشه آدم؟؟ " تا جایی که یاد داشت
از موقعی که پنج یا شش ساله بود کسی در آن باغ
رفت و آمد نکرد همیشه از آن خونه باغ
خوف داشت وقتی اسمش می آمد لرز به
تنش می افتاد...

دل آرام و مانی با دیدن صورت وحشت زده
اش به خنده افتادند خوب میدانستند چقد
از خانه باغ میترسد حتی وقتی از کوچه رد
میشد به آن سمت خیابان میرفت تا از
جلوی خانه باغ مرموز رد نشود آنقدر قدم

هایش را سریع برمیداشت که گاهی ممکن
بود به زمین بیوفتد ... نگاهی به چهره
بیخیال خواهر و دوستش انداخت آهی
کشید و به سمت اتاقش رفت در همان حال
گفت :

- من میرم یکم استراحت کنم دل آرام تو
خودت سفره رو جمع کن
سرش را روی بالش گذاشت و به سقف خیره
شد " بعد از این همه سال یعنی کی باز به یاد
این باغ افتاده؟؟ " در افکارش غرق شده بود
جایی میان خاطرات کودکانه اش ... صدای
خنده های کودکانه ای به گوشش میرسید
دختری با موهای طلایی میان درختان باغ

میدوید دامن کوتاه لباسش را در دست
گرفته بود هرزگاهی نگاهی به پشت سر می
انداخت و بلندتر قهقهه کودکانه سر میداد
- تو نمیتونی منو بگیری نمیتونی !!
باز هم صدای خنده و صدایی دیگر ولی
ناواضح به گوشش رسید ...
دستش را به پیشانی اش برد خیس عرق
شده بود بازهم مثل همیشه هجوم خاطرات
گذشته عذابش میداد ... سعی کرد خودش را
به کاری سرگرم کند چون میدانست اگر
بخوهد خاطرات آنروز را دنبال کند به
صحنه های ناخوشایند خواهد رسید ... لباس
مشتري اش را برداشت و مشغول سوزن

زدن شد

دل آرام - چیکار میکنی آجی؟؟

-میبینی که باید این کارو تموم کنم تا هفته

آینده

- اوووومممم میخوام یکم کمکم کنی تو

درسام

- دستم بنده عزیزم

نگاهی به مانی انداخت که با ناخون های

لاک زده اش ور میرفت وقتی نگاه دلناز را

روی خود دید

- چیه؟ از قیافت معلومه چیزی میخوای

- میشه بهش درس بدی؟؟

مانیا رو به دل آرام گفت

– برو کتابت رو بیار

دلناز – اینجا نه برین توی حال اینطور حواسم

پرت میشه

دل آرام باشه ای گفت پس از برداشتن

کتابش همراه مانیا از اتاق خارج شد

– یعنی چی خانم امینی؟؟ مگه من پیکم؟؟ یک

ماه روی این لباس کار کردم اونوقت خودمم

برم اون سر شهر واسه تحویل دادنش؟؟

خانم امینی تابی به چشمانش داد و بی

حوصله در پاسخ گفت

– من چه بدونم ... گفت خودش بیاد میخوام

اگه ایرادی داشت به خودش بگم

با شنیدن این حرف صورتش از عصبانیت
سرخ شد " این دیگه پروئیه تمامه زنیکه تو
یه ماه صدا تا ایراد ازم گرفت حالا هم ول کن
نیست؟؟؟ "

لباس را برداشت و از مزون خارج شد دمه
در خروجی لحظه ای مکث کرد و به سمت
خانم امینی برگشت

-بهشون بگین اگه کارم رو قبول نداشتین
چرا از اول سفارشتون رو به یکی دیگه
ندادین؟؟؟ که من تمام یک ماه وقتم رو برای
این کار هدر بدم !!

خواست از در خارج شود، خانم امینی
جلویش ظاهر شد لباس را از دستش گرفت

و با ملایمت گفت

– باشه حرفی رو که زدی بهش میگم ولی

لباس رو نبر اگه بازم ایراد گرفت خودم

جوابشو میدم ..

با تردید نگاهی به خانم امینی انداخت

– باشه ... اگه یه بار دیگه از این مشتریا به

پستم بخوره دیگه اصلا اینجا کار نمیکنم

این را گفت و با قدم های شمردده از آنجا

دور شد هر چقدر هم به پول نیاز داشت

ولی غرورش اجازه این را به او نمیداد کسی

از شخصیتش سوء استفاده کند ... هر لحظه

به خانه نزدیک تر میشد تپش های قلبش را

با وضوح بیشتری میشنید زیر لب غرزد

– چته دختر؟؟ مثل همیشه رد میشی هیچ
اتفاقی قرار نیست بیوفته
صبح وقتی با تلفن خانم امینی از خانه
خارج شد آنقدر عصبی بود که حتی یادش
رفته بود چقدر از این مسیر واهمه دارد قدم
هایش را تندتر کرد به آن سمت خیابان رفت
و با سریعترین حرکتی که میتوانست از
خانه باغ رد شد وقتی کلید را در قفل فرو
میبرد نفس نفس میزد .. داخل رفت و غر زد
– آخه احمق از اون سر کوچه میومدی که
این دردسرا رو هم نداشتی
شانه ای بالا انداخت و در جواب خودش
گفت

– حواسم نبود خب

لباس هایش را عوض کرد نگاهی به ساعتش
انداخت و سریع آماده شد تا به کلاس بعد
از ظهرش برسد کاغذی برداشت برای دل
آرام یادداشت گذاشت غذا در یخچال آماده
است فقط گرمش کند ... با عجله بیرون
رفت وقتی به دمه در رسید متوجه شد نه
کفش پوشیده نه کوله اش را با خودش
آورده ... ضربه ای به سر خود زد

– احمق

با عجله داخل رفت با دیدن اتاق نامرتب
رفتار وسواس گونه اش او را وادار کرد که
اتاق را کمی مرتب کند نگاه دیگری به

ساعت انداخت سرش سوت کشید

- وای وای دیر شد

بعد از برداشتن کوله اش و پوشیدن

کفشهایش از در خارج شد انقدر عجله داشت

که متوجه نمیشد از کدام مسیر میرود

وقتی از جلوی در خانه باغ میگذشت

صدایی باعث شد کمی مکث کند....ولی

بادیدن در خانه باغ تنش شروع به لرزش

کرد احساس میکرد تمام تنش سست شده و

هوا برای نفس کشیدن نیست...قدم اول را

که برداشت پایش در چاله ای فرو رفت

نزدیک بود به زمین بیوفتد ولی کوله اش از

پشت کشیده شد...

چشمانش را گشود تا موقعیت را
دریابد ... ببیند چه چیزی مانع سقوطش
شده است ... با دیدن فرد رو به رویش
ناخودآگاه وحشت زده قدمی به عقب
برداشت ... جیغ خفیفی کشید و پا به فرار
گذاشت وقتی به سر کوچه رسید لحظه ای
ایستاد ... یک دستش را به قفسه سینه
برد ... دست دیگرش را روی زانو گذاشت
کمی خم شد و نفسی تازه کرد ... با یادآوری
کاری که کرد شرمزده شد ... نگاهی به پشت
سرش انداخت ... ولی دیگر آن شخص را
ندید تنها کسی که در کوچه دیده میشد پسر
بچه ای بود که با توپش بازی میکرد ...

- خدای من این چه کاری بود؟؟ چرا به جای اینکه

ازش تشکر کنم اونجوری فرار کردم؟؟

تا رسیدن به دانشگاه حتی سر کلاس هم

فقط خود را سرزنش میکرد ...

مانی- دلناز اتفاقی افتاده؟؟ انگار سر حال

نیستی..

با خود فکر کرد بهتر است موضوع را به

مانی بگوید شاید از بار عذاب وجدانش کمتر

شود... مانی با دقت به حرفهایش گوش

میداد... در آخر هم گفت

-نمیدونم چی بگم... البته ترس تو از اون

خونه ...

-اووووممم ... بخدا دست خودم نبود جلوی

اون خونه ای که من این همه ازش میترسم
و اون آدم با اون قیافه ...

در دل گفتم "بیشتر شبیه مجنون بود تا یه

آدم عادی ... با اون موهای بلند و

آشفته ... ریش بلند و نامرتب و چشماش به

خون نشسته بود " با حرف مانی یخ زد

مانی-خب برو ازش تشکر کن ... به خاطر کار

زشتت هم معذرت خواهی کن .. زشته بخدا

کمکت کرد اونوقت تو جیغ میزنی و فرار

میکنی

با لرز گفتم

- من از اون ... خونه ... میترسم ... بعد برم ... تق

تق ... در بزنم و از اون آدم که بیشتر شبیه

د ...

حرفش را قطع کرد خجالت میکشید این
کلمه را به زبان بیاورد ولی نمیتوانست این
کار را انجام دهد یعنی برایش امکان پذیر و
شاید غیر ممکن بود... مانی که نمیدانست
چه اتفاقی برایش در آن خانه افتاده
است ... سرش را روی دسته صندلی
گذاشت ... آهی کشید
- بسه بیا بریم یکم خودمو تقویت کنم الان
کلاس بعدی شروع میشه
"کارد به شکمت بخوره ای" گفت و همراهش
راهی شد
دستان سردش را درون جیب لباس گرمش

برد شانه هایش از سرما کمی بالا رفته
بودند نفسش با بخار همراه بود
- اووووففف چقدر سرده .. ای خدا پس اتوبوس
چی؟؟ مردم از سرما
سرمای اواخر پاییز لرز را وارد تنش
کرد و باعث شد چند سرفه پی پی در پی
کند
- خدایا همین مونده نزدیک به امتحانات
سرما هم بخورم
تصمیم گرفت از خیر اتوبوس بگذرد .. به
ایستگاه تاکسی رفت و راهیه خانه شد ... با
ورود به خانه موجی از گرما صورتش را
نوازش کرد لبخند رضایت بخشی زد .. نگاهی

به اطراف انداخت ... لامپ اتاق ها و
پذیرایی روشن بود ولی خبری از خواهرش
نبود ... صدا زد

-دل آرام ... کجایی دختر؟؟

وقتی پاسخی نشنید کمی نگران شد تمام
خانه را جست و جو کرد ولی خبری از دل
آرام نبود ... لباس گرمش را که آویزان
کرده بود را برداشت خواست از خانه
خارج شود ولی با شنیدن باز شدن در سر
جایش ایستاد ... دل آرام گرم کن صورتی
رنگی پوشیده بود و درحالی که دستانش را
از سرما به هم میمالید وارد خانه شد ... با
تشر رو به او گفت

- کجا بودی هان؟؟ تموم خونه رو دنبالت
گشتم
دل آرام متعجب به چهره نگران خواهرش
نگریست ... لب باز کرد
- هیچ جا بخدا
نگاهش را کمی در خانه گرداند
- یه طوری میگی انگار خونه هفتصد متری رو
دنبالم گشتی خوبه فقط ...
میان حرفش پرید و گفت
- جواب منو بده کجا بودی؟؟
کمی من و من کرد تا اینکه
- خب... خب... راستش... ظهر که... از
مدرسه... میومدم... اون همسایه جدید رو

دیدم... بنظرم ... حالش خوب نبود ...

مکثی کرد

- دلم سوخت ... معلومه کسی رو نداره ... یکم

سوپ درست کردم برایش بردم

حیرت زده نگاهی به خواهرش کرد

- تو ... تو ...

چشمانش را بست تا کمی به خود مسلط

شود ...

- پس چطور من او مدم ندیدمت؟؟

دل آرام دستپاچه شد و چیزی نگفت با دادی

که دلناز زد شروع کرد به تند تند حرف زدن

- بخدا راس میگم ... رفتم دم در آیفن رو

زدم ... صدایش خیلی مریض بود درو باز

کرد ... معلوم بود اصلا ندیده کیه ... منم رفتم
داخل برایش سوپ رو بردم
تند تند نفس میکشید دیگه واقعا نمیتوانست
خودش را کنترل کند ... با فریاد تمام حرف
هایش را میزد ...
- آخه احمق اگه بلایی سرت میومد من چه
خاکی تو سرم میکردم هان؟؟ اگه اون داخل
بهت ...
دیگر حرفی نزد سست گوشه ای نشست
- احمق احمق ... کی همچین کاری واسه یه
آدم که هنوز چند وقتم نیست میشناسه
... به قول خودت اون جواب سلامتتم بزور
داد حالا برداشتی برایش سوپ بردی

هق هق گریه دل آرام بلند شد کنارش دلناز

نشست و سرش را در آغوش گرفت ... پشت

سر هم حرف میزد

– غلط کردم ... غلط کردم بخدا نمیدونستم

اینقدر عصبی میشی ... ببخشید ... چیز

خوردم ...

اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد سر دل

آرام را گرفت ... گونه اش را بوسید ...

–دیگه هیچوقت اینکارو باهام نکن...

–باشه دیگه بدون اجازه تو کاری رو انجام نمیدم

سرش را به نشانه تایید تکان داد... از جایش

برخواست تا لباسهایش را عوض کند...

کتاب درسی اش را بست...نگاهی به ساعت
انداخت...از یازده شب گذشته بود...چهره غرق در
خواب دل آرام را نگاه کرد...ب*و*س*ه ای به گونه
اش زد... برخواست...لباس گرمی برداشت و به
حیاط خانه رفت...کنار حوض مربعی شکل نشست
دستش را در آب فرو برد سردی آب به بدنش رسوخ
کرد باعث شد به لرز بیوفتد...دستش را بیرون آورد
و مشت کرد...ذهنش از هر چیزی تهی بود...نگاهی
به آسمان صاف و مهتابی انداخت...بلند شد و کمی
قدم زد...لحظه ای متوقف شد نگاهش به راه پله ای
افتاد که به پشت بام ختم میشد...لبخندی روی لبهای
کوچکش شکل گرفت...آرام آرام به سمت راه پله
قدم برداشت تا به آن رسید دستش را به نرده های
آهنی زد بی توجه به سرمایی که دستش را آزار میداد
قدم اول را برداشت با خود فکر کرد "بار آخر که رفتم

پشت بوم کی بود؟؟ "ولی چیزی یادش نمی آمد...
وقتی به آن بالا رسید دستش را به کمر زد و اطراف
را از نظر گذراند... زیراندازی را که همیشه روی آن
مینشست را دید به سمتش رفت و روی آن نشست
پاهایش را در شکم جمع کرد و چانه اش را روی
روی زانوهایش گذاشت با ذهنی خالی به رو به
رویش زل زد... با شنیدن صدایی سرش را بلند کرد و
اطرافش را نگاه کرد ولی در آن سیاهی چیزی ندید
باز هم آن صدا... بلند شد نور موبایلش را روشن
کرد... تا بهتر بتواند اطرافش را ببیند با دیدن جسمی
سفید به آن سمت رفت... با دیدن چیزی که آنجا بود
لبخند پر شوقی زد و کنارش نشست
-آخی چه نازه...

دستش را جلو برد و بچه گربه ی پشمالوی سفید
رنگ را لمس کرد

— عزیزم چقد صدا میکنه لابد گرسنشه

خواست آن را بردارد و با خود پایین ببرد ولی بچه
گربه چموش به دستش چنگ زد... خوشبختانه آسیبی
به دستش نرسید... دستانش را به علامت تسلیم بالا
برد و گفت

— باشه من تسلیم... ولی از جات تکون نخور تا پیام
با شوق پایین رفت... از یخچال شیر برداشت و درون
ظرف پهن و کوتاهی ریخت پله های پشت بام را با
عجله بالا رفت تا زودتر به بچه گربه غذا
دهد.. کنارش نشست و ظرف شیر را جلویش
گذاشت... بچه گربه نگاهی به ظرف شیر انداخت... با
مکت آرام آرام جلو رفت سرش را خم کرد چند
لحظه بعد زبانش را در ظرف فرو برد اولین زبان را
که زد شروع کرد تند تند و با ولع خوردن... با شوق با

این صحنه نگاه میکرد... با احتیاط دستش را جلو برد
و او را نوازش کرد... آنقدر محو شده بود که متوجه
نشد شخصی کنارش ایستاده و به او زل زده
است... با شنیدن صدایی غریبه سر جایش خشک
شد
-سلام...

نگاهی وحشت زده اش را به فرد بالای سرش
انداخت... سرش را به نشانه نامفهومی تکان
داد... مرد نگاهش را که دید کنارش نشست
-لطفا از من فرار نکنید... من که هیولا نیستم... مثل
امروز صبح
-من... من...

با خود گفت "میمردی اون دفه مثل الان قیافت مثل
آدمیزاد باشه؟؟"

- لازم نیست چیزی بگید... تشکرتون بابت این که
مانع از زمین خوردنتون شدم و معذرت خواهیتونم
قبوله

متعجب با چشمان بیش از حد گشاد شده نگاهش
کرد "خودشیفته هم که تشریف داری... داره ترسمو به
روم میاره" خمهایش را در هم کشید نگاهش را به
بچه گربه داد که شیرش را تمام کرده بود و حال
خودش را لیس میزد دستش را جلو برد و از روی
زمین برداشت

- بچه گربه ملوسیه... مال شماست؟؟

- بله مال منه

از جایش بلند شد همزمان مرد هم با او از جایش
برخواست دستش را به نشانه دست دادن جلو برد
- معینی هستم... پدارم معینی

با معرفی خود با کنجکاوی به دلناز زل زد تا عکس
العملش را ببیند بی توجه به دست مردانه رو به
رویش به چشمان سیاه تر از شب مرد روبه رویش
زل زد

-آهان... پس از وُرثای خونه باغ هستین... آقای معینی
مرد دست در هوا مانده اش را عقب کشید و خیلی
آمرانه بدون اینکه به روی خود بیاورد
-همینطوره... میتونم بپرسم افتخار مصاحبت با چه
کسی رو دارم

بازم در افکارش گفت "پاچه خوار" سرش را بلند کرد
و کوتاه گفت
-سعادت

بعد از مکث کوتاهی گفت
-شب خوش آقای همسایه

و بدون منتظر ماندن برای پاسخش پشت کرد و پایین رفت میدانست کارش کمی از ادب دور است ولی از طرفی مصاحبت در این موقع شب و با مردی غریبه را کار درستی نمیدانست... نفس حبس شده اش را بیرون داد... "عجب... این دیگه کیه؟؟.." وقتی داخل رفت پارچه ای پهن کرد و بچه گربه را روی آن گذاشت

– فعلا اینجا بخواب تا فردا که حمومت کنم و یه خونه جدید برات دست و پا کنم

بعد از شستن دستانش به اتاق رفت سرش را به بالین گذاشت و خیلی سریع و بدون اینکه به چیزی فکر کند به خواب عمیقی فرو رفت...

با بسته های خرید وارد خانه شد... با ورودش برفی
به سمتش دوید... بسته ها را روی زمین گذاشت
برفی را به آغوش گرفت.. شروع به نوازشش کرد...
- چطوری دختر خوب؟؟ لابد از صبح حوصلت سر رفته
اره؟؟

نگاهش را با اطراف گرداند با دیدن شلختگی گوشه
ای از حال اخمی به برفی کرد

- دختر بد بازم شیطونی کردی؟؟

بچه گربه بیچاره صدای مظلومی در آورد و مظلوم تر
به چشمان دلناز زل زد

- چشمت رو اینجوری نکن

برفی را روی زمین گذاشت... بسته های خرید را
برداشت و به آشپزخانه رفت... مشغول جابجایی

وسایل بود که با شنیدن صدای در سرش را از
آشپزخانه بیرون آورد

—دل آرام لباست رو عوض....

با دیدن سر و ریخت دل آرام وحشت زده بیرون آمد
و با عجله به سمتش رفت

—خدای من...چی شده؟؟این چه

ریختیه؟؟

دل آرام تمام مدت با لبان آویزان به او نگاه میکرد در
آخر هم بلند بلند شروع کرد به گریه کردن

—آب—روووومممم رفت...نگاه کن...کثافت

بیشعوووووورررر...باهام چی کار کرد؟؟

با جیغ و فریاد گفت

—چی شده؟؟چی میگی؟؟سکتتم دادی دختر

دل آرام با آستین رو پوش مدرسه اش بینی اش را
تمیز کرد... صورتش را با چندش جمع کرد و منتظر و
نگران به او نگاه کرد

با پرستو... داشتیم... میومدیم... خونه... یه ماشین... با
سرعت از کنارمون رد... شد پرستو بی شرفم... خودش
رو انداخت رو من افتادیم تو چاله آب... رو پوشمم
جرواجر شد

نفسش را با خیال راحت بیرون داد.. با تشر رو به دل
آرام گفت

- زهرمار... سکتیم دادی با اون قیافه ای که به خودت
گرفتی.... گفتم چی شده؟؟ نکنه کسی اذیتش کرده
باشه

دل آرام پشت چشمی نازک کرد

– مگه فقط کسی اذیتم کرده باشه؟؟ من تموم راه رو
زیر نگاه مردم با این ریخت اومدم اونم به خاطر اون
پرستو احمق

با خیال راحت به سمت آشپزخانه رفت در همان حال
گفت

– برو یه دوش بگیر بیا نهارت سرد شده
دل آرام با حرص به خواهر بیخیالش نگاه
کرد "خدایا" بعد هم پایش را با حرص به زمین کوفت
و به سمت حمام رفت

با صدای زنگ در رو به دل آرام گفت

– برو ببین کیه؟؟

روپوش جدید را در دست گرفت و شروع کرد به
کوک زدن قسمتهای مختلف بهم کرد... سپس آنرا

زیر چرخ خیاطی گذاشت...همان موقع دل آرام هم
وارد شد

-کی بود؟؟

-آقای معینی ظرف سوپ رو آورد

-چه عجب یادش اومد

دل آرام با دلخوری گفت

-آجی؟؟!!!

-چیه؟؟

-گفت این چند روز خونه نبود یادش رفت ظرفو بیاره

-خودم دیروز دیدمش...انگار قصد داره از اینجا بره

دل آرام با کنجکاوی پرسید

-آجی دامون یعنی چی؟؟

- تو که بیست چهار ساعت تو اینترنتی از اون تو
دریبار

- خب بگو دیگه چرا طعنه میزنی؟؟

- چه میدونم یعنی جنگل انبوه از درخت.. به جنگلای
مازندران میگن

لحظه ای چهره دامون را به خاطر آورد و شروع کرد
به قهقه زدن

- خداییش شبیه این جنگلیاس

دل آرامم با این حرف به خنده افتاد

- میگم آجی این چرا اینجوریه؟؟

مکثی کرد...

- غیبتش میشه ولی مثل دیو...

با تشر دلناز حرفش را خورد

–زشته این حرفو حداقل به زبون نیار

مظلوم گفت

–چشم

مشغول کارش شد... با دقت شروع به دوختن
کرد... پس از اتمام کار رو به آرام که مشغول درس
خواندن بود گفت

–بیا بیوش بینم چطور شده

دل آرام پس از پوشیدن لباس جلو آینه رفت... با
رضایت چرخی زد

–عالیه آجی

جلو آمد... گونه دلناز را پرصدا بوسید دقیقا همان
کاری را کرد که او ازش تنفر داشت... دستش را
محکم به گونه اش کشید

- آرااااامم... تو هم از اون مانیه گور به گور شده یاد
گرفتی؟؟

دل آرام ادایش را در آورد اخم هایش را در هم کشید

- گور به گور شده چیه دختر باز من بهت رو دادم؟؟

چشمانش را شیطانی کرد این دفعه گفت

- فردا میخوای به شوهرت هم همینا رو بگی یاااا...

نگذاشت دل آرام بقیه ی حرفش را بزند بلند شد و

دنبالش دوید

دل آرام- غلط کرد... وای خدا... یعنی نه غلط

کردی... نه نه چیزه... غلط

با ترس و خنده میدوید و پشت هم فقط لوده بازی در

می آورد... آخر سر هم دلناز او را گوشه ای گیر

انداخت یک قدم او جلو میرفت یک قدم دل آرام

عقب تر برمیداشت آخر سر هم لبخند موزی زد و

خواست با یک جهش خود را به او برساند ولی پایش
به چهارپایه ی کوچکی که گوشه حیاط گذاشته بود
گیر گرد و نقش زمین شدنش همانا پشت آن درد
بدی در پای چپش پیچید و باعث شد جیغ بلندش
به هوا برود... دل آرام به نگرانی کنارش نشست
دستش را به پایش نزده بود که باز جیغ دیگری
کشید... نمیتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد درد
بدی تمام وجودش را گرفته بود و به خود میپیچید دل
آرام با دیدنش اشکهای دلناز خودش هم شروع کرد
به گریه کردن... دستپاچه دور خودش میپیچید... دلناز
هم با درد به حرکات خواهرش نگاه میکرد... تا
اینکه...

با صدای زنگ در دل آرام آشفته به آن سمت رفت در
را باز کرد شخصی که پشت در بود را ندید... با جیغ
اسم دل آرام را صدا زد

- آرااااااااااا... کجایی دار... دارم... میمیرم

دل آرام در را کامل باز کرد ندید چه کسی وارد خانه
شده آنقدر اشک میریخت که دیدش تار شده بود
فقط صدایی آشنا که رو به دل آرام گفت

- برو برایش لباس بیار زود باش

عکس العمل دل آرام را هم واضح ندید

- آی پام... آخ... مردمممم

- تحمل کن الان میبریمت درمونها

دل آرام با مانتو و شال دلناز آمد و کمک کرد تا آنها را
بپوشد بعد از آن با کمک شخص زیر بازوی دلناز را
گرفتند و بیرون رفتند

دکتر- پاش در رفته باید جاش بندازیم

با وحشت نگاهی به دکتر سپس دامون و دل آرام
انداخت... با ضعف آوایی همانند "نه" از گلویش خارج
شد... دکتر از دل آرام و دامون خواست تا او را محکم
بگیرند... دل آرام پس کشید و از اتاق خارج شد
تحمل درد کشیدن خواهرش را نداشت... همانطور که
بیرون میرفت دکتر از او خواست
— خانم سعادت پس لطفا یکی از پرستارها رو صدا کنید
پرستار بازوهایش را گرفت و دامون هم پاهایش را
سفت گرفت تا تکان نخورد... هنوز هم گریه
میکرد... با درد بدی که اول در پا و بعد انگار در تمام
بدنش پخش شده باشد جیغ بلندی کشید و از حال
رفت...

چند بار پشت سر هم پلک زد نگاهی به اطرافش
انداخت وقتی به پایش رسید آهی کشید همزمان
پرستاری وارد شد
-بهوش اومدی؟؟

نگاهی به پایش انداخت و به شوخی گفت
-دختریه پا در رفتن که این همه کولی بازی
نداشت...

خنده نازی کرد

-یادمه بچه که بودم زیادی شیطونی میکردم دستم
در رفت همون خونه بابام واسم جاش انداخت
صورتش را جمع کرد انگار که هنوزم آن درد را به
خاطر داشته باشد...سوزن سرم را به آرامی خارج
کرد و سراغ مریض بعدی رفت و چند کلمه ای با او
حرف زد سپس از اتاق خارج شد...با خارج شدنش

دل آرام خود را به تختش را رساند شروع کرد به
مسخره بازی درآوردن
-بین پاشو... پاگنده شدیا... جون میده واسه یادگاری
نوشتن

-دل آرام چرا پامو گچ گرفتن مگه در رفتگی نبود
-چرا ولی خب چون بد در رفته بود دکتر گفت بهتره
ثابت بمونه باید یه مدت تحملش کنی
باز هم آهی کشید

-حالا امتحاناتمو چیکار کنم

صدایی گفت

-خدایی نکرده عمل باز که انجام ندادین با همین پا
میرین امتحاناتتون رو میدین

با حرص نگاهی به پدارم کرد "این دیگه از کجا
پیداش شد؟؟؟" با ورود دامون پاسخش را گرفت
- آقای معینی لازم نبود پسر عموتون رو توی دردرس
بندازین

دامون با اخم نگاهی به پدارم انداخت مثل اینکه او
هم از حضورش زیادی راضی نبود
پدارم- ای بابا انگار من اینجا اضافیم
دامون چیزی زیر لب گفت پدارم هم که از رو
نمیرفت قهقهه زد

- ولی باید تحمل کنید... چون من ماشین نیاوردم
همراهتون میام تا دامون منو برسونه خونه
باز هم حرص میخورد خودش هم نمیدانست چرا از
پدارم خوشش نمی آید "آخه بشر مگه مجبورت
کردن بیای؟؟" دل آرام کمک کرد تا از تخت پایین

بیاید بازویش را گرفت ولی تحمل وزن دلناز را
نداشت از طرفی دلناز با آن گچ نمیتوانست درست
تعادلش را حفظ کند

پدارم-میرم برایش ویلچر بیارم

زیر لب گفت "نخود هر آش" فکر میکرد کسی
صدایش را نشنیده باشد ولی دامون و دل آرام هر دو
چهرشان خندان بود "حالا این دل آرام زیر بغل
منه... تو رو چیکارت کنم گوشه یا رادار؟؟" بیخیال
سرش را چرخاند و تا آمدن پدارم اطرافش را نگاه
میکرد

روی تختش نشست پای گچ گرفته اش را دراز کرد
هنوز هم از دست پدارم و شوخی های مضحکش
حرص میخورد "پسره احمق" نگاهی به گچ پایش

انداخت باز هم از عصبانیت سرخ شد "نشسته برا من
یادگاری نوشته"

دل آرام-حرص نخور آجی صورتت چروک میشه رو
دستم میمونی

با تشر گفت

-همش بخاطر شوخیای زشت توئه که من الان پام
تو گچه

مظلوم گفت

-بخدا نمیدونستم اینطور میشه

رویش را برگرداند...گوشی اش داشت زنگ
میخورد...مانی بود...

-بله؟؟

-بله و بلا...دلهم موند یبار بگی جانم

صورتش را با چندش جمع کرد
-همین مونده جونمو هم فدات کنم
-پس چی وظیفته
-کارت رو بگو مانی حوصله ندارم
-کاری نداشتم زنگ زدم حالت رو پرسیم
همین کافی بودتا دلناز شروع کند به تعریف وقایع آن
روزش در آخر مانی قهقهه زد
-خوبه یکی پیدا شده فرصت بده
-خوبه؟؟ خدای من تو عمر آدم به این گستاخی
ندیدم... فقط کافی بود بهش رو بدم شبم اینجا
میموند
مانی با موزیگری گفت
-اینکه بد نیست... شاید ب

–خفه شو مانی

–باشه بابا جوش نیار فردا یه سر بهت میزنم

–ممنون نیازی نیست تو زحمت بیوفتی

–برو گم شو تعارف بهت نمیاد فردا اونجا پلاس

–باشه قدمت رو چشم دل آرام

بعد از این حرف به قیافه ای که دل آرام به خود گرفته بود خندید...مانیا هم از آن سمت میخندید

–حاضر بودم جونمو بدم الان قیافه دل آرام رو

بینم...خب کاری نداری

–نه عزیزم سلام برسون

–چشم قربونت سلامت باشی خدافظ

–خدافظ

گوشی را قطع کرد و رو به دل آرام گفت

–هان؟؟ چیه؟؟ قیافت چرا اینجوریه؟؟

–فردا مانی میاد...وای خدا من باید شکم وا موندشو
سیر کنم؟؟

با حرف دل آرام قهقهه زد...مانی شکم پرست ترین
موجودی بود که تا به حال به چشمش دیده بود...ولی
عجیب بود که هیچ وقت اندامش خراب نمیشد
همیشه وزنش ثابت بود...و این باعث میشد همه به
او غبطه بخورند حتی خودش...

–سخت نگیر...مانی اینجا هم سیر نشه میره
خونشون دلی از عذا در میاره...

کتاب را بست و گوشه ای گذاشت صدای بحث و
صحبت مانی و دل آرام از آشپزخانه به گوش میرسید
کلافه دستی میان موهای پریشانش کشید از کلکل
آن دو خسته شده بود صدایش را صاف کرد و با تشر

صدایشان کرد ولی اصلا توجه ای نکردند هنوز روی
بحثشان مانده بودند هر کدام طرفداری تیم خود را
میگرد و میگفت برنده بازی فردا تیم خودش است
- مانی مگه دو روز دیگه امتحان نداری نشستی داری
داری با این بچه بحث میکنی؟؟
مانی از جایش بلند شد همان طور که گری میخواند
عقب عقب می آمد ولی حواسش نبود و مهره های
کمرش به سختی با تیزی گوشه دیوار برخورد کرد با
درد خم شد و زیر لب به دل آرام فحش میداد
- تو روحت کثافت داغون شدم
دل آرام- به من چه خودت حواست نبود
و باز کلکل...دیگر صبرش به سر آمد و جیغ کشید
"ساکت"...هر دو با وحشت به سمتش
برگشتند...بالاخره ساکتشان کرد دل آرام را سر

درس و مشقش فرستاد و همراه مانی شروع به
درس خواندن کردند...چند ساعت بی وقفه فقط
توضیح میداد مانی نگاهی به ساعت کرد و کتابها را
کنار زد

-وای مردم...بسه چقد فک میزنی
چشم غره ای حواله اش کرد و گفت
-طلب کارم هستی من دارم بقول خودت فک میزنم
تو خسته میشی؟؟؟

-برو بابا مردم از گشنگی...

صدایش را بلند کرد

-دلی...دل آرام؟؟؟یه چیزی بیار بخورم ضعف کردم
کتاب و جزوه هایی که جلویشان بود را کنار زد دستی
به پای گچ گرفته اش کشید

مانی-عه راستی...یه ماژیک بده یه یادگاری هم من
بنویسم

ماژیک را جلوی مانی گرفت

-همین یه رنگه؟؟؟

-مگه میخوای نقاشی کنی؟؟؟

-اره دیگه بین چه اثر هنری خلق کنم!!

ماژیک قرمز را برداشت شروع کرد به قول خودش
اثر هنری خلق کردن دو قلب را با ماژیک قرمز کشید
با ماژیک مشکی تیری کشید که از وسط هر دو قلب
رد میشد چند نقطه قرمز رنگم کشید مثلا از دو قلب
خون چکه میکند....تمام مدت دلناز با حرص نگاهش
میکرد مانی هم هر چند لحظه لبخند ژکوند تحویلش
میداد و بیشتر حرصی اش میکرد...با ماژیک مشکی
یک طرف نام دلناز را نوشت طرف دیگر هم

نوشت "مانی" ...با تمام شدن کارش ماژیک ها را
گوشه ای گذاشت و با لذت با اثرش نگاه کرد

-تو بمیری عجب چیزی شده

-خودت بمیری...چه پررویی تو

-حرص نخور عشقم...بین مانیت برات چیکار
کرده!!!!

زیر لب ایشی گفت...

مانی غرغرکنان از اتاق خاج شد

-بین به این دختره ورپریده گفتم یچی بیار
بلمبونم...نیاورد؟؟؟ خودم برم یچی بخورم

نگاهش را از مانی گرفت و دوباره به خرابکاری ای
که روی گچ ساخته بود نگاه کرد ماژیک مشکی را
برداشت تا از شرش راحت شود ولی صدای مانی که
میگفت

– به جان خودم دست به اثر مونا لیزا بزنی مو توی
سرت نمیزارم

ماژیک را گوشه ای انداخت و صاف
نشست... میدانست مانی حرفش را عملی میکند... از
رفتار وحشیانه اش خوب خبر داشت و چندباری مورد
لطفش قرار گرفته بود... حوصله اش سر رفته بود... از
طرفی به خاطر وضعیتش و از طرف دیگر به خاطر
امتحاناتش خانه نشین شده بود احساس افسردگی
میکرد با خود گفت "بعد از این امتحان فرجه بینیش
زیاده یکم به خودم استراحت میدم و تفریح
میکنم" باز نگاهش به پایش افتاد و آهی کشید خدا
رو شکر کرد که روکشی میتوانست روی پایش بکشد
وگرنه با آن گچ هنرکاری شده واقعا خجالت میکشید
بیرون برود ...

برگه را بار دیگر بررسی کرد تمام سوالات را پاسخ داده بود ولی متاسفانه هنوز مطمئن نبود که آیا نمره قابل قبولی میگیرد یانه از جایش به سختی برخاست عصاهایش را زیر بغل زد و به سمت مراقب رفت و برگه امتحانی اش را تحویل داد... از سالن خارج شد آرام به سمت خروجی حرکت کرد با صدای مانی به سمتش برگشت و منتظر ماند تا برسد... مانی نفس زنان کنارش ایستاد

- چخبره دختر خوبه پات چلاقه و نمیتونم بهت برسم
اگه سالم بودی چی؟؟

چپ چپی نگاهش کرد و دوباره به راه افتاد همانطور که به راهش ادامه میداد مانی هم دنبالش روانه شد
از مانی پرسید

- امتحان چطور بود خوب دادی؟؟

-ای معلوم نی...نمیدونم فقط خداکنه نمره قبولی بگیرم...

سرجایش ایستاد و متعجب به مانی نگاه کرد باورش نمیشد با آن همه تمرین و توضیح مانی چنین حرفی بزند

-مانی من اون همه به قول خودت فک زدم حالا میگی معلوم نیس؟

مانی نگاهی به اطرافش کرد و گفت

-هیس چته صداتو بلند میکنی...خب...خب....من اصلا نخونده بودم...فقط

-فقط چی؟؟

-امتحان بعدی...مال استاد فرهمنده خودت میدونی

چقد واسم مهمه نشستم اون کتابو خوندم

غضب ناک به مانی نگاه کرد

-احمق جون اون امتحان فرجش زياد بود همونم
کافيه

ماني نچی کرد و کوله اش را روی دوش جابجا کرد
دست دلناز را کشید و وادارش کرد راه بیوفتد

-مجبور میکنی آدمو...اخه تو که میدونی من ايکيوم
ضعيفه دير مطلب رو ميگیرم و اينکه بايد نمره کامل
از اين درس بيارم خودت میدونی چرا...

با تاسف سری تکان داد و فکر کرد "عاشقی چه با
آدم نمیکنه" سکوت کرده بودند و به راهشان ب
سمت خروجی دانشگاه ادامه میدادند که صدای یکی
از همکلاسی هایشان باعث شد توقف کنند و به
سمتش برگردند...دلآوری یکی از آن هایی بود که با
دلناز سر درس خواندن رقابت میکرد ولی هيچوقت
دلناز نتوانسته بود از اين جوان باهوش و خلاق پيشی

بگیرد... دوان دوان به سمتشان آمد و همانطور که
نفس میزد جزوه ای را که از دلناز قرض گرفته بود به
سمتش گرفت

– خانم سعادت... ممنونم که این چند روز قرض دادین
جزوتون رو

جزوه را از دست دلاوری گرفت و خواهش میکنم
زمزمه کرد... دلاوری کمی این پا و اون پا کرد و با
لحنی خاص گفت

– امیدوارم هرچه زودتر سلامتیتون رو بدست بیارین
دیدنتون در این وضعیت منو... منو..

دستی به گردنش کشید

– خیلی سخته... راستش اذیت میشم شمارو اینطور
بینم

و در مقابل چشمان گرد شده دلناز و بدتر از آن مانی
از کنارشان گذشت و به سمت خروجی رفت..مانیا
بازوی دلناز را گرفت و فشار داد و بالحنی خنده دار
گفت

-انگار یه نفر...بچه درسخون دانشکده رو عاشق
کرده

با بیرون آمدن این حرف از دهان مانیا با ترس به
سمتش برگشت...

-وای مانی خدانکنه

-چی میگی واسه خودت بین از من گفتن بود خودت
میدونی چقد خاطرخواه داره...از دستش ندیا

-واای...خدا...کاش این یه دروغ باشه

-خاک تو سر بی لیاقتت...پسر به این خوبی دیگه
چی میخوای

– من آمادگیشو ندارم

– حالا انگار اومده گفته بیا همین فردا عقد کنیم .. چته
بابا هولی... این بدبخت هنو لب باز نکرده خب...

– امیدوارم چیزی نباشه... ولی... ولی در اون صورت من
جوابم منفییه

مانیا با تاسف سری تکان داد... درک نمیکرد چرا دلناز
تمام مردهایی که ازش خاستگاری میکردند را رد
میکرد... حتی گاهی اجازه حرف زدن بهشان
نمیداد... مانی با دیدن استاد فرهمند همه چیز را
فراموش کرد و با عجله به سمتش رفت و شروع به
صحبت کرد در این بین نگاهای استاد فرهمند و
لبخندهای گاه و بیگاهش به مانیا لبخند به لب دلناز
نشانده... کمی خسته شده بود گوشه ای روی نیمکت
نشسته و اطرافش را از نظر گذراند تا مانیا حرفهایش

تمام شود و به سمتش بیاید ولی با دیدن چهره ای آشنا به کل مانی را هم از یاد برد و با کنجکاوی به او زل زد که به سمت ساختمان مدیریت دانشگاه میرفت...

چشمانش را که از برخورد اشعه های آفتاب ریز شده بود به مردی که به سمت مدیریت میرفت دوخت "این اینجا چیکار داره؟" با ناپدید شدنش از جلوی چشمانش بیخیال شد دست به سینه سر جایش نشست شروع به تکان پای سالمش کرد... با تکان هایی که مانی به شانهِ اش میداد حواسش را جمع کرد به او خیره شد... مانی ابروانش را بالا انداخت از حواس پرتیه دلناز متعجب شده بود - معلومه حواست کجاست؟؟ دو ساعت صدات کردم ولی اصلا حواست نیستا

بیخیال شانه ای بالا انداخت...از جایش برخاست و

عصایش را زیر بغل زد و راه افتاد

-کجا میری جواب منو بده

-هیچی بابا...یکم فکر مشغوله همین

-مال خونه نشینیه این چندوقته بهتره امروزو نریم

خونه اول یه گشتی بزیم

اشاره ای به پایش کرد و گفت

-با این وضع مگه میشه

-مگه چیه این همه ادم ممکنه چنین وضعیتی

براشون پیش بیاد همش که تو خونه نیستن...

با تردید به مانی نگاه کرد و در آخر موافقت کرد که با

او بیرون بیاد ولی به شرطی که دل آرام را نیز با

خودشان همراه کنند...شب را به رستورانی سنتی و

بعد از خوردن شام به سینما رفتند شب به یاد ماندنی

ای برایش شده بود با آن پای گچ گرفته بد هم
نگذشته بود... نگاه خسته اش را از دل آرام گرفت با
اینکه حسابی خسته شده بود ولی نمیدانست چرا
خواب به چشمانش نمی آمد... از جایش بلند شد و از
قفسه کتاب هایش کتابی برداشت و بیرون از اتاق
رفت و شروع به خواندن کرد... نوشته های کتاب را از
نظر میگذراند آنقدر غرق شده بود که حتی متوجه
نشد کی پلکهایش روی هم افتادند و خواب او را به
آغوش گرفت...

آن روز روزی بود که برای باز کردن گچ پایش باید
نزد دکتر میرفت... نگاهی به خود در آینه اتاق
انداخت با صدای زنگ در رویش را سمت دل آرام
کرد و از او خواست در را باز کند لحظاتی بعد دل آرام
داخل آمد و با چهره ای خوشحال رو به دلناز گفت که

دامون برای بردنش به دنبالش آمده با چهره ای
شگفت زده جلو در رفت و پس از سلام و احوال
پرسی رو به دامون گفت

-بخشید آقای معینی لازم نبود شما خودتون رو به
زحمت بی اندازید من خودم میتونستم برم مشکلی
نیست

-این چه حرفیه راستش من تاریخ امروز رو یادم بود
از طرفی مسیرمون هم یکیه بخاطر همین خواستم
همراهیتون کنم

ابروانش را بالا انداخت..پس از کلی تعارف تیکه پاره
کردن راضی به همراهیه دامون شد هنگامی که در
اتومبیل قرار میگرفت متوجه نگاه دامون به پای گچ
گرفته اش شد نگاهی به پایش انداخت و آهی
کشید "خدا بگم چیکارت کنه مانی با این اثر مونا لیزا

برام آبرو نداشتی "بدتر از همه موقعی بود که دکتر
گچ را باز میکرد با خنده رو به دلناز گفت
-مثل اینکه این آقا مانی دستی در هنر دارن... کودک
درونش خیلی فعاله
و بعد اشاره ای به قسمت نقاشی شده کرد
-نه دکتر راستش...
صورتش از خجالت کارهای مانی گل انداخته بود و
زبانش کار نمیکرد...دکتر گچ را گوشه ای گذاشت...و
بالحنی شوخ رو به گفت
-این اثر هنری رو میندازی یا براش میداری؟؟
با چهره ای شاکی گفت
-خود گور به گور شدش که بهش میگه اثر مونالیزا

با صدای خنده دکتر متوجه حرفش شد و خجالت زده
به دکتر نگاه کرد...نگاهش را پایین انداخت با دیدن
پای چروک شده اش هینی کشید و رو به دکتر گفت
-دکتر پیام چرا اینطوره

-دخترم چیزی نیست مال اینه که مدتی هوای آزاد
نخورده تا چند روز آینده درست میشه

خیالش راحت شد از دکتر خداحافظی کرد وقتی
بیرون میرفت با صدای دکتر متوقف شد

-سلام منو به اون آقای هنرمند برسونید

از اشتباه دکتر خنده اش گرفت و مختصر توضیح داد

که مانی دوستش است و نامش مانیاس برای

صمیمی بودنشان انطور صدایش میزند...دکتر با

شنیدن حرفهایش با لبخند سرش را تکان داد...از

اتاق خارج شد... پایش کمی لنگ میزد ولی میدانست
مشکل خاصی نیست...

در راه خانه ه*و*س کرد سری به مزون خانم امینی
بزند میدانست تا الان بخاطر غیبت طولانی اخراج
شده اس ولی یک سر زدن ساده و دیدن اوضاع
خالی از لطف نبود... جلوی در مزون ایستاد و با تعجب
به در بسته آن در آن ساعت از روز خیره شد... نگاهی
به ساعتش انداخت هنوز ساعت یازده صبح بود جلو
رفت و دستی به درش کشید بسته بود... دستش را
روی دکمه ایفن گذاشت و فشرد ولی خبری نبود
کسی جواب نداد گنگ و گیج جلو عقب میرفت که با
صدایی به خود آمد

– دخترم با اینجا کار داری؟؟ نیستن

برگشت و به مرد سالخورده ای که جلو مغازه بغلی
نشسته بود نگاه کرد

-سلام آقای صفایی!!!

-سلام دخترم

-آقای صفایی چرا مزون بستس؟

-والا چی بگم...خانم امینی یک هفته ای میشه که
اینجا رو بسته

-آخه چرا؟؟

-مثل اینکه چک و سفته داده بود دست یه از خدا
بیخبری اونم وقتی تاریخش گذشت با مأمور اومد
اینجا و در مغازه رو بستن و تا موقعی که خانم امینی
پولشون رو نده اینجا تعطیله...ولی فک نکنم دیگه
اینجا باز بشه...خدا ازشون نگذره بیچاره خانم امینی
چقد التماس کرد ولی مرده کوتاه نیومد...

بقیه حرف های آقای صفایی را نشنید چون فکرش
مشغول مزون و بیکار شدن خودش شده بود آهی
کشید خدافظی کوتاهی با آقای صفایی کرد و با قدم
های سست و لنگ زنان به سمت خانه راه افتاد "
زندگی باور میخواهد آن هم از جنس امید که اگر
سختی راه به تو سیلی زد یک امید از ته قلب به تو
گوید: که خدا هست هنوز... "نگاهش را طبق عادتش
وقتی میخواست راز و نیاز کند به آسمان برد و زیر
لب زمزمه کرد: آری تو هنوز هستی...
درخانه باصدای بدی باز شد نگاهی افسوس بار نثار
در کرد و گفت
—هر دفعه من یادم میره این در رو روغن کاری کنم
عجب حافظه ای دارم من

وقتی وارد شد از سوت و کوریه خانه متعجب اطرافش را از نظر گذراند خبری از دل آرام نبود با حساب کتابی که کرد امروز میبایست خانه بود ولی... در را بست و وارد آشپزخانه شد بطری آب را برداشت و سر کشید خودش از این کار خوشش نمی آمد و هربار بحث مفصلی با دل آرام سر این موضوع داشت ولی انقدر خسته بود که به این موضوع توجه نکند... با بستن در یخچال متوجه یادداشتی شد که روی آن چسبانده شده بود تکه کاغذ را برداشت و نوشته روی آنرا خواند "سلام عصری دوستم میاد پیشم واسه درس خوندن گفتم یکم خرت و پرت بخرم" با خیال راحت کاغذ را گوشه ای گذاشت و برای تعویض لباس به اتاق رفت... چندی بعد دل آرام هم با خریدهایش از راه رسید... بسته های خرید

را گوشه ای گذاشت و درحالی که از سرما میلرزید
کنار بخاری گوشه هال رفت
-وای خدا مردم ...چقد سرده...

شاکی نگاهی به او کرد و از اتاق لباسی گرم برداشت
و به سمت دل آرام رفت

-بیا اینوپوش وقتی بدون لباس گرم میری بیرون
بایدم از سرما به لرزه بیوفتی

دل آرام ژاکت را از دستش گرفت و پوشید و همانجا
کنار بخاری نشست...

-حالا خرید این همه واجب بود؟

-اره بابا...اخه تو یخچال هیچی نداشتیم...

سرش را به نشانه تایید تکان داد...از جایش
برخاست به سمت آشپزخانه رفت رفت

–بلند شو لباست رو عوض کن بیا کمک واسه نهار یه
چیزی درست کنیم

دستی به لباس گرمش کشید آرام و بیصدا از کنار دل
آرام بلند شد و بیرون رفت هوای سرد زمستان بدن
ضعیفش را به لرز انداخت دستانش را زیر بغل گره
زد نفسش با بخار از دهانش خارج شد نگاهی به
آسمان ابری بالای سرش انداخت
–انگار آسمون بدجور دلش گرفته... بارش بدی تو
راهه...

نگاهی به راه پله ای که به پشت بام ختم میشد
انداخت در برابر ه*و*س بالا رفتن از راه پله خود را
کنترل کرد.. گوشه ای کنار حوض نشست اولین قطره
باران همزمان به صورتش خورد... سرش را بالا برد

قطره های بعدی باسرعتی بیشتر پایین می آمدند...دستی به صورت خیسش کشید و از جایش برخاست و داخل رفت ولی نمیتوانست بخوابد پس پشت پنجره ایستاد و بارش باران را نگاه کرد هر لحظه به بارش باران اضافه میشد
-اوه خدا...

صدای رعد و برق و بارش تند باران کمی باعث ترسش شده بود...صدای رعد و برق بعد همزمان شد با صدای جیغی که از اتاق می آمد با ترس به سمت اتاق دوید دیدن صحنه رو به رویش غیرقابل باور بود به سمت دل آرام دوید و او را از جایش بلند کرد به بیرون از اتاق برد...سقف خانه قدیمی شان بر اثر بارش زیاد باران ریزش کرده بود...فقط خدا را شکر میکرد که صدمه ای به خواهر عزیزیش وارد

نشده... گوشه ای نشست و دل آرام را در آغوش
گرفت و چند ب*و*س*ه به سرو صورتش زد
-خدارو شکر خدا روشکر...

صدای بدی از آشپزخانه به گوشش
رسید... چشمانش را بست قطره اشکی از گوشه
چشمش سرآزیر شد... سال گذشته آقای رضایی
همسایه چندخانه آنورترشان به او گفته بود ماندن در
این خانه قدیمی کار درستی نیست یا باید خانه را
تعویض میکرد یا بازسازی ولی برای هیچکدام پول
کافی در دسترسش نبود... در دل دعا میکرد هرچه
زودتر باران بند بیاید... انگار خدا صدای دعایش را
خیلی سریع شنید چون لحظاتی بعد از بارش باران
کاسته شد و در آخر بند آمد هنوزم صدای هق هق دل
آرام به گوشش میرسید... دستی به سرش کشید

-آروم عزیزم آروم باش..چیزی نشده...خدا روشکر
کن سالمی

دل آرام سرش را از سینه دلناز برداشت و باهمان
نگاه اشک آلود و صدایی که می لرزید گفت

-حالا چی میشه.. کجا بریم؟؟

آه حسرت باری کشید و نگاه خیستش را دورتادور
خانه چرخاند..باید فکری میکرد...دیگر ماندن در این
خانه جایز نبود...

آنقدر از اتفاقات شب دلگیر و خسته بود که همان
گوشه ای که دل آرام را در آغوش گرفته بود پلک
هایش سنگین شدند روی هم افتادند...با برخورد
اشعه های نور خورشید به پلک های بسته اش
چشمانش را گشود و کمی گیج به اطرافش نگاه کرد
با یاد آوردن اتفاقات روز قبل اه سوزناکی

کشید...نگاهی به دل آرام که خیلی معصوم در
آغوشش به خواب رفته بود زیر لب قربان صدقه
اش رفت..دستش را از زیر سر دل آرام بیرون کشید
و بالشی را جایگزین دستش کرد...از جایش
برخاست باید میدید چقدر صدمه با خانه وارد
شده...اول به سمت اتاق خواب رفت با دیدن وضع
انجا آهی کشید و از اتاق بیرون رفت و راهش را به
سمت آشپزخانه کج کرد با دیدن آشپزخانه که فقط
قسمتی از سفید کاریش کنده شده بود با آسودگی
نفسش را بیرون فرستاد

-باز خوبه اینجا کمتر آسیب دیده...الانم که وقت
اساس کشی ندارم وسط امتحانات...پول کافیم تو
دست و بالم نیست...بهتره یکیو پیدا کنم سقف اتاق
رو تعمیر کنه تا بعد برای تعویض خونه یکاری کنم

با شنیدن صدای زنگ در لباس مناسبی پیدا کرد و پوشید... در را که با کرد با دیدن پدرام و دامون متعجب به آنها نگاه کرد

—سلام...

—سلام اتفاقی افتاده؟؟

پدارم—راستش ما صبح اومدیم یه سر به خونه باغ بز نیم دیدیم از چندجا بخاطر بارون شدید دیشب خراب شده... از اونجایی که بافت هر دو خونه مثل همدیگس گفتیم شاید اتفاقی افتاده باشه...

آهی کشید و نیم نگاهی به خانه انداخت بنظرش نگه داشتن آنها جلو در صورت خوشی نداشت تعارف کرد داخل بیایند... پدارم بدون رودروایی اول وارد شد و بعد از آن دامون با یک ببخشید وارد خانه شد... در رابست و پشت سرشان راه افتاد... وقتی وارد شدند

تازه متوجه دل آرام شد که گوشه هال خوابیده
خداروشکر لباس مناسبی داشت ولی موهایش
پریشان دورش پخش شده بودند... پدارم بیخیال
گوشه ای نشست و نیم نگاهی هم به دل آرام نکرد
ولی با دیدن نگاه خیره دامون چشم غره ای نثارش
کرد و باعث شد سرش را پایین بی اندازد... جلو
رفت و آرام خواهرش را صدا زد... پس از کمی غرغر
کردن بدون اینکه متوجه دامون و پدارم شود با
چشمان بسته با دلناز راهیه اتاق شد.. با خود
گفت "من تمام مدت نگران هیزی پدارم بودم انگار
این یکی هم از پسرعموش یاد گرفته" برای پذیرایی
از آنها به آشپزخانه رفت ... همان طور که با سینی
وارد میشد گفت
- راستش اتفاق خاصی نیوفتاده ولی اتاق خواب یه
گوشش بدجور صدمه دیده

دامون-ینی ریزش کرده؟؟

-درسته...بهتره یکیو پیدا کنم تعمیرش کنه

پدارم-موندن اینجا جایز نیست بهتره دنبال یه خونه

دیگه باشین...معلوم نیس با یه بارش دیگه چه

اتفاقی بیوفته

-درسته...ولی...ولی..راستش الان شرایط جابجا

شدن رو ندارم

نگاهی بین پدارم و دامون رد و بدل شد

پدارم-اگه منظورتون از نظر مالیه ما

اجازه نداد... پدارم حرفش را کامل کند هیچوقت

دلش نمیخواست زیر دین کسی باشد...آن هم دو

آدم کاملا غریبه

-ممنونم از لطفتون ولی به هیچ وجه نمیتونم قبول

کنم

در برابر اصرار دوباره آنها باز هم مقاومت کرد... اندکی بعد هر دو پس از خداحافظی خانه اش را ترک کردند... ولی قول دادند جایی برایش پیدا کنند و کسی را برای تعمیر خانه موقت خانه بیاورند تا مدتی که جای مناسبی پیدا بشود و به آنجا نق مکان کند... البته سرنوشت طور دیگری برایش رقم خورد و مسیر زندگی‌اش به طرفی رفت که شاید حتی در خواب هم نمیدید...

تعمیر سقف اتاق خواب انجام شد ولی بی فایده بود خانه کهنه به یک بازسازی اساسی نیاز داشت چند روز بعد باز هم با بارش باران خانه صدمه دید گرچه زیاد نبود ولی دلناز کاملاً از ماندن در آن خانه کهنه ناامید شد با خود گفت: حتماً باید اتفاق ناگواری بیوفته تا از اینجا برم؟؟

برخلاف میلش وسایل خودش و دل آرام را جمع کرد تا به خانه خاله شهلایش بروند... کاملاً از این موضوع ناراضی بود همسر شهلا آقای وفایی، مردی بسیار متعصب و بداخلاق بود گاهی از رفتن و سرزدن به آنجا سرباز میزد آن هم فقط بخاطر گله ای که خاله اش میکرد که چرا به او سر نمیزند... وگرنه حاضر نبود یک ساعت هم آنجا را تحمل کند با این حال مجبور شده بود که مدتی را خانه خاله اش بماند...

چندروزی بود که به خانه خاله اش آمده بودند ولی کاملاً از نگاه های شوهرخاله اش معلوم بود که زیاد از ماندنشان آنجا راضی نیست از طرفی نگاه های هیز و زیر زیرکی شهرام پسرخاله اش کلافه اش کرده بود باید هرچه زودتر کاری پیدا میکرد تا از این خانه بیرون برود گرچه باید تا پیدا شدن یک خانه

جدید صبر میکرد و این بیشتر عذابش میداد از
جایش برخاست باید تلاشش را بیشتر میکرد با یک
جا نشستن کار سراغش نمی آمد گوشی و کیفش را
برداشت و از خانه بیرون رفت تند تند قدم
برمیداشت سرما به اسخوانه‌هایش برخورد میکرد
باعث لرزش بدنش میشد با صدای زنگ موبایلش
انرا از کیفش خارج کرد نگاهی به شماره انداخت و
جواب داد

-الو

-سلام خانم سعادت

-سلام آقای معینی خوب هستین؟؟

-ممنونم شما خوبید؟؟خواهرتون خوب هستن؟؟

-ممنون ما هم خوبیم

-راستش برای سوالی زنگ زدم

-بفرمایین

-کار پیدا کردین؟؟

-خیر ... راستش هنوز دارم میگردم ولی یا کسی رو
نمیخوان یا هم حقوقش خیلی کمه واقعا منصفانه
نیست

-بله منکه از همون اول بهتون گفتم...راستش...من
لحظه از حرکت ایستاد و با دقت گوش داد

-چیزی میخوایین بگین؟؟

-الان یه آدرس واستون میفرستم من یه کار واستون
سراغ دارم حقوقش هم خوبه
با خوشحالی گفت

-واقعا؟؟

–بله ولی خب شرایط خاصی داره که اگه قبول کنید
خیلی به نفعتون میشه

از اینکه کاری برایش با حقوق خوب گیر آمده بود
واقعا خوشحال شد و باخود گفت فوقش اگه دیدم با
شرایطش نمیتونم کنار پیام قبول نمیکنم از دامون
خواست ادرس را برایش ارسال کن و پس از
دریافت ادرس که مربوط به یک کافه بود به آن
سمت مسیرش را تغییر داد...وارد کافه شدن با دیدن
پدارم و دامون که گوشه ای نشسته بودند به آن
سمت رفت اصلا حواسشان به او نبود با نزدیک
شدن به انها صدای صحبتشان را شنید
پدارم –حالا مگه چی میشه؟؟

–دیوونه ای تو واقعا باید اونو بفرستیم پیش اون
دیوونه؟؟

چیزی از بحثشان متوجه نشد و فقط سلام کرد تا متوجه آمدنش بشوند پاسخ سلامش را که شنید صندلی بیرون کشید ... پیش خدمت جلو آمد و هرسه قهوه سفارش دادند تنها چیزی که میتوانست سرمای بیرون را از بدنش بیرون بیاورد یک فنجان قهوه داغ بود تا آمدن سفارششان فقط به چشم و ابرو آمدن دامون و پدرام زل زده بود و واقعا رفتارشان برایش عجیب بود فنجان را به صورتش نزدیک کرد بخاری که از آن بیرون می آمد صورتش را نوازش میکرد بالاخره صبرش تمام شد و پرسید - نمیخواهین چیزی بگین؟؟ اون پیشنهاد! امنو چرا کشوندین اینجا؟؟

نگاهی بین دامون و پدرام رد و بدل شد

دامون-گفتم که من براتون یه کار پیدا کردم البته
شرایط خاصی داره که باید قبول کنید

-خب میشنوم

-اینطور بهتره شروع کنم...

پس از مکثی شروع به حرف زدن کرد

-من با مادرم و برادرم و برادرزادم با هم تو یه خونه
زندگی میکنیم متاسفانه من و برادرم بیشتر وقتا سفر

هستیم من برای کارای شرکتیم و برادرم برای
سمینارهای پزشکی دائما باید در سفر باشه مادرم

نمیتونه از برادرزادم مراقبت کنه میدونید که آدما
سنشون میره بالا بیحوصله میشن من میخوام اگه

شما میتونید کار مراقبت از برادر زادم رو به عهده
بگیرین

با خودش فکر کرد اینکه عجیب نیست خیلیا برای
پرستاری از بچه یا یه سالمند میرن شرایط خاصش
کجاست؟؟ سوالش را بلند پرسید

-خب حالا شرایط خاص پیشنهادتون چیه؟؟

-راستش من قبل از شما با برادرم صحبت کردم که
اگه قبول کرد به شما خبر بدم... شما باید توی خونه
ما زندگی کنید البته پرستاری قبلی هم همین شرایط
رو داشتن

-آخه چرا؟؟؟

-برادرم زیادی حساس روی دیر اومدن و یاغیبت
کردن از طرفی هم

نگاهش رو چرخوند و باز به دلناز نگاه کرد

-میخواد خودش پرستار دخترش رو زیر نظر داشته
باشه

مکثی کرد

-منظورمو میفهمین؟؟

نفسش را با حرص بیرون داد کاملاً متوجه شده بود
در دل گفت "که مثلاً مورد اخلاقی نداشته باشه"

-چیز دیگه هم مونده؟؟؟

-درمورد خواهرتون هم باید بگم راستش قبول نکرد
فقط خود شما در صورت قبول این پیشنهاد میتونید با
ما زندگی کنید

-خب پس من همین الان خیالتون رو راحت میکنم
...نمیتونم قبول کنم

و پس از آن با یک معذرت خواهی و خداحافظی کوتاه
از کافه بیرون رفت "بین تورو خدا امروزم تلف
شد" پس از آن با فکری آشفته راهش را به سمت
خانه خاله اش کج کرد ...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

– خاله مگه میشه؟؟؟ من دانشگاہم تموم شده آرام رو
چیکارش کنم؟؟؟

خاله – عزیزم میتونی پروندشو بگیری بیای اینجا بخدا
من راضی نیستم خونه شهلا بمونی از شوهرش خبر
دارم راضی نیس

کمی مکث کرد و گفت

– شما دو تا دخترین... شهرام که... خودت بهتره

میدونی نزار من چیزی بگم

حرفای خاله اش را قبول داشت تمام مدت از بد خلقی
های شوهر خاله اش و حرکات شهرام کلافه شده بود

– خاله بزار فکرامو بکنم بهت خبر میدم

– باشه گلم پس من منتظرت هستم

خداحافظی کوتاهی کرد و در فکر فرو رفت مهلا خاله
بزرگترش در شهری دیگر زندگی میکرد همسرش
سالها پیش در اثر سگته فوت کرده بود دو فرزند
داشت که هر دو ازدواج کرده بودند و صاحب خانه و
زندگی با فکر به نهال و نریمان لبخندی به لبش
نشست هر دو آنها خوش قلب و مهمان نواز بودند
... حال با ازدواج هر دو آنها مهلا خانم تنها شده بود و
از آنها میخواست برای زندگی به خانه اش بروند ولی
دلش نمی آمد شهرش را رها کند شهری که تمام
خاطرات کودکی و نوجوانی و حال جوانی اش را دربر
داشت... گوشی اش را برداشت و شماره ای را گرفت

–جونم؟؟

–مرض لوس

–عه تویی؟!!

مشکوک پرسید

- پس کی میخواستی باشه؟؟

صدای دستپاچه مانی که میگفت

-هی...هیچی همیجوری گفتم

آنقدر مشغله فکری داشت که پی ماجرا را نگیرد

-باشه...مانی باید بینمت

-اتفاقی افتاده صدات کلافس

-بیا کافه همیشگی بهت میگم!!

-اوکی میام

-پس بای تا یه ساعت دیگه

-بای هانی

-لوس

گوشی را پرت کرد و کتابش را برداشت نمیتوانست
خود را راضی کند به هر حال شاید میتواندست همینجا
کاری پیدا کند ولی در شهر کوچکی که خاله اش
زندگی میکرد محال بود...نگاهی به ساعت انداخت
یاد قرارش با مانیا افتاد سریع برخاست و آماده شد
.....

-خب این بهترین پیشنهاده که

-آخه من که نمیتونم برم سربار خاله مهلا بشم اصلا
دلم راضی نیس...از طرفیم

سکوت کرد

-اها پس اون پیشنهاد پرستاری از بچه وسوست
کرده

-آخه حقوقش خیلی خوبه

-پس آرام چی؟؟

–همین کلافم کرده...

هر دو سکوت کردند تا اینکه مانی سکوت را شکست

–نازی؟؟؟؟!!!

از صدای بلند مانیا یکه خورد و سریع سرش را بلند
کرد

–ها چیه... ترسوندیم

–من یه فکری دارم ناز نازک

–خب بگو ببینم؟؟!!!

–بین تو آرامو بفرست پیش خالت شهرش دور

نیس میتونی بهش سر بزنی خودتم اینجا بمونی و

کار کنی!! هوم نظرت چیه؟؟!!

بدفکری نبود ولی دل کندن از دل آرام برایش سخت

یا شاید غیر ممکنه بود تنها کسی که از خانواده اش

برایش مانده بود نمیتوانست ولی از طرفی هم مجبور بود... با مانیا خداحافظی کرد در برابر اصرارش برای رساندنش به خانه گفت میخواهد کمی قدم بزند و فکری به حال وضعیت پیش آمده بکند آرام قدم برمیداشت تمام این چندوقت را به خاطر می آورد واقعا چقدر سخت بود تکیه گاه شدن واو چند سالی میشد که تکیه گاه شده بود برای خواهرش وقتی خودش به تکیه گاه برای زندگی اش نیاز داشت با خود این جمله را نجوا کرد " بعضی وقتا آدم از ته دل می خواد یه نفر تکیه گاهش باشه ، حتی شده از جنس سنگ "به آسمان نگاه کرد "دل تو هم گرفته؟ از چی؟... منکه از بی تکیه گاهی "

کلافه دستی به صورتش کشید و با حرص به خواهر کله شقش خیره شد واقعا خسته شده بود از تکرار

اینکه در پی راضی کردن دل آرام که به تنهایی به
خانه خاله مهلا برود

– نه..نه..نه...یا تو هم میای یا من هیچ جایی نمیرم
– عزیز من دارم میگم شهر خاله نزدیکه از اینجا کمتر
از یک ساعت راه داره بهت سر میزنم گلم باور کن
– اخه این کار چیه که بخاطرش داری منو رها میکنی
هان؟؟

– بین آرام همیشه هردو ما بریم پیش خاله خودت
میدونی اونجا شهر کوچیکیه و کار به سختی گیر میاد
یا شایدم اصلا ما که نباید توقع داشته باشیم خاله
خرجمون رو بده هوم؟؟

دل آرام کمی قانع شده بود ولی کاملا از موضع خود
کنار نرفته بود سکوتش به دلناز این اجازه را داد تا
بیشتر تلاش کند

-میری اونجا از اینجا بهتره...بخدا من دیگه خسته
شدم از نگاهای شهرام و بدخلیای پدرش...شاید
بی چشم و رویی باشه ولی اینم رسمش نیست با
مهمون اینطور بخورد کنن...آقا وفایی ادعای
مسلمونیش دنیا رو پر کرده حالا اینطور با حبیب خدا
برخورد میکنه بگذریم نمیخوام غیبت کنم بیشتر از
این...اونجا نریمان و نهال هستن دورت شلوغ میشه
منو هم از یاد میبری...دل آرام اعتراض کرد
-هیچم نه امکان نداره...منکه بیمعرفت نیستم
-آی آی تیکه نداشتیما...من مجبورم باورکن
سکوت بینشان طولانی شد تا اینکه دل آرام سکوت
راشکست
-باشه...قبوله ولی به این شرط که هر هفته سر بزنی
اوکی؟؟!!

با خوشحالی صورت دل آرام را بوسید

-ای قوربونت برم چرا که نه حتما.. مگه میشه به

عزیز دردونم سرزنم؟؟؟

-خبه خبه... نمیخواد شیرین زبونی کنی

با لحن دل آرام یاد مادرش افتاد همیشه در برابر

خودشیرینی هایش همین جمله را بکار میبرد بغضش

را فرو برد و آرام را در آغوش کشید و زمزمه کرد

-دلتم تنگت میشه خواهری

-واقعا خوشحال شدم که پیشنهادم رو پذیرفتین

-خواهش میکنم این منم که باید تشکر کنم... میشه

بگین کی باید پیام اونجا!!!

-همین فردا میتونید تشریف بیارین اگه مشکلی

نیس...هرچه زودتر بهتر

-نه نه کار خاصی ندارم

-اوکی ادرس رو براتون ارسال میکنم

-ممنونم پس خداافظ

-خداافظ

گوشی را کنار گذاشت به چهره بغ کرده آرام خیره

شد

-چی شده

-واقعا میخوای بری؟؟

-آرام...قبلا صحبت کردیم هوم؟؟؟

-اره...اره...ولی تا باش کنار پیام طول میکشه...

با حرص اضافه کرد

- لعنت به دامون با این پیشنهادش

ابرو بالا انداخت اولین باری بود که میدید دل آرام
اینگونه در مورد دامون صحبت میکند چیزی نگفت

دل آرام- کی... کی قراره برم؟؟؟

- واسه پس فردا بلیط گرفتم که بریم

- بریم؟؟ تو هم مگه میای

- چی فکر کردی... که بزارم تنهایی بری؟؟

صورت دل آرام باز شد و دستانش را دور دلناز حلقه
کرد... با خود فکر کرد شاید خاله مهلا بتواند دلناز را
از تصمیمی که گرفته پشیمان کند...

- فداتم ناز نازی من

- قربونت خواهر کوچیکه...

نگاهی به ادرسی که در تکه کاغذی نوشته بود
انداخت و سپس به در بزرگی که رو به رویش قرار
داشت نگاه کرد...مردد جلو در خانه عقب جلو
میرفت...نگاهی به ساعت مچی اش انداخت خودش
هم دلیل ان همه استرس را نمیداست فکر کرد لابد
سوالاتی ازم میپرسن و باید همه رو درست و عاقلانه
جواب بدم در همین فکر و خیالات بود که با صدای
بوق اتومبیلی از جاپریده و زل زد به شیشه دودی
رنگ سمت راننده که داشت پایین می امد و بعد هم
راننده اتومبیل که چیز زیادی از چهره اش مشخص
نبود بغیر از ابروهای کلفت و گره خورده مشکی اش
...بعد هم صدای خشدارش که میگفت
-میشه از خیر تحلیل کردن من بگذرین...از سر راه
برین کنار؟؟

گرچه کلماتی که از دهانش خارج شده بودند هیچ بی احترامی نداشتند ولی صاحبشان آنها را با تمسخر خاصی بیان کرده بود... به خودش آمد و ابروهایش را گره داد و از سرراه کنار رفت... با باز شدن در و دیدن خانه یا شاید هم بهتر میگفت عمارت روبه رویش دهانش نیمه باز مانده بود... جای مانی را خالی گذاشت تا از آن سوت های بلند بالا بکشد و بگوید "اوه لالا" لبخندی به لبش آمد جلو رفت و دکمه آیفن را با اطمینان زد گرچه استرسش کمتر نشده بود... صدای زنی که میگفت

– بفرمایید

اورا به خود آورد

– ببخشید من با خانواده معینی قرار ملاقات داشتم

– شما پرستار جدید هستین؟؟

-اگه خدا بخواد شاید

-بفرمایید منتظر تون هستن

اول با قدم های نسبتا بلند داخل رفت زن فربه ای را دید که هن هن کنان به سمتش می آمد وقتی به او رسید با نفس نفس شروع به حرف زدن کرد

-سلام خانم...بفرمایید من راهنماییتون میکنم

جواب سلام زن را داد و پشت سرش به راه افتاد...با رسیدن به در سالن اصلی باز شدن در باز هم با نگاه شگفت زده اش همه جا را برانداز کرد...تمام خانه با مجسمه و تابلو های نقاشی و تابلو فرش های گران قیمت مزین شده بود از راهرویی گذشتند و به سالن دیگری رفتند تمام مدت فقط سرش میچرخید و دور و برش را نگاه میکرد و گاهی هم برای ندید بدیدی خودش تاسف میخورد ...

– خانم اینجا تشریف داشته باشین تا خانم و آقا بیان
به رفتن زن نگاه کرد "بین چقدر مشغول دید زدن
بودم حتی اسمشم نپرسیدم" باز هم نگاهی به
اطرفش کرد تابلو بزرگی نظرش را جلب کرد زنی
زیبا و جوان در کت و دامن یاسی خوش دوختی که
روی مبل سلطنتی نشسته بود و با ژست دلفریبی به
دوربین نگاه میکرد... ناخواسته از جایش برخواست و
به تابلو زل زد بی شک این تابلو به سالهای دوری
تعلق داشت

– زیباس نه؟؟؟

با صدای شخصی از جایش پرید و به پشت سرش
نگاه انداخت همان مرد جلو در بود که حال دست
در جیب شلوارش با ژست فوق العاده مغروری

کنارش ایستاده بود با خودش گفت "یا خدا جنه..کی
اومد من متوجه نشدم" با تته پته کنار رفت و گفت
-بخشید قصد فضولی نداشتم

مرد هنوز هم نگاهش به تالو بود ولی بعد از لحظه ای
روی پاشنه پا چرخید و همانطور که به سمت مبلی
برای نشستن میرفت گفت

-خوبه دختر جون چون اصلا از آدم فضول خوشم
نمیاد

نفسش را حرصی بیرون داد...نگاه به مرد مقابلش
انداخت که بدون توجه به حرصش اشاره کرد بنشیند
و او هم ناخواسته اطاعت کرد و روی مبل تک نفره
ای نشست...همان موقع زنی را دید که عصا زنان و
با صلابت جلو می آمد و با نگاه موشکافانه اش او را
برانداز میکرد نگاهی به خود انداخت یک مانتو ساده

مشکی و شلوار جین آبی ساده ساده لباس پوشیده
بود... زن نشست و به او که به احترامش برخواسته
بود اشاره کرد بنشیند زیر لبی سلامی کرد و جوابش
را گرفت

-خب دخترم بگو بینم تو چه رشته ای درس خوندی

-لیسانس روانشناسی دارم

با صدای مرد توجه اش جلب شد

-چرا تو رشته خودت دنبال کار نمیگردی؟؟؟

احساس میکرد از وجود او کاملا ناراضی است سرش

را بلند کرد و چشم درچشم مرد مقابلش گفت

-راستش کار گیر آوردن واقعا سخته یا شایدم

غیرممکن... یا هم اوومم پارتی کلفت میخواد...

-بگذریم... عزیزم تو شرایط کار در اینجا رو

میدونی؟؟

–بله با آقای معینی قبلا در موردش صحبت کردیم

زن رو به مرد جوان گفت

–اره دادمهر؟؟

صدای شخصی آمد گفت

–نه مادر...منظورشون منم

هر دو با ابروهای بالا رفته به دامون و بعد هم دلناز نگاه کردند...دامون خیلی ریلکس آمد و روی مبل کنار مادرش نشست...زیر نگاهایشان احساس خفگی میکرد

دادمهر–خب پس باید تموم وسایلتون رو بیارین اینجا از این به بعد اینجا خونتونه تا موقعی که قراردادتون تموم بشه...خانوادتون که مخالفتی ندارن؟؟

سرش را پایین انداخت و گفت

- راستش من به جز خواهر کوچیکترم کسیو ندارم

خانم معینی- پس پدرو مادرتون؟

- تو یه سانحه جوشون رو دادن به شما

- خدا رحتمشون کنه

زیر لب پاسخش را داد...

دادمهر- فردا وسایلتون رو بیارین از فردا کارتون

شروع میشه

کمی مکث کرد و نگاهی به دامون که فقط همان یک

جمله چیزی نگفته بود کرد و بعد به خانم معینی و

دادمهر نگاه انداخت.. بعد هم شروع کرد به گفتن

اینکه روز بعد باید جایی برود و نمیتواند بیاید

دامون- مشکلی نیست از پس فردا بیاین.

سرش را تکان داد پس از خوردن قهوه اش از جایش

برخاست و قصد رفتن کرد و دامون هم تا دمه در
خروجی خانه همراهیش کرد و وقتی جریان رفتن دل
آرام به شهره دیگری را تعریف کرد چهره دامون
درهم رفت و دیگر از او سوالی نپرسید فقط موقع
خدافظی به او گفت

— فردا که خواستین برین ترمینال من همراهتون میام
— اخه... مزاحم شما نمیشیم

— نه چه مزاحمتی من خودم اینطور میخوام
در برابر اصرارهای دامون مقاومت کرد ولی نتوانست
نظرش را عوض کند اما در برابر اصرارش برای
رساندنش به خانه خاله اش او برنده شد و پس از
خدافظی قدم زنان به سمت ایستگاه رفت... به این
فکر کرد از این پس زندگی اش به کلی تغییر خواهد
کرد جدایی از خواهرش زندگی در یک خانه جدید با

اعضای جدید شناختی که از آنها نداشت آیا
میتوانست خود را با چنین خانواده ای وفق دهد می
توانست با رفتار و اعتقاداتشان کنار بیاید؟؟؟ نفسش
را پر صدا بیرون داد و به آسمان بالای سرش نگاه
کرد دل گرفته بود جمله ای را زیر لب قدم زنان با
خود زمزمه کرد " خدایا..."

خیلی دلم گرفته: ودستانم را زدم زیرچانه ام..

مات و مبهوت نگاهت میکنم..

طلبکار نیستم..! فقط مشتاقم بدانم ته قصه چه میکنی
با من..!"

نازی !! چرا قبول کردی بیاد؟

نگاهی کلافه به آرام انداخت که برای

چندمین بار او را برای قبول پیشنهاد دامون

بازخواست میکرد ... دستی بر گردنش کشید

و با حرص خاصی که در کلامش بود پاسخ

داد :

- عزیزم این واسه بار هزارم منم راضی نبودم

خودش اصرار کرد منم تو رو دروایسی قبول

کردم

- پس چرا نمیاد دیر شده ها

دلناز نگاهی به ساعت مچی اش انداخت

بعد هم نگاهی به دل آرام و گفت

- چی میگی هنوز یه ربع مونده چرا هی نق

میزنی؟؟

-خب فکر کردم دیر کرده

-نخیر دیرنکرده

این را گفت و شروع کرد به چک کردن

وسایل خودش و دل آرام که چیزی را جا
نگذاشته باشد کرد زیپ ساک را بست همان
موقع صدای زنگ گوشی اش نشان از آمدن
دامون میداد از اتاق بیرون رفتند و با
خانواده خاله شهلا خدافظی کوتاهی کردند
و از خانه بیرون رفتند و کمی آن طرفتر
اتومبیل دامون را دید که پارک شده نزدیک
رفتند و سوار شدند و احوال پرسى گرمى
کردند

- ممنون آقای معینی

- خواهش میکنم کاری نکردم که

سیل تعارفات حوصله دل آرام را به سر برد
هرچند لحظه سیخونکی نثار خواهرش میکرد

تا تمام کند این تعارفات را آخر سرهم با داد
دل آرام توجه هردو به سمتش رفت
- اه بسه ... اتوبوس رفت بیینید
نگاه دلناز حسرت آلود بود ولی ... نگاه دل
آرام روی لبخند محو دامون ماند چشمانش
را ریز کرد و مچ گیرانه گفت
- ب چی میخندین شما؟؟ !!
دامون هول شده این پا اون پا کرد و من
من کنان
- هی .. هیچی ...
- داشتین به هیچی میخندیدین؟؟
- بسه آرام خانوم یاد یچیزی افتادم
- بعله ... خدا داند

دلناز اصلا حواسش به بحث ان دو نبود

فقط ناراحت زمزمه کرد

-خب حالا چیکار کنیم؟؟

دامون مثل اینکه منتظر همین باشد رو هوا

حرف دلناز را گرفت و با لبخندی خاص گفت

- من میرسونمتون

دلناز -اوه نه تا همینجا هم مزاحمتون شدیم

- ن بابا چه مزاحمتی راهش که دور نیست

خودم میرسونمتون

دل آرام حرصی گفت

- نه ممنون تا همینجاشم زیاد لطف کردین

و با چشم و ابرو به مسیر رفته اتوبوس

اشاره کرد

– شما از چیزی ناراحتین؟؟

– خیر ..

– خب پس بهتره زودتر راه بیوفتیم تا دیرتر

نشده

دلناز –اره اره ...دیر برسیم خاله نگران میشه

دلناز زود تر راه افتاد دامون هم که

شیطنتش گل کرده بود و دلش میخواست

سربه سر دل آرام بگذارد چشمک شیطنت

امیزی با همرا با لبخندی خاص زد و زیر

گوش دل آرام که به چهره ای عبوس راه افتاده

بود چیزی زمزمه کرد که پوست سفید

صورتش از عصبانیت سرخ شد ولی با جمله

بعدی دامون تمام عصبانیتش جای خود را

به بهت داد و سرجایش ایستاد و اگر دلناز با
صدای بلند اسمش را صدا نمیزد معلوم نبود
تا کی همانگونه انجا بماند ... مسیر را تا
رسیدن به اتومبیل دامون و سوار شدنش
فقط به منظور نهفته در جمله های او فکر
میکرد

با رسیدن به خانه خاله مهلا از دامون تشکر
کردند هرچند دلناز تعارف کرد که دامون
داخل بیاید چای یا قهوه ای میل کند قبول
نکرد..

زنگ را فشرد و منتظر ماند

خاله در را باز کند با باز شدن در دل آرام با

هیجانی که در صدا داشت گفت

- سلاااامممم خاله

خاله مهلا آنها را داخل کشید و هردو را در

آغوش گرمش فشرد

- قربونتون برم ... اگه من این پیشنهادو

نمیدادم نمیخواستین یه سر به خالتون

بزنید !! ؟

- خاله جان بخدا درگیر درس بودم ترم

آخری ... دل آرامم همینطور

- شما هم که فقط بهونتون شده درس

وارد خانه شدن باز بوی غذای روی اجاق

دلشان مالش رفت

آرام - وای خاله دلم ضعف رفت

- پس فعلا باید صبر کنید چون هنوز آماده
نیس... برین لباس عوض کنید تا منم یچیزی
بیارم بخورین
بدون اعتراض به سمت اتاق رفتند و لباس
راحتی پوشیدند وقتی وارد پذیرایی شدند
خاله مهلا با کیک و کلوچه از آنها پذیرایی
کرد... کلی دور هم خوش و بش کردند و
دلنگیهایشان را برطرف کردند از هر دری
باهم بحث میکردند و وقت را میگذراندند...
عصر نریمان و همسرش و همچنین نهال و
همسرش و دختر کوچکش نینا به خانه
مادرشان آمده بودند تا از مهمانهای مادرشان
استقبال کنند ...

دلناز - وای نهال دلم واست یه ذره شده بود
نگاهی به نینا انداخت و او را از آغوش
مادرش بیرون کشید و قربان صدقه اش
رفت

- الهی چه بزرگ شده ماشالله ... ملوسک
وووششش...

همانطور که نینا را در آغوش داشت باهمسر
نهال، نریمان و همسرش هم احوال پرسى
کرد ...

- خوب یادی از ما میکنیا

نهال بود که گله مند این حرف را میزد

- توهم مثل خاله حرف میزنی

-خب راس میگم نمیتونی بیای اون گوشى

بر اچیه یه زنگ بزن دلمون خوش بشه
- اقا من شرمنده حق باشماس
ولی در دل گفتم "آخه شما از گرفتاریای من
چه میدونید؟؟" شب خوبی برایش بود بعد از
مدتها دورهمی و بگو بخند حالش را خوب
جا آورد.. نگاهی به آرام انداخت
چشمانش میدرخشید.. خوشحال بود حداقل کسانی
هم
هستند که بی منت به او و خواهرش عشق
بورزند...
خاله اش را در آغوش فشرد نگاهش را به
آرام داد که آهسته اشک میریخت خودش را
از مهلا جدا کرد و به سمت خواهرش رفت

بغلش کرد و کمی فشار داد و زیر لب قربان
صدقه اش رفت

– الهی فدات بشم منکه گفتم هر هفته بهت
سر میزنم

ارام فین فینی کرد و با صدای گرفته ای
گفت

– قول دادیا ... یوقت زیر قول نرنی یا بگی
نشد

– باشه عزیزم ...

گونه های خیسش را پاک کرد و بوسید بعد
هم با قدم های سست به سمت اتوبوس

رفت ... تمام طول راه چشمان خیس

خواهرش جلوی دیدش بود ... از طرفی خود

را سرزنش میکرد و از طرفی با خود میگفت
مجبور است و باید با این شرایط کنار
بیایند !!

* دلناز * (فصل جدید زندگی)

نگاهی به ساعت مچیم انداختم داشت
ساعت هشت رو نشون میداد خوبه حداقل
به موقع رسیدم ...

زنگ ایفن رو زدم طوری ایستادم که تصویرم
مشخص باشه در باز شد و بازم اون باغ
جلوی چشمم ظاهر شد باغی که در نهایت
به یه عمارت فوق مجلل ختم میشد ... قدمام
رو بلند برداشتم اینطور میخواستم زودتر
راه رو طی کنم نفسم تند شده بودن "خدا

بگم چیکار کنه معمار اینجا رو از نفس
افتادم و نمیرسم "بالاخره رسیدم جلو در
سالن اصلی دستامو روی زانو هام گذاشتم
کمی به سمت پایین خم شدم تا نفسی تازه
کنم همینکه سرمو بلند کردم یه جفت چشم
تیره بهم زل زده بود .. وقتی متوجه نگاهم
شد دستشو بلند کرد کمی استین کشش رو
عقب کشید و نگاهی به ساعتش انداخت
- خوبه از آدما وقت شناس خوشم میاد
اینو گفت و بازم مستقیم نگاهم کرد ... یه نگاه
به خودم انداختم بینم سرووضعم چطوره
اخه بدجور زل زده بود.. چیز خاصی
ندیدم ... اینمو از کیفم درآوردم خودمو نگاه

کردم بلکه چیزی رو صورت‌م باشه که با
صدای عصبانیش به خودم اومدم یه قدم
عقب رفتم

– خانم محترم این چه وضشه؟؟ مگه شما
قرار نبود دیروز اینجا باشین ... یادم نیست
گفتم یا نه ولی از آدمای بدقولی کار بقیه رو
سرکار میزارن اصلا گذشت نمیکنم ...
من به داداشش گفته بودم نمیتونم پیام چرا
بهش چیزی نگفت؟؟!! خدای من خیلی عصبی
بود ..

– آقای معینی اشتباه میکنید من قبلا به
برادرتون گفته بودم که نمیتونم پیام چون
شهر دیگه ای بودم کارم گیر بود

- شما وقتی میدونستین قرار دارین باید
کارتون رو زودتر انجا میدادید عذر و بهانه
شما موجه نیست و اینکه برادرم درمورد یک
روز تأخیر شما چیزی به من نگفت..
لعنت به شانس آخه چرا نگفت؟ داشت با
خشم بهم نگاه میکرد وای چه میدونستم
ایقد عصبانی میشه!!! بحث کار نبود دل ارام
نداشت پیام به خیال خودش میخواست منو
نگه داره شاید به کمک خاله از تصمیمم
منصرف شدم!! حالا چیکار کنم نکنه بخواد
اخراجم کنه؟؟ سرمو انداخته بودم پایین و
به کفشای عروسکیم نگاه میکردم که
خب بالاخره همیشه یه فرشته نجاتم هم

هست ... تو همین فکرا بودم که خانم معینی

که اسمشو هم نمیدونستم بیرون اومد

- دادمهر اول صبح چرا عمارتو گذاشتی روی

سرت؟؟!!

با دست منو نشون داد

- از خانم خوش قول پرسید که قرار بود

دیروز اینجا باشن

نگاه خانم معین به سمت من اومد و

-سلام عزیزم ...

-سلام ببخشید بخاطر بدقولی که کردم

-مهم نیس ... دامون به من گفته بود

بعدم زنی رو به اسم شوکت صدا زد همون

زنه فربه بود که روز اول راهنماییم کرد

شکوت-بله نگین خانم

نگین - دلناز جانو ببر اتاقشو نشونش بده

بعدم اتاق پرنوش رو

با این حرف نگین خانم آقای دادمهر دخالت

کرد

- مادر؟! ایشون دیگه قرار نیست پرستار

پرنوش باشه

وای خدا چی میگه؟؟!!

- دلناز قبلا گفته بود که یک روز دیر تر میاد

پس بدقولی نکرد

نفسش رو با حرص بیرون داد دیگه یه نیم

نگاهم به من نکرد فقط دستی به لباسش

کشیدو دست چپشو داخل جیب شلوارش

فرو کرد و با همین ژست از ما دور شد
نگاهمو ازش گرفتم ... چه ژستا والا انگار
میخوان ازش فیلمبرداری کنن ...
شوکت-خانم از این طرف
-شوکت خانم دوس ندارم اینطوری صدام
بزنید بهم بگو دلناز یا مثل دوستام ک میگن
نازی
- نه خانم من اینطوری راحتم عادت کردم
دیگه سر زبونمه
-ولی من اینطور راحت نیستم من جای
دختر شما رو دارم
اشک تو چشمات جمع شد ولی پایین
نریخت دستپاچه شدم یه دستمال از کیفم

در آوردم

-بخشید ولی بخدا من حرف بدی نزد
دستمو کنار زد و قدماشو تندتر کرد تا
رسیدیم به راه پله ها یه نگاه به بالا
انداختم قرار بود این همه پله رو بالا
بریم؟؟!! یه نگاه دیگه به چمدون سنگینم
کردم وای خدا اینو چطور ببرم بالا؟؟؟! همون
موقع شوکت با صدای بلند شخصی به نام
اسکندرو صدا زد وقتی اومد و دیدمش از
ترس ناخوداگاه یه قدم عقب رفتم با غول
بیابونی تفاوت چندانی نداشت یه نگاه
اخمالود به من انداخت
شوکت-اسکندر چمدون خانمو ببر بالا

بدون حرف چمدون رو مثل پرگاه بلند کرد
ما هم دنبالش رفتیم بالا دیگه جونی برام
نمونده بود خدایا اون از حیاطشون اینم از
راه پله وقتی رسیدم یه نفس عمیق کشیدم
و دنبال اونا راه افتادم اسکندر که عین
خیالش نبود ولی شوکت خانم بیچاره معلوم
بود بهش فشار اومده دلم سوخت رفتم
نزدیکش دستشو گرفتم کمکش کنم یه نگاه
بههم انداخت و یه لبخند کم جون زد... جلو
در یه اتاق ایستادیم
شکوت-برو اسکندر دستت درد نکنه
با صدای کلفتش گفت
- کاری نکردم

دوباره یه نگاه انداخت بازم ترسیدم وقتی
از دید خارج شد شوکت گفت
- ترس بچم فقط هیکلش درشته وگر نه دلش
عینهو دریاس
- بچه شماس؟؟؟
- نه مادر ولی مثل بچه خودم دوسش دارم
خواست چمدونو بلند کنه ک نذاشتمو و
خودم برداشتمش و رفتیم داخل از بزرگی و
زیباییش اتاق فکم نزدیک بود بیوفته یه
اتاق با ترکیب رنگ سفید- ارغوانی یه گوشه
یه تخت یه نفره با روتختی با همون ترکیب
رنگ جلوش هم کمد دیواری قسمت کناری یه
میز توالت سفید با کلی وسایل که روش

چیده شده بود روی زمین هم یه فرش با
نقش و نگار ارغوانی پهن شده بود
- کمکتون کنم وسایلتون رو بچینید؟؟!!
- نه نه بریم اتاق پرنوش رو نشونم بدین
خیلی دوس دارم زودتر بینمش
- چشم خانم
همینطور که توی راه رو به سمت جلو
میرفتیم ...
- خواهش میکنم بهم نگید خانم ... هر چیزی
ولی خانم نگید
کمی سکوت کرد منم داشتم نگاش میکرد که
یدفعه صدای جیغ و بعدم برخورد وحشتناکی
که باعث شد به عقب پرت بشمو روی زمین

بیوفتم وقتی به خودم اومدم جسم نیمه
سنگینی رو روی خودم احساس کردم
چشمامو باز کردم که نگاهم تو یه جفت
چشم آبی روشن قفل شدن داشت با خنده
نگاهم میکرد سریع به خودم اومدم نشستیم
هنوز تو بغلم بود حدس میزدم کی باشه با
صدای شوکت نگاه از هم برداشتیم و به
شوکت نگاه کردیم
—خدا مرگم بده پرنوش جان مگه پدرتون
نگفتن دیگه با این چیزمیزا تو خونه بازی
نکنید خطرناکه
پرنوش زود خودشو از من جدا کرد و با
قیافه حق به جانب به شوکت زل زد و با

لحن کودکانه ای گفت

– بابا گفت الان نیس منم دوس دارم بازی

کنم

یه نگاه به چهره دوست داشتیش کردم

واقعا اسمش بهش میومد فقط مونده بودم

دختر به این نازی چطور میتونه دختر اون

عصا قورت داده اتوکشیده باشه...

تو دلم قربون صدقه بلبل زبونیش رفتم ولی خب

شوکت راست میگفت بازی با کفش اسکیت تو خونه

اونم یه دختر سه یا چهارساله با این راه پله خطرناک

کار درستی نبود یه سرفه کردم تا توجه هردو رو

جلب کنم وقتی نگاهشون به سمتم برگشت یه لبخند

زدم

-پرنوش شوکت خانم درست می‌گن تو خونه بازی
کردن با این کفش خطرناکه راه پله رو که میبینی چقد
طولانی و بلنده!!!

اخم کرد و لباسو برچید تمام حرکاتش دوسداشتنی
بودن هر کسی رو میتونست خلع صلاح کنه ولی خب
من نباید کوتاه میومدم هنوزم داشت با اون چشمای
درشتش با حالت مظلومی نگاه میکرد

-عزیزم میتونیم بریم تو حیاط بازی کنی خودمم
مراقبتم

قیافش مغموم تر شد و گفت

-بابا اجازه نمیده برم تو حیاط

شوکت-راس می‌گه پرنوش... اقا نمیزارن برن تو
حیاط

متعجب به هر دوشون نگاه کردم آخه مگه میشه
چرا؟!؟! فکر مو به زبون آوردم و پرسیدم

-دلیل خاصی داره؟!!

شوکت-چی بگم والا ما که نمیدونیم ولی رفتن
پرنوش به حیا ممنوعه

باید حتما در این مورد با اون پدرش صحبت میکردم
آخه یعنی چی بچه به هوای آزاد نیاز داره به گردش
به تفریح لابد بیرون از خونه هم نمیزاره دیگه

-بیرون از خونه چی اونم نمیشه؟!!

-خانم من میگم نمیشه تو حیا برن چه برسه به
بیرون رفتن

سعی کردم فعا بیخیال این موضوع بشم رو کردم به
پرنوش و با لبخند ازش پرسیدم

-عزیزم نمیخوای اتافتو به من نشون بدی؟!!

برخلاف بقیه بچها که همیشه برای نشون دادن
اتاقشون ذوق دارن شونه ای بالا انداخت و با قدم
های شمردن جلوتر راه افتاد یه لحظه از هماهنگی
قدماش هنگ کردم منی که الان ۲۲ سال داشتم
اینطور راه نمیرفتم جلوی یه در ایستاد و کمی روی
نوک پا بلند شد و در رو باز کرد و خودش زود تر از ما
داخل رفت

شوکت-خانم من دیگه برم به کارام برسیم پرنوش
جان خودش بقیه خونه رو نشون میدن بهتون
خواستم به خانم گفتنش اعتراض کنم ولی تا به
خودم پیام توی راه پله گم شد...نگامو به پرنوش
دادم که داشت نگام میکرد و منتظر بود برم
داخل...همینکه پامو داخل گذاشتم چشمام از کاسه
بیرون اومد اتاق به طرز وحشتناکی شلخته بود و هر
طرفش یه چیزی افتاده بود ولی اگه مرتب میشد

شک نداشتم که بینظیر بود...یه نگاه به پرنوش
انداختم روی تختش نشسته بود و یکی از
عروسکاش رو توی دستش داشت از بهم ریختگی
اتاق حالت نفس تنگی بهم دست داد یه لحظه برای
وسواس خودم تأسف خوردم...زود مشغول جمع
کردن اتاق شدم ولی مگه تمیز میشد اتاق بزرگی بود
وقتی کمرمو راست کردم یه لحظه نفس تو سینم
حبس شد از درد و همون گوشه نشستم پرنوش
تمام مدت ساکت نگاهم میکرد وقتی این حالتمو دید
اومد کنارم نشست
-خانم خانم خوبین!؟!
لبخند کم جونی زدمو دستمو دراز کردم
-اسم من دلناز

چند ثانیه نگاهم کرد دستمو گرفت و با دست

کوچولوش فشرد کودکانه گفت

–خوشبختم منم پرنوشم

یه لحظه ساکت بهم نگاه کردیم بعد زدیم زیر خنده

یه نگاه به ساعت تو اتاق انداختم وای دوساعت

گذشته بود از جام بلند شدم کمرم بهتر شده بود...یه

نگاه به اطرافم انداختم حالا اتاق تمیز بدجوری چشم

آدمو میگرفت یه اتاق با ترکیب رنگ صورتی-گلبنه

ای

–بین اتاقت الان چقد تمیزه چرا بهم میریزیش

عزیزم

–خب خدمتکارا تمیزش میکنن

اخم کردم و با جدیت بهش گفتم

-اینکه شما بهم بریزی و انتظار داشته باشی بقیه
برات کارات رو انجام بدن درست نیست
-شما پرستارا فقط نصیحت میکنید از همتون بدم
میاد

بعد با حالت قهر رفت نشست روی تختشو با گوشه
لباسش ور رفتن...منم رفتم کنارش نشستم دستمو
روی موهای مشکیش کشیدم -پرنوش فک نمیکنی
یه خانم منظم و تمیزو همه بیشتر دوس دارن تا یه
خانم شلخته؟!؟!!

بعض کرد و گفت:

-هیچکی منو دوس نداره

-این چه حرفیه البته که دوست

دارن...پدرت،مادربزرگت،عموت حتی من

نچی کرد

-بابا همش سفره وقتی هم هس فقط اخم
میکنه، مادر بزرگم اصن به من توجه نمیکنه، عمو
دامون بیشتر با منه که اونم زیاد نیستش
-پس من چی؟؟!

-منکه شمارو تازه دیدم چطور میتونی دوسم داشته
باشی

نگاه تورو خدا یه الف بچه چطور منو تو منگنه میزاره
-آخه مگه میشه من دختر به این نازی رو دوس
نداشته باشم

روشو از من گرفت

-دلناز جون میخوام تنها باشم

چشمام شدن قد گردو.. این بچه داره محترمانه منو
بیرون میکنه؟؟؟!!

بلند شدم رفتم سمت در

- تا موقع نهار میرم استراحت کنم بعدم میام آمادت
کنم بریم پایین

رفتم توی اتاقی که بهم داده بودن لباسامو تعویض
کردمو افتادم رو تخت " آخیش چه نرمه " بدون فکر
به چیزی چشمم رو بستم تمام دیشبو بیدار بودم
دوساعتم نخوابیدم از بس دل آرام زیر گوشم فین
فین کرد...یکمم خسته راه بودم بشمار سه خواب
رفتم!!

یه نگاه توی آینه به خودم انداختم و به سمت در
اتاق رفتم درو که باز کردم چهره نگران پرنوش رو
دیدم

-چی شده عزیزم چرا نگرانی

-دلناز جون؟؟!!

-جونم عزیزم!!

یکم این پا اون پا کرد بعد گفت

-دیشب..دیشب...که بابا هنوز مسافرت بود خب

مکت کرد

-من..من..رفتم تو اتاقش بازی کردم بعد یادم رفت

جیزل(عروسکش)رو بیارم اگه بفهمه...

بعدم سکوت کرد و با ترس زل زد به من تا عکس

العملم رو ببینه من خودم بیشتر دستپاچه شدمو دور

خودم میچرخیدم پرنوشم با ترس نگام میکرد از

همون روز اول همه خدمتکارا بهم گفته بودن نباید

نزدیک اون اتاق بشم چه برسه به داخل شدن بهش

-آخه چرا رفتی اونجا؟

با بغض گفت

–نمیدونم

دلَم برایش سوخت

–حالا پدرت اومده کجاس؟؟

–تو اتاقشه رفتم عروسکو بیارم دیدم اومده.. ولی

توی حموم بود منو ندید

خب میتونستم ریسک کنم برم عروسکو بردارم البته

اگه حین گشتن مچم گرفته نمیشد(یکی نیست بگه

آخه مگه چی تو اتاقت داری که کسی نمیتونه نزدیک

بشه بهش)

من–من میرم تو اتاق عروسکو بردارم

پ–نههههه هزار بره بیمارستان بعد خودم میرم

من- تو نمیدونی وقتی از سفر میاد یه روز استراحت
میکنه

بازم با ترس نگام کرد... خب فوقش میدید دو تا داد
میزد مگه چی میشد؟!!

بدون توجه به پرنوش رفتم سمت اتاق توی این دو
هفته که اومده بودم اینجا سعی میکردم زیاد دور و
برش نباشم هر دفعه یه گیر بهم میداد لباسم، راه
رفتم یا غذا خوردنم

در اتاق نیمه باز بود سرک کشیدم دور تا دور اتاقو
دید زدم خداروشکر هنوز خبری ازش نبود زیر لب
بسمه الله گفتمو درو هل دادم رفتم داخل با دقت
بیشتری دور و اطرافمو دید زدم واو محشر بود یه
اتاق بزرگ حتی نمیتونستم حدس بزنم چند در چند
بود یه سرویس خواب مجلل گوشه اتاق قرار داشت

که از سقف بالای تخت چندتا پرده از جنس حریر و ساتن ابریشمی ازش آویزون شده بود کمی با فاصله از تخت یه سرویس مبل چرم روبروش هم کمد دیواری که سرتاسر دیوارو پوشونده بود کل اتاق و سرویسش هم ترکیب سفید-سرمه ای بود یه دفعه به خودم اومدم داشتم چیکار باید هرچه زود تر عروسکو پیدا میکردم فلنگو میبستم تمام اتاقو خیلی زود زیر و رو کردم آخرشم پای عروسکو که از زیر تخت بیرون اومده بود رو دیدم خم شدم بردارمش ولی هرکار میکردم درنمیومد بیشتر خم شدم یه تیکه از موهایش به چیزی گیر کرده بود با هزار زحمت جداش کردم با خوشحالی بلند شدم ولی برگشتم همانا نگاهم تو یه جفت چشم تیره که با عصبانیت بهم خیره شده بودن قفل شد ناخودآگاه جیغ کشیدمو به عقب قدم برداشتم که پرت شدم روی

تخت "عجب تخت نرمی... خاک تو سرت توی این
هیری ویری به چی فکر میکنی؟!؟! "با ترس گیج و
منگ بهش نگاه میکردم... اونم با نگاهی غضبناک
بهم خیره شده بود...

اشهدمو خونده بودم داشتم با ترس نگاش میکردم
با یه حوله تن پوش سرمه ای جلوم ایستاده بودو با
عصبانیت نگاهم میکرد دیدم داره جلو میاد خودمو با
ترس جمع کردم روبه رو ایستاد با دستش اشاره
کرد بلند شدم دستامو تکیه گاهم قرار دادم سعی
میکردم رو پام وایسم ولی هول شدم و دوباره افتادم
چندبار دیگه هم سعی کردم نشد... همینکه زیر
نگاهش باشم کافی بودتا هول بشم حالا که دیگه با
عصبانیت هم نگاهم میکرد... فک کنم حوصلش از
دست و پاچلفتی بازیام خراب شد یقمو گرفت بلندم
کرد وقتی دید رو پامم ولم کرد رفت عقب هنوز گیج

بودم که بالاخره زبونشو کار انداخت با خونسردی
وحشتناکی پرسید

-اینجا چیکار میکردی؟؟!

لب باز کردم جواب بدم که

-گفته بودم از آدمای فضول بیزارم نه؟؟

آب دهنمو قورت دادم این همون آرامش قبل از
طوفان نبود؟؟!

-من...من...

-شما چی؟؟؟ داشتی اتاق منو زیر رو میکردی دیگه
حرفیم واسه گفتن داری؟؟!!

یکم مکث کرد رفت سمت یکی از کمدا یه دست
لباس برداشت نیم نگاهی به من کرد

-امروز چندشنبس؟؟

- پنجشنبه

- پس امروز عصر باید بری دیدن خواهرت نه؟؟
منظورش از این سوالات چی بود دقیقا؟؟!! جواب دادم

- بله

- تا یک ماه حق مرخصی آخر هفته رو نداری
چشمام گشاد شدن این... این بی انصافی بود
- ولی..

با خشم نگاهم کرد

- ولی چی خانم؟؟!!! از وقتی اومدین اصلا از کارتون
راضی نیستم اگه تا الان اخراجتون نکردم فقط
بخاطر اینکه پرنوش خیلی باهاتون اخت شده
- منکه برده شما نیستم هستم؟؟

– نه شما برده نیستین شما پای قرارداد تمام وقت رو
امضاء کردین اگه توی این دو هفته هم گذاشتیم آخر
هفته هارو نباشین فقط از سخاوتمندیم بوده
سرم داشت گیج میرفت از حرص سرخ شده بودم
خودش قول به من داد میتونم برم
– شما دارین زیر قولتون میزنید
– نه من زیر قولم نردم تا یک ماه تنبیه بخاطر
کارتون از اون به بعد اگه رعایت کنید دیگه آخر هفته
ها آزادین... حالا هم میتونید برید
داشت مثل یه بچه باهام رفتار میکرد و من بیشتر از
این حرص میخوردم هه تنبیه!! عروسکو تو دستام
فشردم و از اتاق بیرون رفتم... پرنوش بیرون از اتاق
منتظرم بود عروسکو دستش دادم و راه اتاقمو پیش
گرفتم

–دلناز جون؟؟

–الان نه پرنوش میخوام استراحت کنم
چیزی نگفت با سن کمی که داشت میدونست پدرش
وقتی حال گیری کنه دیگه حالی برای آدم نمیمونه..
زندانی شدم تو این خونه درندشت شاید روز اول
برام هیجان داشت ولی الان بیشتر حکم زندانو داره
توی این دوهفته دلخوشیم این بود آخرهفته میتونم
برم بیرون...دلیلشو نمیدونستم حق بیرون بردن
پرنوشو نداشتم...دختر بیچاره از بس همش توی
خونه بود حتی نمیدونست شهربازی و پارک چین منم
سعی میکردم جلوش صحبت نکنم که دل کوچیکش
نشکنه که چرا از این چیزا محرومه...
از طرفی ارتباطم با مانی که حداقل هفته ای دوبار
همدیگرو میدیدم خیلی کم شده بود و فقط در حد

تماس تلفنی که با هم صحبت میکردیم... حالا باید
جواب دل آرامو چی بدم؟؟ من بهش قول دادم
آخر هفته ها رو کنار هم باشیم یک ماه!!!
چند روزی از اون ماجرا گذشته بود آرام با مسئله کنار
اومده بود البته با کلی گله و شکایت که من
بدقولم... خود من هم سعی میکردم باهاش کنار پیام...
عصر بود داشتیم به پرنوش عصرونه میدادم که یکی
از خدمتکارا اومد و گفت
- خانم آقا توی نشیمن منتظر تون هستن
تو دلم سلام و صلوات دادم باز چی شده؟؟!! بلند
شدم داشتیم میرفتم سمت نشیمن که خدمتکاره
جلوم سبز شد
- خانم آقا گفتن یه لباس مناسب بپوشین

کلا نتیجه گرفته بودم بهشون نگم که خانم صدام
نزنن چون تو کتسون نمیرفت شوکت خانمو بزور
راضی کردم بهم بگه دخترم...یه نگاه به لباسم
انداختم چیزیش نبود

-لباسم که چیزیش نیست!!!

-خیلی سادس بهتره بریم اتاقتون اگه شمارو اینجور
بینن با من دعوا میکنن

نمیخواستم دردرس برای کسی درست کنم...دنبالش
راه افتادم سمت اتاقم رفت سمت در یکی از کمد که
تا حالا درشو باز نکرده بودم دلیلشم این بود هنوز
اینجا رو اتاق خودم نمیدونستم که زیادی سرک
بکشم همجاش و یجورایی فقط با وسایلی که در
ارتباط بودم فقط پنجره، تخت و کمدی که لباسام
توش بود همینطور سرویس بهداشتی...

داشتم بهش نگاه میکردم اسمش پری بود دختر ساکت و کم حرفی بود اغلب فقط حرفایی که بهش میگفتنو منتقل میکرد یه کاور لباس از کمد در آورد زیپشو باز کرد و یه لباسه فوق العاده زیبا مشکی ولی ساده درآورد

جنس لباس حریر بود قدش اگه میپوشیدمش احتمالا تا زانوم میرسید سر آستین و یقه لباس سنگ کاری شده بودن یه زنجیرم بهش وصل بود که احتمالا باید دور کمرم میبستمش اینطور کمر باریکم حسابی خودنمایی میکرد...

لباسو که پوشیدم با دیدن خودم حسابی حظ کردم کاملا اندازه بود پری دستمو گرفت و نشوند روی صندلی موهامو باز کرد و ساده دم اسبی بالای سرم بست و خیلی ساده آرایشم کرد ولی چون هیچوقت تا این حد آرایش نمیکردم تغییر کرده بودم

– عالی شدین

انگار از هنرنمایی خودش خرسند بود چون چشماش
برق میزدن یاد مانی افتاد جریان اثر مونا لیزاش و
برق چشماش بعد از کارش ولی هنر مانی فقط
خرابکاری بود اونم از جنس اصلش... یه جفت کفش
پاشنه بلند برام آورد ولی

– پری من نمیتونم پاشنه بلند بپوشم

یکم نگام کرد بعدم بدون حرف رفت و یه جفت
کفش پاشنه تخت عروسکی آورد پوشیدمشون یه
شال حریر انداختم روی سرم آخرین نگاهو به خودم
توی آینه انداختم خوب شده بودم... همراه پری به
سمت نشیمن راه افتادیم همش با خودم میگفتم
یعنی چه کاری میتونه باهام داشته باشه...

وقتی وارد سالن شدم بادیدن خانمی جوان که یک
پایش را روی پای دیگرش انداخته بود تعجب کردم
ولی بالاخره با صدای آقای معینی نگاهمو ازش
گرفتم و به جناب معینی بد اخلاق دادم
- بدون مقدمه چینی معرفی میکنم... خانم مولایی از
این به بعد مربی شما هستن
تعجبم بیشتر شد، پرسیدم
- مربی؟؟!!
دختر فنجانش را روی عسلی کنار دستش
گذاشت، بلند شد و مقابلم ایستاد دستش رو دراز کرد
گفت:

- سلام ساره هستم... از امروز من مربی شما

بر خلاف ظاهر مغرورش لحنش فوق العاده محترمانه
و گرم بود ولی آخه مربی چی؟؟!! سوالمو پرسیدم
اقای معینی مارو تنها گذاشته بود و ساره از من
خواست بشینم تا توضیح بده جریان از چه قراره
روی مبلی دونفره نزدیک بهم نشستیم با لحن
خونسردی شروع به حرف زدن کرد
- راستش دادمهر جان از من خواست که مربی آداب
معاشرت شما باشم کارایی مثل راه رفتن صحیح غذا
خوردن پذیرایی کردن و خیلی چیزای دیگه
نمیدونم لحنش توهین آمیز نبود ولی احساس
میکردم داره بهم توهین میشه دلم میخواست بلند
شم بتوپم بهش ولی مگه تقصیر اون بود؟؟؟ بهش
این وظیفه رو داده بودن
- آخه مگه رفتار من چه ایرادی داره؟؟!

این سوالی بود که یک ساعت بعد از رفتن ساره از اون کوه یخ پرسیدم برام سنگین بود که کسی بخواد حرکات و رفتارم رو بازسازی کنه

-رفتار شما برای خودتون مشکلی نداره ولی الان پرستار دختر من هستین و یجورایی الگوش پس بهتره بدون مخالفت با ساره همکاری کنید دوس ندارم رفتار بچگانه شما روی پرنوش تأثیری بزاره -شما میگین رفتار من مشکل نداره پس چرا باید برام مربی اخلاقو چمیدونم آداب معاشرت برام بگیرین؟؟

-ببینید شما توی یه خانواده ساده و معمولی بزرگ شدین رفتارتونم برای شما خیلی عادی و خوبه ولی الان توی این خونه و آدمایی که در آینده قراره دختر من باهاشون معاشرت کنه این رفتار

تا تهش رو خوندم با حرص بلند شدم
-از شما با این سطح تحصیلات بعیده این افکار
واقعا..بهتره اون خانم به دخترتون اون آموزش رو بده
پشتمو کردم داشتم از اتاق بیرون میرفتم که گفت
-همین رفتارتون بچگانس اینکه وسط بحث صحنه
رو ترک میکنید...ضمنا اگه با خانم مولایی همکاری
نکنید اخراجید...طبق قرارداد اگه بخواین قبل از
تموم شدن تاریخش قرارداد رو فسخ کنید هیچ
مبلغی شما تعلق نمیگیره
اینجاشو که گفت دلم میخواست جیغ بکشم از
دستش واقعا بی رحم بود روزی که اومدم اینجا اگه
چنین اتفاقاتی میدونستم میوفته عمرا اگه چند
کلومتری اینجا رد میشدم ولی الان حتی نمیتونم
قرارداد رو فسخ کنم..هیچ راهی نبود...به تجدید قوا

نیاز داشتم به یکی که حسابی باهاش درد و دل کنم
رومو طرفش برگردوندم با چهره بیچاره ای گفتم
- کارتون خیلی بی رحمانس باشه مجبورم... انجامش
میدم ولی امروز چندساعت مرخصی میخوام
فک کنم دلش برای قیافه مظلومم سوخت چون
برخلاف میلش دوساعت بهم مرخصی داد... از روزایی
که تو خونه بود متنفر بودم اینم یکی از اون روزای
نحس بود... تصمیم گرفتم برم دیدن مانیا دلم
حسابی براش لک زده بود... مانیا میتونست کمی
حالم رو جا بیاره خدا رو چه دیدی شاید یه راه هم
جلو پام گذاشت تا بتونم این مردک رو حسابی
بچزونم حسابی دلم خون بود از دستش...

وقتی رفتم خونشون اولش با تعجب و حیرت فقط
نگاهم کرد ولی بعد منو گرفت تو بغلش و حسابی
همدیگرو بغل کردیم دلم برایش یه ذره شده بود
-وای نازی باورم نمیشه بالاخره اومدی
-کوفت نگاش کن انگار صدساله منو ندیده
-سه هفته خودش یه عمره بابا
تمام مدتی که کنارش بودمو فقط دردو دل میکردیم
ایقد سرگرم خوش و بش شده بودم که متوجه
نشدم دوساعت چطور گذشته و سه ساعت شده...با
دیدن ساعت به سرعت از جام بلند شدم مانی هم از
حرکت ناگهانیم جاخورد
مانیا-چی شده؟
-وای مانی دیر شده
-شده که شده...چرا اینقدر ترسیدی؟؟

بی توجه به حرف مانی کیفمو برداشتم و با عجله از
مانیا و خانوادش خدافظی کردم...ایقدا با عجله رفتم
که خودمم متوجه نشدم کی رسیدم به عمارت فقط تا
به خودم پیام جلو در بودم..

زنگ رو زدم که صدای شوکت خانم توی آیفن پیچید
-وای دخترم کجا بودی؟!

وقتی صدای شوکت خانم رو اونطور با ترس و لرز
شنیدم بیشتر هول شدم

-شوکت خانم دروباز کنید

-اوا خاک عالم...به کل هول شدم

در رو باز کرد و رفتم داخل همینکه پامو گذاشتم توی
باغی که در نهایت به عمارت ختم میشد روح از تنم
جدا شد خاطراتی که توی اون خونه باغ کنار خونه
قبلیم بود برام زنده شدن اولین بار بود که باغو توی

تاریکی شب میدیدم وقتی میومدم بیرون چون اطراف خود ساختمان لامپای زیادی بود تاریکی اینجا معلوم نبود تنم ناخواهگاه شروع به لرزیدن کرد و پاهام روی زمین قفل شدن حتی احساس میکردم فکمم قفل شده نمیتونستم نفس بکشم بدنم سست شد فقط سقوط ناگهانی خودم رو یادم موند و تصویری که از گذشته زنده شد "یه شخص که باچهره غرق خون میون برگای خشک شده باغ افتاده بود یه دختر بچه که با ترس بالای سرش ایستاده بود، نمیتونست تکون بخوره صداش ته گلوی خشک شدش خفه شده بود با ترس اطرافش رو نگاه کرد چشمایی اشکی و حیرت زده ای رو یادش میومد ولی چهرشو به خاطر نداشت" با احساس سوزشی توی دستم چشمام رو باز کردم تو دستم سرم بود... تو اتاق خودم بودم هوا هنوزم تاریک

بود... در اتاق باز شد و شوکت خانم اومد وقتی
چشمای منو باز دید با خوشحالی گفت
- اوا به هوش اومدی؟؟؟ چی شد چرا بیهوش افتادی
مادر؟؟

هم خوشحال بود ولی ته نگاهش نگرانی هم موج
میزد

- نمیدونم یه دفعه حالم بد شد

- آقا معاینتون که کردن گفتن شوک بهتون وارد شده
ای وای حالا اینو چیکارش کنم؟؟!! باید چه جوابی
برای دیر اومدنم بهش میدادم؟؟ فکر اینکه بازم
بخواد تنبیه برام در نظر بگیره آزارم میداد تو همین
فکرا بودم که در باز شد و پرنوش روجه وورجه کنان
داخل اومد و به سمت تختم دوید خودشو انداخت
روی منو صورتمو بوسید

–دلناز جونم چی شده سرما خوردی؟!

–آره عزیزم یکم مریضم

–من وقتی مریض میشم شوکت جون یچیزی میده

بدمزس بخورم به تو هم داد؟

شوکت خانم به خنده افتاد

–جوشونده رو میگه اگه بدونی چه مکافاتی میکشتم

تا این وروجک بخورتش!!

پرنوش صورتشو با حالت چندش جمع کرد و رو به

من گفت

–دلناز جون نخوریا... خیلی بدمزس

شوکت– بیا بریم پرنوش جان بزار دلناز استراحت

کنه

پرنوش بدون حرف دنبالش از اتاق رفت بیرون یه نگاه به سرم انداختم داشت تموم میشد به آرومی سوزنش رو از دستم بیرون کشیدم...حالم خوب بود ولی زنده شزن خاطرات گذشته منو آزار میداد دلم میخواست خودم رو با چیزی مشغول کنم مطمئن بودم حالا حالاها خواب به چشمم نیاد..یه نگاه به عسلی کنار تخت انداختم یه کتاب شعر اونجا بود برداشتمش و مشغول شدم تا زمان بگذره کم کم چشمم خسته شدن کتاب کنار گذاشتم لامپو خاموش کردم که صدای در زدن کسی اومد "یعنی کیه نصف شبی؟" به آرامی بفرمایید گفتم در باز شد و هیکل راست و ریست دادمهر پیدا شد "وای حالا اینو چیکارش کنم؟؟" اومد نزدیک تر تونستم با نوری که از بیرون میاد چهرشو بینم مثل همیشه یه خط اخم نازک بین ابروهاش دیده میشد...روی صندلی کنار

تخت نشست مثل همیشه رک رفت سراغی چیزی
که میخواست پرسه

–بهتری؟؟

–بله

–شوک بدی بهت وارد شده بود از تاریکی میترسی؟؟
سعی میکردم نگاهش نکنم به دروغ تایید کردم ولی
انگار ول کن نبود

–شوخی میکنی؟؟؟ اینقدر ترسیده بودی که اگه یک
دقیقه دیر تر میرسیدم تشنج میکردی

–خب... خب خیلی ترسیده بودم تا حالا جایی به این
تاریکی خودم تنها نبودم

با چشمای ریز شده نگام میکرد تمام حرکاتمو زیر
نظر داشت

-بهبتره به یه روانشناس حاذق مراجعه کنی خانم

-من خودم روانشناسی خوندم...

-آدما مشکلات روحیشونو خودشون تنهایی نمیتونن

حل کنن به کسی نیاز دارن که راهنماشون باشه

-من مشکل روحی ندارم

تنها با پوزخند بهم نگاه کرد...بعد از چند لحظه بلند

شد و قبل از رفتنش ضدحال اصلی رو زد و رفت تا

موقعی که به خواب برم صداش توی سرم بود"از

فردا ساره میاد، ضمنا فکر نکن از دیر اومدنت

میگذرم منتظر تنبیه باش"اه لعنت بهت که فقط

حالمو میگیری خدا بخیر بگذرونه...

"صاف بشین... شکمتو بده داخل شونه هاتو صاف

کن...قدمات باید یکسان باشن یکی کوتاه و یکی

بلند نباشه...اونجور قاشق رو نگیر...درست فنجونو

بگیر..اون انگشتت رو آزاد کن...پاهاتو رو زمین نکش
محکم راه برو...اینطور کتابو بگیر..."

—دلناز جون...دلناز جون...

با صدای پرنوش به خودم اومدم تمام مدت حرفای
ساره تو گوشم میچرخید کلافم کرده بود از طرفیم
من با کارام اونو کلافه کرده بودم...نگامو به پرنوش
دادم بینم چی میخواد

—گشمنه میشه زودتر شام بخوریم؟

—چشم عزیزم

بلند شدم رفتم طرف کمد لباساش یه دست لباس
براش برداشتم و آمادش کردم و به سمت سالن غذا
خوری راه افتادیم از خدمتکاری که مسئول اشپزخونه
بود خواهش کردم کمی غذا برای پرنوش

بیاره... داشت غذا میخورد منم با مانی مشغول پیام
دادن بودم که پری اومد داخل سالن
پری-دلناز خانم آقا خواستن برین اتاق کارشون
با قیافه ای زار از رو صندلی بلند شدم "خدا بخیر کنه
باز چی شده؟؟"
-پری نگفت چه کاری باهام داره؟؟
-نه خانم ایشون در مورد کارشون توضیح ندادن
-اوکی...

یه نگاه به قدمای پری کردم یه نگاه به خودم حالا
بزار یکم تمرین کنم به جایی برنمیخوره... قدمام رو
با پری هماهنگ کردم و شونه به شونش رفتیم
سمت اتاق "آقا" خخخخ.. پری در اتاق رو زد بعد از
بفرماییدش رفتیم داخل پشت یه میز چوبی بزرگ

نشسته بود و سرش رو نمیدونم تو چی فرو کرده بود
که بالا نیاوردش همونطور تو همون حالت گفت
- میتونی بری پری!!

پری هم بعد از یه تعظیم، چرخید و از اتاق بیرون
رفت باز تو همون حالت از من خواست روی مبل
چرمی که نزدیک به میز بود بشینم... بعد از نشستیم
از موقعیت استفاده کردم و اتاقو از نظر گذروندم یه
اتاق با رنگای تیره، قهوه ای سوخته و مشکی..رو به
روم یه کتابخونه بزرگ بود که پر بود از کتاب
یجورایی وسوسه شدم یه دستی بهشون بکشم ولی
جلو خودمو گرفتم.. پشت دادمهرم یه پنجره بزرگ
بود که پرده های ضخیمی ازش آویزون شده بودن
کلا اتاق تیره و تاریکی بود ولی خوب نور اتاق به
اندازه کافی بود و باعث اذیت چشم نمیشد..با
سرفه شخصی نگاهمو از اطراف گرفتم بهش دادم

–بله؟

یجوری نگاهم کرد دلم میخواست زمین دهن باز کنه

برم توش

–چند بار صدات زدم معلومه حواست کجاست؟!

یه نگاه به اطرافش کرد

–اینجا که من چیز خاصی نمیبینم

–خب شما هر روز اینجا بین معلومه براتون تازگی

نداره

–بگذریم وگرنه باید تا فردا درموردش با شما بحث

داشته باشیم

بعد از مکثی گفت

– بدون مقدمه حرفمو میزنم... ساره ازت راضیه... منم
بخاطر تشویقت اجازه میدم این هفته رو بری
مرخصی.. به هر حال همش که نباید تنبیه باشه
با خودم فکر کردم یعنی اون همه دست و پا چلفتی
بازی که توی این چند روز جلو ساره در آوردم ازم
تعریف کرده؟؟؟؟!!! خوشا به معرفتش... به هر حال
خوشحال بودم که میتونم برم مرخصی اینو باید به
فال نیک گرفت

– ممنونم...

بیشتر از این تشکر نکردم همینم بزور از دهنم در
اومد چون حقم نبود تنبیه بشم... بعد از مکثی در مورد
موضوعی که خیلی وقت بود مغزمو به خودش درگیر
کرده بود سوال کردم

– راستش من چندتا سوال دارم از شما

سرش رو تکون داد یعنی پپرس!! اون زبونت رو
تکون بدی میمیری آخه؟؟

-چرا اجازه نمیدین پرنوش مثل خیلی از هم سن و
سالاش بره شهر بازی یا پارک اون نیاز داره تو
اجتماع با بچه های دیگه باشه
اخماشو تو هم کشید

-این موضوع به شما ارتباطی نداره
جاخوردم فکر نمیکردم ایقدرک بهم بگه دخالت
نکنم

-چطور به من مربوط نیست؟!...منکه فقط مسؤل
سلامت جسمی دخترتون نیستم...من باید نیازای
روحی دختر شما رو هم برطرف کنم کاری که شما
نمیکنید

با اخم شدیدی گفت

- یعنی من پدر بی مسؤلیتم؟؟!!
- نمیدونم خودتون چطور تصور میکنید؟؟
- من هیچوقت برای اون چیزی کم نداشتم
- بله درسته البته از نظر مالی نه از نظر عاطفی
- میشه دقیقتر بگین من چه چیزی کم گذاشتم؟؟
- شما میرین سفر وقتی میاید اون در آغوشتون
میگیرین؟؟ یا اصلا وقتی نشستین کتاب یا روزنامه تو
دستتونه اون میاد نقاشی ای که کشیده رو نشونتون
میده بهش لبخند میزنید؟ بهش امیدواری میدین که
بیشتر تلاش کنه تا دفعه بعد از اینم زیباتر بکشه؟!
هیچوقت فکر کردین گاهی اون ببرین بیرون یا
رستوران یه شام پدر دختری در کنار هم بخورین؟؟

– من وقت بخاطر بیرون رفتن یا چمیدونم رستوران رفتنو ندارم کارم زیاده نمیشه.. تازه شما از یک سری چیزا هم خبر ندارین...

– همین! همینکه شما کارتون رو به دخترتون ترجیح میدین... اون به محبت اطرافیانش نیاز داره به تأیید شدن یسری کاراش و منع شدن یسری کارای دیگه ولی شما همه چیزو براش منع کردین چیزایی که باعث سلامت روحی اون و باعث بالا رفتن اعتماد به نفسش میشه شما اینا رو فراموش کردین...

سکوت کرد و تو فکر فرو رفت این نشونه خوبی بود میتونستم امیدوار باشم کارمو خوب انجام دادم وقتی تو اون حالت دیدمش از جام به آرومی بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم فقط خدا خدا میکردم حرفام روش تأثیر داشته باشه هم اون بچه یه نفس راحت

میکشه هم من دیگه مجبور نیستم همش تو خونه باشم...

بعد از اینکه از اتاق دادمهر بیرون اومدم رفتم سمت نشیمن... نگین خانم و پرنوش اونجا بودن با دیدنشون تو اون حالت با خوشحالی نگاشون کردم نگین خانم پرنوش رو روی پاهاش گذاشته بود و داشت براش قصه میخوند... پرنوشم چشماش خمار شده بودن و معلوم بود الاناس که بخوابه... همونطور ایستادمو نگاشون کردم تا اینکه پرنوش سرش افتاد روی شونه نگین خانم و خوابید... جلو رفتم - مثل اینکه خوابیده... بدینش به من تا ببرمش توی اتاقش

نگین خانم یه نگاه به من کردو دستاش رو از دور پرنوش باز کرد منم یه دستمو زیر زانوهاش گذاشتمو

یه دستمم دور شونه‌هاش حلقه کردم بلندش کردم، با
اجازه ای گفتم و به سمت اتاق برنوش راه افتادم که
با صدای نگین خانم سرجام ایستادمو به سمتش
برگشتم..

–بله نگین خانم؟؟

–پرنوش رو که گذاشتی توی اتاقش بیا اتاق من
باهات کار دارم...میدونی که کجاست

–بله میدونم

–خوبه عزیزم میتونی بری..

تو فکر این بودم که نگین خانم چه کاری میتونه
باهام داشته باشه..زن کم حرفی بود تمام مدت یا
توی اتاقش بود یا در حال مطالعه...زیاد حرف نمیزنه
و اخلاقش باعث آزارم نمیشه...تا موقعی که لازم
نباشه لب باز نمیکنه برای حرف زدن...تو همین فکرا

بودم که نمیدونم چطور اونقدر زود رسیدم به اتاق
پرنوش اونو روی تختش گذاشتمو یه نگاه به چهره
دوستداشتنیش کردم دلم براش غنچ رفت خم شدم
یه ب*و*س*ه روی پیشونیش زدم بعدم عقب گرد
کردمو از اتاق بیرون رفتم...به سمت اتاق نگین خانم
راه افتادم اتاقش پایین راه پله بود از اونجایی که
نمیتونست این همه پله رو بالا بره اتاقشو اونجا
انتخاب کرده بود...جلو اتاق نگین خانم ایستادم
دستمو بالا بردم و در زدم...با بفرمایشش رفتم
داخل...تا حالا اتاقشو ندیده بودم یه اتاق کاملا ساده
ولی شیک با ترکیب رنگ نقره ای-دودی نگین خانم
روی تخت ینفره ای که گوشه اتاق قرار داشت
نشسته بود،داشت موهای خاکستریش رو شونه
میزد...یه لحظه یاد بچگیام افتادم همیشه شونه رو از
مامان میگرفتمو موهاشو شونه میزدم...اشک تو

چشمام جمع شد به سمتش رفتم و تو چشماش زل
زدم و گفتم

–میشه من براتون شونه بزوم؟؟

اصلا متعجب یا شوکه نشد فقط با لبخند زیبایی
نگاهم کردو شونه رو گرفت طرفم منم با خوشحالی
شونه رو ازش گرفتم و پشتش نشستم شروع کردم
به شونه زدن موهای نرم و خاکستریش...اغلب خانما
وقتی موهاشون سفید میشد رنگ میزدن ولی عجیب
بود که هیچ رنگی به موهاش نمیزد

نگین–همیشه دوس داشتیم یه دختر داشته باشیم!!!

آهی کشید،نگاهی به قاب عکس روی عسلی
انداخت...اونو برداشت و دستی بهش کشید

–خدا بیامرزتش اقامونو اونم دلش دل دختر

میخواست

خنده ریزی کرد و یه نگاه به من انداخت..منم ساکت
فقط به حرفاش گوش میدادم در برابر لبخند
زیباش، لبخند زدم

-میگفت دختر مونسه واسه پیری، راست
میگفت...ولی خدا جاش دوتا پسر داد...هردوشونم
سرشون فقط به کارشون گرمه نمیگن مادر داریم..نه
برام عروس میارن حداقل دلم به عروسم خوش
باشه

تاحالا مادر پرنوش رو ندیده بودم کسیم درموردش
حرف نمیزد با این حال گفتم

-ولی آقای دکتر که ازدواج کردن!!!
با تعجب بهم نگاه کرد....نمیدونم تو صورتی چی دید
که خندید و گفت

-زن؟؟؟ دادمه؟؟؟!!

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم و گفتم
-آره دیگه مادر پرنوش...مگه عروستون نمیشه؟؟
دستی به موهای شونه زدش کشید و ازم تشکر کرد
ولی من همچنان منتظر بودم...
-پرنوش دختر دادمهر نیست!!
-چی؟؟ پس..پس دختر کیه؟؟؟
نگاهی به اطراف اتاق انداخت و دوباره به چهره گیج
من نگاه کرد
-چهارسال پیش بود که دادمهر برای یه سمینار بین
المللی رفت امریکا چند ماهی موند این سفرش از
همه سفرش بیشتر طول کشید هر دفعه هم زنگ
میزدیم میگفت که قرار یه مدت طولانی اونجا
بمونه...وقتی برگشت پرنوش باهاش بود...هممون
متعجب بودیم که این بچه از کجا اومده ازش که

پرسیدم گفت: از این به بعد پرنوش عضو این
خانوادس و قرار نوتون باشه

از اینکه دادمهر رفته باشه اونجا و ازدواج کرده باشه
ناراحت نمیشدم ولی وقتی فهمیدم ازدواج نکرده
خیلی عصبی شدم از طرفی هیچی درمورد پرنوش
نمیگفت اینکه این بچه از کجا اومده خلاصه نتیجه
یک ماه قهر من این بود که یروز اومد توی اتاق و
روی اون صندلی نشست

اشاره کرد به صندلی ای که پشت یه میز تحریر
گذاشته شده بود کرد

-و گفت: مادر من کار خطایی انجام ندادم فقط اینو
بهتون میگم که پرنوش رو به فرزند خوندگی قبول
کردم بیشتر از این نمیتونم چیزی بگم!! و تاکید کرد
تا موقعی که پرنوش به سن قانونی نرسیده نباید

بفهمه که عضو این خانواده نیست...همینکه متوجه
شدم پسری که بزرگ کردم خطایی نکرده برام کافی
بود ولی هنوز که هنوزه هیچکس نمیدونه پرنوش
واقعا از کجا اومده...پدر و مادرش کیا هستن!!
حرفاش که تموم شد به یه نقطه خیره شد بعد از یه
سکوت تقریبا طولانی حرف اصلیش رو زد
-دارم برای یه مدت میرم سفر
از فکر به موضوعی که مغزمو اشغال کرده بود بیرون
اومدم، با تعجب پرسیدم
-سفر؟؟
-درسته....یه مدت میرم ایتالیا خونه خواهر
کوچکترم...حسابی دلم هواشو کرده
رفتن نگین خانم یعنی تنها بودن با دادمهر و ...وای
خدا نه!!

-آخه چرا این همه یهویی!؟!

-یهویی نیست عزیزم خیلی وقته که تصمیممو گرفتم

-آها

غمگین شدم... گرچه باهم صمیمیت خاصی نداشتیم
ولی بودنش تو این عمارت برام دلگرمی بود... حداقل
گاهی جلو زورگویی های دادمهر ازم طرفداری
میکرد... دستی زیر چونمو گرفت و سرمو بلند کرد به
چشمام خیره شد

-چشمای آشنایی داری ولی یادم نمیاد کجا این
چشما رو دیدم...

مکثی کرد

-میخوام دادمهر و پرنوش رو به دستت
بسپارم... میدونم که میدونی دلتنگی سخته اونم برای
منی که یکساله خواهرمو ندیدم

با یاد دل آرام اشک تو چشمام جمع شد ولی یادم
اومد فردا میتونم برم پیشش.. انرژی گرفتم
-آخه مگه آقای دکتر بچن که شما میسپارینش به
من؟؟

خندید و گفت

-البته که هست بنظرت همینکه از همه چیز ایراد
میگیره بچگونه نیس؟؟ وواای کافیه سرما بخوره دیگه
صد نفر فقط باید نازشو بکشن..

چرخی به چشمام دادم

-پس خدا رحم کنه بیچاره زنش هی باید غرغرای
شازده رو تحمل کنه

یه لحظه یادم رفت جلو کیم... با چشمای گشاد شده
به نگین خانم نگاه کردم... نگین خانم هم از حرف و
هم از قیافه ای که بعد از حرفم به خودم گرفته بودم

خنده بلندی سرداد...ضربه آرومی به سرم زد،بریده
بریده گفت:

-خ..ی..لی..خیلی...قی..افت خنده... دار شده...دلناز

و دوباره خندید...صدای در او مد نگین خانم بزور
بفرمایید گفت...در باز شد و قامت دادمهر تو اتاق
ظاهر شد...بفرما چه حلال زاده هم تشریف دارن..

وقتی نگین خانم دادمهر رو دید خندش اوج
گرفت..منم با ترس فقط نگاه میکردم میترسیدم
نگین خانم چیزی بگه و اونوقت باید قید مرخصی دو
روزم رو میزدم...دادمهرم با تعجب مادرشو نگاه
میکرد و دلیل این همه خنده رو نمیدونست واقعا..
حرفم خنده داشت؟؟!!خوبه نگین خانم رو با مانی
آشنا کنم اونوقت فکر نکنم بشه از رو زمین جمعش

کرد...نگین خانم بزور خودش رو جمع کرد و صاف نشست و با صدایی که ته مونده خنده داشت گفت

-دادمهر برای کاری اومدی؟!

دادمهرم یه نگاه به من انداخت و گفت

-بله و میخوام تنها صحبت کنیم

این یعنی تو مزاحمی پاشو برو..از رو تخت بلند شدم یه نگاه با شک به نگین خانم انداختم منظورمو گرفت

چشمکی زد اشاره کرد خیالت راحت چیزی نمیگم

نفسمو با آسودگیه خاطر بیرون دادم..دادمهرم تمام

مدت داشت با شک نگام میکرد انگار بهمون

مشکوک شده بود...چون پرسید:چیزی شده؟؟

نگین-نه پسرم داشتم به دلناز جریان سفرمو میگفتم

چندتا سفارش بهش کردم که تو نبودم انجام بده

خدا پدر و مادرت رو بیامرزه نگین خانم...اگه قرار بود
من جواب بدم معلوم نبود باز چه سوتی بدم...با خیال
راحت رفتم اتاقم یه نگاه به ساعت انداختم اوه از
نیمه شب گذشته بود...فردا باز ساره میاد و با من سر
و کله زدن هنوزم نمیفهمیدم چرا باید اونطوری رفتار
کنم؟؟منکه با یه گوشم حرفای ساره رو میشنیدم و از
گوش دیگم در میکردم دربرابرش مثل دل آرام بودم
و اونم نقش منو در برابر دل آرام داشت دلم برای دل
آرام سوخت چقد امر و نهی میکردم از همه چیزشم
ایراد میگرفتم میگن دست بالای دست بسیاره حالا
شده حکایت من جلوی ساره...از بس با نظم رفتار
میکنه احساس میکنم با ربات طرفم آخه آدم اونقدر
برنامه ریزی شده؟؟؟اینکارو کن اون کارو
کن...آخرشم نفهمیدم با اینا چه نسبتی
داره:/فامیلش که مولاییه ولی همه اینجا میشناسنش

و با احترام خاصی باهاش برخورد میکنم..چندبارم تو خیالم ساره و دادمهر و گذاشتم کنار هم عقدشونم کردم لامصبا بدجور بهم میان...تو همین فکرای مربوط به عقد و عروسی ساره و دادمهر بودم که نمیدونم چطور خوابم برد...

صبح با انرژی مضاعفی بیدار شدم فکر اینکه دو روز از این زندان مجلل دور میشم کلی بهم انرژی داد حسابی با پرنوش خودمو سرگرم کردم کلی باهاش بازی کردم حتی یه قلعه با سندلیای اتاقش درست کردیمو زدیم به نقش پرنسس بازی...تا موقعی که پری اومد و منو صدا زد که ساره اومده و معلوم شد بدبختیه امروزم سرجاشه...رفتم توی سالنی که اغلب تمرین میکردیم ولی وقتی ساره رو با اون ژست در حال خوردن قهوه دیدم سرم به دوران افتاد"خدایا این آموزشا متوقف بشن من قول میدم

دیگه به احدی گیر ندم "ولی مثل اینکه دعام بی
فایده بود ساره با دیدنم بلند شد اومد جلو سلام کرد
منم جوابشو دادم البته یه جعبه تو دستش بود که
تمام مدت منتظر بودم ببینم چی توش هست..جعبه
رو جلوم گرفت

-این مال توئه دلناز بازش کن

با خوشحالی جعبه رو گرفتم ولی وقتی درشو باز
کردم حسابی دماغ شدم یه جفت کفش پاشنه بلند
اونم پاشنه به چه نازکی انگار سوزن بودن
-تو همیشه کفش پاشنه تخت میپوشی بهتر از این
به بعد تمرین کنی به هر حال تو یه دختری شاید
یروز مجبور بشی کفش پاشنه دار بپوشی
-ولی من اصلا نمیتونم با کفش پاشنه دار راه برم
-دلناز بهتره از همین امروز شروع کنی تمرین کردن

-آخه..

نذاشت حرفمو بزخم پرید تو حرفم

-آخه بی آخه زود بیوش...

با بدخلقی کفشا رو پوشیدم ولی وقتی خواستم بلند
بشم تعادلمو از دست دادم افتادم رو صندلی ای که
از روش بلند شده بودم...ای خدا نابود کنه کسیو که
کفش پاشنه دار رو مد کرد..ساره دستمو گرفت کمک
کرد کمی راه برم ولی وسط راه دستمو ول کرد و
شروع کرد دستور دادن

-کمر تو صاف کن...قدمات رو کوتاه بردار...سرتو
نداز پایین مستقیم جلو تو نگاه کن..چرا دستات رو
باز میکنی دلناز؟؟

همینطور داشت رو مخم رژه میرفت منم دیگه فقط
میدونستم دارم راه میرم نه مقصدو میدونستم نه

حواسم به خودم بود که یدفه بلههههه پاهام تو هم
پیچ خوردن منم فقط بال بال میزدم که نیوفتم دنبال
یچیزی میگشتم که خودمو بهش بچسبونم بالاخره
چیزیو پیدا کردم و چنگ زدم بهش که پشت بندش
صدای جر خوردنش به گوشم رسید خواستم صاف
وایسم بینم صدا از چی بود که یفر گفت "آخ" هول
شدم باز داشتم میوفتادم که همون موقع دستای
قدرتمندی از پشت منو گرفتن مانع افتادنم
شدن... پشت سرمو نگاه کردم بینم کی بود که
فرشته نجاتم شد ولی با دیدن چهره سرخ شده
دادمهر خشک شدم "باز چیکار کردم که عصبی
شده؟" تو همین فکر بودم که نگاهم به دستم افتاد یه
تیکه پارچه تو دستم بود یه نگاه به پارچه یه نگاه یه
یقه جر خورده دادمهر بعدم انگار فهمیدم چیشده
لبخند مضحکی زدم که با عصبانیت گفت

پاتو از روی پام بردار

ای وای پاشنه کفشمو گذاشته بودم روی پاش
بیچاره از درد سرخ شده بود یه قدم رفتم عقب و به
زور تعادلمو حفظ کردم...یه نگاه به کفشا انداختم
درشون آوردمو با آخرین سرعت با همون پای های
برهنم از سالن جیم زدم رفتم اتاقم منتظر بودم یکیو
بفرسته دنبالم حسابی بازخواستم کنه...درو بستم و
بهش تکیه دادم نفسمو با شدت بیرون
فرستادم...عجب بدبختی ای کاش میوفتادم باز پام
میشکست ولی این آبرو ریزیو درنمیاوردم...دستمو
بالا آوردم کالر پیراهنشو که جر داده بودم هنوز تو
دستم بود...به بینیم نزدیکش کردم واو چه بویی
میداد...بیشرف همیشه ادکلناش هوش از سر آدم
میبرد همیشه از ادکلنای گرم و تلخ استفاده

میکرد... تیکه پارچه رو گذاشتم توی کشو میز توالت
اینم یادگاری از جناب دکتر البته با یکم آبروریزی...
آشفته رفتم رو تخت دراز کشیدم زل زدم به سقف
ناگهان مغزم به کار افتاد مثل فنر رو تخت نشستم
واای خاک عالم تو سرت دختر... یادم رفته بود که
دادمهر منو گرفته بود که نیوفتم و منم توی.....
با کف دست زدم تو سر خودم وای... بیشتر از چیزی
که فکرشو میکردم گند زده بودم در ثانیه گرم شد و
مطمئن بودم الان گونه هام گل انداختن و صورتم
عرق کرده بود.. باید یکاری میکردم که فعلا باهاش
رو به رو نشم... نگاهم افتاد به ساکم که گوشه اتاق
افتاده بود زود بلند شدم وسایلی رو که میخواستم
جمع کنم رو ریختم تو ساک بهتر بود هرچه زودتر از
اینجا برم تا دوروز دیگه که برگردم یادش رفته یا
اگه خیلی شانس بیارم رفته سفر... تند تند لباسایی

که میخواستمو برداشتم بدون اینکه تا کنم
چپوندمشون توی ساک و زپیش رو کشیدم...در اتاقو
باز کردم مثل دزدا سرک کشیدم بینم کسی
هست؟!وقتی همه جا رو امن دیدم رفتم سمت اتاق
پرنوش دلم نمیامد بدون خدافظی برم مطمئن بودم
تو همین دو روز حسابی دلم براش تنگ میشه...در
اتاق رو باز کردم"الهی دلناز فدات بشه"ساکت
نشسته بود و داشت با عروسکاش بازی میکرد رفتم
داخل بدون حرف گرفتمش تو بغلمو لپای سرخشو
بوسیدم...

-پرنوش؟

ساکت نگاهم کرد منتظر بود حرف بزنم

-دارم میرم جایی دو روز نیستم

با ناراحتی گفت

-دوروز زیاده؟؟ ینی چقد؟؟

-یعنی شما دوبار شب که بخوابی...صبح من اینجام ساکت داشت با خودش حساب کتاب میکرد که زیاده دوبار شب خوابیدن یا نه!!

-خوبه زیاد نیستم ولی بیشتر نشه

-چشم گلم بیشتر نمیشه

چند دقیقه همونطور تو بغلم گرفتمش باز دوباره بوسیدمش و با خدافظ گفتن از اتاق بیرون رفتم...تا موقعی که از عمارت و باغ بیرون برم خیالم راحت نشده بود...همینکه پامو از اونجا بیرون گذاشتم نفس راحتی کشیدم...آخ راحت شدم...اوایل که میرفتم پرنوش زیاد براش مهم نبود تازه خوشحالم میشد معلوم بود دل خوشی از پرستارا نداره..ولی الان خیلی به من وابسته شده بود...وقتی ساره میومد کلی

اخم و تخم میگرد و میگفت: من دلنازو بهت نمیدم از
اینجا برو

منکه برگردم عمرا باز اون تمرینای مسخره رو انجام
بدم... حتی اگه اخراج بشم برام مهم نبود... البته
میدونستم با اخراج شدنم پرنوش همه رو کچل
میکنه چون وقتی به چیزی وابسته میشد نمیتونست
ازش بگذره و این یه امتیاز مثبت برای من بود...
وقتی رسیدم خونه خاله مهلا دوساعت دل آرام تو
بغلم بود مثل بچهایی که مادرشون از بیرون میانو
ازش آویزون میشن... هر چند دقیقه نگاهم میکرد و
پام رو میبوسید منم دلم نمیومد چیزی بهش بگم از
طرفی خودمم حسابی دلتنگش بودم

—خب خانم خانما بگو بینم اوضاع درسات
چطوره؟؟ از مدرسه جدیدت راضی هستی؟؟!!

دستاشو از دورم باز کرد و شروع کرد حرف زدن
-درسام که مثل همیشه خوبه... تازه کلی دوستای
جدید پیدا کردم ولی خب هیچکی جای پرستو رو
برام نمیگیره که از بچگی باهم بزرگ شدیم
سرمو به نشونه تأیید تکون دادم..از موقعی که اومده
بودم نگران فقط رفتاراش رو زیر نظر داشتیم یه عمر
خودم بزرگش کرده بودم میترسیدم.. یه مدرسه
جدید دوستای جدید...منتظر بودم با خاله تنها
باشیم، حسابی باید سفارش میکردم بره دوستای
آرامو بشناسه یا اجازه رفت و آمد زیادو باهاشون رو
نمیداد... آرامم که حسابی دلتنگیش گل کرده بود از
کنارم جم نمیخورد

- آرامی.. برو عزیزم درست رو بخون امشب کلی
باهات حرف دارم تا صبح بیداریم برو کارات رو انجام
بده که خیالمون راحت باشه...

باشوق برخاست با یه "چشم" گفتن رفت توی اتاقی
که خاله بهش داده بود... منم فرصت رو غنیمت
شمردم رفتم سمت آشپزخونه که خاله اونجا داشت
شام رو آماده میکرد... رفتم جلو گوشش رو بوسیدم با
لبخند مهربونی نگاهم کرد

- چه خبر خاله جونم.. ما اومدیم خودت رو بینم دو
دقیقه همش که آشپزخونه بودی
خاله خندید

- شیطون باز اومدی زبون بریزی؟؟

- نه خاله زبون ریختن مال آرامه من دلنازم نگاه

بعد صورتم رو بردم جلو یعنی بهتر بین... خاله اخم
مصنوعی کرد

- برو بچه داری میگی یعنی من چشم درست
نمیبینه؟؟؟ والا من که از آرام زبون ریزی ندیدم تویی
که داری زبون میریزی

- خاله بد از آرام طرفداری میکنیا

- آره دیگه از بس این دختر گله... نمیدونی چقد خانمه

اوه من نمیدونستم چطور بحثو باز کنم خاله کارمو

راحت کرد دل آرام موزی معلوم نبود چه شیرین

کاریایی کرده که خاله اینطور ازش تعریف

میکنه... نگاهی به بیرون انداخت سرشو بهم نزدیک

کرد و با صدای ریزی شروع به حرف زدن کرد

- هفته پیش رفته بودیم خونه خانم عزتی همسایه

بغلیمون دل آرامم اومده بود... دو روز پیش خانم

عزتی اومد اینجا گفت پسر من دل آرام رو دیده ازش
خوشش اومده یطوری خاستگاری کرد
با حیرت به خاله نگاه کردم گفتم: خاله شما چی
گفتین؟؟

–هیچی مادر گفتم این دختر اینجا دستم امانته تا
خواهرش بیاد بهش بگم بینم اون چی میگه...
–خب حالا پسر خانم عزتی چندسالشه درس خونده
کارش چیه؟؟

خاله با تعجب نگاهم کرد لابد فکر میکرد من الان
عصبی میشمو مخالفت میکنم..

–۲۳سالشه تازه درسشو تموم کرده مهندسی خونده
پسر خوب و سر به زیری هم هست
باز خدا رو شکر آدم خوبیه

خاله–خب حالا نازی میخوای چیکار کنی؟؟

-چی بگم والا اصلا درموردش با آرام صحبت نکنید
الان من دوس دارم فقط فکر درسش باشه تا
کنکورش رو داد جریان رو بهش بگید البته اگه تا
اون موقع صبر کردن

-راس میگی والا من تعجب کردم همون اول نگفتی
نه

-خاله منکه نمیخوام باهاش زندگی کنم اینکه جواب
بله یا خیر باشه رو باید دل آرام تصمیمشو بگیره
خاله سرشو به نشونه تأیید تکون داد

-درسته عزیزم..تصمیمایی که به دل آرام مربوطه رو
بزار به عهده خودش تو فقط به عنوان بزرگتر
راهنمایش کن...اونه که باید برای زندگی آماده بشه
همیشه تو کنارش نیستی سرد و گرم زندگی رو باید

بچشه البته ماهم باید به عنوان بزرگتر مراقبتش
باشیم...

حرفای خاله رو قبول داشتیم و منم همیشه سعی
میکردم همین کارو انجام بدم...بهتر بود همین الان
درمورد دوستای دل آرام سوال بپرسم
-خاله!-

-جونم عزیزم

-شما دوستای دل آرام رو میشناسید میدونید توی
مدرسه با چجور دخترایی دوست شده
-آره مادر هرچی باشه آرام دستم امانته دوستاش رو
میشناسم دخترای خوب و خون گرمین یروزم
دعوتشون کردم اینجا خودم از نزدیک رفتارشون رو
زیر نظر گرفتم

خیالم راحت شد خاله همه جوهره حواسش بود.. بغلش
کردمو آروم ابراز احساسات
-مرسی خاله.. ممنونم که هستی
-میگم لوسو زبون ریزی بگو نه
خندیدم، چیزی نگفتم بهش کمک کردم تا زودتر
وسایل رو برای چیدن میز شام آماده کنه...
کنار آرام دراز کشیده بودم هر دو به سقف اتاق زل
زده بودیم هر کدام در فکر خودش حل شده بود من
به زندگی من به اینکه تا کی باید اینطور دور از هم
باشیم میتونم در آینده خانه ای هرچند کوچک فراهم
کنم یا نه؟!؟! اولی نمیدانستم در فکر آرام چی میگذره
واقعا!! همونطور در عالم دیگه ای بودم که دل آرام
سرشو گذاشت رو سینم نفس عمیقی کشید و

گفت: حتی نمیتونی تصور کنی چقد دلم برات تنگ شده

حالا که کنار هم بودیم دیگه دلم نمیخواست این دوری چندوقت رو به یاد بیاره دستمو نوازش گونه روی موهای خرمایش کشیدم

- بیا بگذریم از این دلتنگی نظرت چیه؟؟!
آرام- اهوم... موافقم...

- خب بگو بینم فردا قراره چیکار کنیم؟؟!!
- مگه کار خاصی باید انجام بدیم؟؟!!
- خب آره...

سرشو بلند کرد و خیره نگاهم کرد
- چرا اینطوری نگاه میکنی؟؟!!

- نازی نقشت چیه؟؟!

-نقشه؟؟!!من نقشه ای ندارم
-چرا یه چیزو داری پنهون میکنی!!
لعنت به شانس من که هیچوقت نمیتونم چیزو از
کسی پنهون کنم...دستمو بین موهام کشیدم چند
دونه تاری که روی صورتم ریخته بودن رو کنار زدم
-فردامانی هم میاد کلی قرار خوش بگذرونیم
-اوه خدا رحم کنه باز پای منی وسط کشیده شد
-آرام!!یعنی دلت برای منیا تنگ نشده..
-نه بابا یه چندوقت ندیده بودمش راحت بودم..مرده
شور ببرتش..
با قیافه خیلی جدی این حرفا رو میزد...برام جای
تعجب داشت درسته زیاد باهم کلکل داشتن ولی
خب باهم دیگه خیلی صمیمی بودن...وقتی منو با اون

چهره علامت سوال دید بلند زد زیر خنده..زود پریدم
جلو دهانش رو گرفتم

–هیسسسس...دیوونه نصف شبه خاله خوابه

هنوزم شونه هاش تکون میخوردن...دستمو گرفت از
روی دهانش برداشت با صدای بریده گفت

–بخدا کیف میکنم وقتی میبینم اینقدر ساده ای که یه
بچه دوساله گولت میده...

بازم ریز شروع به خنده کرد...بله خانم مارو گذاشته
سرکار داره میخنده...رومو ازش برگردوندم...گاهی
حس میکردم در برابر دل آرامم بچه بنظر میام از بس
به قول خودش و مانی من ساده تشریف داشتتم...

–بیخیال حالا قهر نکن..ولی بزار مانی بیاد تعریف
کنم روحش شاد بشه

چیزی نگفتم... همینکه میخندید برام کافی بود به
اندازه دنیا ارزش داشت
-جان من پرنوش سرکارت نمیزاره؟؟
با یاد پرنوش لبخند زدم... دختر بیچاره از منم ساده
تر بود ولی گاهی هم مثل بقیه هم سن و سالاش
بدجور آتیش می سوزند...
-نه بابا اون از منم ساده تره مثل گودزیلاهای
امروزی نیست اصلا
سرش رو به نشونه تأسف تکون داد
-بچه ای که تو تربیت کنی همینم داره
-عه خب توهم!!!
-راست میگم... این خانم فردا بزرگ میشه به قول
خودت قراره با همون گودزیلاها تو اجتماع ارتباط
داشته باشه...

با شنیدن حرفای دل آرام دلم برای پرنوش سوخت
راست میگفت اون باید از بچگی طوری بزرگ میشد
که آمادگی رفتن به اجتماع رو داشته باشه... همینطور
تو فکر پرنوش بودم که دل آرام خمیازه بلندی کشید
و گفت: شبت خوش آجی جونم

تا سرش رو گذاشت رو بالش بیهوش
شد... "خوشبحالتم" منم کنارش دراز کشیدم، زل زدم
به خطوط چهرش که زیر نور ضعیفی که از بیرون
اومده بود کمی مشخص شده بود... تکون خفیفی
خورد بعد آب دهانش از گوشه لبش آویزون
شد... صورتمو باحالت انزجار جمع کردم و زیر لب
گفتم "چندش" خدا رحم کنه به همسری که قراره در
کنار دل آرام زندگی کنه... مگه اینکه کاراش از دل
آرام چندش اورت تر باشن هههههه...

توی خواب و بیداری احساس کردم یه چیز نرم روی
بینیم داره راه میره دستمو بالا اوردم بینیم رو
خاروندم ولی باز احساس خارش روی بینیم کردم
عطسه کردم صدای خنده ریز دو نفرو بالای سرم
میشنیدم نمیدونستم خوابم یا بیدار چون شب قبل تا
اذان صبح بیدار بودم بعد از خوندن نمازم
خوابیدم...چشمام رو نیمه باز کردم چهره های
خیث مانی و آرام رو درست یه وجبی خودم دیدم
یه پَر توی دست مانی بود و داشت به صورتم نزدیک
میگرد منم سریع مچش رو گرفتم چون غافلگیر شده
بود جیغ کشید منم سریع روی تشکم نشستم...
-بر روح خیث لعنت مانی چرا نمیزاری بخوابم؟؟
مانی حق به جانب به ساعت روی دیوار اشاره کرد
-علیک سلام...ساعت خواب خانم ظهر شده

با دیدن ۱۲:۱۵ متعجب شدم

هی من چقد خوااااییدم؟؟

آرام-میدونستم تا صبح بیدار بودی مانی که اومد
همون موقع میخواست بیدارت کنه من نذاشتم ولی
دیگه دیدم زیادی خوابیدی

سرمو تکون دادم، گیج و منگ اطرافمو نگاه کردم
مانی-چی میخوای؟؟

-گوشیم رو نیست

من اطرافمو میگشتم اونام دور و اطرف خودشون رو
نگاه میکردن...بعد از چند دقیقه مانی گفت

-انگار یچیزی زیر پامه

بعدم دستشو برد و گوشیمو در آورد...با حرص بهش
نگاه کردم خدا بخیر کنه از همین الان لوده بازباش

شروع کرد دویدن دور خونه خاله هم از جیغ و دادای
ما هراسون اومد بیرون از آشپزخونه ولی همینکه سر
خیس من و موهای شلخته مانی رو دید شروع کردن
خندیدن...خاله و آرام هر دفعه یکیو تشویق میکردن
منم همچنان داشتم دنبال مانی میدویدم آخرش توی
حیاط نفس کم آورد رسیدم بهش و دق دلیم رو
سرش خالی کردم...

خاله-بسه بچهها...نازی ولش کن کشتی بچه رو
نفس زنان ازش جدا شدم...میدونستم الان با گوجه
تفاوتی ندارم...مانیم پوست سفیدش از سرخی
گذشته و کبود شده بود
-آخیش...تلافی کردم

مانی-فک کردی ساکت میشینم؟!

-حالا تا اون موقع

آرام-اه بسه دیگه از موقعی که نازی بیدار شده فقط
مثل موش و گربه بهم میپرن بیاین داخل به خاله
کمک کنیم

با این حرفش مثل بچه های خطا کار راه افتادیم
داخل تا به خاله کمک کنیم...ولی از بس مانی و آرام
مسخره بازی درآوردن خاله هردو رو بیرون کرد و
فقط من موندم و خودش...بعد از درست کردن سالاد
به اصرار خاله رفتم توی هال کنار مانی نشستم
سرش تو گوشی بود و داشت با نیش باز به صفحه
مانیتور گوشیش نگاه میکرد

-چی اون تو هس که نیش جنابعالی رو تا بناگوش
باز کرده!!!

مانی نگاهشو برنداشت و شروع کرد به پاسخ دادن
به مخاطبش ولی در همون حال با صدای آرومی گفت

-مهراده گفته فردا یه قرار بزاریم
-اونوقت کجا؟؟؟
-نترس نمیخواد بخورترم تو کافی شاپ..میگه
صحبتای مهمی داره
-اهوم..به سلامتی خیر باشه
دیگه چیزی نگفتم و مشغول تماشای تلوزیون شدم
مانی رو هم مشغول کارش گذاشتم...
عصر به همراه مانی و آرام از خونه بیرون رفتیم تا
کمی از هوای تازه استفاده کنیم هم اینکه یه گردش
سه نفره بعد از مدتی داشته باشیم...البته به خاله
اصرار کردیم ولی نیومد گفت نمیتونه پا به پای ما راه
بیاد خسته میشه و شاید مجبور بشیم زودتر
برگردم...نزدیکای بهار بود همه جا رنگ و بوی نوروز
و سال جدید رو داشت...رفتیم پارک دستمامو

انداختم گردن مانی و آرام، هلشون دادم مجبور شون
کردم به دویدن پارک خلوتی بود رفتیم کنار آبناهی
وسط پارک روی لبه حوضش نشستیم اون دو تا هم به
تقلید از من کنارم نشستیم... همینطور ساکت اطرف
نگاه میکردم که باز یخ زدم.. نگاه به مانی کردم
بالاخره کار خودش رو کرد... با خودم گفتم ولش کن
اگه بخوام جوابشو بدم باز میخواد تلافی
کنه... بیخیال شروع کردم به حرف زدن با آرام که
مانی طاقت نیاورد، گفت:
-هان چرا چیزی نگفتی؟؟!!
-این دفعه با عقلت تصمیم گرفتم... اول اینکه اگه
جوابتو بدم باز معلوم نیس بخوای کی تلافی
کنی.. دوم اینکه بین کم کم پارک داره شلوغ میشه
کولی بازی زشته

با حالت تفکر سرشو تکون داد... فک کنم تو عمرش
یبار قانع شده بود... بعد از چند دقیقه دوباره گفت
-گشمنه بیا بریم اونجا اون کیکی شکلاتی رو
بخوریم...

آرام- کارد بخوره

مانی- اوا...

من- بیخیال

رفتیم رو میز و صندلیای چوبی پارک نشستیم مانی
کیکی رو که به قطعات کوچک قلب درسته کرده بودم
رو بیرون آورد منم مشغول ریختن چای
شدم... همینطور داشتیم میخوردیم که
-ماهم میخواییم

سرمو گرفتم بالا دوتا پسر ۱۶ یا ۱۷ ساله که با کفش
اسکیت و کلاه مخصوص جلومون بودن، با چشمای

درشت به کیکای قلبی شکل زل زده بودن...دلم
براشون سوخت آخه خیلی مظلوم داشتن نگاه
میکردن از طرفی یاد پرنوش افتادم تا یچیزی رو
میخواست چشماش رو همینطور میکرد...ظرفو گرفتم
جلوشون اونام نامردی نکردن تا تونستن برداشتن
حالا خوبه زیاد درست کرده بودم..همونطور که
میخوردن یکشون با دهان پر گفت
-اینارو کی درست کرده..من حاضرم شوهرش بشم
در صورتی که هر روز برام از اینا درست کنه...
با خنده نگاهش کردم چیزی نگفتم
مانی-دلناز بفرما با کیک خاستگارم واسه خودت
دست و پا کردی
اون یکی پسر زد پشت دوستش..بعدم اون یکی
دستاش رو تو هم گره زد با التماس نمایشی گفت

-آه ای دلناز آیا حاضری همسر من شوی و برایم
کیک شکلاتی بپزی؟؟

مانی بلند شد یه پس گردنی بهش زد

-خاک عالم بدون حلقه خاستگاری میکنی؟؟!!

اونم یه حالت تفکر گرفت دست کرد تو جیباش بعد
ناامیدانه نگاهم کرد

-یادم رفت بیارمش

منو آرام و اون یکی پسره که پهن شده بودیم مانی
واون یکی مسخره بازیشون گل کرده بود

مانی-ما هنوز اسمتون رو نمیدونیم

پسری که داشت میخندید گفت:آراد داداشم آریو
دوقلوهای غیرهمسان

باورم نمیشد داداش باشن اونم دوقلو اصلا شبیه
نبودن

آرام-اصلا شبیه نیستین...

دستاشون رو جلو آوردن کف دستشون رو جلومون
گرفتن یه خال قهوه ای ریز کف دست هردوشون بود

آراد-تنها شباهت ما اینه

بعد از کمی خوش و بش کردن آریو زد سرشونه
برادرش و گفت

آریو-داداش دیگه بهتره بریم مزاحم خانما نشیم
با حسرت نگاهم کرد

-نچ...کیکی شکلاتیا از دستمون رفتن...

بعدم با حالت زار شکلک مسخره ای در آورد،همگی
زدیم زیر خنده...با خدافظی ازمون دور شدن...

مانی-پدر و مادرشون رو پیامرزه روحم شاد شد

آرام-پسرای خوبی بودن

من-اهوم...

بعد از یه تفریح حسابی درحالی که شب شده بود، ماهم از خستگی جون نداشتیم قصد برگشت به خونه خاله مهلا رو کردیم...

دل آرام داشت در خونه خاله مهلا رو باز میکرد که متوجه شدیم یه نفر با قدمای خیلی تندی به سمتمون میاد برگشتم یه مرد بود که با چهره خشمگین جلومون ایستاد فقط متوجه شدم چیزی رو به سمتم پرت کرد وقتی گرفتمش بهش نگاه کردم برفی بود داشت توی بغلم میلرزید.. با صدای بلند مرد سرمو بلند کردم داشت با داد به دل آرام میگفت

-این جونورتون رو جمع کنید بار دومه که میاد دور
پرنده های من اگه بار دیگه بینمش

مکت کرد با چهره ترسناکی ادامه داد

-تیکه تیکش میکنم میندازمش جلو سگا

با ترس بهش نگاه کردم چطور میتونست اینقدر رذل

باشه؟؟مگه حیوون میفهمید؟؟فقط دنبال غریزش

میرفت گرچه دل آرامم باید مراقبش میبود!!!ما که

فقط با شوک بهش نگاه میکردیم انتظار نداشتیم

الان کسی بیاد رومون داد و بیداد راه بندازه وقتی

سکوت ما رو دید با تهدید انگشت اشارش رو

سمتمون گرفت،گفت

-شیرفهم شدین؟؟!!یا جور دیگه ای حالتون کنم؟؟!!

این دفعه مانی ساکت نموند و زودتر از ما به خودش

اومد

هی آقا صدات رو بیار پایین فک کردی چاله میدونه
صدات رو انداختی رو سرت!! خانمی که اینجا میشینه
آبرو داره هاااا

مرد نگاه چندش باری به مانی انداخت و لفظ بسیار
بدی به کار برد دیگه خونم به جوش اومد

خفه شو عوضی... تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت
کنه از قیافت معلومه چه اوباشی هستی

بعدم گوشیم رو در آوردم و شروع کردم شماره
گرفتن وقتی منو دید دارم شمار میگیرم دستی به
پیشونی عرق کردش کشید و با حالت دو از ما دور
شد... منم یه نگاه دیگه انداختم بهش با صدای بلندی
گفتم

جرات داری این طرفا پیدات بشه... اونوقت با پلیس
طرفی

حتی برنگشت نگاه کنه "ترسوی رذل صفت" به دل
آرام نگاه کردم که تمام مدت ساکت داشت نگاه
میکرد کمی رنگش پریده بود یه دفعه بی حال افتاد
رو دست مانی، مانیا هم هول شده اونو گرفت منم
زنگ رو چند بار پشت هم فشار دادم عجیب بود که
همسایه ها از صدای بلندمون بیرون نیامده بودن بعد
از لحظه ای خاله روبه رومون توی آستانه در ظاهر
وقتی دل آرام رو اونطور دید چنگی به گونش انداخت
-خاک به سرم این بچه چرا اینطوری شده؟؟!!
من-خاله بهتره ببریمش داخل بعد جریان رو براتون
میگم

همون موقع صدای شخصی اومد و گفت

-سلام خانم منصوری چی شده؟؟

سرمو برگردوندم دیدم یه پسر جوونه که با
کنجکاوی به ما نگاه میکنه

خاله که زبونش بند اومده بود نگاهی با ترس به دل
آرام انداخت.. پسر هم رد نگاه خاله رو گرفت به دل
آرام رسید... وقتی آرام رو با اون حال دید با هول
گفت

—چرا ایشون اینطور شدن

مانی با نگرانی گفت: بسه هنوزم حالش جا نیومده
بهتره ببریمش بیمارستان...

خاله—شاهین جان پسرم اگه زحمتی نیست ما رو
برسون بیمارستان... تا بینم چه خاکی به سرم شده
شاهین—البته...البته...بفرمایید

در ماشین رو باز کرد ما هم دل آرام رو گذاشتیم توی
ماشین در حیاط هنوز باز بود برفی رو گذاشتم توی

حیاط، در رو بستم... خودمم سوار ماشین شدم بعد
هم ماشین رو راه انداخت، پسره که اسمش شاهین
بود بدجور سریع رانندگی میکرد دست فرمونش
خوب بود ولی من زیاد ترسو بودم همش سلام
صلوات میفرستادم سالم برسیم..

روی صندلی کنار تخت نشستم دست آرامو توی
دستم گرفتم...هنوزم بیهوش بود دکتر میگفت شوکه
شده خدارو شکر حالش بد نبود فقط خواهر من
زیادی ناز نازی تشریف داشت...کم کم پلکاش
شروع کردن تکون خوردن،چشماش باز شدن گیج
اطرافش رو نگاه کرد

-خوبی خواهر گلم

نگاهی بهم انداخت سرشو تکون داد

-زبونت رو موش خورده؟؟

آرام-مانی کجاست؟؟

مانی-من اینجام... دختری ترسو ما رو باش گفتیم تو
حداقل جربزه داری تو که از این نازی هم بی جربزه
تری بابا

آرام-ایششش... خوبه مثل جنابعالی چاله میدونی
باشم؟؟

مانی با چشمای گرد شده نگاهش کرد.. دستشو زد
کمرش مثل زنای شارلاتان جیغ جیغ کرد
-چی گفتی ورپریده؟؟؟؟ من چاله میدونیم!!
همون موقع خاله اومد داخل.. دستشو گذاشت روی
شونه مانیا

خاله-مانیا جان اینجا بیمارستانه آرومتر گلم
مانی بیچاره حسابی آب شد..

– چشم ببخشید حواسم نبود

خاله – چشمت بی بلا عزیزم

خاله نگاهی بهمون کرد، گفت

– خب حالا جریان رو بگید بینم این بچه چرا به این
روز افتاده

مانی شروع کرد به تعریف کردن بدون هیچ
سانسوری حتی فحشی که اون مرد داد رو گفت کلا
همینطور بود تازه وقتی حرفش تمام شد متوجه شد
چی گفته به تته پته افتاد با خجالت و چهره سرخ
شده سرشو انداخت پایین خاله که از عصبانیت کبود
شده بود ولی ی نفر از اونم عصبی تر بود نگاهمو به آقا
شاهین دادم که توی آستانه در ایستاده بود و با
چهره درهم به یه نقطه نگاه میکرد... بعد از چند لحظه
اومد داخل ولی چهرش کاملا خونسرد بود منم که کلا

زوم کرده بودم روش چون خاله گفته بود این همون
پسریه که آرام رو خاستگاری کرده
شاهین-خوب هستین خانم سعادت؟؟
خوشم اومد از این پسرای بی بود زود پسر خاله بشن و
صمیمی رفتار کنن..دل آرامم با خجالت سرش رو
تکون داد و زیر لب "ممنونی" گفت
-خوبه خدارو شکر..
کمی مکث کرد بعد نگاهشو از دل آرام گرفت رو به
خاله با شرمندگی گفت
-بخشید خانم منصوری راستش کاری برای من
پیش اومده باید برم..منو بخشید نمیتونم
برسونمتون خونه
خاله-لطف کردی پسر من تا همینجا هم کلی بهت
زحمت دادیم...برو به کارت برس

–وظیفه بود

اینو گفتم بعدم با خدافظی کوتاهی اتاق رو ترک
کرد...چند دقیقه بعدش پرستار اومد سرم رو از
دست دل آرام بیرون کشید...

وقتی رسیدیم خونه دل آرام رفت تو اتاق با همون
لباسای بیرونش افتاد دوباره خوابش برد
–خاله آرام باز خوابیده نکنه چیزیش شده؟؟

خاله–نه مادر خوبه فقط اثر داروهاست تو هم برو
بگیر بخواب خسته ای فردا هم که باید بری
سرمو تگون دادم تگون دادم...فردا لازم نبود
اتوبوس رو تحمل کنم ماهان میامد دنبال مانی منم
باهاشون میبردن..لباسام رو عوض کردم موهام رو
هم شونه زدم دراز کشیدم کنار مانی...

مانی–این پسر شاهین هم بدچیزی بودا

-هیسس مانی ممکنه آرام بشنوه
-نه بابا اونکه دیگه تا صبح تکونم نمیخوره...نگفتی
نظرت در موردش چیه؟؟
-نظرو باید آرام بده
-درسته ولی بنظرم خیلی آقا بود
-نمیشه تو یه برخورد تصمیم گرفت ولی اینطور بنظر
میاد
-اهوم
کمی تو سکوت بودیم که بازم مانی سکوت رو
شکست
-نازی بگو بینم از کارت راضی هستی؟؟ دختر تو چرا
اصلا در موردش تا حالا صحبت نکردی؟؟ عکس از
این پرنوش داری یا نه؟؟

- مانی بسه بزار با هم بریم چه خبر ته یکی یکی
پیرس

- خب بگو دیگه

تو دلم گفتم "اگه دادمهر رو فاکتور بگیرم عالی
میشه" جواب دادم

- آره خوبه

- همین فقط خوب؟؟

- آره دیگه مثلا میخوای بگم عاشق کارمم یا شیفته
اونجا شدم؟؟

- نه دیگه تا این حد ولی خب بیشتر توضیح بده
سعی کردم بحث رو منحرف کنم موبایلمو روشن
کردم رفتم روی عکسایی که از خودم و پرنوش
گرفته بودم میدونستم مانی پرنوش رو ببینه هوش از
سرش میپره از بس عاشق بچه های این سنی بود و

حسابی سربه سرشون میزاشت..وقتی عکس رو دید
چشماش توی تاریکی اتاق برق زدن..صدایی با ذوق
از گلوش خارج شد بیشتر شبیه یه جیغ خفه ی از
روی هیجان بود

-واای نازی این چقد خوشگله بابا من دلیم میخواد یه
لقمش کنم الهی فدات شم جیگر...جان خودم یروز
باید پیام بینمش..وووششش

همینطور داشت ادامه میداد منم با تعجب نگاهش
میکردم

-لابد پدر و مادرش هم مثل خودش خوشگلن که این
بچه اینطور ناز در اومده

چیزی نگفتم به هر حال اینکه پرنوش دختر دادمهر و
عضو اون خانواده نبود یه راز بود که من باید حفظش
میکردم

–هی نازی عکس از پدر مادرش نداری؟؟

–نه ندارم عکس پدر و مادرش رو برای چی باید

داشته باشم؟؟

–حداقل بگو چه شکلی

حالا چی میگفتم؟؟؟ شروع کردم دروغ گفتن البته از

خودم خجالت کشیدم ولی مجبور بودم

–مادرش رو که ندیدم نمیدونم طلاق گرفتن یا فوت

شده

–چه اطلاعات کاملی..خب پدرش چطوره؟؟

تا حالا به چهره دادمهر توجه نکرده بودم تصویرش

رو آوردم جلو چشمم شروع کردم به توصیفش

–خب اووومممم یه مرد چهارشونه قد بلند که همیشه

رسمی لباس میپوشه حتی توی خونه...موهای کوتاه

که به سمت بالا شانه زدن پوست گندمی صورت

بیضی شکل ابروهای همیشه گره خورده سیاه
چشمای مشکی بینی باریک لبای
اینجا که رسیدم مانی زد تو صورت خودش
-استغفرالله چیکار لبای پسر مردم داری تو دختر؟؟؟
خودمم انگار که کار اشتباهی کرده باشم ضربان قلبم
رفت بالا و گونه هام داغ شدن..فقط خدا رو شکر
میکردم که اتاق تاریکه و صورت سرخم مشخص
نیست وگرنه تا مدت ها باید متلک از مانی دریافت
میکردم
-بگیر بخواب خستم
-نه تازه داشتیم به جاهای خوب میرسیدیم
-مانی؟!
-جونم؟

-لطفا بتمرگ بزار منم بخوابم فردا دیر برسم باید
جواب پس بدم

-بی ادب اینقدر احساس بارت کردم میگی
بتمرگ؟!!!به کی جواب پس بدی مگه بیرون که
بودیم زنگ نزدی پرنوش گفت پدرش رفته سفر تو
هم کلی ذوق مرگ شدی؟!!!

دیگه جوابشو ندادم وگرنه تا صبح باید باهاش کلکل
میکردم..پشتمو بهش کردم بدون فکر به چیزی
چشمام رو بستم فقط صدای مانی رو شنیدم که زیر
لب داشت فحش بارم میکرد کلا خاصیتش این بود و
این اخلاق بدش روی دل آرام هم تأثیر گذاشته بود..
این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

دل آرام داشت در خونه خاله مهلا رو باز میکرد که
متوجه شدیم یه نفر با قدمای خیلی تندی به
سمتمون میاد برگشتم یه مرد بود که با چهره
خشمگین جلومون ایستاد فقط متوجه شدم چیزی رو
به سمتم پرت کرد وقتی گرفتمش بهش نگاه کردم
برفی بود داشت توی بغلم میلرزید.. با صدای بلند مرد
سرمو بلند کردم داشت با داد به دل آرام میگفت
-این جونورتون رو جمع کنید بار دومه که میاد دور
پرنده های من اگه بار دیگه بینمش
مکت کرد با چهره ترسناکی ادامه داد
-تیکه تیکش میکنم میندازمش جلو سگا
با ترس بهش نگاه کردم چطور میتونست اینقدر رذل
باشه؟؟ مگه حیوون میفهمید؟؟ فقط دنبال غریزش
میرفت گرچه دل آرامم باید مراقبش میبود!!! اما که

فقط با شوک بهش نگاه میکردیم انتظار نداشتیم
الان کسی بیاد رومون داد و بیداد راه بندازه وقتی
سکوت ما رو دید با تهدید انگشت اشارش رو
سمتمون گرفت، گفت

– شیرفهم شدین؟؟!! یا جور دیگه ای حالتون کنم؟؟!!
این دفعه مانی ساکت نموند و زودتر از ما به خودش
اومد

– هی آقا صدات رو بیار پایین فک کردی چاله میدونه
صدات رو انداختی رو سرت!! خانمی که اینجا میشینه
آبرو داره هاااا

مرد نگاه چندش باری به مانی انداخت و لفظ بسیار
بدی به کار برد دیگه خونم به جوش اومد
– خفه شو عوضی... تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت
کنه از قیافت معلومه چه اوباشی هستی

بعدم گوشیم رو در آوردم و شروع کردم شماره
گرفتن وقتی منو دید دارم شمار میگیرم دستی به
پیشونی عرق کردش کشید و با حالت دو از ما دور
شد... منم یه نگاه دیگه انداختم بهش با صدای بلندی
گفتم

—جرات داری این طرفا پیدات بشه... اونوقت با پلیس
طرفی

حتی برنگشت نگاه کنه "ترسوی رذل صفت" به دل
آرام نگاه کردم که تمام مدت ساکت داشت نگاه
میکرد کمی رنگش پریده بود یه دفعه بی حال افتاد
رو دست مانی، مانیا هم هول شده اونو گرفت منم
زنگ رو چند بار پشت هم فشار دادم عجیب بود که
همسایه ها از صدای بلندمون بیرون نیامده بودن بعد
از لحظه ای خاله روبه رومون توی آستانه در ظاهر
وقتی دل آرام رو اونطور دید چنگی به گوشش انداخت

– خاک به سرم این بچه چرا اینطوری شده؟؟!!
من – خاله بهتره ببریمش داخل بعد جریان رو براتون
میگم

همون موقع صدای شخصی اومد و گفت

– سلام خانم منصوری چی شده؟؟

سرمو برگردوندم دیدم یه پسر جوونه که با
کنجکاوی به ما نگاه میکنه

خاله که زبونش بند اومده بود نگاهی با ترس به دل
آرام انداخت.. پسر هم رد نگاه خاله رو گرفت به دل
آرام رسید... وقتی آرام رو با اون حال دید با هول
گفت

– چرا ایشون اینطور شدن

مانی با نگرانی گفت: بسه هنوزم حالش جا نیومده
بهتره ببریمش بیمارستان...

خاله-شاهین جان پسرم اگه زحمتی نیست ما رو
برسون بیمارستان... تا بینم چه خاکی به سرم شده
شاهین-البته...البته...بفرمایید

در ماشین رو باز کرد ما هم دل آرام رو گذاشتیم توی
ماشین در حیاط هنوز باز بود برفی رو گذاشتم توی
حیاط، در رو بستم... خودمم سوار ماشین شدم بعد
هم ماشین رو راه انداخت، پسره که اسمش شاهین
بود بدجور سریع رانندگی میکرد دست فرمونش
خوب بود ولی من زیاد ترسو بودم همش سلام
صلوات میفرستادم سالم برسیم..

روی صندلی کنار تخت نشستم دست آرامو توی
دستم گرفتم...هنوزم بیهوش بود دکتر میگفت شوکه
شده خدارو شکر حالش بد نبود فقط خواهر من
زیادی ناز نازی تشریف داشت...کم کم پلکاش

شروع کردن تکون خوردن، چشماش باز شدن گیج
اطرافش رو نگاه کرد

-خوبی خواهر گلم

نگاهی بهم انداخت سرشو تکون داد

-زبونت رو موش خورده؟؟

آرام-مانی کجاست؟؟

مانی-من اینجام... دختری ترسو ما رو باش گفتیم تو
حداقل جربزه داری تو که از این نازی هم بی جربزه
تری بابا

آرام-ایششش... خوبه مثل جنابعالی چاله میدونی
باشم؟؟

مانی با چشمای گرد شده نگاهش کرد.. دستشو زد
کمرش مثل زنای شارلاتان جیغ جیغ کرد

– چی گفتی ورپریده؟؟؟ من چاله میدونیم؟!!!
همون موقع خاله اومد داخل.. دستشو گذاشت روی
شونه مانیا
خاله– مانیا جان اینجا بیمارستانه آرومتر گلم
مانی بیچاره حسابی آب شد..
– چشم ببخشید حواسم نبود
خاله– چشمت بی بلا عزیزم
خاله نگاهی بهمون کرد، گفت
– خب حالا جریان رو بگید بینم این بچه چرا به این
روز افتاده
مانی شروع کرد به تعریف کردن بدون هیچ
سانسوری حتی فحشی که اون مرد داد رو گفت کلا
همینطور بود تازه وقتی حرفش تمام شد متوجه شد

چی گفته به تته پته افتاد با خجالت و چهره سرخ
شده سرشو انداخت پایین خاله که از عصبانیت کبود
شده بود ولی ینفر از اونم عصبی تر بود نگاهمو به آقا
شاهین دادم که توی آستانه در ایستاده بود و با
چهره درهم به یه نقطه نگاه میکرد... بعد از چند لحظه
اومد داخل ولی چهرش کاملا خونسرد بود منم که کلا
زوم کرده بودم روش چون خاله گفته بود این همون
پسریه که آرام رو خاستگاری کرده
شاهین- خوب هستین خانم سعادت؟؟
خوشم اومد از این پسراییی نبود زود پسر خاله بشن و
صمیمی رفتار کنن.. دل آرامم با خجالت سرش رو
تکون داد و زیر لب "ممنونی" گفت
-خوبه خدا رو شکر..

کمی مکث کرد بعد نگاهشو از دل آرام گرفت رو به
خاله با شرمندگی گفت

–بخشید خانم منصوری راستش کاری برای من
پیش اومده باید برم..منو ببخشید نمیتونم
برسونمتون خونه

خاله–لطف کردی پسرم تا همینجا هم کلی بهت
زحمت دادیم...برو به کارت برس
–وظیفه بود

اینو گفت بعدم با خدافظی کوتاهی اتاق رو ترک
کرد...چند دقیقه بعدش پرستار اومد سرم رو از
دست دل آرام بیرون کشید...

وقتی رسیدیم خونه دل آرام رفت تو اتاق با همون
لباسای بیرونش افتاد دوباره خوابش برد
–خاله آرام باز خوابیده نکنه چیزیش شده؟؟

خاله- نه مادر خوبه فقط اثر داروهاست تو هم برو
بگیر بخواب خسته ای فردا هم که باید بری
سرمو تکون دادم تکون دادم... فردا لازم نبود
اتوبوس رو تحمل کنم ماهان میامد دنبال مانی منم
باهاشون میبردن.. لباسام رو عوض کردم موهام رو
هم شونه زدم دراز کشیدم کنار مانی...
مانی- این پسر شاهین هم بد چیزی بودا
-هیسس مانی ممکنه آرام بشنوه
-نه بابا اونکه دیگه تا صبح تکونم نمیخوره... نگفتی
نظرت در موردش چیه؟؟
-نظرو باید آرام بده
-درسته ولی بنظرم خیلی آقا بود
-نمیشه تو یه برخورد تصمیم گرفت ولی اینطور بنظر
میاد

-اهوم

کمی تو سکوت بودیم که بازم مانی سکوت رو
شکست

-نازی بگو بینم از کارت راضی هستی؟؟ دختر تو چرا
اصلا درموردش تا حالا صحبت نکردی؟؟ عکس از
این پرنوش داری یا نه؟؟

-مانی بسه بزار با هم بریم چه خبرته یکی یکی
پرس

-خب بگو دیگه

تو دلم گفتم "اگه دادمهر رو فاکتور بگیرم عالی
میشه" جواب دادم

-آره خوبه

-همین فقط خوب؟؟

-اره دیگه مثلا میخوای بگم عاشق کارمم یا شیفته
اونجا شدم؟؟

-نه دیگه تا این حد ولی خب بیشتر توضیح بده
سعی کردم بحث رو منحرف کنم موبایلمو روشن
کردم رفتم روی عکسایی که از خودم و پرنوش
گرفته بودم میدونستم مانی پرنوش رو ببینه هوش از
سرش میپره از بس عاشق بچه های این سنی بود و
حسابی سربه سرشون میزاشت..وقتی عکس رو دید
چشماش توی تاریکی اتاق برق زدن..صدایی با ذوق
از گلوش خارج شد بیشتر شبیه یه جیغ خفه ی از
روی هیجان بود

-واای نازی این چقد خوشگله بابا من دلم میخواد یه
لقمش کنم الهی فدات شم جیگر...جان خودم یروز
باید پیام بینمش..وووششش

همینطور داشت ادامه میداد منم با تعجب نگاهش
میکردم

-لابد پدر و مادرش هم مثل خودش خوشگلن که این
بچه اینطور ناز در اومده

چیزی نگفتم به هر حال اینکه پرنوش دختر دادمهر و
عضو اون خانواده نبود یه راز بود که من باید حفظش
میکردم

-هی نازی عکس از پدر مادرش نداری؟؟

-نه ندارم عکس پدر و مادرش رو برای چی باید
داشته باشم؟؟

-حداقل بگو چه شکلی

حالا چی میگفتم؟؟؟ شروع کردم دروغ گفتن البته از
خودم خجالت کشیدم ولی مجبور بودم

– مادرش رو که ندیدم نمیدونم طلاق گرفتن یا فوت شده

– چه اطلاعات کاملی.. خب پدرش چطوره؟؟

تا حالا به چهره دادمهر توجه نکرده بودم تصویرش رو آوردم جلو چشمم شروع کردم به توصیفش

– خب اووومممم یه مرد چهارشونه قد بلند که همیشه

رسمی لباس میپوشه حتی توی خونه... موهای کوتاه

که به سمت بالا شاننه زدن پوست گندمی صورت

بیضی شکل ابروهای همیشه گره خورده سیاه

چشمای مشکی بینی باریک لبای

اینجا که رسیدم مانی زد تو صورت خودش

– استغفرالله چیکار لبای پسر مردم داری تو دختر؟؟؟

خودمم انگار که کار اشتباهی کرده باشم ضربان قلبم

رفت بالا و گونه هام داغ شدن.. فقط خدا رو شکر

میکردم که اتاق تاریکه و صورت سرخم مشخص
نیست و گرنه تا مدت ها باید متلک از مانی دریافت
میکردم

-بگیر بخواب خستم

-نه تازه داشتیم به جاهای خوب میرسیدیم

-مانی؟!

-جونم؟

-لطفا بتمرگ بزار منم بخوابم فردا دیر برسم باید
جواب پس بدم

-بی ادب اینقدر احساس بارت کردم میگی

بتمرگ؟!!!به کی جواب پس بدی مگه بیرون که

بودیم زنگ نزدی پرنوش گفت پدرش رفته سفر تو

هم کلی ذوق مرگ شدی؟!!!

دیگه جوابشو ندادم وگرنه تا صبح باید باهاش کلکل میکردم.. پشتمو بهش کردم بدون فکر به چیزی چشمام رو بستم فقط صدای مانی رو شنیدم که زیر لب داشت فحش بارم میکرد کلا خاصیتش این بود و این اخلاق بدش روی دل آرام هم تأثیر گذاشته بود..

توی خونه خاله مهلا یه تخت چوبی گوشه حیاطش بود روش نشسته بودیم داشتیم صبحانه میخوردیم خونه خاله مهلا خیلی باصفا بود با اینکه حیاط بزرگی نداشت ولی پر بود از درخت، بوته و گل الانم که نزدیک بهار بودیم حسابی باطراوت شده بود بوی گل های رز آدمو مدهوش میکردن... نفس عمقی کشیدم حسابی لذت بردم... توی حس و حال خودم بودم که مانی با دهان پر گفت

—بلند شو نازی ماهان زنگ زده... اوامده دمه دره

خاله- کجا؟؟ بزار من یه تعارف کنم به این بچه
مانی- نه خاله بهتره زودتر بریم ماهانم عمرا بیاد
داخل از بس خجالتیه
بعدم کفشاش رو پوشید دست منم گرفت بلندم کرد
رفتیم دم در خاله و آرامم همراهمون اومدن من
خوادم حسابی هول بودم که دیر نرسم خاله مادام
تعارف میکرد ماهان بیچاره هم سر به زیر تشکر
میکرد بالاخره خاله رضایت داد بریم سوار اتومبیل
ماهان بشیم وقتی سوار شدیم یه ترانه گذاشت "
(متن آهنگ جون منی- از مهدی مقدم)
از تموم خوبیای دنیا ، عشق تو به یه دنیا نمی دم
خاطرت واسم خیلی عزیزه ، من با تو به آرزوم رسیدم
وقتی که نیستی از زندگی سیرم
من کنارت آرامش میگیرم

تا وقتی جون دارم باهات میمونم
هرچی ترانه هست واست میخونم
آخه جون منی تو ، مثل خون تو تنی تو
واسه باتو بودنم از همه چیم میگذرم
آخه عشقت نفسه واسه خوشبختیم بسه ، واسه
چشمات میمیرم کی میگه این هوسه "
اوه خدا ماهان و این ترانه های عاشقانه؟! تو
همین فکر بودم که همون موقع مانی زد زیر خنده
-دلنازی راستی یادم رفت بگم ماهان هم رفت قاطی
مرغا
با تعجب به ماهان نگاه کردم بیچاره سرخ شده بود
زیر لب اسم مانیا رو صدا زد ولی مانی بی توجه
شروع کرد حرف زدن

اره داشتیم میگفتم یروز نشسته بودیم مامان هم باز
پيله کرده بود که ماهان باید ازدواج کنه خلاصه تمام
اهل فامیلو آورد جلو چشم این بنده خدا
اینجای حرفش به ماهان اشاره کرد

– خلاصه همینجور مامان یا از دختر شمسی خانم و
دختر، دخترخاله ی قدسی خانم میگفت یا هم از سارا
جون و مریم جون که یدفعه ماهان عصبی شد گفت
من خودم یکیو دوس دارم... ما هم شوکه شده فقط
بهش نگاه میکردیم از اونجایی که معلوم بود ماهان
زیادی زیر فشار بوده که بالاخره حرف زده مامان هم
موقعیت رو طلایی دید حسابی قربون صدقه یکی
یدونش رفت تا زیر زبونش رو کشید این دختر خانم
که دل پسرش رو برده کیه

تمام مدت که مانی صحبت میکرد ماهان ساکت فقط
رانندگیش رو میکرد برخلاف مانیا که خیلی شیطون و
سربه هوا بود ماهان یه پسر ساکت و خجالتی بود
قربون خلقت خدا اینا رو جاشون رو عوض میکردی
حداقل من از شر وراجیای مانی راحت میبودم
مانی-اره بعدم کاشف به عمل اومد که آقا عاشق و
شیدای چکاوک دختر عمه کتایون شده،چکاوک رو
یادته توی تولدم یه لباس طلایی پوشیده بود؟؟
سعی کردم یادم بیاد یه چیزایی یادم بود ولی نه زیاد
آخه دختری که درموردش صحبت میکرد تمام مدت
یه گوشه نشسته بود و تکون نمیخورد با خودم گفتم
خدا دروتخته رو خوب باهم جور کرده از ظاهر
دخترک معلوم بود حسابی خجالتیه

مانی- نمیخواه فشار به مخت بیاری تو تموم فامیل
فقط چکاوک و ماهانن که یه گوشه میشینن و تگون
نمیخورن الحق که خدا میدونه کیو با کی جور کنه
ماهان- بسه مانی سرمو بردی از بس حرف زدی
-اوکی داداش گلم... فقط اینو هم بگم یه عقد
کوچیک قراره بگیریم میوفته توی تعطیلات خودتو از
الان آماده کن
-عه مگه منم دعوتتم؟؟
ماهان- اختیار دارین شما با مانیا فرقی ندارید واسه
من مگه میشه دعوت نشید؟؟ البته خاله و خواهرتون
هم دعوت هستن
-خیلی ممنون انشالله خوشبخت بشید کنار هم
-ممنونم

مانیا-اه حاله بهم خورد چقدر تعارف تیکه پاره
میکنید؟؟

دستشو به سمت پخش برد و یه ترانه play کرد"
(متن ترانه : بی کسی)

دیگه دارم به خودم شک می کنم
آخه حرفامو نمی فهمه کسی
من که دست دلمو رو می کنم
چرا دنیاو نمی فهمه کسی؟
دل من مونده رو دستم، دلی که
همه ی دار و ندار آدمه
کاش یکی از ته دل به من بگه
عاشق این دل صاف و سادمه
دیگه دارم به خودم شک می کنم

آخه حرفامو نمی فهمه کسی

من که دست دلمو رو می کنم

چرا دنیاو نمی فهمه کسی؟

آخه من چیز زیادی نمی خوام

یه نوازش، یه نگاه مهربون

یکی که خودش باشه تا بتونیم

واسه همدیگه بمونیم هر دومون

دیگه دارم به خودم شک می کنم

آخه حرفامو نمی فهمه کسی

من که دست دلمو رو می کنم

چرا دنیاو نمی فهمه کسی؟"

این ترانه حال مانیا رو خوب توصیف میکرد.. بنظرم

مانیا نباید خودش رو دگیر یه عشقی میکرد که تهش

مشخص نیست البته من اینو بارها بهش گفتم ولی
اون هر دفعه پاسخش این بود: وقتی عاشق بشی
میفهمی هیچی دستت نیس همش کار دلته که
نافرمانی میکنه

شایدم حق با اون بود من هنوز طعم عشق نچشیده
بودم و حال مانی رو درک نمیکردم... ولی از خدا
خواستم اگه یروز عاشق شدم یه عشق منطقی باشه
و تهش هم یه سرانجام خوش.. وقتی به مانی این
حرفو زدم خندید و گفت: عشق منطقی؟؟!! مگه عشق
منطق میشناسه؟! عاشق شدن یعنی دیوونه شدن
یعنی اونجایی که عقل از کار میوفته و اون دله که
فرمانروایی میکنه!!

منکه از حرفاش سردر نمیاوردم همیشه سعی میکردم
با عقلم تصمیم بگیرم حتی حالا از عزیزترین شخص
زندگیم جدا شدم تا بتونم رویای خودم وایسم و

زندگیم رو بچرخونم...دیگه بعد از اون همگی ساکت
فقط مسیر رو از نظر میگذرونیم تا اینکه ماهان
پرسید

–دلناز خانم آدرس جایی که قراره برید دقیقا
کجاست؟؟!!

منم آدرس رو بهش دادم...وقتی رسیدیم جلو در
مانی یه نگاه بهش انداخت و طبق پیش بینی من یه
سوت بلند کشید،گفت:

– بابا اینجا بیرونش اینقدر خوشگله داخلش چه
خبره؟؟

–داخلش خبر خاصی نیست عزیزم

–جون خودت راست میگی!!یبار باید پیام بینمش
وگرنه تا مدت‌ها از فضولی مغزم دگیر میشه..

ماهان-مگه خونه خالته که بخوای همینجور بلند شی
بری؟؟

-دو کلام از خاله عروس

ماهان عصبی اسمش رو صدا زد بهتر بود هرچه
زودتر برم اگه بیشتر میموندم مانی یا منو دق میداد
یا ماهان بیچاره رو...یه نگاه سرسری به ساعت
مچیم انداختم

-خب عزیزم من دیرم شده تازه نیم ساعت تأخیر
داشتم

گونش رو بوسیدم از دوتاشون خدافظی کردم ولی
موندم تا اتومبیل ماهان از دیدم خارج بشه بعد رفتم
سمت عمارت، مطمئن بودم الان دادمهر اصلا نیست
شب قبل با پرنوش تلفنی صحبت کردم گفت پدرش

قراره بره سفر، دکمه آیفن رو با خیال راحت زدم
بدون اینکه کسی پاسخ بده در باز شد رفتم داخل..
بدون اینکه سرمو بلند کنم مسیر سنگ فرشی که تا
عمارت ادامه داشت رو طی میکردم همینطور که
میرفتم زیر لب شعری رو نجوا کردم:

گفتی بارانم

من بودم و تنهایی و یک راه بی انتها

یک عالم گله و خدایی بی ادعا

گم شده بودم میان دیروز و فردا

تا تو را یافتم.. با تو خودم را یافتم

صدایت در گوشم پیچید

نگاهت در چشمانم نقش بست

نشان دادی به من آنچه بودم

آری، با تو رسیدم من به اوج خودم
نامم را خواندی.. گفתי بارانم
بارانی شد دل و چشمانم
آری بارانی شدم تا ببارم
اما ای کاش بدانی تویی آسمانم
بی تو نه معنا دارد باران
نه معنا دارد خورشید و نه رنگین کمان
ای که شبیه تر از خود به منی
بگو تا آخر راه با من هم قدمی"
اصلا توجه نکردم که این شعر عاشقانس تو
حس و حال خودم بودم که صدایی منو از خیال جدا
کرد
-به به خانم سعادت عاشق شدن!?!-

چون الان منتظر برخورد با کسی نبودم با ترس جیغ کشیدم و سرجام خشک شدم، به فردی که چند قدمی من ایستاده بود با حرص نگاه کردم "پدارم" از اون روز توی کافی شاپ دیگه ندیدمش و از این موضوع خیلی راضی بودم ولی نمیدونم چطور باز سر از اینجا درآورده.. با صداش به خودم اودم و متوجه شدم که خیلی وقته بهش زل زدم

–میدونستم آدم جذابیم ولی نه اینکه اینجور شمارو مات و مبهوت خودم کنم معلومه حسابی دلتنگم
بودین

بعدم دستی به یقه لباسش کشید و با غرور بهم نگاه کرد.. اعتماد بنفس زیادیش باعث میشد اصلا ازش خوشم نیاد بنظرم تمام حرکاتش نمایشی بودن برای اینکه خودش رو یه آدم خوشمزّه جلوه بده

- پدرام باز سربه سر خانم سعادت گذاشتی؟!
خواست چیزی بگه که خودم پیش دستی کردم
- نه داشتم فکر میکردم چقدر خوب بود یه مدت از
شر خوشمزه بازیای شما راحت بودم
فقط با پوزخند نگاهم کرد...روم رو برگردوندم سمت
دامون که بین بحث ما نظاره گر بود
- سلام آقای معینی
سرش رو تکون داد، گفت
- سلام خوش اومدین خوب هستین شما خاله و
خواهرتون خوب بودن؟؟
پدرام - چخبره بابا یکی یکی!!
بی توجه به پدرام پاسخ دادم
من - ممنون همگی خوب هستیم

دامون-خدارو شکر

یه نگاه به دامون انداختم لباس و دستاش گلی شده
بودن..نگاهمو که دید گفتم

-از دست پرنوش منو آورده توی باغ باهمدیگه گل
بکاریم

با تعجب بهش نگاه کردم

-پرنوش رو آوردین توی حیاط؟؟

-بله وقتی من اینجا باشم میارمش توی باغ بیشتر
وقتمون رو اینجا میگذرونیم

-برادرتون میدونن؟؟

اخم کرد و گفت

-دادمهر داره زیادی سخت میگیره به این بچه!!

بازم خوشا به معرفت این یکی!! پس بگو چرا پرنوش
اینقدر دوسش داره...

- الان پرنوش کجاست؟

به جایی پشت ساختمان اشاره کرد

- یه آلاچیق اون پشته اونجان

تشکر کردم با اجازه ای گفتم هردو رو ترک کردم

رفتم توی عمارت با دو پله ها رو بالا رفتم الان

دادمهر نیس میتونم بدوم رفتم توی اتاقم ساکم رو

گذاشتم توی اتاق بعدم سریع رفتم بیرون جایی که

دامون گفته بود وقتی اونجا رو دیدم چند دقیقه فقط

با حالت شیفته ای خشک شده بودم یه آلاچیق بزرگ

بود اطرافش به صورت پله پله باغچه میخورد تا

میرسید به زمین روی لبه باغچه ها جوی های خیلی

کوچکی بود که ماریپیچی تا پله آخری میرسید آب از

اونجا میرفت تا میرسید به درختایی که توی باغ
بودن طوری آبش تنظیم شده بود حتم داشتم یک
قطره آبم اصراف همیشه...دل از اونجا کندم جلو تر
رفتم مش رحمت و پرنوش داشتن نهال گل ها رو
درمیاوردن توی باغچه ها میکاشتن با صدای بلند
سلام کردم مش رحمت پاسخم رو به گرمی داد
پرنوشم تا منو دید به سمتم پرواز کرد سمتم نشستم
گرفتمش توی بغلم

پرنوش-دلم برات تنگ شد

-منم عزیزم

قربونش برم دستاش رو بالا گرفته بود منو کثیف
نکنه بوسیدمش بعدم با هم رفتیم کمک مش رحمت
تا بقیه گل ها رو بکاریم تا ظهر مشغول بودیم تا

اینکه ظهر شد و شوکت خانم اومد صدامون زد بریم
داخل...

میشد گفت روز خوبی بود البته اگه پدرام رو فاکتور
بگیرم حاضر بودم الان دادمهر رو تحمل کنم ولی
این آدم زیادی رو اعصابم رژه میرفت تا میتونست
تیکه بارم میکرد تازه از شعری که صبح خونده بودم
هم استفاده میکرد میگفت عاشق کی شدی اینقدر با
احساس برایش شعر میخوندی اینقدر گیر داد تا
بالاخره دامون به اون خونسردی رو هم عصبی کرد
حسابی بهش توپید بالاخره بلند شد رفت البته به
قول خودش بهش برخوردی بود ناگفته نماند اون
موقع ساعت از نیمه شبم گذشته بود!! توی نبود
دادمهر بی قانونی کردیم تا اون موقع بیدار موندیم
وگرنه ساعت ده شب خاموشی بود پرنوش روی
کاناپه خوابش برده بود خواستم بلندش کنم که

دامون زودتر این کارو کرد اونو رو برد بالا ممنونش
شدم حسابی خسته بودم حالا اگه اون کوه یخ بود یه
نگاه به من میکرد میگفت

-پرنوش خوابش برده ببرش اتاقش

سرمو تکون دادم تا این دوتا برادر رو زیاد باهم
مقایسه نکنم که آخرش فقط حسرت بود آخه چقدر
تفاوت؟!!

توی نشیمن نشسته بودیم داشتیم تلوزیون میدیدیم
البته من فکرم جای دیگری بود یه هفته از اون روز
که از خونه خاله مهلا برگشته بودم گذشته بود آخر
هفته بود ولی به دل آرام زنگ زده بودم که نیام
میخواستم تمام فکرش رو بزاره روی درسش دوست
داشتم کنکورش رو خوب بده و یه رشته خوب

دریاد...از فکر بیرون اومدم یه نگاه به ادمایی که
توی نشیمن نشسته بودن انداختم پدرام که طبق
معمول این هفته بازم اینجا بود داشت با موبایلش ور
میرفت، دامونم یه کتاب گرفته بود دستش رسیدم به
پرنوش اخم کردم چقد این بچه امروز چیپس و پفک
میخوره؟؟ دور دهانش پفکی شده بود حالا هم داشت
لواشک میخورد یه چیپسم جلوش بود لابد بعدش
نوبت اون بود

-پرنوش؟!-

همونطور که لواشک توی دهانش بود و نگاهش به
تلوزیون جواب داد

-هوم؟!-

-عزیزم بسه زیاد بخوری دلت درد میگیره

-آخه خوشمزس

– خوشمزه باشه!! زیاد بخوری خوب نیس

– نمیخوام

پدرام–ولش کن بچه رو بزار بخوره

نیم نگاهی بهش انداختم

– ممنون از اینکه اینقدر به فکرشی!!

کلا تصمیم گرفته بودم باهاش مثل خودش رفتار

کنم...درکمال خونسردی گفتم

– خواهش میکنم

بلند شدم رفتم از جلوش هرچی بود رو برداشتم که

جیغش دراومد، مادام یکی از ما رو صدا میزد... رفتم

سمت آشپزخونه در همون حال که پشتم بهش بود

گفتم

–بقیش رو بزار برای یروز دیگه به اندازه کافی
خوردی

–عمو دامون ازش بگیر

دامون–دلناز خانم درست میگه عزیزم زیاد خوردی
مریض میشی

دیگه چیزی نگفت خدارو شکر این یکی از من
طرفداری کرد...چیپس و پفکا یسری تنقلات دیگه
هم بودن که گذاشتمشون توی کابینت های بالایی
یوقت نره سراغشون...بعدم برگشتم پرنوش رو
بردم اتاقش تا بخوابه..

پرنوش رو که خوابوندم رفتم اتاقم لباس راحتی
پوشیدم روی تختم دراز کشیدم ساعت از نیمه شبم
گذشت ولی خواب از چشمام فراری بود،نشستم
روی تخت آباژور بالای تختم رو روشن کردم دلم

ه*و*س کیکای قلبی شکل خودم رو کرد بدجور دلم
مالش میرفت براشون تصمیم گرفتم فردا حتما
ازشون درست کنم بلند شدم رفتم کنار پنجره بیرون
رو تماشا کنم پرده رو کنار زدم منظره جالبی داشت
یه آبنا کوچک درست روبه روی پنجره اتاقم قرار
داشت دورش با لامپای رنگی تزیین شده بود اتاقم
بالکن داشت رفتم طرف در ورودیش دستم رو
گذاشتم روی دستگیره تا برم اونجا که یه رعد و برق
زد و بارون شروع به باریدن کرد با شوق در رو باز
کردم رفتم توی بالکن به نرده تکیه دادم دستام رو
گرفتم زیر بارون، شعری رو زیر لب خوندم: " (غزل
خدا)

چه شبی است!

چه لحظه‌های سبک و مهربان و لطیفی،

گویی در زیر باران نرم فرشتگان نشسته‌ام.
می بارد و می بارد و هر لحظه بیش تر نیرو می گیرد.
هر قطره اش فرشته‌ای است که از آسمان بر سرم
فرود می آید.
چه می دانم؟

خداست که دارد یک ریز، غزل می سراید؛
غزل‌های عاشقانه‌ی مهربان و پر از نوازش.
هر قطره‌ی این باران،
کلمه‌ای از آن سروده‌هاست."

باینکه از بارون خاطره خوشی نداشتم ولی هیچوقت
علاقم بهش کم نشده بود من عاشق باریدن بارون
بودم مست اون لحظه که از خواب بیدار بشم برم
بیرون بوی خاک خیس و طراوت بعد از بارش بارون

تمیزی هوای اطرافم بدون شک بعد از هر بارون
زمین جون تازه ای میگرفت...تصمیم گرفتم حالا که
خوابم نمیاد یه فنجون قهوه درست کنم پیام اینجا
بشینم تا صبح...مانتوم رو انداختم روی لباسم چون
مناسب نبود شالمم پوشیدم خدا رو چه دیدی شاید
دامونم مثل من بیخواب شده باشه دوست نداشتم
منو با اون لباسای راحتی بینه اولین بار بود توی این
هفته که شب توی عمارت میموند واقعا نمیدوستم
کجا شب رو میگذرونه آخر شب که میشد میرفت.. پله
ها رو طی کردم رفتم پایین صدای برخورد بارون به
شیشه های سالن اصلی رو دوست داشتم مثل اینکه
بارشش تند تر شده بود دروغ چرا یکم از صدای بلند
رعدوبرقایی که میزد ترسیده بودم مادام لبام رو گاز
میگرفتم که جیغ نکشم از طرفیم حسابی از خجالت
خودم دراومدم که چرا اتاقمو ترک کردم "آخه دختره

احمق قهوه خوردنت نصف شبی دیگه چی بود؟؟؟! "خواستم برگردم ولی با خودم گفتم حالا که تا اینجا اومدم دیگه قهوه رو هم درست کنم همینطور داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که یه رعد و برق زد دیگه زد تمام ساختمان توی یه لحظه روشن شد احساس کردم یه سایه دیدم از ترس قالب تهی شدم با خودم گفتم شاید توهم زدم که بازم رعد و برق و بازم سایه یه مرد که پشت به من ایستاده بود دستام شروع کردن لرزیدن با خودم گفتم شاید دامون باشه مثل من بیخواب شده باشه ولی هیكلش به دامون نمیخورد و این بیشتر منو میترسوند خواستم جیغ بکشم ولی گفتم بهتره مطمئن بشم یوقت گند نزنم صدلای بدون پاشنه ام رو با لرز و ترس در آوردم که صدا ایجاد نکن منتظر شدم یه رعد و برق دیگه بزنه ولی وقتی بازم در اثر

نور رعد و برق ساختمان روشن شد چیزی اونجا نبود "شاید توهم زدم" نه!! ولی من چندبار پشت سر هم دیدمش جلو رفتم دستام با یه تیکه یخ تفاوتی نداشتن مادام سرک میکشیدم اینور اونور ولی کسی نبود نفسم رو با صدا فرستادم بیرون راست ایستادم "دختر ترسو از ترس توهم زدی اینجا که چیزی نیست" همین فکر از سرم رد شد که صدای پای شخصی رو شنیدم فقط تنها کاری که انجام دادم دستم رو بردم طرف یه گلدون که نزدیکم بود همینکه برداشتمش یکی منو هل داد سمت دیوار گلدون رو از دستم قاپید اومدم جیغ بکشم دستش رو گذاشت روی دهانم....

چشمام از ترس زیادی گشاد شده بودن مطمئن بودم الان رنگ پوستم با گچ فرقی نداره تنم یه تکه

یخ بود تقلا کردم که صدایی نجوا گونه زیر گوشم
گفت:

–هیس... نترس... دادمهرم

وقتی دید دیگه تقلا نمیکنم دستش رو برداشت این
کی برگشت دقیقا؟؟ آباژور روی میز رو روشن کرد
تونستم چهرشو بینم داشت با اخم نگاهم میکرد
پرسید:

– نصف شبی چرا توی خونه پرسه میزنی!!

دلم خواست بگم خودت چرا نصف شبی اومدی منو
قبضه روح کردی ولی چیزی نگفتم... جاش به دروغ
گفتم:

– تشنم شده بودم

– دروغگوی خوبیم نیستی

نگاهش کردم چیزی نگفتم راست میگفت وقتی
دروغ میگفتم مردمک چشمم دائم تگون میخوردن...
-خب؟! -

بهتر بود راستش رو بگم

-بی خواب شده بودم اومدم یه قهوه درست کنم
یکی از ابروهاش رو بالا برد پرسید:

-درمان بی خوابیت قهوس؟؟

وای چرا ول کن نیست؟؟ من من کنان با خجالت
گفتم

-نه... میخواستم تا صبح بشینم بارون رو نگاه کنم!!

همینطور فقط نگاهم کرد میدونستم الان با خودش

میگه این دختر زیادی فیلم دیده... دیدم نگاهش

زیادی خیره شده داره سرتاپای من رو اسکن میکنه

خودم رو نگاه کردم پاهام که برهنه بودن چون
صندلام رو در آورده بودم یه شلوار صورتی با
شکلکای خرسی بود یه تاپ خرسی هم پوشیده
بودم ولی خب مانتوم روش بود فقط خرسی که
جلوی لباسم بود معلوم شد نصف موهامم در اثر
تقلایی که کرده بودم از شال ریخته بودن
بیرون "عجب افتضاحی" خدای من یروز جلوی این
بشر سوتی ندم همیشه سریع دو طرف مانتوم رو بهم
نزدیک کردم حداقل اون خرسی که داشت به
مخاطبش زبون درازی میکرد معلوم نباشه...نگاهمو
بالا آوردم بینم عکس العملش به تیپ فوق العادم
چییه!! میتونستم قسم بخورم از داخل داشت میترکید
ولی جلو خودش رو گرفته بود که نخنده ولی
چشماش برق میزدن "خوبه نصف شبی سوژش رو

جور کردم "بعد از چند ثانیه گفت: برو قهوت رو درست کن.. ضمنا دیگه شبا تو خونه پرسه نزن
بعدم با شیطنتی که هیچوت توی رفتارش ندیده بودم گفت: چون ممکنه واقعا دزد بیاد خانم کوچولو تو هم بخوای با گلدون عتیقه مادر من بزنی توی سرش!!

دلم خواست سرمو بکوبم به دیوار داشت لباسای بچگونم رو مسخره میکرد "خب انتظار دیگه ای داشتیم؟؟ باید یاد بگیرم اگه باز نصف شب خواستم پیام بیرون از اتاقم لباس درست حسابی بپوشم اصلا بزار بینم خودش چی پوشیده؟؟" یه نگاه بهش انداختم شلوار ورزشی یه تیشرت جذب که روش ژاکت ست شلوارش رو پوشیده بود اولین بار بود که بدون لباس رسمی میدیدمش با خودم میگفتم شاید موقع خوابم همونا رو بپوشه:)

–خب نظرت چیه؟؟

نگاهش کردم باز شیطون شده بود نکنه توی
سفرش چیزخورش کردن؟؟ شایدم اثرات نیمه
شبه؟؟!! متوجه منظورش شدم گونه هام گل انداختن
بهتره هر چه زودتر برم امشب یچیزیش شده!! با
اجازه ای گفتم رفتم سمت پله ها که باز صدایش رو
شنیدم:

–کجا؟؟ آشپزخونه از این طرفه

با نیم نگاهی گفتم: ممنون میرم بخوابم شب خوش!
دیگه چیزی نگفت!! باز رفت تو جلد مغرورش چرخید
رفت سمت مخالف من، منم پله ها رو دو تا یکی رفتم
بالا تا رسیدم به اتاقم، خودم رو پرت کردم داخل
اتاق در رو بستم بهش تکیه دادم قلبم تند میزد مثل
قلب یه گنجشک دستمو گذاشتم قفسه سینم چندتا

دامون فقط سکوت کرد آخرشم گفتم: داری موضوع
رو زیادی بزرگش میکنی

منکه منظورش رو متوجه نشدم ولی دادمهرم
جوابش رو داد گفتم: من بهتر میدونم اطرافم چه
خبره!!

-دلناز جون؟

از فکر حرفای صبح دامون و دادمهرو بیرون اومدم به
پرنوش نگاه کردم باز داشت نق میزد! یه فکری به
سرم زد شاید اینطور میتونستم سرگرمش کنم

-پرنوش نظرت چیه کیک درست کنیم؟!

با تعجب نگاهم کرد

-دلناز جون کیک بلدی؟؟

-اره عزیزم

باشوق دستاش رو بهم کوبید... بلند شد به چرخیدن
و بالا پایین پریدن خدا رو شکر انگار خوشش اومده
-اره..اره دوس دارم بریم

با خنده برخاستم دستش رو کشیدم با هم رفتیم
سمت آشپزخونه فقط دعا میکردم همه چیز باشه اول
وسایلی که میخواستم رو پیدا کردم همه چیز بود
بغیر از شکلاتی که برای تزئین استفاده میشد
-اه شکلات نداریم

پرنوش دماغ نگاهم کرد...یه لحظه فکری به ذهنم
رسید رفتم کابینتی که تنقلات پرنوش رو گذاشته
بودم توش رو باز کردم درست حدس زده بودم یه
کاکائو تخته ای هم توشون بود با شوق گفتم
-اینه

شروع کردم موادش رو قاطی کردن تا مایع کیک آماده شد حالا قالب نیاز داشتم رو به پرنوش گفتم

— عزیزم به چیزی دست نزن تا پیام باشه؟!!

سرش رو تگون داد منم با سرعت رفتم بالا از وسایلم قالب قلبی شکلم رو در آوردم هیچوقت اینو جایی نمیگذاشتم که خودم نباشم همیشه همراهم بود اینو مامان وقتی اولین کیکم رو درست کردم برام خرید و برام خیلی عزیز بود.. رفتم توی آشپزخونه دیدم وای پرنوش تمام آردا رو ریخته روی زمین داره باهاشون بازی میکنه

— پررنوووششش؟؟

با صدای من از جا پرید

— کار من نبود

— میدونی کسی آدمای دروغ گو رو دوس نداره؟؟

سرش رو پایین انداخت مظلوم گفت

-دلم باغ میخواد

دخترک بیچاره دلم برایش میسوخت آخه این چه

پدریه..بدبختی کاریم از دستم برنمیومد اون روز

اونقدر حرف زدم انگار داشتم شعر میخوندم

براش...هیچی به هیچی!!

قالبو بالا گرفتم

-بیا کیکمون رو درست کنیم

وقتی قالب رو دید چشماش برق زدن...چقدر زود از

یادش رفت واقعا بچه ها پاکن!!

-یعنی کیکمون اینطوری قلب قلبی میشه؟؟

-اره تیکه قلبای کوچیک کوچیک

رفتم سمت میز قالب رو گذاشتم رو میز مایع
شکلاتی کیک رو ریختم توش بعدم گذاشتمش
توی فر تا پخته بشه

–خب حالا خانم خانما بیا خرابکاریت رو تمیز کنیم
وگرنه شوکت جون هر دومون رو حسابی دعوا میکنه
شروع کردیم تمیز کردن آشپزخونه بعدم ظرفایی رو
که کثیف کرده بودم رو شستم بعد از اون شکلات
تخته ای رو گذاشتم توی یه ظرف شیشه ای روی
اجاق گاز تا آب بشه ازش برای تزیین استفاده کنم
کارم رو که انجام دادم رفتم سمت فر دیگه باید
آماده شده باشه درشون آوردم تیکه کیکا بهمون
چشمک میزدن ولی حالا موقع خوردنشون نبود
پرنوش پستش رو دراز کرد برداره دستش رو گرفتم

– عزیزم هنوز داغه باید بزاری سرد بشن تازه هنوز

تزیین هم نشدن

– باشه

زیاد درست کرده بودم تا همگی بتونیم به عنوان
عصرونه بخوریم بعد از تزیینشون گذاشتمشون توی
یخچال

– خب خسته نباشی پرنوش خانمی بریم استراحت
کنیم تا عصر که این کوچولوهای دوست داشتنی رو
بخوریم

با لبخند سرش رو تکون داد دستمو گرفت

– بریم خستم

خندم گرفت بالاخره تونستم خستش کنم...

رفتم اتاقم با اینکه از صبح دائم فعالیت داشتم ولی
خسته نبودم گوشیم رو درآوردم بین مخاطبام گشتم

تا رسیدم به اسم "ساره" تماس رو برقرار کردم چند
بوق خورد تا اینکه پاسخ داد

–فرماید

صداش از اون پشت هم رسمی بود

–سلام ساره جان دلناز شناختی؟!

این دفعه صمیمی تر برخورد کرد

–سلام دلناز خوبی؟؟

–مرسی عزیزم تو چطوری؟؟

–منم خوبم!!

–بینم چرا؟ دیگه اینورا پیدات نمیشه؟!

صدای خنده ریزش از پشت گوشی به گوشم رسید

بعدم جواب داد

- آهان پس به خاطر این زنگ زدی.. منو بگو گفتم
دلت برام تنگ شده البته بعد از یک هفته جای شک
داشت

صداش کاملا عادی بود دیگه از اون ادا و اصول اولیه
خبری نبود

- آره بابا تازه کلی کیف کردم از دستت راحتم
- خیلی بی چشم و رویی دلناز!!

- عاقبت دوستی با من این چیزا رو هم داره
- بله بله متوجهم

- خب نگفتی چرا دیگه نیومدی؟؟
باز خندید

- اون روز بعد از اتفاقی که افتاد، دادمهر بیچاره رو
خوب ناکار کردیا، خودش متوجه شد که تو خدای

استعدادی گفت:دیگه لازم نیست بیای از ظاهر
معلومه چقد پیشرفت کرده حتی راه رفتن ساده رو
هم بلد نیست

چشمام رو با حرص بستم از بین دندونام با صدای
جیغ مانندی گفتم

-من بلد نیستم راه برم؟؟

-عزیزم حرص نخور پوستت چروک میشه

یه نفس عمیق کشیدم تا بیخیال این موضوع

بشم،باید میفهمیدم چرا رفتارش با من فرق داره

-خب کلک بگو ببینم چرا میای اینجا مثل عصا قورت

داده ها رفتار میکنی،ولی جلو من راحت و عادی؟!

با حالت زار جواب داد

-وای دلناز باید بینمت یروز تا بهت بگم از دست

این قوم چی میکشم

-آهان پس قضیه ظاهر سازی و ایناست

-درسته!!

-جالب شد، راستی بگو بینم نسبت تو با خانواده

معینی چیه دقیقا؟!

-من میشم نوه پسری عمه دادمهر و دامون

فقط دو دقیقه هنگ بودم تا تونستم این نسبت

نزدیک رو هضم کنم

-چه نسبت نزدیکی!!!

-اره خیلی،

خب حالا بگوکی میتونم بینمت؟؟

-منو؟؟ تو فکر کن من بتونم از پیش پسر دایی پدرت

برم بیرون

-منظورت چیه؟؟

-منظورم اینه حق بیرون رفتن ندارم

-مگه اسیری آخه؟؟

-چی بگم

-بدخلق ترین و یک دنده ترین آدم زندگیم دادمهیره

با خودم گفتم اینم یکی دیگه از شاکیات آقا دادمهیره
تحویل بگیر انگار کسی از این آدم دل خوش نداشت

-هی دلناز کجایی؟

-داشتم به همون بدخلق ترین فکر میکردم

-زیاد بهش فکر نکن اسیر میشی

اینو با شیطنت گفت...جیغ کشیدم

-سارااره خودت رو مرده حساب کن

-اره اگه دستت بهم برسه

-دیگه زیادی باهات صحبت کردم

—میگم بی چشم و رویی

—منم تأیید کردم

—گم شو خدافظ

—خدافظ

با خنده گوشی رو قطع کردم با خودم فکر کردم "چه خوب و چه بد!!" این روی ساره رو دوست داشتم ولی اون مجبور بود برای اطرافیانش نقش بازی کنه و این خیلی بد بود...

—دلناز جون یکی دیگه هم بده

با لبخند یک کیک دیگه بهش دادم با ولع شروع به خوردن کرد

دامون—شوکت خانم این کیکا خیلی خوب شدن

پرنوش-عمو اینا رو من و دلناز چون درست کردیم

با این حرف پرنوش نگاه شکوت خانم، دادمهر و

دامون به طرف من برگشت دادمهر با اخم گفت

-شما پرنوش رو بردی توی آشپزخونه؟

دامون دستش رو گذاشت روی شونه دادمهر

-بیخیال دادمهر

بعدم یه تکه کیک دیگه برداشت

-بیا اولین دستپخت دخترت رو بخور

رو به پرنوش گفت

-عالیه عمو رو دست پدرت نمیمونی با این

دسپخت!!

پرنوش-دلناز چون عمو چی میگه؟؟

دادمهر-دامون؟؟!!

دامون دستاش رو با حالت تسلیم بالا برد

– باشه باشه

اینم شیطون شده حالا برای من... منو شوکت جون
با خنده به چهره علامت سوال پرنوش نگاه میکردیم
که منظور حرفای دامون رو متوجه نمیشد همچنان
داشت نگاه میکرد بلکه بفهمه جریان از چه قراره
دامون – دلناز خانم ممنون واقعا خوشمزه بودن

– خواهش میکنم نوشجان

برخاست اومد طرف ما وقتی رسید به پرنوش خم
شد چیزی توی گوشش گفت پرنوشم جیغی از سر
شوق کشید

– آره عروس بشم

من و شوکت جون و دامون زدیم زیر خنده ولی
دادمهر با خشم به دامون نگاه کرد، اونم اصلا به روی

خودش نیاورد دستش رو توی جیب شلوارش فرو
برد با قدم های شمرده از سالن خارج شد
پرنوش-بابا برام لباس عروس میخری؟
دیگه دلم میخواست بلند بزخم زیر خنده چهره مظلوم
پرنوش و چهره عبوس دادمهر واقعا تضاد قشنگی
درست کرده بودن
-باشه میخرم
پرنوش با هیجان به سمتش رفت برای تشکر گوش
رو بوسید
-ممنون بابایی
بعدم اومد سمت من دستم رو گرفت از سالن بیرون
رفتیم وقتی چهره شوکه شده دادمهر یادم میامد
خندم میگرفت من به پرنوش یاد داده بودم، حالا که
اون نمیخواست اغوش محبتش رو به سمت پرنوش

باز کنه باید از طرف مقابل خلع سلاحش میکردم تا
بالاخره از اون پوسته خشکش بیرون بیاد دخترش به
محبت اون نیاز داشت همینطور خودش به محبت
پرنوش از قدیم "گفتن: محبت کن، از محبت خارها
گل میشوند"

حالا بینم میتونم با این روش از خار گل بسازم یا
نه!!!

-دلناز چون عمو برام کتاب قصه خریده میخونیش؟
از فکر بیرون اومدم رو به پرنوش که کتاب داستانی
رو طرفم گرفته بود با لبخند گفتم
-آره عزیزم چرا که نه

رفتم سمت کمدش یه دست لباس راحتی بیرون
آوردم پوشیدم تنش رفت روی تختش نشست منم
کنارش نشستم کتاب رو گرفتم دستم صفحه اولش

رو باز کردم شروع کردم به خوندن تمام مدت ساکت
فقط به داستان گوش میداد بدون اینکه مثل همیشه
بین داستان سوال بپرسه!! عجیب بود آخرش که
تمام شد گفت

- منم از این شاهزاده ها میخوام باش عروسی کنم
خندم گرفت

- عزیزم اینا داستانه

لباش رو آویزون کرد

- یعنی نیست؟!

- نه عزیزم فقط توی داستانا از این شاهزاده ها
هست

- و البته توی رویای دخترا

با ترس به عقب برگشتم بازم پدرام با حرص
نگاهش کردم داشت با تمسخر نگاهم میکرد نکته
منظورش از "دختر" منم؟؟ من رویا ییم؟؟

-منو ترسوندید

-از بس توی هیروت تشریف داری

-من توی هیروت نبودم داشتم داستان میخوندم

شما مثل جن یه دفعه ظاهر شدی

-به من گفتی جن؟؟

-مگه غیر از اینه؟!

اول با خشم نگاهم کرد بعداومد طرفم چون عکس

العملش سریع بود نتونستم از جام تکون بخورم

روی صورتم خم شد دستش رو روی شونم گذاشت

فشار داد داشت زیادی بهم نزدیک میشد یه لحظه

مغزم فرمان دادمیخواست چیکار کنه دقیقا؟؟ با خشم
هلش دادم بعد با صدای بلندی
گفتم

-هیچ با خودت فکر کردی چیکار میکنی؟؟ چطور
جرات کردی به من دست بزنی هان؟؟
صدام خیلی بالا بود اصلا توجه نکردم که پرنوشم
توی اتاقه و با ترس داره به مشاجره ما نگاه
میکنه... در همون لحظه در باز شد دامون و دادمهر
اومدن داخل

دادمهر- اینجا چخبره!؟

با همون صدای بلند گفتم

-از پسر عموتون پرسید

پدرام- صدات رو بیار پایین عفریته!!

دیگه منفجر شدم

–خفه شو تو کی هستی که به توهین میکنی؟؟

–بسه!!

صدای بلند دادمهر باعث شد پدرام دهانش که باز

کرده بود برای حرف زدن رو ببندد...

دادمهر–باز چیکار کردی پدرام؟؟ مگه مگه نگفته

بودم دیگه حق اومدن به عمارت رو نداری؟؟

پدرام خواست چیزی بگه که دامون بین حرفش پرید

–بهتره از پرنوش پرسیم چیشده اینا نمیخوان حرف

بزنن

اومد طرف پرنوش بغلش کرد دخترک از ترس

رنگش پریده بود رفتم طرفش دستش رو گرفتم

من–عزیزم خوبی؟؟

یکم که گذشت حالش بهتر شد دامون بردش بیرون ولی ما همچنان وسط اتاق ایستاده بودیم بعد از چند دقیقه دامون با خشم وارد اتاق شد اومد طرف پدرام یقه اش را گرفت و کشید با خود بیرون برد دادمهرم اول با تعجب به اونا نگاه کرد ولی بعد پشت سرشون رفت بیرون مگه پرنوش چی گفت که دامون اونقدر عصبانی شد؟؟؟ رفتم روی تخت نشستیم کف دستام رو تکیه گاه سرم قرار دادم آیا واقعا پدرام میخواست اون حرکت رو انجام بده؟؟؟ تنم یخ بست از چیزی که ممکن بود اتفاق بیوفته صورتم درهم شد... غلط کرد پسره عوضی فکر نمیکردم اینقدر پست باشه مگه من چی گفتم که بخواد اون حرکت رو انجام بده؟؟!! به خودم که اومدم صدای داد دامون رو شنیدم حوصله نداشتم برم بینم چی میگن سرم داشت میترکید برخاستم به سمت در رفتم در اتاق رو

باز کردم بدون توجه به مشاجره ته راهرو با قدم
های بلند و سریع رفتم سمت اتاقم در رو باز کردم
مستقیم به سمت تخت رفتم روش دراز کشیدم
چشمم رو بستم انقدر عصبی بودم که حتی از خودم
نپرسیدم پس پرنوش کجاست!!!

هر ثانیه روی یک دستم غلت میزدم باید چیکار
میکردم اگه بازم قرار بود با پدرام برخورد داشته
باشم اصلا نمیتونستم اینجا رو تحمل کنم... من در
قبال کاری که انجام میدادم امنیت میخواستم...
با صدای در اتاق به خودم اومدم روی تخت نشستم
-بفرمایید

در باز شد دادمهر و بعد پدرام داخل اومدن با دیدن
دوبارش اخمام درهم گره خوردن از تخت پایین

اومدم سرپا ایستادم منتظر بودم بینم اینجا چیکار
میکنن.. دادمهر رو به پدرام گفتم
-بخاطر کار زشتت معذرت خواهی میکنی بعد از اینم
حق اومدن به اینجا رو نداری
پدرام صورتش از خشم سرخ شده بود نمیدونم ولی
معلوم بود بدجور از دادمهر حساب میبره...البته منم از
اون چهره همیشه جدی حساب میبرم
دادمهر-منتظرم پدرام
پدرام دستاش رو از خشم زیادی مشت کرد معلوم
نبود دقیقا اون مشتای کنترل شده رو میخواد توی
صورت من فرود بیاره یا دادمهر!! بالاخره زبونش رو
به کار انداخت و با صدای دورگه ای گفت
-معذرت میخوام
دادمهر-از کی معذرت میخوای؟

با حرص به دادمهر نگاه انداخت ولی اون کاملاً جدی
و خنثی منتظر بود منم با چهره حق به جانب نگاهش
کردم

—معذرت میخوام خانم سعادت

"خانم سعادت" رو از بین دندونای کلید شدش بیان
کرد دلهم کمی فقط کمی خنک شد پسره عوضیه
مغرور... بعد از حرفش با سرعت از اتاق خارج شد
دادمهر— منم بخاطر رفتار زشت پدرام متأسفم.. بعد از
این اگه توی عمارت برات مشکلی پیش اومد به من
یا دامون بگو...

این رو گفت و خیلی سریع و با قدم های بلند و
محکم از اتاق بیرون رفت حرفش خیالم رو راحت
کرد میترسیدم از پسر عموش طرفداری کنه همینکه
پدرام رو آورد اینجا و مجبورش کرد معذرت خواهی

کنه معلوم بود تصمیماتش رو منطقی میگیره... حتی خودش هم از رفتار پدرام متأسف بود واقعا پرنوش چی گفته؟؟ یعنی پرنوش با اون سن کمش متوجه شد پدرام میخواست چیکار کنه؟؟!! باید حتما ازش میپرسیدم... کمی اعصابم که راحت شد از اتاق بیرون رفتم بینم این دختر و روجک کجاست اتاقش و تمام اتاقایی که در طول راهرو بودن و درشون باز بود رو هم گشتم ولی خبری ازش نبود رفتم پایین پذیرایی و نشیمن هم سر زدم ولی پیداش نکردم یکم استرس گرفتم یعنی کجا رفته؟؟ یکی از خدمتکارا رو دیدم داشت سالن رو گردگیری میکرد رفتم طرفش دستمو گذاشتم روی شونش با هول به سمتم برگشت وقتی منو دید نفسش رو با شدت بیرون فرستاد و منتظر به من زل زد

—بخشید ترسوندمتون

-ایرادی نداره کاری با من دارین خانم؟
-شما پرنوش رو ندیدین؟
به سمت آشپزخونه اشاره کرد
-دیدم که با شوکت رفت سمت آشپزخونه
تشکر کردم و به سمت آشپزخانه راه افتادم وقتی
رسیدم شوکت جون با تشر داشت به یکی از
خدمتکارا چیزی رو میگفت و بعدم رو به پرنوش
گفت
-پرنوش جان عزیزم از اینجا برو مادر پدرت
عصبانی میشه هااا
پرنوش با تخیسی گفت
-نمیخوام

باز این بچه بدخلق شد رفتم طرفش دستش رو
گرفتم دستم

– عزیزم بهتره بریم اینجا مناسب تو نیست
هوای اونجا زیادی خفه بود اولین بار بود میدیدم
اینطوریه

– شوکت جون چرا هوای اینجا اینقدر گرفتس؟؟
– امشب مهمون داریم بیشتر غذا درست کردیم
تهویه هم خرابه به مش رحمت گفتم ینفرو بیاره
درستش کنه

سرش رو با تأسف تگون داد

– این مرد هیچی یادش نمیمونه

اینو گفت باز شروع کرد اینور اونور رفتن هر دفعه به
ینفر دستور میداد... اولین بار بود میدیدم مهمان قراره

بیاد.. با پرنوش بیرون رفتیم جلو پله ها دامون رو
دیدم با دیدن ما اومد طرفمون
-دلناز خانم امشب قراره مهمان بیاد شما و پرنوش
به هیچ وجه پایین نیاید
با تعجب نگاهش کردم پرسیدم
-اتفاقی افتاده؟؟
دستش رو بین موهای همیشه آشفتش کشید
-راستش کسایی که میان همه دوستان منو و دادمهر
هستن
با مکث ادامه داد
-یکم از نظر اخلاقی مورد دارن

اخم کردم اون از عصر و پدرام اینم از الان که قراره
یه مشت آدم بیان اینجا که حتی خودشونم میدونن از
نظر اخلاقی سلامت ندارن.. با تحکم گفتم

– باشه من پایین نیام شما هم به من قول بدین این
مهمانی مثل عصر برای من دردسر درست نکنه
از رک گویم جاخورد... همیشه حرفم رو بی پرده
میزدم

– نه نه چه دردسری این یه مهمانیه سادس من فقط
گفتم بهتره از این جمع دور بمونید قرار نیست کسی
شما رو اذیت کنه پدرامم خیالتون راحت دیگه اینورا
پیداش نمیشه

– خوبه خیالم راحت شد.. پس شب خوش

– شب خوش

با پرنوش رفتیم بالا که باز صداش رو شنیدم

–شامتون رو میگم بیارن بالا

–باشه ممنونم

سرش رو تکون داد بعدم به سمت سالن پذیرایی
رفت ماهم به سمت اتاق پرنوش در رو که بستم
پرنوش رو دیدم که کفشاش رو تند درآورد و با
عصبانیت پرت کرد طرف میز با ابروهای بالا رفته
نگاهش کردم بازم شروع کرد در آوردن گل سرایش
اونا رو هم پرت کرد این ور اونور رفتم سمتش
دستاش رو گرفتم

–داری چیکار میکنی؟؟!!

با تخیسی در حالی که تقلا میکرد جواب داد

–ولم کن

اولین بار بود اینطور میدیدمش باید میفهمیدم چرا
اینطور بد اخلاق شده...گرفتمش توی آغوشم موهای

نرم و مشکیه بلندش رو نوازش کردم معلوم بود
کمی آروم شده زل زدم به چشمای آسمونیش با
مهربونی پرسیدم

-چی ناراحت کرده گلم؟؟

-دلناز جون؟

-بگو عزیزم

سرش رو توی قفسه سینم فشار داد با صدای بغض
آلودی گفت

-من از "شیفته" بدم میاد

تا به اون روز چنین شخصی رو نمیشناختم!! اسمش
برام نا آشنا بود

-شیفته کیه پرنوش!!

– شوکت جون میگه شیفته قراره مامانم بشه.. من
دوس ندارم

ابروهام ناخودآگاه بالا رفتن... خب این عجیب نبود
که پرنوش از اون خوشش نیاد پرنوشی که تا اون
روز یه عالمه داستان و انیمیشن درمورد بدجنسیای
نامادرهای توی داستانا خونده بود

– چرا دوس نداری؟؟

با همون صدای بغض آلود پاسخ داد

– چون بدجنسه

خندم گرفت از لحن بدجنس گفتنش

– چرا چون قراره نامادری باشه؟!

– نه

سرش رو بوسیدم

- پس چی؟؟؟!

- اون از من بدش میاد منو اذیت میکنه

این بچه توی خیالاتش از اون خانم چی ساخته؟؟!

- عزیزم همه نامادریا که مثل توی داستانا نیستن

- چرا اون بدجنسه

بهتر بود بحث رو عوض کنم... از خودم جداش کردم

کمی اشک توی چشماش جمع شده بود بوسیدمش

- نبینم گل من اشک بریزه

- نه گریه نمیکنم

- خوبه

دستام رو کوبیدم به هم

- نظرت چیه زنگ بزنییم به خواهر من توهم باهاش

آشنا بشی

با خوشحالی قبول کرد.. گوشیم رو از جیب لباسم
درآوردم شماره دل آرام رو گرفتم گذاشتم روی
بلندگو پاسخ دادنش با باز شدن در یکی شد و
صداش توی اتاق پیچید

-سلام بر بیشعورترین بیمعرفت ترین خواهر عالم
چطور مطوری خواهر یه حالی احوالی چیزی منو با یه
عالمه کتاب (...)

من فقط به چهره شوکه شده دامون نگاه میکردم
بعدم به جایی پرنوش نشسته بود ولی خبری ازش
نبود!! به در سرویس بهداشتی نگاه کردم نفسم رو
فرستادم بیرون خوبه نبود اون حرف زشت دل آرام
رو بشنوه ولی معلوم نبود کی رفته اونجا که من
متوجه نشدم، دل آرامم همچنان داشت چرت میگفت
فقط با صدای خفه ای گفتم

–گند زدی دل آرام

بعدم گوشه رو قطع کردم.. صاف نشستم توی دلم
حسابی دل آرام رو مورد عنایت قرار دادم.. به سینی
توی دستای دامون نگاه کردم میمردی به یکی از
خدمتکارا میدادی بیاره؟؟!!.. همچنان فقط منو نگاه
میکرد.. از جام برخاستم رفتم جلوش با پررویی سینی
رو ازش گرفتم تشکر کردم بعدم منتظر موندم تا بره
بیرون چقدر رو داشتیم من!!! ولی از درون داشتیم آب
میشدم.. حالا این چرا شوکه شد؟؟ تو روحت دل آرام
تمام تربیت منو زیر سوال بردی آخه فحش دادنت به
کتابا دیگه چی بود؟؟!! سینی رو گذاشتم روی میز
گوشیم داشت زنگ میخورد و کسی نبود جز دل
آرام...

–بله

با جیغ گفت

- چرا قطع کردی؟؟ یعنی چی گند زدم؟؟

همه جریان رو برایش تعریف پرنوشم هنوز بیرون نیامده بود وقتی همه چیز رو شنید نزدیک بود پس بیوفته.. با حالت زار خدافظی کرد.. گوشه رو که قطع کردم پرنوش بیرون اومد داشت دستاش رو خشک میکرد دل آرام هنوز که هنوز با لباساش صورتش رو خشک میکنه باید بیمارمش از پرنوش یاد بگیره بلکه این رفتارای زشتش از سرش بیوفته...

پرنوش - زنگ نزدی؟

به خانم رو باش.. پس قبل از شماره گرفتن رفته بوده.. رفتم طرف میز مشغول چیدن وسایل شدم همونطور پاسخ دادم

چرا زنگ زدم ولی شما رفته بودی اون تو... بیا شام
بخور یه روز دیگه زنگ میزنیم
چیزی نگفت نشست پشت میز و مشغول شد هنوزم
کمی چهرش دمغ بود... یعنی این شیفته چه
شکلیه؟؟ خوشگله؟ خب لابد دیگه پس خیال کردی
زشته؟؟!! چرا پرنوش اونقدر از اون بدش
میاد؟؟؟ بیخیال اصلا به من چه بدون فکر کردن به
چیزی مشغول خوردن شدم...

چند روزی از اون ماجرا و مهمانی اونشب گذشته بود
و من دیگه نه با پدرام و نه با دادمهر روبه رو شدم
دامونم روز بعد از مهمانی برگشته بود تهران مثل
اینکه اونجا توی یه شرکت مهندسی کار میکرد شبا
شوکت جون میامد اینجا میخواید که مثلا من با یه

مرد توی خونه تنها نباشم دلم براش سوخت بیچاره
پا درد داشت به خاطر من این همه پله رو بالا
میامد بعد از دوشب وقتی دیدم خیلی سختشه من
وسایلم رو جمع کردم رفتم توی خونه ای که شوکت
جون و مش رحمت توش زندگی میکردن البته موقتی
بود تا موقعی که نگین خانم از سفر برگرده من باز
میتونستم توی اتاقی که به من تعلق داشت
بخوابم...خونه ی ساده و قشنگی بود یه خونه دو
خوابه که به طرز زیبایی با انواع گل و گیاه تزئین
شده بود وقتی از در وارد میشدم حس خوبی بهم
دست میداد یه حس تازگی حس زنده بودن توی این
خونه زندگی جریان داشت متعجب بودم که آیا
شوکت جون و مش رحمت بچه دارن یا نه یبار که
ازشون پرسیدم هردوشون چشماشون اشکی شد
منم برای اینکه ناراحتشون نکنم دیگه پی ماجرا رو

نگرفتم... آهی کشیدم از وقتی اومده بودم اینجا
هیچوقت نرفتم به پدر و مادرم سر بزنم دختر
بیمعرفتی بودم گرچه قبل از اونم یک هفته در میان
سر میزدم بهشون ولی الان خیلی وقت بود که نرفته
بودم بهتر بود پنجشنبه که قراره برم به دل آرام سر
بزنم اول یه سر برم آرامگاهشون... از فکر به این
موضوع بیرون اومدم نگاهی به پرنوش کردم باز
خودش رو با خوراکیاش کثیف کرده بود... شوکت
خانمم داشت به خدمتکارا میگفت سالن رو گردگیری
کنن مثل اینکه امشب باز مهمانی بود
-شوکت جون قراره کسی بیاد
همونطور که مشغول جابجایی وسایل بود پاسخ داد
-آره مادر عمه خانم و با خانواده پسرش میان

عمه خانم؟؟!!نمیدونستم کی رو می‌گه...حالا داشت
اون قاب عکس که متعلق به همون زن زیبا بود رو
تمیز میکرد آخرش من نفهمیدم این زن کیه بهتره
حالا از شوکت جون پرسیم!

–شوکت جون این خانم که توی عکسه چه کسی
هستن؟؟

به جای شوکت جون پرنوش با دهان پر جواب داد
–مامان جونه باباس

به قاب نگاه کردم آهان پس مادر بزرگشونه
چقدر خوشگله!!یه خانم با چشمای میشی درشت
بینی باریک و لب های گرد که به طرز زیبایی غنچه
شده بودن دستش زیر چانش بود به جایی پشت سر
نقاشش خیره شده بود از همون روز اول این تابلو
منو محو خودش کرد یه زن کلاسیک!!

-آره مادر ایشون مادر آقا خدایا مرزه نمیدونی چه
خانمی بود چند سالی میشه که ایشون فوت شدن
-خدایا مرزتش

پاسخم رو زیر لب داد و بازم مشغول کارش شد
دیگه داشت شب میشد و مطمئن بودم به زودی
مهمان ها میرسن پرنوش رو بلند کردم با خودم
بردم بالا اول حمامش کردم این یه مهمانیه
خانوادگی بود و حتما باید پرنوش هم حضور داشته
باشه با حوله بدنش رو خشک کردم از کمدش یه
تاپ صورتی و یه دامن کوتاه ستش بیرون آوردم
پوشیدم تنش موهایش رو هم با گل سرای صورتی
خرگوشی بستم نگاهش کردم مثل فرشته ها شده
بود بوسیدمش که جیغش دراومد

-دلناز جون!!!!

-جونم خب از بس شیرینی دیگه

-نخیر مگه شکلاتم

با خنده گفتم

-ای شکمو همه چیزو خوراکی میبینی

انگشت اشاره دستش رو طرف لباسام بالا پایین کرد

-اگه با این لباسا بیای جلوی عمه خانم بابا عصبانی

میشه

با تعجب نگاهش کردم

-مگه منم باید پایین باشم؟؟!

صدای پری اومد

-بله شما هم باید همراه پرنوش جان برین پایین

برگشتم سمتش این کی اومد داخل؟؟!!

-چرا؟؟

– دستور آقاس که هر موقع پرنوش جان خسته شدن
بیارینش بالا

از دست این بشر!! خب من نیام یه نفر دیگه این
کارو انجام بده اه.. پری اومد سمتم دستمو کشید از
اتاق پرنوش بیرون رفتیم پرنوشم دنبالمون راه افتاد
سمت اتاق من پری زود رفت سمت کمد یه عالمه
لباس ریخت بیرون یکی یکی به من نشون داد وای
خدا اینا دیگه چین؟؟ با خودشون چی فکر کردن این
لباسای باز رو گذاشتن برای من؟! از طرفیم خندم
میگرفت هر کدوم دو وجب پارچه بودن یه عالمه
سنگ دوزی شده بود یعنی نازشست طراح این لباسا
بابا من خودم اینکاره بودم آخرش دیگه خسته شده
بودیم که چشمم خورد به یه کت تک زیتونی رفتیم
طرفش نگاهش کردم خیلی شیک بود روی یقش هم
سنگ دوزی شده بود اگه با یه شلوار جین

میپوشیدمش قشنگ میشد... پوشیدمش رفتم جلو
آینه با چشمای زیتونی رنگم هماهنگیه قشنگی
درست کرده بود پری زود منو نشاند روی صندلی و
شروع کرد به آرایش کردنم
- پری غلیظ نشه خوشم نمیاد
- چشم...

وقتی کارش تموم شد به خودم نگاه کردم خوب
شده بود همانطور که میخواستیم... یه آرایش ساده و
محو.. برگشتم سمت پرنوش یه چشمک زدم
- چطور شدم؟!!

قری به گردنش داد و با لحنی که تلاش میکرد شبیه
من باشه ولی بازم کودکانه بود گفت:
- بخورمت!!

زدم زیر خنده خودم یروز از این کلمه متنفر بودم
ولی چند دفعه ای جلو پرنوش اتفاقی بکارش بردم...
پری هم با تعجب به من و بعد به پرنوش نگاه کرد

- پرنوش جان اینو از کجا یاد گرفتی؟؟

- دلناز چون وقتی منو خوشگل میکنه میگه خب!!

پری رو به من گفت:

- دلناز از این چیزا جلو پرنوش نگو یوقت جلو آقا

میگه عصبانی میشنا!!!

پرنوش با تخیسی گفت:

- جلو بابا نمیگم!!

خندیدم و رو بهش گفتم:

- نه عزیزم هیچ جا نگو...

- چشم

بعدم با ورجه وورجه رفت بیرون منم برخاستم از
پری تشکر کردم شال ست لباسم و کفشای
عروسکیم رو پوشیدم بعد همراه هم رفتیم پایین
پرنوش کنار پدرش نشسته بود داشت شیرین زبونی
میکرد ولی دادمهر خیلی خنثی بدون هیچ عکس
العملی به حرفاش گوش میداد با خودم گفتم "بی
ذوق!!!" صدای پای منو که شنید نگاهش به سمتم
برگشت یه دور سرتاپام رو آنالیز کرد لابد میخواست
بینه چیزی برای ایراد گرفتن پیدا میکنه یا نه روی
صورتم کمی بیشتر مکث کرد تاجایی که هول شدم
و دستپاچه روی یکی از مبلا نشستم که کمتر در
دیدرسش باشم بالاخره بیخیال شد و باز به حرفای
پرنوش گوش داد نگاهش همون چندثانیه هم برام
سنگین بود...یه نگاه بهش انداختم حالا نوبت آنالیز
کردن اون توسط من بود موهایش رو طبق معمول بالا

زده بود یه دست کت شلوار دودی زیرش هم پیراهن
به همون رنگ، یه کروات خاکستری زده بود و کفشای
ورنی براق مثل همیشه رسمی!!

با صدایی از جا برخاست منم پشت بندش برخاستم
به پشت سرم نگاه کردم یه خانم سالخورده که عصا
زنان به سمت ما میامد و پشت سرش هم یه زن و
مرد تقریباً مسن بعد هم ساره در کنارش یه پسر
جوان!!

ساره با دیدنم لبخند زد منم پاسخش رو دادم پس
نوه این عمه خانم بود با صدای عمه خانم نگاهم رو
از ساره گرفتم:

عمه خانم-قدیم یه چیزی بود به اسم استقبال اینو
که میدونی دادمهر!!

چهره دادمهر از اونی که بود سخت تر شد یجورایی
الان ترسناک شده بود
-منو ببخشید عمه جان...

عمه خانم به طرف یکی از مبلا رفت نشست عصاش
رو هم کنار گذاشت انگار با این حرکت به بقیه اجازه
نشستن داده باشد آنها هم به طبع هر کدام گوشه
ای نشستند...

-اینا همش تأثیر تربیت مادرته که روی توهم تأثیر
گذاشته

دادمهر با خونسردی

-لطفا پای مادرم رو مثل همیشه وسط نکشید

عمه خانم نگاهی به اطرافش انداخت

-پس خودش کجاست نمیدونه باید به استقبال
بزرگتر بیاد

دادمهر-مادر سفره رفته ایتالیا به خاله نیلا سر بزنه
انگار بیخیال شد خدایا این زن نیامده زخم
میزند...یکم ترسیده بودم..نگاهش ایندفعه پرنوش
را نشانه گرفت باز رو به دادمهر گفت
-تمرینای پیانو دخترت شروع شدن؟؟
دادمهر-هنوز برای پرنوش زوده...
عمه خانم با عصایش به سمت دادمهر اشاره کرد
-خود تو از همین سن شروع کردی
پرنوش اخماش رو درهم کشید در جواب عمه خانم
گفت
-بابام رو دعوا نکن
بعدم با لبای آویزون ادامه داد
-پیانو نمیخوام

عمه خانم از رفتار پرنوش جاخورد با عصبانیت رو به
دادمهر گفت

-اینم از دختر تربیت کردنت توی روی من حرف
میزنه

من کلا اونجا برگ چغندر بودم ولی هر لحظه بیشتر
توی مبلی که نشسته بودم فرو میرفتم بقیه هم فقط
در سکوت نظاره گر بودن که بالاخره اون پسر جوان
به حرف اومد:

-مادربزرگ دادمهر درست می‌گه پرنوش هنوز خیلی
بچس...

باز عمه خانم به اون توپید

-سامیار!!

رو به مادر ساره گفت

-اینم از تربیت تو صحرا

بیچاره صحرا خانم دستپاچه شد زیر لب "ببخشید"
گفت عجب دیکتاتوری بود این عمه خانم...نگاهش
این دفعه منو نشانه گرفت خدایا خودت کمک کن
منکه اگه چیزی بگه جوابشو میدم...

-چند سالته دخترجون؟؟

وای متنفر بودم کسی اینطور صدام بزنه انگار داره
جنسیتتم رو مسخره میکنه..به ارومی گفتم

-۲۲ساله

عمه خانم-همین دیگه یه دختر بچه رو استخدام
میکنی که دخترت رو تربیت کنه بایدم اینطور بلبل
زبون باشه..البته دخترای این دوره اینطورن ما
همسن اینا بودیم دو تا بچه داشتیم..

وای خدا امشب عمه خانم همه رو اوت کرد رفت
یجورایی ازش خوشم اومد چون اقتدار داشت کسی

نمیتونست روی حرفش حرف بزنه ولی خب حرفاش
منطق نداشتن این آزار دهنده بود... باز روبه من

پرسید

-پرستار تمام وقتی؟!

-بله

باز رو به دادمهر توپید

-دادمهر نمیخوای بگی که شب تنها با این دختر
توی عمارت میخوابی

عجب عمه خانمی!! رو به من سوال میکرد رو به
دادمهر داد و بیداد خندم گرفته بود ولی پیام رو از
داخل گاز گرفته بودم که حتی نتونم لبخند
بزنم.. دادمهر کلافه دستی به گردنش کشید
-نه عمه جان ایشون شبا میرن خونه مش رحمت
میخوابن...

پدر ساره-مادر بهتره از این بحث بگذریم ما برای مهمانی اومدیم برای جنگ و دعوا که اینجا نیستیم از این حرفش خوشم اومد یدفعه همه چیزو جمع کرد انگار عمه خانم قانع شده بود.. پرنوش از کنار دادمهر برخاست اومد طرف من خودش رو انداخت بغلم

-دلناز چون خوابم میاد

عمه خانم این حرفش را شنید رو بهش گفت
-میخوام حرف بزنم همه باید باشن حتی تو پرنوش
پرنوش سرش رو انداخت پایین چیزی نگفت که
عمه خانم باز رو بهش
-چشمت رو نشنیدم پرنوش...
پرنوش به ارومی گفت "چشم"

–بلندتر نشنیدم چی گفتی

عجبا!!! آخه چه حرفی میخواست بزنه البته پرنوش تا
شامش رو نخوره که نمیخواه... ایندفعه بلند گفت

–چشم

–خوبه!!

باز رو به من گفت

–پرنوش رو به خودت وابسته نکن همیشه که کنارش
نیستی!!

این حرفش یه چیزی رو به یادم انداخت اینکه من به
اینجا تعلق ندارم و یروز قراره از اینجا برم ولی
خودمم به پرنوش بدجور وابسته شده بودم... من
توی فکر بودم که شروع کرد حرف زدن

–امسال جشن سال نو رو توی عمارت من میگیریم

دادمهر-ولی هر سال جشن اینجا برگزار میشه
-هر سال اینجا برگزار میشه هم جشن سال نو و هم
جشن تولد خانم جان خدایامرز ولی امسال فقط تولد
خانم جان اینجا برگزار میشه اونم فقط بخاطر اینکه
جشن تولد خانم جان بود که اینجا رو پدر خدایامرز
بهش هدیه داد...

-ولی..

عصاش رو به زمین کوبید

-روی حرف بزرگتر حرف نزن امسال جشن توی
عمارت منه دادمهر

ساره که تمام مدت ساکت یک جا نشسته بود و
دخالت نمیکرد رو به دادمهر گفت

-دادمهر جان این همه سال جشن اینجا بوده یک
ساله ما برگزار میکنیم ایرادی نداره

دادمهر با اخم گفت

– عمه خانم تصمیمشون رو گرفتن من اگه بخوام

دخالت هم کنم همیشه ایشون رو از حرفشون

برگردونم

عمه خانم – درسته!! پس جشن امسال توی عمارت

منه

بعد از این حرفش شوکت جون اومد داخل یه تعظیم

کرد و گفت

– تشریف بیارید شام آمادهست

بنظرم زیادی رسمی گفت و اونم لابد بخاطر حضور

عمه خانم بود...همگی دور میز نشسته بودیم قاشق و

چنگال رو گرفتیم دستم

عمه خانم – دختر جون این چه طرز نشسته قاشق

چنگالت رو درست بگیر

خشک سر جام نشستم کوفت بخورم انشالله!!
یه نگاه به بقیه انداختم بابا راحت بشینید غذاتون رو
بخورید این ادا اصولا چیه؟؟ ساره و دادمهر با تأسف
نگاهم میکردن گفتم سوپ بخورم دردسرش کمتره
که بازم عمه خانم تا دید خم شدم بهم توپید دست
و پام رو گم کردم سوپی که توی قاشق بود ریخت
روی میز عمه خانم تا این صحنه رو دید کوبید روی
میز و با لحن تند و تحقیرآمیزی گفت:
-دختره احمق توی خونتون پدر و مادرت دقیقا چی
بهت یاد دادن دقیقا؟؟!!
با اومدن اسم پدر مادرم عصبانی شدم رو بهش با
آرامش گفتم
-حرمت سفره رو نگه داریم و صدامون رو بلند نکنیم
اینا رو یادم دادن...

همه با این حرف یه "هیجمعع" گفتن و با ترس به من نگاه کردن ولی نگاه دادمهر بازم خنثی بود شاید همین نگاه باعث شد ادامه بدم

–در ضمن اسم من دلنازه دخترجونو دختره احمق نیست!!

با چهره کبود شده فریاد کشید:

عمه خانم – گستاخ از همین الان اخراجی..حیفه شبه وگرنه همین الان از اینجا بیرونت میکردم...

با شنیدن حرفش به تندی برخاستم و رفتم بیرون از سالن غذاخوری، وقتی به پله ها رسیدم دوتا یکی رفتم بالا خودم رو رسوندم اتاقم با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم برام ذره ای اهمیت نداشت من حرف حق رو زدم از وقتی اومده بود با نگاه و رفتارش منو تحقیر میکرد من احترام به بزرگتر میشناختم ولی

اون به تربیت پدر و مادرم توهین کرد نتونستم
ساکت بشینم نگاه کنم...قطره اشکی از گوشه
چشمم سرازیر شد". اشکی که بی دلیل بیاید ،
اشک دلتنگی نیست ،اشک بی کسی است.. "آره اگه
من کسیو داشتم مجبور نبودم توی این زندان زیادی
مجلل صبح را شب و شب را صبح کنم و توهینای
عمه خانم رو بشنوم...با صدای در نشستم
"بفرمایید" گفتم حتی نمیدونستم چندوقته که اومده
بودم بالا...

در باز شد ساره همراه پرنوش داخل اومدن ساره در
رو بست و به من نگاه کرد ولی پرنوش دوید ستم
خودش رو انداخت بغلم دستاش رو دور گردنم حلقه
کرد موهایش رو نوازش کردم با فکر به اینکه اخراج
شدم و دیگه نمیتونم بینمش بغض گلوم رو فشرد

اشک دوباره توی چشمام جمع شد... ساره هم به
سمتم اومد بغلم کرد با حالت زاری گفت
- دلم برات تنگ میشه با اینکه زیاد نمیشناسمت
بعدم گریه سر داد پرنوش زد به بازوی ساره و گفت
- دروغ نگو بابا گفت نمیزاره دلناز چون بره
ساره از من جدا شد خیز برداشت سمت پرنوش که
اونم فرار کرد جالب اونجا بود که حتی یه قطره اشکم
نریخته بود عجب فیلمیه این ساره
- ساره باید بهت سیمرغ بازیگر نقش اول زن رو بدن
ساره با هیجان اومد سمتم
- تو که نمیدونی یعنی هیچکس نمیدونه من تئاتر کار
میکنم
با حیرت گفتم

– شوخی میکنی؟؟

– نه بخدا راس میگم ولی اگه مامان بزرگ بو بیره
روزگارم رو سیاه میکنه

با تعجب گفتم

– آخه چرا

دستش رو توی هوا تکون داد با حالت زار گفت

– چمیدوم میگه بازیگری پول توش نیست تازه نوه
من بره رو صحنه نمایش برای چندرغاز؟؟

پوزخند زد و باز گفت:

– البته عجیب نیس تفکر خیلیا همینه مردم این روزا

فقط به پول فکر میکنن اصلا به علایق هم توجه
نمیکنن..

این دفعه من پوزخند زدم

–نفست از جای گرم بیرون میاد عزیزم درسته
حرفایی که میزنی ولی یکی مثل من هم مجبوره برای
پول از علایقش بگذره تا بتونه کمی زندگی رو
بگذرونه...

با ذوق گفت

–تو به چی علاقه داری؟؟

–من توی دانشگاه روانشناسی خوندم چون علاقه
داشتم ولی الان میبینی که اصلا ازش استفاده نمیکنم
با ناراحتی نگاهم کرد

–اونجوری نگاه نکن خوشم نیاد... بگو بینم پرنوش
چی میگه من اخراج نیستیم؟

نگاهی به پرنوش انداختیم داشت با لوازم آرایش من
ور میرفت تمام دست و صورتش رو هم خراب کرده
بود... بلند شدم رفتم طرفش

– عزیزم این چه کاریه خودت رو کثیف کردی

با چهره مظلوم گفت

– میخوام خوشگل بشم

ساره بهش خندید

– ولی خیلی زشت شدی

با اخم رو به ساره گفت

– زشت خودتی

ای وای باز بلبل زبونیش گل کرد ساره هم داشت با

اخم نگاهش میکرد

من – بیخیال ساره

ساره – بچه پررو

دست پرنوش رو گرفتم کشیدم بردم سرویس

بهداشتی میدونستم بازم میخواد جواب ساره رو

بده...وقتی تمیزش کردم رفتیم بیرون دستش رو از

دستم کشید

-میرم اتاقم

-بزار با هم بریم

با تخرسی گفت

-نه خودم میرم

بعد از این حرفش از اتاق خارج شد شونه ای بالا
انداختم کنار ساره که با ناخن های مانیکور کرده اش
ور میرفت روی تخت نشستم

-خب بگو!!

نگاهم کرد

-چیو بگم

-واقعا اخراج نیستم؟!؟!!

شونه ای بالا انداخت اینور اونور اتاق رو نگاه کرد
-مامان بزرگ گفت از فردا این دختره اخراج
دادمهرم در جوابش گفت خودم استخدامش کردم
اخراج کردنش هم با خودمه...اینو که گفت مامان
بزرگ آتیشی شد یه حرفی به دادمهر زد
با تعجب گفتم
-چی گفت؟؟
-گفت نکنه عاشق یه الف بچه شدی؟؟
-وا چه ربطی داره؟؟
-آخه پیش نیومده دادمهر از کسی طرفداری کنه
-فقط برای همین؟؟خب اون چی گفت؟
-اونم جواب داد من خودم نامزد دارم لازم نیست
نگران این مورد باشید...منظورش شیفتس اه اه اه

با حالت انزجار اسم شیفته رو آورد

-چرا اینطور میگی؟؟

-از بس این دختر نچسبه

-بینم این شیفته کجاست که من تا حالا ندیدمش؟؟

-خانم تا حالا فرانسه تشریف داشتن البته چند روز

پیش برگشته دادمهرم برایش مهمونی گرفته بود

درجریانی که؟؟

سرم رو تکون دادم مهمانی چند روز پیش رو

میگفت...دیگه واقعا کنجکاو بودم بینمش

-اونم با شما نسبتی داره؟؟

-نه بابا دختر شریک دادمهره

-آهان

-بین توی فامیل ما هرچقدر دخترش خودشون رو
بگیرن و ادا اصول به قول خودت داشته باشن ولی
نچسب نیستن!!

-منکه کنجکاو شدم این شیفته رو ببینم...واقعا مثل
اسمش جذابه؟؟

-عوضی تنها چیزی که داره قیافس ولی اخلاق و
رفتار زیر صفر مامان بزرگ رو میشه یک ساعت
تحمل کرد ولی اونو یه لحظه هم زیاده...
با تعریفایی که ازش شده بود ندیده متنفر شدم
ازش...

-زشته ساره درمورد مادر بزرگت اینطور صحبت نکن
با بیخیالی گفت
-اوکی هانی

بازم صدای در او مد ساره بفرماید گفت این دفعه
پری بود

–ساره خانم خانوادتون دارن میرن گفتن خبرتون
کنم

ساره باز رفت توی جلد مغرورش خواستم برم به
بدرقشون که به آرومی گفت

–نیا که بهتره اعصاب خودت راحت میمونه اگه مامان
بزرگ بینتت باز یچیزی بهت میگه

سرم رو تکون دادم ازش خدافظی کردم وقتی با
پری بیرون رفت، به سمت کمد رفتم لباسام رو با
لباس راحتی تعویض کردم خودم رو انداختم روی
تخت فکر شیفته بازم فکرم رو مشغول کرده بود
نمیدونم چه علاقه ای داشتم که بینمش پرنوش از
اون خوشش نیامد همینطور ساره دادمهر چطور

میتونست با زنی ازدواج کنه که دخترش از اون متنفر بود؟؟ یعنی اینقدر خودخواه بود که نظر دخترش برایش مهم نباشه؟؟ ولی باز با خودم گفتم اصلا به من چه با هرکی میخواد ازدواج کنه مگه من میخوام باهاش زندگی کنم؟؟؟ خب لابد خوشش اومده دیگه شاید هم بقیه درموردش بد برداشت کردن و خانم خوبی باشه!!

داشتم لباسام رو تا میزدم می گذاشتم توی ساکم امروز پنجشنبه بود میتونستم برم خونه خاله مهلا... همینطور که کارم رو انجام میدادم به صورت بغ کرده پرنوش نگاه کردم
- پرنوش چرا ناراحتی عزیزم؟؟
با همون چهره بغ کرده گفت

–دلناز جون نرو!!

دست از کار کشیدم از صبح فقط همین حرف رو
میزد...رفتم طرفش بغلش کردم گذاشتمش روی
تخت خودم هم کنارش نشستم با اون چهره مظلوم
دلیم برایش ضعف میرفت آخه چرا اینقدر دوستداشتنی
هستی تو؟؟!

–میمونی؟؟

آهی کشیدم چی بهش میگفتم

–پرنوش وقتی من میرم دلت برام تنگ میشه؟؟

سرش رو تکون داد

–خب منم الان دلیم برای آجیم تنگ شده قول میدم

زود برگردم مثل اون دفعه

سرش رو انداخت پایین با انگشتای کوچک دستش

بازی کرد...برخاستم رفتم جلوش زانو زدم دستمو

گذاشتم زیر چوونش سرش رو بلند کرد زل زد توی
چشمام نگاهش اشکی بود...این میزان از وابستگی
این بچه به من درست نبود حرف اونشب عمه خانم
توی گوشم میپیچید ""باید حتما کاری میکردم از بس
محبت ندیده بود اینطور به من وابسته شده این برای
آیندش خیلی بد بود...اینکه تا از کسی کوچکترین
محبتی ببینه به سمتش جذب بشه

–فقط دو روزه دختر خوب زود تموم میشه

بازم سکوت کرد...این همش مقصر پدرشه اگه من
یک ماه دائم کنارش نبودم این وابستگی به این
شدت به وجود نیامد...منو کنار زد از اتاق رفت
بیرون نفسم رو به شدت بیرون فرستادم برخاستم
زیپ ساکم رو کشیدم از این به بعد بهتره هر هفته
برم بلکه این وابستگی کمتر بشه...گوشیم زنگ
میخورد به اسمی که روی صفحه افتاده بود نگاه

انداختم "مانی" تا خواستم جواب بدم قطع شد لابد
اومده بود دمه در بهتره زودتر برم با عجله از اتاق
خارج شدم پله ها رو به تندی طی کردم سرم پایین
بود باز گوشی داشت زنگ میخورد این دفعه تا
خواستم پاسخ بدم با چیزی برخورد کردم بعدم
صدای جیغ دلخراشی رو شنیدم ولی کنترل خودم رو
حفظ کردم که نیوفتم.. به کسی که جلوی پام افتاده
بود نگاه کردم یه زن بود که با عصبانیت نگاهم
میکرد دستم رو به سمتش گرفتم تا کمکش کنم ولی
دستم رو پس زد و خودش برخاست و اومد جلو
دستش رو گذاشت شونه سمت چپم منو هل داد و با
لحن خیلی بد و صدای تیزی گفت
- دختره کور حواست کجاست؟؟
با تعجب نگاهش کردم چه "بد دهن"

– من معذرت میخوام یکم عجله داشتم

اصلا نگاهمم نکرد به تندی منو کنار زد با همون

صدای جیغی گفت

– همه جور آدم اینجا رفت و آمد میکنه

بعدم با صدای جیغ جیغی دادمهر رو صدا زد با خودم

گفتم مگه دادمهر خونست؟؟!! بازم به زنه نگاه کردم

که گفت

– چیه آدم ندیدی؟؟

بابا این دیگه کیه مگه ارث بابات رو ازم طلب داری

آخه؟؟!! باز گوشیم زنگ خورد بیخیال اون شدم پاسخ

دادم

– پیشده مانی؟؟!

با داد گفت

- زهرمار و مانی کوفت و مانی، دوساعته منو کاشتی
اینجا بعد میگی چیشده؟؟

- باشه معذرت میخوام الان میام

- زود گورتو بیار دیگه

گوشیو قطع کردم دیدم اون خانم داره با یه لبخند
که اصلا ازش خوشم نمیامد نگاهم میکرد وقتی دید
منم دارم نگاهش میکنم گفت

- برو معطلش نکن!"

با تعجب نگاهش کردم؟؟ چی میگفت؟؟ مگه مانی رو
میشناخت؟؟!! بیخیالش شدم اگه باز مانی رو معطل
میکردم بعید نبود بیاد داخل و دونه دونه موهام رو از
ریشه دربیاره با عجله بدون اینکه جوابش رو بدم از
عمارت بیرون رفتم وقتی به مانی که توی ماشین
ماهان نشسته بود رسیدم کلی بدوبیراه بارم کرد قرار

بود منو برسونه ترمینال ولی قبلش گفتم میخوام برم
آرامگاه پدر و مادرم تا اونجا به اون خانم فکر کردم و
چقدر از دست خودم حرص خوردم که جواب
توهینش رو ندادم آخه هم از دیدن اون متعجب بودم
هم اینکه عجله داشتم یعنی اون کی بود چهرشو به
یاد آوردم یه زن با صورت کشیده موهای رنگ شده
طلایی با آرایشی غلیظ چشمای خمار خاکستری بینی
عملی و لبایی که مطمئن بودم تزریقین چهرش خوب
بود یعنی زیبا بود ولی اگه اینقدر خودش رو به دست
جراح های زیبایی نمیسپرد شاید زیباترم بود بنظرم
هیچی جای چهره طبیعی رو نمیگیره گاهی با خودم
میگم انگار آدما رو از دستگاه کپی در آوردن از بس
شبيه به هم خودشون رو درست کردن.. توی فکر
بودم که دیدم مانی ماشین رو نگه داشت به اطرافم
نگاه کردم جلو یه گل فروشی بود

-اینجا اومدی چیکار؟؟

یه نگاه به من انداخت

-اومدم گل بچینم..

-مسخره بازی درنیار مانی اینجا اومدی چیکار...

-احمق جون میخوای بری قبرستون نمیخوای گل

بگیری ببری؟؟

چقدر من گیج میزدم

-آهان...باشه مرسی

از ماشین پیاده شدیم رفتیم یه دست گل رز سفید

گرفتیم بعدم راه افتادیم تا رسیدیم اونجا..

نگاهی به گلای پر پر شده انداختم نیم ساعتی بود

که نشسته بودم و با پدر و مادرم دردودل میکردم

چشمام سرخ شده بودن از گریه زیادی دستی به

مزارشون کشیدم دیگه داشت شب میشد دیر
میرسیدم خاله نگرانم میشد

—خدافظ قول میدم از این به بعد زود زود بهتون سر
بزنم... شما هم برای دختر بیمعرفتون دعا کنید

از روی زمین برخاستم به مانی که جعبه شیرینی در
دستش گرفته بود و خیرات میکرد نگاه کردم داشت
میامد طرفم وقتی به مزار پدر و مادرم رسید جعبه رو
گذاشت اونجا و بعداز خوندن فاتحه روش رو طرف
برگردوند پرسید: بریم؟؟

منم سرم رو به نشانه تأیید تکان دادم به این فکر
کردم چقدر خوبه که مانی رو دارم واقعا مثل دل آرام
دوسش داشتم و ممنونش بودم که همیشه همه جا
منو همراهی کرده..نشستیم توی ماشین عجیب بود
مانی امروز زیادی کم حرف شده لابد میخواد منو

بزاره توی حال و هوای خودم باشم نگاهش کردم با
دقت داشت جلوش رو نگاه میکرد یه دفعه متوجه
شدم جریان از چه قراره زدم زیر خنده وقتی دید
دارم میخندم با تعجب نگاهم کرد
-وای چی شده؟؟ جن زده شدی؟؟

خندم رو خوردم و سرم رو به معنی هیچی تکون
دادم یادم رفته بود مانی وقتی پشت فرمان ماشین
میشینه کل حواسش رو میده به رانندگی گاهی حتی
اگه بارها صدایش بزنی هم متوجه نمیشه.. سرم رو
تکیه دادم به شیشه گذاشتم مانی با دقت رانندگیش
رو بکنه منم توی فکر و خیال خودم غرق شدم"

دلَم آغوشی می خواهد

که

نه زن باشد

نه مرد

خدایا ...

زمین نمیایی؟؟"

نگاهی به جمع سه نفره ای که دوره سفره هفت
سین نشسته بودیم انداختم بازم خدا رو شکر امسال
تنها نیستیم و کنار خاله مهلاییم خاله قران رو گرفته
بود دستش زیر لب آیه های قران رو تلاوت میکرد
دل آرام هم خم شده بود روی تنگ ماهی هرزگاهی
ضربه ای به تنگ میزد ماهی بیچاره رو حسابی
ترسونده بود منم مشغول دعا کردن برای اطرافیان
بودم... احساس کردم چیزی به لباسم چنگ زد
سرمو پایین بردم برفی بود به پام چنگ انداخته بود
و داشت یکی از پنجه هاش رو لیس میزد گرفتمش

بغلم نگاهمو به تلوزیون دادم دیگه ثانیه های آخری
بود که توپ سال نو و بعد از اون صدای جیغ دل آرام
بود که فضای ساکت خونه رو پر کرد برفی بیچاره از
جیغ آرام گرخید صدایی که معلوم بود ترسیده از
گلویش خارج شد بعدم از بغلم پرید و به سمت بیرون
دوید بلند شدم رفتم سمت خاله دستامو دورش حلقه
کردم صورتش رو بوسیدم
-سال نو مبارک خاله جونم
خاله هم متقابلا صورتتم رو بوسید
-سال نو تو هم مبارک گلم
بعد از من دل آرام خودش رو بغل خاله انداخت
حسابی شیرین زبانی کرد بعدم خودش رو انداخت
روی من حسابی از خجالتتم در اومد به زور از خودم
جداش کردم

-بسه دل آرام چقدر ابراز احساسات میکنی؟؟

پشت چشمی نازک کرد

-لیاقت نداری...

گوشیم داشت زنگ میخورد مطمئن بودم مانیه با

شوق پاسخ دادم

-سلام دوست جونى سال نو مبارک باشه

اونم با شوق و ذوق گفت

-مرسى عزيزم سال نو تو هم مبارک باشه

اگه يه روز توى دنيا بود كه مانى مثل يه خانم برخوردار

كنه اون روز،روز سال نو بود و فقط براى اينكه همه

فاميل پدريش خونه پدربزرگش جمع بودن و مجبور

بود اونم به قول خودش مجبورا!!!!!!

کمی که خوش و بش کردیم گوشی رو قطع کردم به سمت خاله و آرام برگشتم خاله یه کادو به دل آرام داده بود وقتی نگاه منو دید یه کادو هم طرف من گرفت با ذوق کادو رو ازش گرفتم و بازش کردم با دیدن لباسی یشمی رنگ چشمام برق زدن بادقت همه چیزش رو بررسی کردم جنس لباس از حریر بود یقه لباس دلبری که روشم سنگ کاری شده زیاد یقه لباس باز نبود، بالا تنه لباس چسبون، هرچه پایین تر میامد گشادتر میشد قدشم تا زانو میرسید شایدم کمی کوتاه تر استیناش هم مثل بال های پروانه بودن وقتی بازشون میکردی، دو طرف کمرش هم ربان از جنس خود لباس بود که از پشت پاپیونی گره میخوردن.. نگاهمو به کادو دل آرام دادم یه لباس شبیه لباس من بود ولی به رنگ گلبه ای با قدردانی به خاله نگاه کردم و بازم صورتش رو بوسیدم

– خاله ممنون واقعا قشنگه

– قابل نداره گلم

رفتم تو اتاق و عیدی های خودم رو آوردم برای خاله
یه دست کت و دامن خوش دوخت و برای دل آرام
یه ست نقره خریده بودم کلی پولشون بود ولی خب
ارزشش رو داشت خاله حسابی از من تشکر کرد
بعدم رفت وسایل پذیرایی رو آماده کنه چون بعدش
قرار بود نریمان و نهال بیان.. یه نگاه به لباس
انداختم با خودم گفتم عقد ماهان این لباس رو
بپوشم یا کت و شلواری رو که خریده بودم؟؟ ولی دو
دل بودم هم اونا شیک بودن و هم اینکه نمیتونستم
از لباس به این ظرافت بگذرم
آرام- به چی فکر میکنی؟!
اومده بود جفتم نشسته بود

– آرام بنظرت عقد ماهان این لباس رو بپوشم یا اون
کت و شلواری که خریده بودم؟!

آرام– بنظرم کت شلوارو بپوش

– یعنی اون قشنگتره؟؟!!

سرش رو تکون داد

– نخیر این لباس خوشگلتره ولی من میخوام اینو
بپوشم دوس دارم تک باشم

با تعجب نگاهش کردم

– دختره بدجنس

زبونس رو در آورد

– همینه که هست حق نداری اینو بپوشی

بعدم برخاست رفت توی اتاقش لابد میخواست بازم
بشینه درس بخونه پشتکارش ستودنی بود امیدوارم

به آرزوش برسه و رشته موردعلاقش قبول بشه از فکر دل آرام در اومدم با خودم گفتم بهتره همون کت و شلوار رو بپوشم حالا یوقت دیگه این لباس رو هم بجایی میپوشم دیگه!! رفتم سمت آشپزخونه بهتره به خاله کمک کنم تا وقت بگذره دلم حسابی برای نهال تنگ شده بود و مشتاق دیدارش بودم... داشتم میوه ها رو میچیدم که صدای در اومد خاله خواست بره در رو باز کنه که گفتم

—خاله بزار من برم

چیزی نگفت منم با دو رفتم در رو باز کردم با دیدن نهال با شوق سلام احوال پرسى کردم سال نو رو هم تبریک گفتم همینطور به همسرش با همدیگه رفتیم داخل خونه نینا رو گرفته بودم بغلم داشتم باهاش بازی میکردم که بازم صدای زنگ در اومد این دفعه

آرام رفت در رو باز کنه چند دقیقه بعد نریمان و
همسرش هم به ما پیوستند و همگی دور هم نشسته
بودیم داشتیم خوش و بش میکردیم روز عالی ای
بود از اون روزایی که حسابی تو ذهن میمونن و با یاد
آوریشون یه لبخند میشینه رو لبات یه خاطره شاد
دور هم بودن...

برای آخرین بار به خودم تو آینه نگاه کردم ابرو هام
از همیشه مرتب تر بودن چون برخلافه این چندوقته
که خودم تمیز میکردم رفتم آرایشگاه چشمام بر اثر
خط چشم و ریمل درشت تر از همیشه بنظر
میرسیدن اومدم پایینتر لبام رو هم رژ لب صورتی
زده بودم یه آرایش محو و دخترونه اصلا از آرایش
غلیظ خوشم نیامد ترجیح میدادم به جای اینکه
خودم رو نقاشی کنم فقط رنگ و لعابی به پوست
زیادی سفیدم بدم راستش اگه کک مک های روی

بینیم نبودن شاید کرم هم نمیزدم ولی برای پوشش
دادنشون لازم بود تا پوستم صاف و یک دست بنظر
بیاد با صدای مانی و آرام، دل از خودم کندم به اون
دوتا نگاه کردم که حاضر و آماده طلب کار منو نگاه
میکردم

مانی با حرص گفت: دل از خودت میکنی یا نه؟؟

کیفم رو برداشتم به سمتشون رفتم

—باشه بابا چه خبر تونه

مانی اول از همه با اون کفشای پاشنه بلندش تق تق
کنان رفت بیرون از اتاق بعدم آرام، منم پشت
سرشون راه افتادم امروز عقد ماهان بود، مراسم
توی خونه عمه مانیا برگزار میشد چون تعداد
مهمانایی که دعوت کرده بودن زیاد نبود... ما رو هم

بخاطر رابطه نزدیک من به مانی دعوت کردن چه
افتخاری واقعا!!

وقتی رسیدیم منو دل آرام رفتیم گوشه ای که خاله
مهلا نشسته بود جای گرفتیم.. ولی مانی تا رسید
مانتو و شالش رو درآورد رفت وسط و حسابی از
خجالت خودش در اومد یه پیراهن قرمز-مشکی تا
زانو و یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی پوشیده بود
حسابی به خودش رسیده بود ناسلامتی خواهر داماد
بودن خانم!! همینطور داشتیم به ر*ق*ص مانی نگاه
میکردم که دختر بچه ای درست رو به روی من افتاد
زمین زد زیر گریه بلند شدم رفتم طرفش بلندش
کردم کردم

-چیزی نیست عزیزم مامانت کجاست؟

با نگاه اشکی و لبای اویزون به جایی که یه خانم
نشسته بود و با چند نفر دیگه گرم صحبت بود اشاره
کرد راه افتادم به سمتشون در همون حال ازش
پرسیدم

–خب عزیزم اسمت چیه؟؟

با شیرین زبونی گفت

–اسمم یاس

یه لحظه یاد پرنوش افتادم حسابی دلم براش تنگ
شده بود..توی این چند روز فقط یک مرتبه باهاش
تماس گرفتم...اونم کلی ابراز دلتنگی کرد حتی
نزدیک بود گریه کنه!!دست یاس رو فشردم گفتم:

–به به چه اسم نازی!!

سپردمش دست مادرش اونم کلی تشکر کرد منم
برگشتم کنار خاله و دل آرام نشستم که با چشمای
براق به رقصنده ها نگاه میکرد رو بهش گفتم
-اگه دوست داری میتونی بری

سرش رو تکون داد و برخاست رفت سمت مانی نگاه
خریدارانه ای بهش انداختم توی اون لباس گلبنه ای
بدجور میدرخشید خواهرم... با خودم گفتم احتمالا
باید بعد از این شب منتظر خاستگاری دل آرام باشم
این چیز جدیدی نبود قبلا هم این اتفاق افتاده بود که
مهمانی یا عروسی که میرفتیم ازش خاستگاری
میکردند... برای چندمین بار امشب بازم به صورتش
نگاه کردم پوست گندمی، صورت گرد، موهای خرمایی
بلند تاب دار، چشماش مثل من سبز بودن ولی مال
اون تیره تر بود بینی باریک و لبای گرد و قلوه ای با
اون آرایش دخترونه محو واقعا خوشگل شده بود در

حال نگاه کردن به ر*ق*ص زیباش بودم که کسی
اومد و گفت عاقد اومده من اصلا از جام تگون
نخوردم ولی بقیه هجوم بردن سمت مانتو و شالشون
آرامم مانتو و شالش رو انداخت روی لباسش منکه
لباسم کت شلواری بود که خریده بودم شالمم
درنیاوردم... باهمم رفتیم اتاقی که میخواستن عقد رو
جاری کنن وقتی وارد شدیم اول از همه عروس رو
ارزیابی کردم دختر نازی بود موهاش فندقی رنگ
شده بودن چشمای میشی بینی کمی گوشتی ولی به
صورت میامد لبای باریک که حال با رژ لب مسی رنگ
شده بودن چادرش رو جلوتر کشید تا لباس نسبتا باز
و یاسی رنگش معلوم نباشه... عاقد که مرد جاافتاده
ای بود همراه ماهان و چند مرد دیگه اومدن داخل
ماهان کنار عروسش نشست عاقدم جایی نزدیک به
آن دو بسمه الله رو که گفت اتاق توی سکوت فرو

رفت شروع کردن به خواندن خطبه عقد چکاوک هم
مثل تمام عروس ها اول گل چید و گلاب آورد بعد هم
با گرفتن زیرلفظی بله را گفت که همون لحظه اتاق
منفجر شد در جیغ و داد دختران جوان ...بعد از
مراسم حلقه و عسل همگی از اتاق بیرون رفتیم تا
اون زوج عاشق رو تنها بزاریم...وقتی مردا رفتن
بیرون بازم دخترا ریختن وسط شروع کردن
رقصیدن برام جالب بود که خانواده مانی اصلا این
چیزا که مرد و زن قاطی باشن براشون مهم نبود ولی
بعد متوجه شدم خانواده چکاوک روی این مسائل
حساسن بازم خدارو شکر من میتونم راحت
باشم...در کل شب خوب و به یاد موندنی ای شد بعد
از مدتها یه جشن اینطوری حالم رو حسابی جا
آورد...

بعد از مراسم رفتیم خونه پدر مانی من که تا رسیدم
با همون لباسای مراسم افتادم دل آرام و مانیا هم
همینطور خاله اومد داخل وقتی ما رو با اون حال و روز
دید سرش رو با تأسف تگون داد

—خدا رحم کنه به شوهرای شما

مانی تا اسم شوهر اومد نیشش باز شد واقعا خجالت
نمیکشید این دختر؟!

مانی—خاله نگران نباش برا شوهرامون خانم وار رفتار
میکنیم

یه نگاه من انداختم بهش حتی کفشاش هم پاش
بودن این دیگه چه اعجوبه ایه؟؟!! خاله از پررویی
مانی خندش گرفته بود... سرش رو تگون داد منم
فقط با چشمای نیمه باز نگاه میکردم دل آرام همون
لحظه که افتاد خوابش برده بود... خاله در حالی که

کت دامنش رو با لباس راحتی عوض میکرد رو به من
گفت

-نازی ما فردا میریم...

با صدای خاب آلود گفتم

-کجا خاله؟؟

دیگه چشمام بسته بودن و فقط صدای ضعیفی از
خاله میشنیدم

-خونه دیگه تو هم مثل اینکه قراره فردا برگردی و با
ما نمیای گفتم اگه صبح بیدار شدی ما رو ندیدی...

دیگه بقیه حرفای خاله رو نشنیدم چون خوابم برد...

صبح با نوری که از پنجره به چشمام برخورد میکرد
بیدار شدم اول چندبار پلک زدم اطرافم رو نگاه کردم
از بس خسته بودم یادم نمیامد کجام وقتی مانی رو
کنارم دیدم تازه یادم افتاد پس خاله و آرام

کوشن؟؟ یه نگاه به لباسام انداختم چروک شده بودن
شالم رو پوشیدم از اتاق رفته بیرون شاید داشتن
صبحانه میخوردن دست و صورتم رو شستم رفته
سمت آشپزخونه پدر و مادر مانی فقط اونجا بودن
-سلام صبح بخیر

با صدای من سرشون رو بالا آوردن با لبخند پاسخم
رو دادن نسرين خانم مادر مانی یه سندلی عقب
کشید رفته کنارش نشستم
نسرين- بیا صبحانه بخور گلم
همیشه با من مهربان رفتار میکرد زیر لب تشکر
کردم پدر مانیا آقا خسرو بعد از خوردن صبحانه رفت
بیرون از خاله نسرين پرسیدم
-خاله شما نمیدونید آرام و خاله مهلا کجان؟؟
خاله نسرين گفت- عزیزم صبح زود رفتن

با تعجب گفتم: رفتن؟!!

–آره کلی اصرار کردم بمونن ولی خالت قبول نکرد
آرامم هی میگفت برم به درس برم و الا این دختر
خودش رو کشت دیروزم بغیر از مراسم همش کتاب
دستش بود

سرم رو تگون دادم پس چرا چیزی به من
نگفتن؟! به خودم کلی فشار آوردم تا حرفای نیمه
شب خاله یادم اومد آه کشیدم پس دیشب که بین
حرفاش خوابم برد داشت میگفت میخوان برن...از
خاله نسرين تشکر کردم رفتم سمت اتاق مانیا
هنوزم خواب بود دنبال لباسام گشتم باید زودتر
میرفتم عمارت اتاق رو زیر و رو کردم ولی خبری از
لباسام نبود یه گوشه نشستم و ضربه ای به سرم
زدم دیروز گذاشتشون بدم توی ساک آرام وای لابد
اونم یادش رفته درشون بیاره با خودش بردشون یه

نگاه به کت شلوار چروکم کردم یعنی با این وضع
برم عمارت؟؟؟!مانی هم غرق خواب بود دلم نمیامد
بیدارش کنم ولی منکه این حرفا رو باهاش نداشتم
رفتم سمت کمد درش رو باز کردم دریغ از یک مانتو
عوضش سبد لباس چرکاش پر مانتو بود دختره
شلخته همه رو میزاره باهم میندازه توی لباس
شویی..حالا چیکار کنم؟؟؟!یه شلوار و تی شرت
خونگی در آوردم شروع کردم اتو زدن کت و شلوار و
شالم باید باید همینا میرفتم باز خدارو شکر اینا رو
پوشیدم و اون لباس یشمی تنم نبود مانی بیدار شد
-اه نازی چقد سر و صدا میکنی؟؟!
با حرص رو بهش گفتم
-مانی واقعا نوبری یه دونه مانتو تمیز نداری تو
کمدت

با همون صدای خابالو گفت

-ندارم که ندارم تو رو سننه؟؟

همونطور که اتو میزدم

-لباسام تو ساک آرام بودن اونم درشون نیاورد حالا

لباس ندارم

-به درک

-خیلی ممنون از همدردیت

-خواهش

دیگه چیزی نگفتم اگه دنیا رو آب میبرد باز مانی

میگفت به درک برد که برد!!...بعد از اتو زدنشون

پوشیدمشون لباسایی که تنم بود رو گذاشتم گوشه

ای مانی رو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون از خاله

نسرین و عمو خسرو هم خداحافظی کردم خدا رو

شکر برام تا کسی گرفتند و مجبور نبودم با این
لباسای مجلسی برم ایستگاه...

وقتی رسیدم عمارت با تعجب به اون همه آدم که در
حال کار کردن بودن نگاه کردم اینا تعطیلات
ندارن؟؟ پس فقط من نیستم... با خودم گفتم باز
خدارو شکر تنها نیستم!! فکر میکردم با اومدن سال
نو همه میرن تعطیلات ولی عمارت از همیشه شلوغ
تر بود با آدمای که میشناختمشون احوال پرسى
کردم و سال نو روهم تبریک گفتم بعدم رفتم سمت
پله ها وقتی رسیدم طبقه دوم یک راست رفتم سمت
اتاق پرنوش با هیجان دستگیره در رو گرفتم و درو
باز کردم رفتم داخل با ذوق گفتم
-سلامممم پر...

ولی با دیدن صحنه رو به روم بقیه حرفم رو خوردم و
متعجب زل زدم بهشون...فکم در حال افتادن بود اونا
هم با تعجب داشتن نگاهم میکردن تعجب اونا از
ظاهر شدن یک دفعه ای من بود ولی من برام تعجب
آور بود که دادمهر روی مبل راحتی اتاق پرنوش
نشسته بود با یک دستش کتاب قصه و دسته
دیگرش رو دور پرنوش حلقه کرده بود و مثل یه پدر
مهربون داشت برایش قصه میخوند نیشم ناخودآگاه
باز شد و با همون لبخند گنده گفتم

—سلام سال نو مبارک

انگار اونا هم به خودشون اومدن پرنوش از دادمهر
جدا شد و با شوق به طرفم دوید منم نشستم
گرفتمش بغلم و بوسیدمش

آرام—اومدی؟؟

به آرومی گفتم

من-آره عزیزم

از من جدا شد دادمهر از روی مبل برخاست اومد

طرف من زل زد به صورتم با اخم گفت:

-این چه وضعه داخل شدنه؟

دستپاچه این پا اون پا کردم...نمیشد حالا یکم

خوش اخلاقت رفتار کنی؟؟ناسلامتی سال جدید

حتی جواب تبریک سال نویی که گفتم رو نداد باز با

همون اخم و جدی پرسید:

-این چه سروشکلیه؟؟کجا بودی؟؟

یه نگاه به لباسام انداختم همون کت شلوار کزایی که

امروز حسابی برام دردسر درست کردن...کاش اول

اینا رو عوض میکردم...

دادمهر-منتظر جوابتم...

اهمهه مگه فضولی آخه شاید دلهم نخواد بگم ولی
میدونستم اگه جواب ندم تا شبم که شده از زیر
زبونم میکشه بیرون...

–دیشب مهمونی بودم لباسام رو جا گذاشتم مجبور
شدم اینطوری پیام...

حسابی از بداخلاقیش دمغ شدم...چیزی نگفت فقط
نگاه کرد بعدم کتابی که دستش بود رو طرفم گرفت
–بقیش رو تو بخون کلی کار سرم ریخته...

دوباره یه نگاه به من و یه نگاه به پرنوش انداخت
بعدم با قدم های محکم و شمرده از اتاق خارج شد
نگاهمو از در بسته و جای خالیش گرفتم به پرنوش
دادم هنوز داشت با شوق نگاهم میکرد دستشو
گرفتم رفتیم روی همون مبل راحتی نشستیم ازش
پرسیدم پدرش تا کجا داستان رو خونده اونم صفحه

رو نشونم داد منم بقیه داستان رو برایش خوندم
داشتم داستان رو میخوندم ولی فکرم جای دیگه ای
بود آفتاب از کدوم طرف دراومده بود؟؟ توی نبودم
اتفاقی افتاده؟! دادمهر بیاد بشینه برای پرنوش قصه
بخونه؟؟ هنوزم شوکه بودم ولی از طرفی خوشحال
سعی میکردم اخلاق بدش رو فراموش کنم و قسمت
پر لیوان رو بینم... بعد از خوندن کتاب حسابی
خودمون رو سرگرم کردیم نهارم همونجا داخل اتاق
خوردیم...

گوشیم در حال زنگ خوردن بود بدون نگاه کردن به
اسم مخاطبم پاسخ دادم

—بله؟

صدای جیغ مانی از اون سمت اومد

—بله و بلا... یعنی دلناز فقط در دسری برای من...

متعجب شدم یعنی چی شده؟؟

-وا چرا مانی؟؟

بازم با حرص گفت

-احمق جون ساکت توی کمد اون یکی اتاق بود...

ای وای یادم رفته بود برای تعویض لباس رفتم اونجا
و ساک رو جا گذاشتم

-ای وای حالا چیکار کنم..

نفسش رو فوت کرد بیرون

-هیچی من برات میارم البته ماهان که نیست باید
خودم پیام

-مرسی مانی لطفا برام زودتر بیارش باور کن اینقدر
صبح گیج بودم که اصلا یادم رفت کجا گذاشتمش...

-تو که از اول خنگ بودی...باشه الان میارمش...

-مرسی عزیزم

-نیاز به قربون صدقه نیست خر شدم رفت...

-عه؟؟پس الکی عزیزم خرجت کردم

-بی چشم و رو

-زود، تند، سریع برسونش...بای

-خرت که از پل بگذره شیر میشی بای

با خنده گوشی رو قطع کردم...پرنوش داشت با
کنجکاوی نگاهم میکرد آخر سر طاقت نیاورد گفت؟!!

-مانی کیه؟!!

با لبخند بهش گفتم

-دوستمه

بازم پرسید

-چی جا گذشتی؟؟

-لباسام رو جا گذاشتم عزیزم میخواد برام بیاره
سرش رو تکون داد چیزی نگفت مشغول بازی با
عروسکش شد...یک ساعت بعد پری اومد داخل رو
به من گفت:

-یه خانمی اومده باهات کار داره..پایینه
برخاستم... پرنوشم همراه من اومد پایین مانی توی
نشیمن نشسته بود ساکم جلو پاش بود داشت با
کنجکاوی اطرافش رو نگاه میکرد بالاخره به آرزوش
رسید اومد داخل رو هم دید...وقتی منو دید با لبخند
گشادی نگاهم کرد ولی نگاهش که به پرنوش افتاد
چشماش چراغونی شدن با صدای بلندی شروع کرد
-وااای عزیزممم چه نازی تو

بیچاره پرنوش از خجالت پشت من خودش رو قایم
کرده بود داشت با ترس به مانی یا هیولای رو به

روش نگاه میکرد... مانی هم هر کلمه از دهانش خارج
میشد جلوتر میامد تا رسید به ما خواست پرنوش رو
بغل کنه که گرفتمش

– عه مانی نکن بچه ترسیده

پرنوش تا اسم مانی رو شنید خودش رو بیرون کشید

– اسمت مانیه؟؟ این اسم پسر اس؟؟

مانی با خشم مصنوعی نگاهم کرد

– نه عزیزم اسمم مانیاس این خانم به من میگه مانی

پرنوش علامت سوالی نگاهم کرد

– چرا دلناز جون؟؟

– خب اسمش طولانیه منم بش میگم مانی

مانی این دفعه گفت

– اسم دلنازم سنگینه منم بهش میگم نازی..

پرنوش با گیجی گفت

–نفهمیدم

بغلش کردم رفتیم روی مبل راحتی نشستیم

–توی اون کارتونه دنیل رو چی صدا میزنن؟؟

پرنوش–دنی

–خب منم مانیا رو مانی صدام میزنم اونم منو نازی

صدا میزنه...

سرش رو تکون داد خدارو شکر متوجه شد وگرنه ول

کن ماجرا نبود مانی یک ساعتی اونجا موند و حسابی

با پرنوش اُخت شد... مانیا کلی سر به سرش

میگذاشت وقتی مانی داشت میرفت پرنوش گفت

–مانی بازم بیا

مانی هم معلوم بوده کلی ذوق مرگ شده قول داد که
بازم بیاد البته اگه میشد...مانی ای که من میشناختم
هر روز بهانه جور میکرد که بیاد.. با رفتنش با پرنوش
رفتیم بالا همینطور که پله ها رو طی میکردیم
پرسیدم

- پرنوش اینجا چه خبره؟؟

- تولده..

با تعجب پرسیدم

- تولد؟؟ تولد کی؟؟

- تولد عمارت و مامانجون بابا

وا یعنی چی؟ تولد عمارت؟؟؟ به حق چیزای

نشیده!! مگه برا ساختمون و یه مشت آجر و سیمان

هم تولد میگیرن؟؟!! از این جماعت همه چی درمیاد

والا!!

عصر که شد باز پری اومد سراغم با حالت زار
نگاهش کردم دیشب مهمانی بودم هنوز خستگی
شب قبل توی تنم بود ولی پری مثل سرباز بالا سرم
ایستاده بود منتظر اینکه من بلند بشم بریم حالا چی
پوشم؟؟ عمرا اگه بقیه اون لباسایی که داخل کمدن
بدرد پوشیدن بخورن والا... پری یکی یکی نشونم
میداد منم با بیحوصلگی رد میکردم واقعا بدرد نخور
بودن...

- بیخیال پری من عمرا یکی از اینا رو انتخاب کنم..
نگاهی به من انداخت لباسی رو که دستش بود پرت
کرد توی کمد رفت نشست روی تخت
- هر دفعه میام سراغت کلافم میکنی..
عجبا نکنه انتظار داشت دو وجب پارچه تنم کنم برم
وسط جمعیت جولان بدم برایش؟؟!! اونوقت داروندارم

میریخت وسط که!!! یکی از لباسا رو برداشتم رو به
روم گرفتم یه لباس بنفش جیغ قدش به زور تا زیر
نشیمنگاه من میرسید تمام لباس هم سنگ و
مروارید دوزی شده بود خدا میدونه وزنش چقدر
سنگین بود لابد قیمتشم نجومیه تکونش دادم
-انتظار نداری من این وزنه نیم متری رو بپوشم
که؟؟!

سرش رو تکون داد

-خب پس چی کار کنیم؟؟!

تابی به چشمام دادم و گفتم

-نمیدونم واقعا!!

چیزی نگفت هر دو دماغ نشسته بودیم...لابد پری
کلی تو دلش بهم فحش میداد... یک دفعه چیزی
یادم اومد و فقط خدا خدا میکردم بین لباسایی که

گذاشته بودم داخل ساک لباسیه آرام نباشه..رفتم
ساکم رو که هنوز بازش نکرده بودم رو بیرون آوردم
پری هم متعجب به حرکات سریع من نگاه میکرد
زیپ ساک رو باز کردم تا پیدا شد کشیدمش بیرون
و با لبخند رو به پری گفتم
-آینه!!! نظرت چیه؟؟-

پری با دیدن لباس یشمی رنگم چهرش باز شد اومد
طرفم
-خیلی ناز و ظریفه...-

با لبخند گفتم
-درسته..-

برخاستم سریع پوشیدم رفتم جلو آینه واقعا بهم
میومد و هیکل ظریفم رو حسابی زیباتر کرده بود

چرخیدم سمت پری داشت با حالت تفکر نگاهم
میکردم

– به چی فکر میکنی؟؟

دستش رو زد زیر چونش و گفت:

– دارم فکر میکنم لباس به این زیبایی حیفه شال
بیفته روش...

متعجب گفتم:

– منظورت اینه شال و روسری نپوشم؟؟ اونم بین این
همه آدم غریبه؟؟

به چپ و راست سرش رو تکون داد

– نه عمرا تو راضی بشی شال نپوشی ولی من یه
فکری دارم...

سوالی نگاهش کردم...یه نگاه به ساعت انداخت و با
عجله به طرف در رفت

-بین دلناز خودت آرایش کن منم سعی میکنم خودم
رو زود برسونم

متعجب بهش نگاه کردم تا خواستم بپرسم کجا
میری زود از اتاق بیرون رفت شونه ای بالا انداختم
باز به خودم نگاه کردم حسابی ذوق مرگ شدم خیلی
خوب شده بودم حالا بریم برای آرایش با حوصله
شروع کردم به میکاب صورتم کرم پودر، رژگونه، خط
چشم، ریمل و آخر سر هم رژ لب مات صورتی کشیدم
به لبام خودم رو که نگاه کردم لبخندی روی لبم
نقش بست یه بار دیگه برای خودم چهره ام رو از
نظر گذروندم موهای طلایی ل*خ*ت که بلندیش تا
پایین تر از کمرم بود، صورت گرد، پوست
سفید، چشمای خمار زیتونی، بینی باریک و لبای قلبی

شکل که حالا صورتی شده بودن آگه این کک مک
های ریز قهوه ایه روی بینیم نبودن چهرم بی نقصتر
بنظر میامد... فقط نمیدونستم حالا با موهام چیکار
کنم نگاهی به ساعت انداختم وای یک ساعت
گذشته بود پس این پری کجاست؟؟ طول و عرض
اتاق رو طی میکردم که بالاخره خانم تشریف آوردن
نفس نفس زنان اومد داخل یه کیسه دستش بود بالا
گرفتش

-پیداش کردم

رفتم طرفش

-کجا بودی؟؟ آگه دیر برم باید به دادمهر کلی جواب
پس بدم..

نفسش رو با شدت فرستاد بیرون منو کشوند طرف
صندلی جلو میز آرایش و نشاند

– صدفبار گفتم نگو دادمهر آخریه روز جلوش سوتی
میدیااا..

شونه بالا انداختم

– حالا بگم مگه جرمه؟؟!!

چیزی نگفت و مشغول درست کردن موهام شد همه
رو جمع کرد بالای سرم فقط یه تیکشون رو کج ریخ
توی صورتتم و بعد حالت دارشون کرد

پری – چشمات رو ببند..

متعجب پرسیدم

– چرا؟؟!!

– زود ببند یه سوپرایزه

چشمام رو بستم چیزی روی سرم قرار گرفت بعدم
نرمیه چیز دیگری رو دور گردنم احساس کردم...

-خب حالا چشمت رو باز کن...

چشمام رو که باز کردم متعجب شدم یه کلاه لبه دار
کوچک کج یشمی تمام موهام بغیر از قسمت جلو
که کج ریخته بودن بیرون و پری به طرز زیبایی
حالت دارشون کرد رو پوشش داده بود یه دستمال
گردن ابریشمی به همون رنگ دور گردنم به زیبایی
گره خورده بود و لختی اون قسمت رو میپوشوند
-وای پری اینا چه قشنگن..

پری هم با رضایت بادی به غبغب انداخت و گفت:
-ما اینیم دیگه..

بعد به ساعت نگاه کرد

-ای وای دیر شد هنوز کاری نکردم

و بازم به تندی و با عجله از اتاق بیرون رفت منم
کفشای یشمی رنگم رو پوشیدم کمی برای پام گشاد

بودن فکر کنم یک سایز بزرگتر چیزی که باید
باشن... نگاه دیگری به خودم انداختم و راضی از
ظاهرم اتاق را ترک کردم...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

پله ها رو با ترس و استرس پایین میرفتم با خودم
گفتم بازم مهمانی اون یکی خیلی خوب بود!! حالا یه
بزرگترش انتظارم رو میکشید "وقتی رفتی توی جمع
میری یه گوشه میشینی با کسی هم صحبت نمیکنی
که برات دردسر بشه" نفس عمیقی کشیدم آخرین
پله رو هم پایین رفتم مسیرم رو کج کردم سمت
سالنی که قرار بود توش مهمانی برگزار بشه پرنوش
رو دیدم اومد طرفم دستم رو گرفت
پرنوش - منم باهاتم دلناز جون...

با لبخند دستش رو فشردم با هم رفتیم داخل از دیدن اون همه آدم یه لحظه هنگ کردم دلم خواست برگردم برم بالا ولی خب این ممکن نبود... در بدو ورودم مثل فیلم و رمانا همه برنگشتن سمت من و بهم خیره نشدن اتفاقا فکر نکنم کسی ورودم رو دیده باشه... بیشتر من بودم که با نگاهم اونا رو میخوردم همشون آدمای عصا قورت داده بودن یه چیزی تو مایه های دادمهر شاید چند درجه بدتر!! چنان با ژست با فرد رو به روشون حرف میزدن که انگار رئیس جمهور یا وزیرن البته با اون شکل و قیافه کم از اونا هم نداشتن بیخیال دید زدن مردم شدم یه میز گوشه سالن دیدم... اتفاقا خلوتم بود اونطرف "خودشه" با عجله قدم برداشتم که پرنوش اعتراض کرد

–دلناز جون یواش!!

بهش نگاه کردم اینقدر محو اطرافم بودم که کلا
یادم رفت پرنوش کنارمه چه آدمیم من قدمام رو
آروم کردم تا رسیدیم به میز خواستم براش صندلی
بکشم که با شیرین زبونی گفت

– نه دلناز چون میخوام برقصم

با خنده نگاهش کردم با چشمای چراغونی به
جمعیت جوونی که قسمتی از سالن جمع شده بود و
خودشون رو با ریتم آهنگ تکون میدادن نگاه میکرد
– برو عزیزم منم از اینجا نگاهت میکنم

با قدمای شمرده و بدون ورجه وورجه رفت اونجا این
نشون از این بود که پدرش همین اطرافه چون
پرنوش آروم قدم برمیداشت نگاهمو اطرافم
گردوندم که چشمم به دامون خورد خندم گرفت توی
این مهمونی به این بزرگی هم باز شلخته بود تپیش

-چطور شد؟!!

زد زیر خنده اونم بلند... لبم رو گاز گرفتم سرمو
انداختم پایین که چشمم به چشم غره آدمای اطرفم
نیوفته زیر لب گفتم

-ساره چخبرته؟!!

با نیش باز گفتم

-دیگه از اون همه دو رویی خسته شدم..دلم میخواد
راحت رفتار کنم

سرمو بلند کردم با تعجب نگاهش کردم وقتی چهره
علامت سوالمو دید اروم خندید مثل قبل قهقهه نزد

-البته عواقبم داشت..اونم بد

با نگرانی گفتم

-چی؟!!

دستش رو تو هوا تکون داد

-مارد بزرگ وقتی دید رفتارم عوض شده پی ماجرا
رو گرفت فهمید میرم تئاتر...از ارث محروم کرد
ولی من پا پس نکشیدم و بازم دارم راهمو میرم..

سرمو تکون دادم

-حرص پولو میخوری؟؟پس چرا تئاترو انتخاب
کردی؟؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-نه به خدا...ولی یه سرویس جواهرات مادر بزرگ
داشت عتیق‌س و نسل در نسل به دختر اول خانواده
میرسه چون من عمه یا خواهر بزرگتر ندارم باید به
من میرسید ولی خب دیگه از اونم محروم شدم فقط
افسوس همینو میخورم...

چه بد عمه خانمم که کلا منطقی!! فکر نکنم از این
موضوع بگذره... ساره نگاهی به اطرافش کرد و زیر
گوشم گفت

-اومدی نقطه کور... ینفر پیشنهاد رقص نمیده
بهمون...

خندیدم چیزی نگفتم... همون موقع یه پسر جوون
اومد طرف میز ما و رو به ساره گفت

-افتخار میدید؟!؟!

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم... ساره صاف نشست زیر
گوشم ویز ویز کرد "کاش یه چیز دیگه ای میگفتم" و
جدی رو به اون پسره گفت

-خیر راستش زیاد اهل ر*ق*ص نیستم

پسر بیچاره دماغ به ساره نگاه کرد... بعدم از میز ما
دور شد به ساره نگاه کردم یه لباس آبی آسمونی

بلند پوشیده بود موهای هفت رنگشم فر شده دورش
ریخته بودن خوشگل شده بود...داشت با چشمای
ریز شده به جایی نگاه میکرد منم همونجا رو نگاه
کردم دادمهر بود یه دختره هم جفتش نشسته بود و
دستش رو دور بازوش حلقه کرده بود با تعجب
برگشتم سمت ساره پرسیدم
-اون خانم کیه ساره؟؟

برگشت سمتم با حیرت گفت

-شیفتس چه بلایی سر صورتش آورده؟؟!!

برگشتم سمتشون منکه قبلا همینطور دیده بودمش
بنظرم تغییری تو چهرش به وجود نیامده یه لباس
قرمز جیغ دکلمه کوتاه و چسبون پوشیده بود
آرایشش که نگم بهتره فوق غلیظ طوری که چیزی از
چهرش واقعیش مشخص نبود نگاهمو به دادمهر

دادم یه دست کت شلوار سرمه ای خوش دوخت،
پیراهن سفید براق، کروات مشکی-سرمه ای و پس
از ارزیابی طولانی با خودم گفتم انتخابت تو حلق من
که نه خودتم که...خب تو حلق شیفته جونت!!
ساره-خاک شده شکل بادکنک...
ریز خندیدم...ساره برخاست
-من برم یکم داداش سامیارمو حرص بدم تو هم
بیا..
سرمو تکون دادم و گفتم
-نه عزیزم همینجا خوبه..راحتم..
شونه ای بالا انداخت
-هر جور راحتی

بعدم رفت سمت برادرش که با چند دختر پسر
جوون دور یه میز نشسته بودن...یه نگاه باز سمت
دادمهر و شیفته انداختم ولی نبودن دور و اطراف رو
نگاه کردم ولی بازم خبری ازشون نبود...شونه ای
بالا انداختم..لعنت به این آدما تمام سالن رو دود
سیگار گرفته بود!!یکم احساس خفگی بهم دست
داد...یکی نیست بگه خب برین بیرون بکشید شاید
یکی مریض باشه ولی اگه قرار بود برن بیرون باید
همشون میرفتن!!...بلند شدم رفتم بیرون از سالن
ولی بازم نفسم تنگ بود چندتا نفس عمیق کشیده
فایده ای نداشت تصمیم گرفتم برم بیرون...از
ساختمان خارج شدم هوای بهاری کمی سرد بود لرز
کردم با دستام خودمو بغل کردم چندتا نفس عمیق
کشیدم تا راه نفسم باز شد همینطور داشتم قدم
میزدم احساس کردم صدایی میاد آروم آروم رفتم

جلو پشت یه بوته قایم شدم سایه یه زن و مرد
بود "خاک تو سر فضولت دختر تو چیکار
داری؟؟!" خواستم بیخیال بشم ولی با شنیدن صدای
دادمهر سرجام خشک شدم
-گفتم که الان ممکن نیست..مادر سفره..پرنوشم
هنوز نمیتونه تو رو قبول کنه..
تمام حواسمو دادم به حرفاشون از خودم خجالت
کشیدم آخه من اینجا چیکار میکنم..ولی نیرویی مانع
رفتم میشد..شیفته قدمی به سمتش برداشت و با
لحنی ناراحت گفت
-عزیزم آخه تا کی با صبر کنم؟؟میدونی چند وقته
نامزدیم؟؟!!
دادمهر کلافه دستی به گردن خودش کشید ملایمتر
پاسخ داد

– من سعی میکنم راضیش کنم یا شاید به پرستارش
گفتم باهاش حرف بزنه از اون بیشتر حرف شنوی
داره..

عجب!! منو میگفت...اگه به من بود میگفتم عمرا با
این گودزیلا کنار بیاد ایششش دختره نچسب!! با
اینکه فقط یبار باهاش برخورد داشتم ولی نمیدونم
چرا اصلا ازش خوشم نمیومد!!! این دفعه شیفته
حرکت بزرگتری کرد که چشمام گشاد شدن دستاش
رو دور گردن دادمهر انداخت نفس تو سینم حبس
شد...همون لحظه دستی جلو دهانم رو گرفت و بعد
صدای ویز ویز ساره

– هیس..منم...اووووف عجب موقعی رسیدم..

دستش رو که برداشت نفسمو دادم بیرون به اونا
نگاه کردم شیفته با لحن لوسی گفت

–بیخیال عزیزم... اوووومممم بهتره یکم به خودمون
برسیم...

داشت هر لحظه نزدیک تر میشد احساس بدی بهم
دست داد یه چیزی درونم فرو ریخت و قلبم
همزمان تیر کشید ناخودآگاه دستمو که روی شاخه
بوته بود تکون دادم که صدا ایجاد شد.. دادمهر
دستای شیفته رو باز کرد اومد طرف بوته
–کی اونجاست؟؟!!

ساره با دست زد تو سر خودش بعدم منو که خشک
شده بودم کشیده با خود برد اینقدر سریع این
اتفاقات افتاد که اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم
داخل عمارت وقتی به خودم اومدم دیدم پام داره
لنگ میزنه وایسادم به پام نگاه کردم یکی از کفشام
نبود...

ساره وقتی دید من وایسادم برگشت سمتم..

ترسیده گفتم

- کفشم.. کفشم نیست!!

ساره با نگرانی گفت:

- کجا جاش گذاشتی؟!؟!

با حواس پرتی گفتم

- نمیدونم... نمیدونم..

دستم گرفت باز کشید

- بیا بریم اتاقت یه جفت دیگه بپوش..

رفتیم اتاقم از کمد یه جفت کفش سفید در آورد

تقریبا شبیه بودن پوشیدمشون ولی اینا درست سایز

پام بودن... با خیال راحت رفتیم پایین سر جای

قبلیمون نشستیم ولی تا آخر شب سعی میکردیم جلو

چشم دادمهر ظاهر نشیم هزار با لعنت فرستادم به
طبع کنجکاو که مطمئن بودم برام دردسر درست
میکنه یروز اونم حسابی...وقتی مهمانی تمام شد
همه از سالن داشتن خارج میشدن منم رفتم بدرقه
ساره و خانوادش دادمهرم ایستاده بود داشت خوش
و بش میکرد متعجب بودم که عمه خانم رو نیست
زیر گوش ساره گفتم

-راستی مادر بزرگت رو ندیدم

اونم به همون ارومی گفت

-یکم کسالت داشت موند عمارت خودش

سرمو تکون دادم سنگینی نگاهی رو حس کردم

برگشتم دیدم دادمهر داره یجور خیلی وحشتناکی

نگاهمون میکنه دست ساره رو چنگ زدم اونم متقابلا

همینکارو کرد پس اونم متوجه شده بود... دادمهر رو
کرد به پدر ساره

- آقای مولایی اگه ایرادی نداره امشب ساره اینجا
بمونه..

ساره بیچاره قالب تهی شد با ترس زل زد به دادمهر
و پدرش... آقای مولایی نگاهی به ساره انداخت و رو
به دادمهر گفت

- مشکلی پیش اومده پسرم؟!؟!!

دستش رو در جیب شلوارش فرو کرد و باخونسردی
گفت

- خیر... فقط یک سری متن و قرارداد شرکتن ترجمه
نشدن سرم خیلی شلوغه مترجمای شرکتیم هر دو
باهم رفتن مرخصی...

آقا مولایی لبخندی زد و دستش رو روی شونه
دادمهر گذاشت

-ایرادی نداره... ترسیدم مشکلی پیش اومده باشه..

بعدم خدافظی کردن رفتن ولی سامیار موقع بیرون
رفتن نگاهی به ساره انداخت و با تاسف سرش رو
تکون داد احساس کردم با نگاهی گفت "گورت
کنده" ساره کم مونده بود گریه کنه... دادمهر از
کنارمون رد شد رفت بالا ولی خطاب به ما گفت
-هر دو اتاق کار من

دامون با خنده وقتی دادمهر از دیدرسش غیب شد
گفت

-چیکار کردین؟؟

ساره هم بی رودروایسی همه رو گفت دامون از خنده
سرخ شده بود آخر سر گفت

-زدین صحنه احساسی رو خراب کردین..احتملا
مجازاتون مرگه

ساره با حرص گفت

-ایششش تازه نجاتشم دادیم..دختره بز

منم که تا اون موقع فقط نظاره گر بودم

من-همش تقصیر من شد

ساره رو به من گفت

-نه بابا...ایرادی نداره..فوقش تا یک ماه کار میریزه

سرهم...

-معذرت میخوام

ساره-بیخیال

دستمو کشید رفتیم بالا صدای دامون اومد

-نترسین حلواتون با من

ساره- با پدی جون گشتی فکر میکنی خوشمزه ای؟؟

فقط خندید و چیزی نگفت پس ساره هم پدرام را

میشناخت و از اون خوشش نمیامد این دفعه من

خندیدم

ساره- به چی میخندی؟؟

-پدی جون!!

چهرش رو کج کرد

-توهم باهاش بر خورد داشتی؟؟

-تا دلت بخواد

-اه اه... باید تعریف کنی

با خلق کج گفتم

-تعریف کردنی نیس

-نه بابا حالا دیگه واقعا تعریف کردنیه..

سرمو تکون دادم چیزی نگفتم... رسیدیم جلو در
اتاق.. ساره در زد با صدای بفرمایدش رفتیم
داخل... پرده اتاق برخلاف دفعه پیش این دفعه کنار
زده شده بود دادمهر پشت به ما ایستاده بود و بیرون
رو نگاه میکرد دوست داشتم بینم ویوی اونجا
چطوره!! برگشت تو نگاهش خشم نبود و این خیالمو
راحت کرد اول یه نگاه به من انداخت اخم ریزش
عمیقتر شد

-اول از تو شروع میکنم قبلا هم بهت گفتم اگه
بخاطر پرنوش و حرف شنویش ازت نبود تا حالا
اخراج بودی

چند قدم نزدیک شد

-نمیخواهی بررسی چرا؟!!!

دستامو گره زدم با خونسردی پرسیدم

چرا؟؟

مهمانی سال نو که نبودى برخلاف چیزی که گفتم
باید باشی اونو گذشت کردم...ولى پرنوش از لفظایی
استفاده میکنه که مطمئنم فقط تو میتونی این کلمات
رو در بین اطرافیانش به کار ببری..

وقتی گفتم لفظایی سخته ناقص رو زدم وای خدا
پرنوش ابرو نگذاشت برام با تته پته پرسیدم
چه لفظی؟؟

چهرش رو کج کرد و با لحنی مسخره گفت
ایول، بخورمت، کارت درسته، دمت

ای وای هیچ کدومم جا نگذاشته بود...ولى من وقتی
با مانی و آرام با تلفن صحبت میکردم اینا رو بکار
مببردم لعنت به اخلاق بد این دوتا که منم از راه بدر
کردن بالاخره... لابد اینطوری یاد گرفته...ساره زد

زیر خنده ولی با نگاه جدی دادمهر خودش رو کنترل
و خندش رو خورد..

-بدتر از اون اینه که شما یه پسر رو آوردی اینجا
این دیگه غیر ممکنه... پسر؟؟ من؟؟ ساره با تعجب
نگاهم کرد

-من؟؟ امکان نداره..

با عصبانیت نگاهم کرد

-امکان نداره؟؟ یعنی پرنوش دروغ گفته؟؟!!

با ترس گفتم

-بخدا من کسی رو اینجا نیاوردم

-بسه!! حتی اسمش.. اسمش

کمی فکر کرد بعد با خشم گفت

-اسمش مانی بود... تا جایی که اطلاع دارم بجز یه
خواهر کسی رو نداری... نامزدم که نداری
ای درد بگیری مانی که همه جا دردسری.. نفسم رو
دادم بیرون

-مانی دوستمه

با مسخرگی گفت

-خوبه گفتم

با هول گفتم

-نه نه منظورم اینه که دوستم دختره اسمش مانیاس
بهش میگم مانی... لباسام رو که خونشون جا گذاشته
بودم رو آورد

-انتظار داری باور کنم؟؟

-خب از پری پرسید... اون دیدتش

- پری امشب رفت تا آخر تعطیلات قرار نیست بیاد
با زاری نگاهش کردم... فکری به سرم زد گوشیم رو
در آوردم شماره مانی رو گرفتم "منکه میدونم فقط
میخوای مچ منو بگیری وگرنه همین الانشم میدونی
مانی دختره.. امکان نداره پرنوش نگفته باشه
بهت" اونا با کنجکاوی نگاهم میکردن
- دارم شمارشو میگیرم تا باور کنید
دادمهر- بزار رو بلندگو
ای وای مطمئنم حالا خوابه اگه بیدار بشه رگباری منو
به فحش میگیره
- منتظر چی هستی؟؟
زدم روی بلندگو همون موقع صدای خواب الود مانی
پیچید
- بروحت لعنت نازی نصف شب باز چته؟؟

خدا رو شکر فحش بدی نداد دادمهر با تاسف نگاهم
کرد ساره هم خندش گرفته بود

-خوبی مانی؟؟

با صدای جیغی گفت

-مرض خیلی خوبم نصف شب زنگ میزنی حالمو
بپرسی؟؟ بزار دستم بهت برسه..

گوشی رو قطع کردم معلوم نبود در ادامه چی بگه
-خب خیالتون راحت شد؟؟

چیزی نگفت رفت سمت میزش منو ساره به هم نگاه
کردیم شونه ای بالا انداختیم..باز داشت میامد
طرفمون دستش رو که پشتش گرفته بود رو بیرون
آورد از خجالت نزدیک آب شدن بودم ولی خودم رو
نباختم به اندازه کافی سرزنش شدم امشب...لنگ
کفش یشمی رنگم رو گرفته بود جلو هر دومون

-اون پشت چیکار میگردین؟؟!!

بابا این دیگه کیه فهمید دونفر بودیم

ساره-پشت؟؟

با اخم گفت

-ساره خودت رو نزن به اون راه...

ساره-ولی من منظورت رو متوجه نمیشم

کفش رو تکون داد

-تنها کسی که کفش پاشنه تخت میپوشه این

خانمه...باز خوبه دروغ گفتن بلد نیست الانم سکوت

کرده

این دفعه من گفتم

-یعنی شما پاهای تمام خانما رو نگاه کردین؟؟

یه نگاه چپی انداخت کلا خفه خون گرفتم دیگه
چیزی نگفتم ساره امشب کلی خندید برا خودش
دیگه هم از اون ترس و لرز اولیش اصلا خبری نبود
-امشب میشینید تمام متنای قراردادای شرکت رو
ترجمه میکنید تا کارتون تموم نشد حق بیرون اومدن
ندارین

پامو کوبیدم زمین خیلی خسته بودم با لحن کشیده
ای گفتم..

-ولی خوابم میاد

سری به نشونه تأسف تکون داد... تازه فهمیدم
چیکار کردم سرمو انداختم پایین گونه هام گلی
شدن و ساره بازم رفت رو ویبره.. رفت طرف در اتاق
در همون حال گفت

-از همین الان شروع میکنید...کاریم ندارم که زبان
بلد نباشی خانم کوچولو

همینکه رفت بیرون ساره خودش رو انداخت رو مبل
زد زیر خنده اونم بلند بلند ولی من هنوز تو شوک
خانم کوچولویی آخر حرفش بودم برخلاف دفعه قبل
اصلا ناراحت نشدم...تازه حس خوشایندی هم برام
داشت با صدای ساره به خودم اومدم

-زود زود...کلی کار داریم

رفتم کنارش نشستم از خستگی از پا بند نبودم...

-شانس ما رو داشته باش..سیندرلا کفشش رو جا
میزاره پرنسس میشه..

کفش رو برداشتم پرت کردم طرفی

-مال منم میشه دردسر...

ساره با لبخند نگاهم کرد چیزی نگفت.. با طلبکاری
گفتم

–هان چیه؟!–

شونه ای بالا انداخت..

–حالا بیخیال شانس بدت شو.. بیا زودتر کارمون رو
انجام بدیم منم به اندازه تو خستم..

بیخیال نق زدن شدم.. چندتا برگه برداشتم زبانم بد
نبود ولی یه جاهایی گیر میکردم از ساره کمک
میگرفتم.. با کلی خستگی و بدبختی تونستیم
ترجمشون کنیم.. حالا خوبه زیاد نبودن ولی همون
چندتا هم نابودمون کردن.

با صدایی از خواب بیدار شدم چشمم رو باز کردم
ساره بود داشت صدام میزد

–نازی؟؟ نازی بیدار شو...–

خواب آلود چشمام رو باز کردم تا صبح مشغول اون
ترجمه قراردادادا بودیم

—هووووممم...بیدارم

وقتی نگاهم به موهای بهم ریختش آرایش خراب
شدش ولباس چروکش

افتاد ریز شروع کردم خندیدن...یه نگاه به خودش و
یه نگاه به من انداخت

—مرگ خنده داره؟؟

نشستم روی مبلی که روش چمباتمه زده بودم حالا
که از حرص چهرش کبود شده بود چهرش
مسخرترم شد...اونجاش جالب بود که نمیتونست از
من ایراد بگیره جنس لباسم طوری بود که چروک
نمیشد آرایشمم غلیظ نبود تازه همون شب قبلش
پاکش کرده بودم

...به خودم نگاه کردم کلاه، دستمال گردن و جورابای
سفیدم روی میز جلو مبلا بودن موهای بلندمم دورم
ریخته بودن شب رو هم یه ملحفه انداختم روی
خودم ولی ساره میگفت نمیتونه چیزی بندازه روی
خودش خفه میشه... داشت دنبال چیزی میگشت
-دنبال چی هستی؟؟

کاغذای رو میز رو زیر رو کرد

-متنا رو نیست

-وا مگه میشه!!

ملحفه رو کنار زدم... خودمم رفتم کمکش ولی درست
میگفت خبری از متنا نبود... با استرس همه جا رو
گشتیم ولی نبودن آخه مگه میشه؟؟!!

-ساره اینجا جن که نداره..داره؟؟

ساره با حرص نگاهم کرد

-الان موقع شوخی نیس

وقتی گشتن هامون بی نتیجه موند ساره گوشیش رو
درآورد زنگ زد جایی

-سلام دادمهر...اون متنای ترجمه شده رو نیست تو
بردیشون؟؟

نفسش رو به راحتی داد بیرون و با کمی خجالت
گفت:

-آهان باشه متوجهم..خب فعلا

با خیال راحت به من نگاه کرد هنوز لپاش سرخ بودن
عجیب بود..

-خودش اومد برداشتشون...

منم سرم رو تکون دادم وسایلمون رو برداشتیم
رفتیم بیرون از اتاق...رفتیم اتاق من ساره زودتر
رفت سمت سرویس بهداشتی ولی چند دقیقه بعد

صدای جیغش بلند شد با ترس رفتم سمت در و

پشت سر هم در میزدم

-ساره..ساره... کجایی؟ چپشده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

با حالت زار اومد بیرون

-وای..نازی

داشت پس میوفتاد گرفتم بردمش رو تخت نشست

-چی شده دختر جون به لبم کردی!!

سرش رو گذاشت رو شونم

-منو با این قیافه دید

چی میگفت انگار حالش خوب نبود مگه اون تو

داشت چیکار میکرد؟؟!!

-ساره حالت خوبه؟؟

بازم با صدای زارش گفت

–صبح کسرا اومد برگه ها رو برد وای..منو با این ریخت دید!!

با خودم گفتم این چی میگه؟؟!!کسرا کیه؟؟!

–مگه نگفتی دادمهر اومد برشون داشت؟؟!!

–نه کسرا دوستشه مثل اینکه به اون گفته برو برگه هارو بیار..

با خودم گفتم باز خدارو شکر من جاییم مشخص نبود

–حالا چرا خودتو آزار میدی!!

سرش رو برداشت با کف دست صورتش رو پوشوند

وقتی دیدم شونه هاش تکون میخورن دستامو بردم

بزور دستاش رو برداشتم از جلو صورتش داشت

گریه میکرد!!!با حیرت گفتم

–ساره داری گریه میکنی؟؟!!

هق هقش اوج گرفت... یچیزی درست نبود سعی
کردم به مخم فشار بیارم برگه
ها، کسرا، ساره، ظاهرش، جیغ، گریه... متأسفانه توی
این مورد بدجور کند ذهن بودم با نتیجه ای که
گرفتم با شادی بشکن زدم
- تو عاشق کسراییی!! درسته??

با همون چشمای اشکی طوری نگاهم کرد که انگار
داره به یه آدم منگول نگاه میکنه حقم داشت... چقدر
من خنگ بودم... صدای در اومد بعدم پرنوش اومد
داخل...

- دلناز جون عمو میخواد منو ببره باغ میایی؟!
به چهره شادش نگاه کردم
- تو برو عزیزم بعد منم میام!!

نگاه کنجکاوی به ساره انداخت و بعد رفت بیرون
معلوم بود حسابی شارژه وگرنه باید حسابی سوال
میپرسید چرا ساره چشماش قرمزه... به طرف ساره
برگشتم

-خب بگو بینم چطور شد؟؟

آهی کشید

-منو کسرا یه زمانی نامزد بودیم...

با تعجب بهش نگاه کردم... بازم نگاهش اشکی شد

-توی یه مهمونی که دادمهر گرفته بود همدیگرو

دیدیم اولین بار که دیدمش حسابی ازش خوشم

اومد یه پسر مغرور و با رفتاری متین مثل بقیه

پسراییی که اطرافم و محل کارم هستن حراف و زبون

ریز نبود حرفش رو بدون چرب زبونی و رودروایسی

میزد... بگذریم بعد از اون چند بار دیگه هم دیدمش

حالا جریانای اینکه چی شد و چطور شد با هم نامزد شدیم اصلا چیز خاص نیست که بخوام تعریف کنم حوصلتو سر ببرم یه مدت که از نامزدیمون گذشت دیدم نمیتونم باهاش کنار بیام اون با همه چیز من مخالف بود لباسام.. ظاهره.. همه چیز البته اون تنها کسی بود که منو تشویق به تئاتر کرد و مانع نشد ولی نمیتونستم با تعصباتش کنار بیام خیلی غد و یک دنده بود شاید من اینطور فکر میکردم یه روز خودش بهم گفت بهتره بهم بزنیم ناباور نگاهش میکردم برام قابل هضم نبود هرچی بگم زیادی غیرتی و غد بود ولی نمیتونستم باهاش بهم بزنم من دیوونش بودم اونم منو دوست داشت بارها و بارها اینو بهم گفته بود و همیشه میگفت: یادت نره چقدر عاشقتم " ازش دلیل خواستم هیچی نگفت سکوت کرد هر کار کردم نتونستم پشیمونش کنم... از طریق

خانواده خودم و خودش بهش فشار آوردم حتی
تهدیدش کردم خودم رو میکشم ولی بیفایده بود..
قطره اشکی از چشمش سرآزیر شد..دستش رو به
صورتش کشید

–من احمق بودم،خودشم احمقه کاش قدرشو
میدونستم کاش بهم میگفت چرا رفته!!آخه چطور
تونست؟!؟!!

سرشو گرفتم توی بغلم شونه هاش تکون میخوردن
از گریه.. اونقدر گریه کرد تا بالاخره اروم شد
خوابوندمش روی تخت...به صورتش نگاه کردم فکر
نمیکردم پشت این چهره مغرور یه شکست خورده
باشه واقعا نامزدش چرا تنه‌اش گذاشت؟!؟!!شاید با
خودش میگفت داره با تعصباتش ساره رو آزار

میده...چه میدونم مردا هم گاهی غیرقابل پیش بینی
میشن!!!

رفتم سمت کمد لباسم رو تعویض کردم یادم اومد
به پرنوش قول دادم برم باغ پیشش...دوباره نگاهی
به چهره غرق خواب ساره انداختم و بعد با قدم های
بلند از اتاق به آرومی خارج شدم یوقت سروصدا
نکنم بیدار بشه...رسیدم به باغ مش رحمت نشسته
بود داشت با لوله های آب قسمتی از باغ ور میرفت
وقتی بهش رسیدم گفتم

-وقت بخیر مش رحمت

سرش رو بلند کرد عرق پیشونیش رو با دستمال دور
گردنش گرفت

-وقت بخیر باباجان...کاری داری؟؟

با لبخند گفتم

– میتونم کمک کنم؟؟

نگاهی به لوله انداخت بعد به من نگاه کرد

– کمک نه بگمونم... ولی اگه میتونی جعبه ابزارمو از

انباری بیاری... ممنونت میشم

– البته... این چه حرفیه... فقط میشه نشون بدین

کجاست؟؟!!

با دستش به اتاقک گوشه باغ اشاره کرد سری تکون

دادم رفتم اون سمت با عجله خودم رو رسوندم به

اتاقک یه در آهنی خردلی رنگ و رو رفته داشت

درش رو به سختی باز کردم در فاصلش با زمین

مماس بود و صدای بدی داشت چهرم در هم رفت

کمی که باز شد رفتم داخل دستم رو به دیواره اتاقک

کشیدم تا بالاخره تونستم کلید لامپ رو پیدا کنم

کلیدش رو زدم فضای کوچک اتاقک روشن شد همه

جا خاک و خل و بهم ریخته بود دستمو تو هوا تکون
دادم بر اثر خاکی که به گلوم رفته بود چندتا سرفه
کردم سرک کشیدم همه جا که چشمم یه صندوق رو
گرفت با کنجکاوی رفتم سمتش یه نگاه پشت سرم
به ورودی انباری انداختم کسی نبود در صندوق قفل
نداشت ولی به سختی باز شد چون سنگین بود چیز
خاصی توش نبود یه سری اسباب بازی و کتاب دفتر
قدیمی و یه البوم دستم رو بردم بردارمش که صدای
مش رحمت اومد

- کجایی دخترم اگه پیداش نکردی خودم پیام
با هول در صندوق رو بستم این ور اونورو نگاه کردم
چشمم به یه جعبه ابزار قرمز رنگ خورد با صدای
بلند گفتم

- نه نه... پیداش کردم الان میام

دیگه صدایی ازش نیامد منم جعبه ابزار رو دو دستی
بلند کردم رفتم سمت در انباری ولی موقعی که
میخواستم خارج بشم باز دوباره برگشتم به اون
صندوق نگاه کردم یه روز باید برم اون البوم رو ببینم
دیدن البومای قدیمی رو دوست داشتم ولی چرا
انداخته بودنش اینجا؟!!!مش رحمت هنوزم داشت با
همون لوله ور میرفت، رفتم کنارش جعبه ابزارو
گذاشتم روی زمین نگاهی بهم انداخت
-ممنون دخترم... انداختمت تو زحمت
دستمو تکون دادم جلوش
-نه... خودم دوسدارم کمک کنم
نگاهی به اطرافم انداختم ولی پرنوش رو ندیدم
-مش رحمت پرنوش و آقا دامون کجان؟؟
همانطور که مشغول کارش بود پاسخ داد

-توی آلاچیق پشت ساختمانن به گمونم
سرم رو تکون دادم از او تشکر کردم و به سمت
آلاچیق راه افتادم با کمال تعجب دیدم ساره هم
اونجاست همگی دارن نهار میخورن کلا یادم رفته
هیچی نخوردم قدمام رو تند کردم رفتم طرفشون به
دامون سلام دادم اونم پاسخم رو داد کنار ساره
نشستم در حالی که مشغول غذا کشیدن بودم
پرسیدم

-کی بیدار شدی؟؟

اونم لقمه ای که داشت میجوید را فرو داد و گفت

-الان اومدم

-تو که تازه خوابیدی

-نه بابا یه چرت زدم

نگاهی به چهرش انداختم...هنوز هم دماغ بود..نفس
عمیقی کشیدم و با غدام مشغول شدم..

داشتم به نقاشی کشیدن پرنوش نگاه میکردم که
صدای اعتراض دامون اومد
-اه دادمهر کشتی ما رو با این اخبارا بزن فوتبال..
دادمهر چپ چپ نگاهش کرد ولی اونم کم نیاورد
-اونطور نگاه نکن..بده من..
دستش رو برد کنترل تی وی رو برداشت شبکه رو
عوض کرد زد شبکه ای که فوتبال داشت..همون
موقع یکی از خدمتکارا اومد داخل و گفت
-آقای شریف و دخترخانمشون تشریف آوردن...

اخمای دادمهر و دامون درهم گره خوردن و بهم دیگه
نگاه کردن.. دامون رو به من گفت

-پرنوش رو ببرین بالا..

چیزی نگفتم یکم ترسیده بودم مگه چی شده
چهرشون بدجور توهم رفته بود وسایل پرنوش رو
جمع کردم که اعتراض کرد

-دلناز جون!!

دادمهر جدی تر از همیشه رو به پرنوش گفت

-پرنوش!!

اونم دیگه حرفی نزد فقط مظلوم به من نگاه کرد...
همگی با هم رفتیم سمت خروجی سالن... در کمال
تعجب دیدم شیفته همراه پیرمردی که موهای
سفیدش را پشت سرش دم اسبی بسته بود وارد
شدند تپیشان را ارزیابی کردم شیفته یک مانتو کوتاه

که حال دکمه هایش را باز میکرد به تن داشت همرا
با ساپورت و کفش های پاشنه بلند سفید
بندی..مانتویش را از تن خارج کرد و به دست همان
خدمتکار داد تاپی بنفش و بندی براق زیر مانتویش
داشت که اندامش را خوب نمایش میداد..پیرمرد هم
کت شلواری که مارک بودنشان از چند متری هم
مشخص بود و یک عصا که سرش نقش مار کبری
در دستش داشت و با کمی دقت میشد فهمید
طلاس...شیفته با دیدن دادمهر به سمتش هجوم
برد.. من بجاش خجالت کشیدم و سرم رو پایین
انداختم فقط نمیدونستم چرا قلبم این وسط بدجور
دیوانه وار خودش را به دیواره سینم کوبید و تیر
کشید..
شیفته-خوبی عزیزم..حسابی دلم برات تنگ شده...

برخلاف شیفته که انقدر ذوق داشت دادمهر خیلی
آروم او را از خود جدا کرد و رو به پدر ساره گفت

–خوش اومدین آقای شریف... ولی چرا بیخبر؟؟

شریف نگاهی به اطراف انداخت هر دو دستش را به
عصایش تکیه داد

–اومدم به داماد آیندم سر بزنم اینکه جرم نیست؟!

احساس کردم چهره دادمهر در لحظه ای سخت شد
ولی زود به حالت عادی برگشت و با لحن آمرانه ای
گفت

–خیلی خوش اومدین از این طرف..

پیرمرد وقتی که رسید کنارم مکث کرد و نگاه خیره

اش که اصلا ازش خوشم نمیامد را حواله صورتم

کرد...دستش را بلند کرد نزدیک صورتم آورد چشمام

گشاد شدن یه قدم رفتم عقب با صدایی که هم از
ترس و هم از خشم میلرزید گفتم

-چیکار میکنید؟؟

مردک اصلا به روی خودش هم نیاورد تک خنده
زشتی کرد یا شاید من اینطور تصور میکردم

-صورت زیبایی داری...دو رگه ای؟؟

کمی مکث کرد

-پدر یا مادرت اروپایی نیستن؟؟!

ابروهام رو تو هم کشیدم..به دامون و دادمهر نگاه
کردم هیچی نمیگفتن ولی صورتشون بدجور
خشمگین بود با حرص پاسخ دادم

-خیر

دست پرنوش رو گرفتم کشیدم با خودم بردم...از
کنار شیفته که تمام مدت با پوزخند نگاهم میکرد رد
شدم.. باز صدای نحس اون مردک رو شنیدم
-از دخترای سرکش خوشم میاد..منتظر دیدار بعدی
هستم دوشیزه جوان!!

ایستادم خواستم جوابش رو بدم که صدای دادمهر
اومد

-دلناز پرنوش حسابی خستس برش بالا
با چهره ای گیج به او نگاه کردم اولین بار بود که
اسمم رو به زبان میاورد عجب آهنگی داشت صدایش
وقتی گفت "دلناز" همینطور داشتم نگاهش میکردم که
با سر به بالا اشاره کرد و با چهره ای اخم الود گفت:
-منتظر چی هستی؟!!!

به خودم اومدم پرنوش رو بغل کردم که بعدش به
غلط کردن افتادم و زنش برام خیلی سنگین بود... پله
ها رو بالا رفتم... همراه پرنوش به اتاقش رفتیم
پرنوش که حسابی شاکی بود از همون لحظه که
شیفته رفت سمت پدرش تا الان اخماش تو هم
بودن بالاخره طاقتش تمام شد و زد زیر گریه قلبم
به درد اومد دوباره گرفتمش تو بغلم
- آروم باش عزیزم... چرا گریه میکنی؟؟
همونطور با حق هق گفت
- بابا من دوس نداره...
اینقدر با درد این جمله رو گفت که اشک تو چشمای
منم حلقه زد
- عزیزم اون پدرته... معلومه که دوست داره
همانطور که اشک میریخت گفت

نه..من میدونم دوسم نداره...

اینقدر گریه کرد تا منم به گریه انداخت حالا هردو با هم گریه میکردیم...ولی اصلا نمیدونستم چرا اینقدر دلم خونه اشکام بی محابا میریختن و هیچ کنترلی روشن نداشتم دیگه داشتم از خودم تعجب میکردم...من که گریه میکردم پرنوش بیشتر زار میزد...تصمیم گرفتم برم بیرون اینطور پیش میرفت پرنوش بیچاره از گریه بیهوش میشد...رفتم بیرون که منو نبینه...هم اینکه خودم کمی اروم بشم...یه پنجره توی راهرو بود که رو به بیرون باز میشد رفتم سمتش به ویوی زیباش چشم دوختم ولی بعد از چند دقیقه تو فکر فرو رفتم هنوزم آهنگ "دلناز" گفتن دادمهر توی گوشم بود انگار داشت مثل صدای ناقوس پشت سر هم تکرار میشد ولی بجای اینکه صداش کمتر بشه بیشتر میشد و ضربان قلبم

همزمان باهاش بالاتر میرفت دستمو گذاشتم روی
قلبم خیلی تند میزد "نکنه مریض قلبی گرفتم؟؟؟!" با
اون همه فشار بعید نبود ولی حس بدی به این
ضربان تند نداشتم.. در کمال تعجب دیدم باز اشکام
بی جهت روان شدن رو گونه هام بغض بدی به گلوم
چنگ انداخته بود... خدایا این دیگه چه
دردیه؟! اشکام رو پاک کردم "به هیچی فکر نکن
هیچی" نفس عمیقی کشیدم سعی کردم بغضم رو
فرو بدم کارساز بود ولی نه زیاد.. شاید بخوابم این
حالم بدم بهتر بشه... با قدمای سستم رفتم سمت
اتاقم جلو یکی از اتاقا که درست رو به روی اتاق
خودم بود احساس کردم صدای پچ پچ میاد در کمی
باز بود سرک کشیدم شیفته بود که داشت با
موبایلش صحبت میکرد
— عزیزم من قول دادم..

حرکاتش واضح مشخص نبودن ولی از قدمایی که
این ور اونور تند تند برمیداشت معلوم بود کلافس
-اگه برای بابا اینکارو نکنم بهم پول نمیده پیام
پیشت برای همیشه...

ابروهام بالا رفتن

-تا موقعی که این مردک راضی بشه...

باز به حرفای مخاطبش گوش داد

-معلومه که تو عشق اول و آخرمی

وای این داشت چی میگفت؟! مگه با دادمهر نامزد

نبود؟! سرم سوت کشید خ*ی*ا*ن*ت*!!!

-وقتی محموله رد بشه بابا رضایت میده... من میام

پیشت عشقم!! فقط تا اون موقع به دادمهر نیاز

داریم... صبر داشته باش..

ای وای میخواست ازش استفاده کنه تا به عشقش
برسه... سرم رو با تأسف تکون دادم..دیگه بقیه
حرفای چندش آور و عاشقانش رو گوش ندادم
اومدم برگردم که یجای گرم فرو رفته و بوی عطر
تلخ اشنایی بینیم رو نوازش کرد... سرم رو بلند کردم
با دیدن دادمهر خواستم "هیع" بکشم که انگشت
اشارش رو جلو لبام گرفت و آروم گفت
-هیششش...

همون موقع صدای تق تق پاشنه کفشای شیفته اومد
میخواست بیاد بیرون از اتاق دادمهر بازوم رو کشید
خودمون رو انداختیم توی اتاق من درو بستیم بهش
تکیه دادیم یه نگاه به هم انداختیم نفسمون رو با
خیال راحت فرستادیم بیرون ...

- در مورد چیزایی که شنیدی به کسی چیزی نمیگی
هیچکس...

خیلی با جدیت این حرفا رو میزد... سرم رو تکون
دادم

- خوبه!!

کمی به چشمام خیره نگاه کرد احساس کردن گرمه
شده هول شدم.. نگاهمو ازش گرفتم...

- چشمات چرا سرخه؟؟

چیزی نگفتم... چشماش رو ریزتر کرد

- گریه کردی؟!

از نگاه خیرش حس بدی نداشتم تازه کلی حس
خوشایند به دلم سرازیر میشد و بخاطر همین کلی
خودم رو سرزنش کردم تو دلم به خودم فحشایی که
از مانی یاد گرفته بودم میدادم... نفسش رو با حرص

داد بیرون و زیر لب با خشم چیزی شبیه به "مردک
عوضی" زمزمه کرد.. صاف و ایساد باعث شد منم به
خودم پیام چون باز اخمو شده بود

-بازم میگم حرفایی که امشب از شیفته شنیدی رو
کاملا فراموش کن به نفع خودته...

بعدم دستی به کتتش کشید و با قدم های همیشه
محکمش رفت سمت در اتاق کمی مکث کرد
برگشت سمتم

-با آخرت باشه فال گوش و ایسادی

بعدم از اتاق رفت بیرون...خب راست میگه دیگه این
چه عادت زشتیه جدیدا یاد گرفتم؟!...دستی به گونه
های داغم کشیدم "من چرا اینقدر بی جنبه
شدم؟!!" برای بار صدم توی اون شب نفس عمیق
کشیدم تا به خودم مسلت بشم رفتم بیرون سمت

اتاق پرنوش بینم در چه حاله ولی با شنیدن صدای
دادمهر بازم فالگوش وایسادم خودم خندم گرفت
چه عادتیه همیشه یه شبه ترکش کرد که
-خب حالا چیکار کنم که قهر نباشه؟!

ابروهام پریدن بالا اومده از دلش دربیاره!!...پرنوش
با کمی مکث که معلوم بود داره فکر میکنه و بعد با
لحن لوسی گفت

-امشب پیشت بخوابم!!

بی صدا خندیدم و گفتم "امکان نداره" صدای جدی
دادمهر اومد

-امکان نداره

دیدم گفتم؟؟! دوباره صدای پرنوش اومد

-خیلی خستم

من این پشت داشتم غش میکردم این همون
شگردی بود که همه رو باهانش می انداخت بیرون

-پرنوش داری بیرونم میکنی!!؟!!

صدای متعجب دادمهر بود

-فک کنم...من هنوز قهرم

لبام رو گاز گرفتم صدام درنیاد..اونقدر هووووففف

کشیدن دادمهر بلند بود که تا بیرونم اومد

-فقط امشب تأکید میکنم فقط امشب میتونی پیشم

بخوابی!!

این دفعه من حیرت زده موندم حتی صدای جیغ بلند

پرنوش منو از بهت درنیاورد...

-عاشقتم بابایی

دادمهر- باید بخاطر رفتارای زشتت تنبیه بشی هم تو
هم اون دلناز جونت!!!

کلا من با همه تنبیه میشم شانسم نداریم که.. زدم تو
سر خودم که در باز شد و برای بار سوم در حال
استراق سمع مچم گرفته شد...

-خوبه همین الان بهت گفتم بار آخرت باشه
سرم رو انداختم پایین...

-انگار خیلی دلت تنبیه میخواد

سرمو بلند کردم و با چهره فوق مظلومی گفتم
-نه تو رو خدا

چپ چپ نگاهم کرد دهانش رو برای زدن حرفی باز
کرد ولی چیزی نگفت و از کنارم گذشت
رفت... نگاهمو از مسیر رفتش گرفتم.. رفتم داخل
اتاق پرنوش که داشت بالا پایین میپرید

–خیلی شادی؟؟ چخبره؟؟

پرید ازم اویزون شد با خنده گرفتمش که نیوفته
گذاشتمش رو تخت...

–بابا اجازه داد امشب پیشش بخوابم..
چشمک بهش زدم

–دیدیدم گفتم دوست داره

سرش رو با شوق تکون داد رفت سمت کمد
لباساش

–کدوم لباس خوابمو بیوشم خندیدم... با تعجب
نگاهم کرد برخاستم رفتم طرفش از کمد چندتا تاپ
شلوارک در آوردم تا بالاخره یکی رو که سفید با
قلبای ریز صورتی بود انتخاب کرد و خواست بیوشه

– نه عزیزم الان نپوش وقتی خواستی بخوابی اون
موقع بپوش..

سرش رو تکون داد سعی کردم تا وقت خوابش
سرگرمش کنم.. وگرنه باید هر چند دقیقه میپرسید
الان بپوشم؟! البته تا موقعی که دادمهر بیاد دنبالش
فک کنم صدباری پرسید!! منم مجبور شدم لباساش
رو بپوشم تنش...

صبح با صدای پرنوش بیدار شدم چشمم رو باز
کردم روی زمین کنار تشکم نشسته بود
– بیداری دلناز جون!؟!

منگ این ور اون ورو نگاه کردم دستی به موهام
کشیدم ساعتو نگاه کردم با دیدن ساعت ۱۰:۳۰ با
تعجب سر جام نشستم

– چرا کسی منو بیدار نکرد؟؟

پرنوش شونه ای بالا انداخت.. صدای در اومد اجازه
ورود دادم که شوکت جون تو استانه در ظاهر شد رو
به من گفت: بیدار شدی؟؟ آماده شو با آقا و پرنوش
قراره برین بیرون...

دیگه بیشتر از این قرار نبود حیرت زده
بشم... خوابم؟؟!! با دادمهر برم بیرون؟؟!! دستمو بلند
کردم یه سیلی به خودم زدم پرنوش بیچاره گرخید
فرار کرد رفت پیش شوکت جون!! شوکت جونم به
صورت خودش چنگ انداخت

– خدا مرگم بده... این چه کاریه؟!

نه انگار بیدارم

– شوکت جون بیدارم یا خواب؟؟!!

شوکت جون خندش رو خورد و گفت

- نه مادر بیداری... اتفاقاً منم تعجب کردم..
چی شد؟! اون حتی روز سیزده بدر هم که اونقدر
بهش التماس کردم اجازه نداد برم بیرون حالا
خودش گفته؟! نکنه میخواد منو ببره جایی بلایی
سرم بیاره؟! شاید هم باز قراره تنبیه بشم؟! چرا
باید بلایی به سرم بیاره؟! مگه مریضه؟! خب اگر
بخواد تنبیه کنه همینجا مثل همیشه یا کار میریزه
سرم یا اجازه نمیده یه مدت برم بیرون...
- پرنوش بابات چیزی خورده سرش؟؟
شوکت جون لبش رو گاز گرفت
- نگو نازی.. یوقت از زبون این بچه درمیره ها...
چیزی نگفتم... که باز شوکت جون گفت
- زود باش الاناس پیداشون بشه... من خودم پرنوش
رو حاضر میکنم

سریع برخاستم رفتم سرویس بهداشتی... بیرون که
اومدم رفتم عمارت چون شب قبل طبق این چند وقت
خونه مش رحمت و شوکت جون بودم...

یه مانتو آبی نفتی، شلوار جین مشکی و یه جفت
کتونی آبی نفتی برداشتم نگاهی به صورت رنگ و رو
رفتم انداختم دلم خواست کمی آرایش کنم... وقتی
کارم تموم شد به خودم نگاه انداختم خوب شده
بودم... شالم رو پوشیدم رفتم بیرون پرنوش رو
شوکت جون آماده کرده بود یه شلوارک جین، تاپ
آبی نفتی روشم نیم کت جین آبی، موهایش رو هم از
دو طرف بافت و با ربان آبی پایینشون رو پایونی گره
زده بود... خوبه با هم تقریبا ست شدیم!! البخندی
بهش زدم دستش رو گرفتم..

— به به این خانم خوشگله کیه؟!؟! —

خندید ولی برخلاف همیشه شیرین زبونی
نکرد... باهمم رفتیم پایین..چشمای آیش برق میزدن
بچم سخته نکنه از خوشحالی؟؟ لبم رو گاز گرفتم
بخاطر فکر مضخرفم...آخه این چه حرفیه خدا
نکنه...ولی معلوم بود از خوشحالیشه که چیزی نمیگه
و دائم این پا اون پا میکنه!!چی باعث شد دادامهر
چنین تصمیمی بگیره؟؟!!یکی از خدمتکارا اومد گفت
که دادامهر جلو در بیرونی منتظر مونه...با پرنوش
رفتیم بیرون سکوتش عجیب بود

-پرنوش؟؟!!

-هوم؟

-چرا چیزی نمیگی؟؟!!

کمی مکث کرد بعد پرسید!!

-بیرون چیکار کنیم؟؟!!

ابروهام رو بالا بردم.. پاسخ دادم

- باید از پدرت پرسیم؟!

سرش رو تکون داد دیگه تا رسیدن به در خروجی

چیزی نگفت... رفتیم جلو در دادمهر تکیه به

اتومبیلش داشت با گوشیش صحبت میکرد وقتی ما

رو دیدیم لحظه مکث کرد بعد به مخاطبش گفت:

- بعدا باهات تماس میگیرم

اومد طرف ما من زودتر گفتم

- سلام

سرش رو تکون داد

- سلام زود سوار شید کلی کار داریم

با تعجب نگاهش کردم رفت طرف در جلو بازش کرد

اشاره کرد به من سوار شم "از این جنتلمن بازیا هم

بلدی؟! ..رفتم جلو نشستم نگاهی به عقب انداختم
پرنوش رو گذاشت روی صندلی عقب کمر بندش رو
بست بعدم اومد سوار شد... منم کمر بندم رو بستم راه
افتادیم... تو سکوت همگی نشسته بودیم که پرنوش
گفت

–بابا قراره چیکار کنیم؟!؟!–

نگاهی از آینه به پرنوش انداخت

–کجا دوس داری بریم؟!–

پرنوش گیج بهش نگاه کرد خواستم بگم مگه این
بچه جایی رو هم بلده... که فک کنم خودش متوجه
شد زود حرفش رو اصلاح کرد

–میریم خرید...–

دیگه تا رسیدن به مقصد کسی حرفی نزد... توی
پارکینگ یه مرکز خرید بزرگ پارک کرد همگی پیاده

شدیم با آسانسور رفتیم بالا منکه تا پامو گذاشتم
بیرون از زیبایی و بزرگی اونجا حیرت زده
شدم...تأسف خوردم من توی این شهر بزرگ شدم
حتی یبارم اونجا نرفته بودم...اول از همه رفتیم داخل
یه اسباب بازی فروشی تمام حواسم به ذوق پرنوش
بود ولی خیلی خانم وار رفتار میکرد تمام ذوقش از
چشماش معلوم بود..البته اون رفتار خانمانه فقط تا
جلو قفسه عروسکا دوام داشت از اونجا به بعد
هرچیزی رو میدید برمیداشت...یا میپرید این ور
اونور...دادمهر با تأسف سرش رو تگون داد..
-تمام این رفتاراش رو از تو یاد گرفته..
با حیرت برگشتم سمتش انگشت اشارم رو گرفتم
طرف خودم...با حرص گفتم

–من؟!!! همه بچه ها ورجه وورجه میکنن چه انتظاری
دارین شما؟؟!!!

یه نگاه به سر تا پام انداخت به ارومی گفت

–واقعا؟؟؟! خب چندسالته خانم کوچولو انگار رشد
سریعی داشتی؟!!

با حرص نگاهش کردم دلم میخواست جیغ بکشم..
دندون قروچه ای کردم پام رو زمین کوبیدم بعدم
رفتم طرف پرنوش... اونم پشتم اومد یه عروسک
برداشت رو به پرنوش گفت

–نظرت چیه اینو برای دلناز جون بخریم؟؟!!

باز اسمم رو گفت و ضربان قلبم رفت رو هزار این
دیگه چه ربطی به اون داره؟؟؟!...نگاهی به عروسک
انداختم یه نی نی بود...وقتی نگاهمو دید زد روی
دکمه ای که روی سینه عروسک بود بعدم صدای

ونگ ونگ عروسک بلند شد.. داشتتم منفجر میشدم
نگاهی به اطرافم انداختم یه گوریل سیاه دیدم
برداشتمش...

-پرنوش نظرت چیه اینو به پدرت هدیه بدیم؟؟!!
پرنوش بیچاره با حیرت به ما نگاه میکرد پیش خودم
گفتم الانه که پرنوش سرش رو به تأسف برامون
تکون بده ولی چیزی نگفت و رفت منم به دادمهر که
در مرز ترکیدن بود نگاه کردم یه لبخند ژکوند زدم
دکمه گوریل رو فشار دادم که صدای نعره ای
وحشتناک ازش خارج شد از ترس انداختمش،جیغ
خفیف و کوتاهی کشیدم خوشبختانه افتاد توی سبد
کنار پام...به دادمهر نگاه کردم یه نیشخند روی
لباش بود وقتی دید دارم نگاهش میکنم اومد طرفم
سرش رو به گوشم نزدیک کرد و نجوا گونه گفت:

–وقتی از آقا گوریله میترسی چرا عصبانیش
میکنی؟؟!!

نفسش رو فوت کرد تو صورتت و گفت

–خانم کوچولوی ترسو...

ضربان قلبم کلا رو هزار مونده بود شایدم رد کرده
بود هزارو!! باید حتما برم دکتر فک کنم تپش قلبام
غیر عادی شدن!!!وقتی ازم دور شد دستمو گذاشتم

رو قلبم که داشت وحشیانه خودش رو به دیواره
سینم میکوبید...یه ربطی بین دادمهر و تپش قلبام
هست!!!رفته بود جلو صندوق و داشت اسباب بازی
هایی رو که پرنوش برداشته بود حساب

میکرد...بعدم باهم رفتیم بیرون...

پرنوش –بابا چرا نیاوردیشون؟!

نگاهی به پرنوش انداخت پاسخ داد

- چون زیاد بودن... با پیک میفرسته برات...

پرنوش - پیک؟؟؟

دادمهر بی حوصله به من نگاه کرد.. این از الان

حوصله نداره خدا بخیر کنه!! خودم جواب دادم

- منظور پدرت یه چیزی شبیه پست چیه که نامه

میاره!!

باز پرنوش گفت

- نامه نبودن عروسک بودن...

سعی کردم ساده تر توضیح بدم

- خب پیک کارش اینه چیزایی که برا خودمون

میخریم رو برامون میاره!!

- چرا خودمون نبریم؟؟؟!!

- چون سنگین و زیاد بودن نمیشد!!

سرش رو تکون داد...دیگه چیزی نگفت... رفتیم
داخل یه مغازه که همش لباس بچگونه بود پرنوشم
تا تونست لباس انتخاب کرد خدا رحم کنه به شوهر
پرنوش!!! داشتیم از جلو یه مغازه رد میشدیم که
دادمهر بازوم رو کشید برد جلو ویتترین مغازه بازوم
رو کشیدم از دستش خواستم چیزی بگم که
چشماش رو تابی داد و بی حوصله گفت
-باشه میدونم حساسی..

اشاره ای به لباس داخل ویتترین کرد

-نظرت چیه؟!!!

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم فکم در مزر افتادن
بود...سعی کردم زیاد عکس العمل نشون ندم... یه
لباس صدفی دکلمه بلند جنس پارچش طوری بود که

چشم رو به خاطر برق زدنش زیادیش خیره
میکرد... خیلی ساده ولی زیبا...

—خوبه!

برگشت سمتم چپ چپ نگاهم کرد

—همین؟؟!!

نفسم رو دادم بیرون

—خیلی خب محشره!!

باز بازوم رو کشید برد داخل منم همش در تلاش
بودم خودمو آزاد کنم من آدم زیاد مذهبی ای نبودم
ولی خب خط قرمزای خودمو داشتم توی رابطه هام و
دادمهر خیلی وقت بود که پا گذاشته بود روی همه
اونها!! عجیب اونجا بود منم زیاد اعتراض
نمیکردم.. مطمئن بودم اگه شخص دیگه بود تا الان
با زمین صافش میکردم... بالاخره خودش ولم

کرد...از بس این قلب صاحب مرده کم خودشو به در
و دیوار میکوبه و با جنبس تو هم هی بهم دست
بزن!!!...خیلی جدی رو به فروشنده که خانم جوونی
بود گفت

-بخشید خانم..لطفا از اون لباس صدفی سایز
ایشونو بیارید...

خانمه یه نگاه به من انداخت و سریع رفت از همون
لباس آورد کلی از جنس و طرح فوق العادش تعریف
کرد به ارومی گفتم

-این لباس به چه درد من میخوره؟؟!
با اخم برگشت سمتم لباس رو برداشت...

-برو بپوش

با حیرت گفتم

-من کی لباس به این بازی پوشیدم آخه؟!!

این دفعه صدای پرنوش اومد

-دلناز جون بپوشش خب!!

نگاهش کردم بهم لبخند زد... کلا خلع سلاحم کرد "آره جون خودم فقط داشتم ناز میکردم"... رفتم داخل اتاق پرو دادمهر لباسو بهم داد درو بستم شروع کردم به در آوردن لباسای خودم بعدم اون لباس صدفی رو پوشیدم وقتی به خودم نگاه کردم دلم میخواستم غش کنم به خوبی روی تنم نشسته بود و به پوست سفیدم جلوه ای دیگه داده بود... موهای بلندم که پایین کمرم بودن رو یطرف جمع کردم ریختم جلوم گوشیم رو در آوردم چندتا عکس تو آینه از خودم گرفتم صدای دادمهر اومد -داری چیکار میکنی پوشیدی؟؟

گوشی رو برداشتم با هول گفتم

-آره...آره

-درو باز کن بینم

جیغ کشیدم

-چی؟؟!!

-هیس آروم چخبرته؟! گفتم دور باز کن!!

نگاهی به خودم انداختم میتونستم شالمو بندازم رو

شونه هام ولی با اون چاک بلند که تا رونم ادامه

داشت چیکار میکردم!!

-نمیشه خیلی بازه

چند لحظه صدایی ازش نیامد ولی بعد گفت

-خیلی خب زود بیا بیرون

-باشه

زیپ لباس از بغل بود بازش کردم لباسای خودم رو
پوشیدم رفتم بیرون دادمهر باز پرسید

–مطمئنی اندازت بود

–بله مطمئنم

رفت سمت فروشنده گفت

–همینو میبریم

لبم رو گاز گرفتم استین کش رو گرفتم تکون دادم

–آخه این لباس به چه درد من میخوره؟

برگشت سمتم با اخم گفت

–چرا پرورش کردی پس؟؟!!

دستمو مشت کردم گرفتم جلو دهانم با تعجب گفتم

–شما منو مجبور کردین

یه چشم غره بهم رفت نزدیک بود خودمو (آره
همون)!! صدای فروشنده بهش نگاه کردیم
-این لباس کیف دستی و کفش ستش رو هم داره
بیارمشون؟؟

باز دادمهر گفت

-بله لطفا

اصلا نمیزاره من حرف بزنم... کیف دستی رو گذاشت
توی باکس لباس کفشا رو جلوم گرفت
-پوش عزیزم بین اندازه؟؟!!

نگاه زارمو به کفشا انداختم پاشنه بلند!! به دادمهر
نگاه کردم دستی به لبش کشید روش رو برگردوند
پسره تخس!! با هزار زحمت کفشا رو پوشیدم
همونطور نشسته رو صندلی گفتم

-اندازس

زنه فروشنده گفت

-یه چرخ بزن بین توی پات راحتہ؟؟!

دلہ میخواست با همون پاشنه کفش بزئم توی صورتش..دستمو تکیه دادم از رو صندلی برخاستم قدم اول و دوم خوب برداشتم تا اومدم قدم بعدی رو بردارم پام لیز خورد ولی باز دادمهر به دادم رسید دستشو انداخت کمرم

-انگار توش راحتی نہ؟؟!!

مجبوری سرمو تکون دادم درشون آوردم کفشای خودمو پوشیدم

فروشنده کفشا رو گذاشت کنار لباس و باکس رو داد دستم.. دادمهرم دست پرنوش رو گرفت باهم رفتن بیرون منم پشت سرشون مثل جوجه اردک راه افتادم...اونقدر بالا پایین و اینور اونور رفتیم که دیگه

نای راه رفتن نداشتم تازه از گشنگی در حال تلف
شدن بودم... بالاخره صدای پرنوش دراومد متعجب
بودم تا اون موقع چطور اعتراض نکرد واقعا عجیب
بود

-بابا من خیلی گشمنه!!

دادمهر بهش نگاه کرد بعد به من نگاه کرد وقتی
چهره بی رمق مارو دید گفت

-یه رستوران طبقه آخر اینجا هست رفتیم توی
آسانسور شیشه ای سعی میکردم بیرون رو نگاه
نکنم ولی امان از روح خبیث دادمهر که اونروز قصد
جونم رو کرده بود...رو به پرنوش گفت

-بین از این بالا چقدر اینجا قشنگه!!

پرنوشم با ذوق به بیرون نگاه کرد منم فضولیم گل
کرد نگاه به بیرون انداختم که با دیدن ارتفاع پاهام

سست شدن سرم گیج رفت دستمو گرفتم به دیواره
شیشه ای تا نیوفتم دادمهر وقتی حال بدم رو دید با
نگرانی گفت
-حالت خوبه؟؟!!

پرنوش-دلناز جون خوبی؟؟!!

خوشبختانه همون موقع آسانسور به مقصدش رسید
و من خودم رو انداختم بیرون..دادمهر آب معدنی رو
باز کرد داد دستم

-نمیدونستم اینقدر ترس از ارتفاع داری.

راستش خودمم نمیدونستم تا حالا پیش نیامده بود
خودم رو امتحان کنم ولی همیشه وقتی به شهر بازی
میرفتیم از رفتن به وسایلی که توی ارتفاع بودن
امتناع میکردم برعکس مانی و آرام عاشق هیجان

بودن چیزی که من همیشه ازش فراری بودم...
بطری رو گرفتم یکم خوردم بعد دادم دستش

-ممنون

نگاهم کرد... بعد گفت

-اگه بهتری بریم غذا بخوریم

سرمو تکون دادم همراه هم راه افتادیم سمت
رستوران نهارمون رو بین شیرین زبونی های پرنوش
صرف کردیم البته نباید اخم تخم های دادمهرو هم
نادیده میگرفتم همش بخاطر رفتار پرنوش منو چپ
چپ نگاه میکرد حقم داشت آخه پرنوش تا ینفرو با
ظاهر غیرمعقول میدید اداش رو درمیاورد و مسخرش
میکرد منم فقط آب میشدم روی صندلی فقط خدا
خدا میکردم دادمهر از خیر این موضوع
بگذره..بالاخره بعد از نهار با کلی خستگی رفتیم

سمت خونه!! روی هم رفته روز خوبی بود:) البته من همیشه سعی میکنم نیمه پر رو بینم مثل همیشه...

گوشیم داشت زنگ میخورد نگاهی به صفحش انداختم مانی بود پاسخ دادم

-بله!-

صدای جیغ هیجانیش توی گوشیم پیچید

-وای دلناز بالاخره بابا قبول کرد... قبول کرد باورم همیشه دارم از خوشحالی پس میوفتم

با تعجب به حرفاش گوش میدادم راستش یک کلمه از حرفاش رو متوجه نشدم کلا نمیدونستم داره در چه مورد حرف میزنه با تردید گفتم

-خوبی مانی؟؟ داری در مورد چی حرف میزنی؟؟!!-

پف بلندی کشید گفت

-منو بگو دارم برا کی خودمو خالی میکنم

-آخه عزیزم تو زنگ میزنی من جواب میدم شروع

میکنی جیغ جیغ کردن اصلا نمیگی منظورت چیه

نفس عمیقی کشید

-اینطور بگم که احتمالا تا یه ماه دیگه خواهرت یعنی

من میرم خونه بخت

حیرت زده سر جام خشک شدم پرنوش که کنارم

داشت با عروسک تازش بازی میکرد از عکس العمل

ناگهانیم جا خورد

-چی میگی؟؟

مانی زد زیر خنده

-بابا اجازه داد مهرداد بیاد خاستگاری

با شوق گفتم

-وای واقعا چقدر خوب... حالا چه عجلتونه؟؟ یک ماه
دیگه؟؟

مانی-خب قراره فقط یه مهمانی کوچیک برای
خودمون بگیریم بعدم بریم ماه عسل

از ته دل خوشحال بودم که بالاخره داره به آرزوش
میرسه و مطمئن بودم در کنار کسی که انتخاب کرده
خوشبخت میشه اون مرد تا آخرش موند... علاوه
حرفایی که از خانواده مانی شنید پا پس نکشید این
خودش خیلی خوب بود..

-خوشبخت بشی عزیزم

مانی با بغض گفت

-مرسی خواهری...

-اوا گریه کنی من میدونم و تو

چند لحظه صدایی ازش نیومد تا اینکه گفتم
- کاری نداری آجی؟؟
- فدات شم... نه عزیزم
- پس خدافظ دلمم برات تنگ شده
- منم همینطور خدافظ
قطع کردم و با لبخند به گوشی خیره شدم...
پرنوش- کی بود؟!
نگاهمو از گوشی گرفتم
- مانیا دوستم
سرش رو تکون داد
- اهوم...
با شادی رو بهش گفتم
- داره عروس میشه

با شوق نگاهم کرد

- واقعا؟! الباس عروسم میپوشه؟!؟!

خندیدم

- آره لباس عروسم میپوشه

- منم پیام عروسیم؟!؟!

- اگه بابات بزاره چرا که نه!! مانیا هم خوشحال

میشه..

- بابا خوب شده دیگه مثل قبل نیس

با لبخند بهش نگاه کردم... چند هفته ای از خرید و

اون روز گذشته بود دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد همه

چیز در امن و امان بود فقط دادمهر اخلاقش کمی

بهتر شده بود ولی بیشتر تو خودش بود و اصلا به

اتفاقات اطرافش توجه نمیکرد... دلم خواست برم

دیدن مانی حسابی دلم برایش تنگ بود کاش دادمهر

اجازه بده دلم میخواد یه دل سیر باهاش درد و دل
کنم از حسای این چندوقتم بهش بگم دوس دارم
شب تا صبح باهم بیدار بمونیم...امشب حتما بهش
میگم کاش اجازه بده البته امشب که همیشه الان دیر
وقته احتملا فردا برم...صدای در اومد بعدم ساره تو
استانه در ظاهر شد با لبخند گشادی گفت
-سلام عشقولیا چطور مطورین؟؟

صورتمو جمع کردم

-ساره راستش این لوس بازیای بهت نمیاد
خندید اومد جلو برخاستم منو گرفت توی بغلش زیر
گوشم گفت

-حالم خرابه نازی...همش احساس میکنم یه اتفاقی
قراره بیوفتم

ازش جدا شدم نه به اون حضور پر انرژی نه به قیافه
زار الانش

-چطور؟ چیزی شده؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-نه ولی حس بدی دارم... گفتم پیام اینجا یکم باهات
حرف بزنم حاله بهتر بشه

تمام صورتش الان پر از ترس و استرس بود واقعا
نمیفهمیدمش... به پرنوش نگاه کردم مشغول بود...

-پرنوش عزیزم خوابت نمیاد؟!

عروسکش رو کنار گذاشت خودش رو بهم چسبوند

-چرا خوابم میاد

بلندش کردم خوابوندمش رو تختش عروسک
محبوبش رو گذاشتم بغلش لامپ رو خاموش کردم
بوسیدمش

—شب بخیر

پرنوش —شب بخیر

ساره هم بهش شب بخیر گفت بعدم باهمم رفتیم
اتاق من...ساره خودش رو انداخت روی تختم
صورتش رو با دستاش پوشوندند!!زیر لب شروع کرد
شعر خواندن
" (فاصله)

گفتی که مرا دوست نداری گله ای نیست
بین من و عشق تو ولی فاصله ای نیست
گفتم که کمی صبر کن و گوش به من کن

گفتی که نه باید بروم حوصله ای نیست
پرواز عجب عادت خوبیست ولی حیف
تو رفتی و دیگر اثر از چلچله ای نیست
گفتی که کمی فکر خودم باشم و آن وقت
جز عشق تو در خاطر من مشغله‌های نیست
فتی تو خدا پشت و پناهت به سلامت
بگذار بسوزند دل من مساله ای نیست "
زد زیر گریه بلند بلند... ترسیدم رفتم کنارش
گرفتمش بغلم پشتش رو نوازش کردم
-آروم باش عزیزم انشالله که چیزی نیس
با حق حق گفت

– به دلم بد افتاده نازی...اون روزی که کسرا خواست

همه چیزو بهم بزنه همینطوری شدم

میترسم...میترسم

و باز بلند شروع به گریه کرد...دیوانه شده بود یه

لحظه ساکت میشد باز شروع میکرد گریه کردن

حالش خراب بود منم فقط میتونستم دلداریش

بدم...ساعت از نیمه شب گذشت هنوز صدای فین

فین ساره میومد...دستمو گذاشتم روی شونش –

ساره؟!!

نگاهم که کرد از دیدن چشمای به رنگ خونش

ترسیدم دلم برایش سوخت

– بریم بیرون یه هوای تازه ای بهت بخوره شاید

بهتر بشی از اینجا نشستن بهتره..

سرش رو تکون داد بی حرف رفت سمت سرویس
بهداشتی..بعد از چند دقیقه با صورت خیس بیرون
اومد...

ساره-بریم

برخاستم رفتم سمتش با هم رفتیم بیرون پله ها رو
پایین رفتیم همه جا تاریک بود صدای در ورودی
اومد با خودم گفتم لابد دادمهر در باز شد و قامت
دوتا مرد ظاهر شد با خودم گفتم اگه اون دادمهر اون
یکی کیه؟؟دامون که نیست!!چشمام رو ریز کردم
انگار اون یکی به دادمهر تکیه زده بود به ساره نگاه
کردم لامپ روشن شد ساره سر جاش خشک
وایساد رنگش تو یه لحظه شد رنگ گچ سفید سفید
به جایی که خیره شده بود نگاه کردم درست حدس
زدم دادمهر بود ولی وقتی چشمم به مرد کنارش
افتاد خشک شدم صورتش رنگ پریده بود و دستش

رو گذاشته بود روی شکمش چون پیراهن تیره ای
داشت معلوم نبود ولی دقت که کردم دیدم دستش
خونیه... با دیدن خون حالت تهوع بهم دست داد..
سریع مسیر نگاهمو به دادمهر دادم با تعجب گفت
-ساره اینجا چیکار میکنی؟؟!!

ساره زد زیر گریه رفت سمت مرد با هق هق گفت
-کسراااااااا

پس این کسرا بود ولی چه بلایی سرش
اومده؟؟ دادمهر ساره رو کنار زد

-برو اونور مگه نمبینی حالش خوب نیس؟؟!!
ساره با جیغ گفت

-چرا آوردیش اینجا؟؟ بیا بریمش بیمارستان..
دادمهر با حرص گفت

–خودم عقم میرسه ولی نمیشد

–چرا؟!؟!!

هیچی نگفت.. کسرا رو برد سمت یکی از اتاقایی که پایین بود منو ساره هم دنبالش رفتیم البته من سعی میکردم فاصلمو حفظ کنم و گرنه از بو و دیدن خون حالم بد میشد...رفتم توی اتاق کسرا رو گذاشت روی تخت...

–یکیتون بره کیفم رو بیاره یکی هم جعبه کمک های اولیه..زود

با صدای نسبتا بلندش هول شدم..هر دو با عجله خارج شدیم ساره رفت بیرون منم رفتم سمت آشپزخونه!جعبه رو پیدا کردم رفتم توی اتاق ساره زودتر اومده بود دست کسرا رو گرفته بود دستش و دائم قربون صدقش میرفت با خودم گفتم ساره هم

وقت گیر آورده..بیچاره کسرا اصلا فک نکنم از دور و
برش خبر داشت یه حالتی بین بیهوشی و هوشیاری
رو داشت...چه بلایی سرش اومده کار کی میتونه
باشه؟؟!!

دادمهر-دلناز بیا کمکم باید تیرو در بیارم..
با شنیدن اسم تیر چشمم گشاد شدن؟
-تیر؟؟؟

-آره پس چی؟؟؟زود باش
با هول گفتم

-من خون میبینم حالم بد میشه..
با عصبانیت اومد طرفم بازوم رو گرفت فشار داد از
بین دندونای قفل شدش گفت

-الان وقت غش وضعف نیس جون یه آدم در
خطرہ..فهمیدی؟؟!!

"فهمیدی" رو چنان فریاد کشید که از ترس نزدیک
بود پس بیوفتم...آب دهنمو قورت دادم چهرش
بدجور ترسناک بود چشمای مشکیش به خون
نشسته بودن و صورتش در اثر برافروختگی کبود
شده بود...سرم رو تکون دادم خون که منو نمیکشه
ولی دادمهر خب احتمالش هست رفتیم سمت
کسرا...ساره کلا توی اغما بود فک کنم اونم دست
کمی از کسرا نداشت دادمهر رو به ساره گفت
-ساره تو هم کسرا رو سفت بگیر نزار تکون بخوره..
ساره منگ بهش نگاه کرد دادمهر یه داد کشید که
هر دو تامون یه متر رفتیم هوا...ساره سرش رو تکون
داد ومن وسایلی رو که میخواست بهش میدادم

سعی میکردم به زخم نگاه نکنم و گرنه یکی باید منو جمع میکرد ولی بوی خون منو اذیت میکرد دیگه کم کم داشت عقم میگرفت دادمهر گره آخر بخیه رو زد که من حالت سر گیجه بهم دست داد چشمام سیاهی میرفت حالم دست خودم نبود بالاخره کنترلم رو از دست دادم افتادم ولی دستایی دورم حلقه شدن و مانع افتادنم به زمین شدن ، پیچیدن بویی خوشایند توی بینیم... بعدم خلاء...

چشمام رو باز کردم چندبار پشت سر هم پلک زدم تا..تاریه دیدم بهتر بشه داخل همون اتاقی که کسرا رو آورده بودیم روی یه کاناپه دراز کشیده بودم از پنجره بیرون رو نگاه کردم روز بود ساره کنار تخت کسرا نشسته بود دست کسرا رو هم گرفته چشماش سرخ سرخ بودن هم از گریه هم از خواب.. برگشت

سستم چشمای بازمو که دید لبخند محزونی زد و با
صدای بسیار خشداری گفت

–خوبی؟!–

دستمو گرفتم به سرم سر جام نشستم..

–خوبم!!–

به کسرا نگاه کردم هنوزم بیهوش بود لبای خشکمو
تکون دادم رو به ساره گفتم

–حالش چطوره؟!–

با صدایی که از بغض خفه بود گفت

–دادمهر میگه خوبه..نمیدونم چرا به هوش نمیاد

–چه بلایی سرش اومده؟–

اخماش درهم شدن

–نمیدونم..دادمهرم که لب باز نمیکه حرف بزنه

نفس عمیقی کشید

-تمام خدمتکارا رو هم رد کرد برن..

با تعجب گفتم

-چرا؟!

شونه ای بالا انداخت.. یاد پرنوش افتادم لابد تا الان

بیدار شده..برخاستم وقتی رو پام ایستادم یکم

تعادلیم بهم ریخت دستمو تکیه دادم به مبل ساره

گفت

-مطمئنی خوبی؟!

-اره یه لحظه سرم گیج رفت..

رفتم سمت در از اتاق خارج شدم به سمت پله ها

حرکت کردم روی پله آخری پرنوش نشسته بود

دقت که کردم دیدم داره گریه میکنه!!با سرعت رفتم

سمتش جلو پاش زانو زدم سرش رو بلند کرد درست
حدس زدم داشت گریه میکرد
-پرنوش؟؟ عزیزم چرا گریه میکنی؟؟
هق هق ریزی کرد و با صدای گرفته ای گفت
-دلناز جون..بابا سرم داد کشید
-آخه چرا؟!
سرش رو تکون داد به چپ چپ و گفت
-بخدا من کار بدی نکردم
-الان کجاست؟!
-تو نشیمنه
-صبحانه خوردی؟!
با لحن مظلومی گفت
-نه..

گرفتمش بغلم پاهاشو دورم حلقه کرد رفتیم سمت
آشپزخونه...ساره درست میگفت کسی توی عمارت
نبود به پرنوش صبحانه دادم خودمم خوردم دلم
بدجور ضعف میرفت..با خودم گفتم الان وقت
مناسبیه بخوام برم خونه مانی؟! فکر کنم اگه چنین
پیشنهادی بدم دادمهر سر از تنم جدا کنه..خدا
میدونه چرا بدخلق شده..اصلا معلوم نیست اینجا
چخبره..از روزی که پامو گذاشتم اینجا روال زندگیم
دگرگون شده...چطور دلش اومد سر این بچه داد
بکشه؟!به هر حال تصمیم گرفتم بهش بگم..با
پرنوش رفتیم داخل نشیمن اونجا نشسته بود سرش
رو تکیه داده بود پشت مبل چشماشم بسته بودن با
صدای پای ما چشماش رو باز کرد زل زده بهم..یکم
هول شدم زیر اون نگاه نافذ!! من از حسی فراری
بودم که حالا داشت توی وجودم جوونه میزد البته

فکر میکردم بیخبر از اینکه خیلی وقته گریبانم رو
گرفته و حسابی ریشه دوانده...مثل همیشه اخم
ریزی کرد و طلبکار پرسید
-کاری داری؟!

لبم رو گاز گرفتم همین الانش طلبکاره..اگه
پیشنهادم رو بگم چی میگه!!دلم گرفت حتی نپرسید
حالم خوبه یا نه!!یکم تته پته کردم
-راستش..راستش..

با کلافگی گفت

-حوصله ندارم دلناز اینقدر تته پته نکن..
احساس کردم چشمام میسوزن..چیزی به گلوم
چنگ انداخت..آب دهنمو قورت دادم من چرا اینقدر
دل نازک شدم؟؟!!انفس عمیقی کشیدم
-میخوام برم خونه دوستم

با اخم شدیدی نگاهم کرد

- الان موقع رفتن به خونه دوستته؟!

نگاهی به پرنوش انداختم داشت با ترس به پدرش
نگاه میکرد

- من خیلی وقته بیرون نرفتم اینجا که زندانی
نیستم.. حتی شما چند دو هفتست اجازه ندادین برم
خواهرمو ببینم

با عصبانیت و صدای بلند گفت

- وقتی گفتم نه.. یعنی نه

از صدای بلندش جاخوردم یه قدم رفتم عقب
پرنوشم به گوشه لباسم چنگ انداخت... گفتم
- من میرم شما هم نمیتونید جلوم رو بگیرید..

با تخرسی به چشمای عصبانیش نگاه کردم..چندتا
نفس عمیق کشید.. هرچقدر جلوش کوتاه اومدم
دیگه بسه دارم کلافه میشم..دست مشت شدش رو
محکم کوبید به دسته مبل..من فقط نگاهش
میکردم..انگشت شصتش رو کشید به لب پایینیش و
با همون لحن عصبی گفت
-برو ولی تا عصر برگرد
تأکید کرد
-شب نشه وگرنه حق اومدن نداری..
الهی شکر کوتاه اومد عقب گرد کردم برم که با
صداش متوقف شدم
-صبر کن
برگشتم سمتش..یه نگاه به پرنوش انداخت رو به
من گفت

-پرنوشم ببر..

جاانممممم؟؟!!با تعجب نگاش کردم اول
نمیخواست بزاره خودم برم حالا میخواد پرنوشم
ببرم؟!برخاست کتش رو که روی مبل انداخته بود رو
برداشت..یه نگاه به سر تا پاش انداختم پیراهن
سفیدش رو انداخته بود روی شلوارش دکمه های
بالایی لباسش رو باز گذاشته بود گره کرواتشم شل
تا روی سینش بود با خودم گفتم الان خیلی شبیه
دامون شده..اومد سمتم نگاهی بهم انداخت توی
گوشم نجوا کنان گفت

-شیفته داره میاد نمیخوام پرنوش اینجا باشه اونو
بینه..

اینو گفت نگاهی بهم انداخت بعدم رفت
بیرون...جوشش اشک رو توی چشمام احساس

کردم ولی نباید اجازه بیرون اومدن بهشون میدادم "پس میخواد تنها باشن..خوبه اونشب حرفاش رو شنید..یعنی اینقدر دوسش داره که میخواد ازش بگذره؟؟!" داشتم خفه میشدم به عمرم آدم حسودی نبودم ولی الان دوس داشتم سر شیفته رو از تنش جدا کنم...به پرنوش نگاه کردم از شوق داشت دور خودش میچرخید..دستمو کشید با خود برد منم مطیعش دلم نمیخواست برم ولی باید میرفتم اینقدر خوار نشدم که بمونم و شاهد عاشقانه هاشون باشم...اول پرنوش رو حاضر کردم بعدم خودم لباس پوشیدم اونقدر عصبی و گرفته بودم که حتی به اینکه لباسام هماهنگ باشن دقت نکردم با هم رفتیم بیرون دادمهر توی راهرو بود اومد طرفم سویچی رو گرفت سمتم

-گواهینامه داری؟!

سرمو تگون دادم سویچ رو انداخت کف دستم با
تعجب نگاهش کردم.. که گفت

–منتظر چی هستی؟!–

به خودم اومدم تشکر کردم با خدافظی کوتاهی
رفتیم پایین... گواهینامه داشتیم یعنی به اصرار مانی
دو سال پیش گواهینامه گرفته بودم.. همیشه میگفت
داشته باشی ازت چیزی کم نمیشه.. رفتیم سمت
پارکینگ سویچ یه اتومبیل سفید بود.. نشستیم پشت
فرمون همش صلوات میفرستادم خیلی وقت بود
رانندگی نکرده بودم "خدایا سالم برسیم" یکی نبود
بگه مجبوری؟!.. وقتی داشتیم میرفتیم بیرون نگاهم
افتاد به انباری یاد اون آلبوم افتادم.. وقتی برگشتم
باید حتما برم سراغش مخصوصا حالا که کسی زیاد
توی عمارت نیست..

جلو خونه پدر مانی پارک کردم پرنوش عقب نشسته
بود و کنجکاو اطرفش رو نگاه میکرد..

- رسیدیم عزیزم پیاده شو..

خودم پیاده شدم درو برایش باز کردم هنوزم سرش
رو به اطراف میچرخوند.. رفتم جلو آیفن رو زدم بعد از
چند لحظه صدای خودش اومد با جیغ و داد گفت
- والی نازی بیا تو..

در با صدای تیکی باز شد دست پرنوش رو گرفتم
خونشون آپارتمانی بود طبقه دوم پله ها رو بالا رفتیم
مانی جلو در ایستاده بود تا منو دید پرید بغلم کردم
حسابی چلوندم منم تلافی کردم تا آخش در اومد
ازم جدا شد با دیدن پرنوش حیرت زده به سمتم
برگشت بعد پرنوش رو گرفت توی بغلش لپاش رو
بوسید که جیغ بچه دراومد

- عزیز منم که آوردی

- مانی منو تفی کرد

پرنوش این حرفو با چهره طلبکار زد خندم گرفت

- مانی میخوای همینجا نگهمون دار..

زد به گونه خودش

- ای وای ببخشید بیاید داخل.. یدفعه میای این

عروسکم میاری آدم هول میشه...

رفتیم داخل نشستیم پرنوش فقط اطرافش رو نگاه

میکرد حرف نمیزد.. مانی از آشپزخونه با شربت اومد

- خیلی خوشحال شدم

اول جلو پرنوش گرفت بعد اومد سمت من.. با سرش

پرنوش رو نشون داد به ارومی گفت

- چطور پدرش رو راضی کردی؟؟

با این حرفش یاد دادمهر افتادم "شیفته" ابرو هام
بدرقمه تو هم گره خوردن مانی با تعجب نگاهم کرد
سینی رو گذاشت روی میز..دیگه چیزی نپرسید..
-خوبی عروسک؟!

باز مانی شروع کرد..با این حرف مانی پرنوش اخم
کرد دست به سینه نشست..

-من عروسک نیستم..پرنوشم

مانی لپش رو کشید بیچاره سرخ شد با ناله گفت
-دلناز جون!!

رو به مانی گفتم

-بسه مانی اینقدر حرصش نده

-انگار شما دوتا از دنده چپ بیدار شدین چتونه؟!

منکه حرصم از این بود که شیفته الان
عمارته.. پرنوش رو نمیدونستم.. سعی کردم حالا که
آوردمش بیرون بهش خوش بگذره
- مانی پدر و مادرت و ماهان کجان؟ هیچکس
نیست!!

مانی شونه ای بالا انداخت
- بابا و ماهان سرکارن تاشب نمیان مامانم رفته خونه
خالم... معلوم نیس کی دل بکنه بیاد..

سرمو تکون دادم

- نههار درست کردی

لبخند گشادی زد

- اون گاز دستت رو میبوسه یه قرمه سبزی درست
کن

چشم غره ای بهش رفتم

-خیلی پررویی..بعد از قرنی اومدم مهمونیا..

شونه ای بالا انداخت ..نگاهی به پرنوش انداختم رو
به مانی گفتم

-باشه ولی شرط داره...

سرش رو تکون داد

-من قرمه سبزی درست میکنم توهم از اون کیک
توت فرنگیای نابت..

-باشه قبوله..

پرنوش تا اسم کیک اومد با شوق نگاهمون کرد
همگی با هم رفتیم سمت آشپزخونه قرمه سبزی رو
من درست کردم مانی هم داشت مواد کیکو چک
میکرد

–یه چندتا موادش رو باید از بیرون بخرم تمام شدن..

رفت بیرون ما هم مشغول بودیم البته پرنوش فقط نشسته بود و به من نگاه میکرد...بعد از نیم ساعت مانی هم اومد شروع کرد به درست کردن کیکش..به چهره مانی نگاه کردم غرق کارش بود همونطور که خیار خرد میکردم برای سالاد پرسیدم

–چی شد پدرت رضایت داد؟!

لبخند گشادی زد همونطور که مواد رو هم میزد –نمیدونم یه روز مهرداد به بابا میگه میخواد باهاش حرف بزنه..اگه حرفاش بابا رو قانع نکرد پا پس بکشه..بابا قبول کرد بیرون فرار گذاشتن وقتی بابا برگشت صورتش از رضایت برق میزد بعدم گفت خودمو برای خاستگاری آماده کنم..منکه توی دلم

عروسی گرفته بودم ولی نه مهرا د نه بابا هیچکدوم
نگفتن چی بینشون گذشته که بابا قبول کرد
با حرص آرد رو اضافه کرد..ادامه داد
-از هر کدوم میپرسیم میگن مردونه بود بین
خودشون..

باز چهرش روشن شد و نیم نگاهی بهم انداخت
-ولی هرچی بود منکه راضیم..

با لبخند سری تکون دادم...خدا رو شکر کردم که
آرزوش رسید...مگه عشق بدون سختی بدست
میاد؟؟؟!اگه همینطوری الکی الکی بدست بیاد اونقدر
شیرین نیست که!!"چقدرم که من اطلاعاتم در مورد
عشق و عاشقی بالاست!!"مانی مایع رو ریخت توی
قالب ستاره مانند،بعدم گذاشتش توی فر..اومد
نشست یکم با هم صحبت کردیم البته بیشتر مانی

جیغ پرنوش رو در میاورد...!!! برخاستم رفتم سمت
گاز بینم قرمه سبزیش جا افتاده یا نه در همون حال
گفتم

-اینقدر جیغ این بچه رو در نیار مانی ..

هوف کشیدم ادامه دادم

-لپاش رو کبود کردی از بس کشیدی من باید جواب
پس بدم

نگاهی به پرنوش انداخت

-بابا چرا دروغ میگی منکه یواش میکشم خودش
زیاد ناز نازیه..

سرمو به تأسف تکون دادم

پرنوش-به بابام میگم..

مانی پشت چشمی نازک کرد اشاره به من گفت

- تحویل بگیر نازی خانووومم...

چیزی نگفتم.. یکم از قرمه سبزی چشیدم خوب جا افتاده بود

- مانی میزو بچین.. دیگه جا افتاده..

مانی سریع شروع کردن چیدن میز... بعدم رفت به کیکش سر زد مثل اینکه اونم پخته بود از فر درش آورد تا سرد بشه.. نشستیم دور میز برای پرنوش کشیدم بعدم برای خودم مانی اولین قاشق رو که خورد

- وای دلم هوای قرمه سبزیات رو کرده بود نازی..

پرنوش - خیلی خوشمزس دلناز جون

با لبخند گفتم

- نوشجونتون..

بعد از صرف نهار با مانی ظرفا رو شستیم کیک رو هم گذاشتیم توی یخچال تا سرد بشه بتونیم عصرونه بخوریمش.. رفتیم تو هال پرنوش روی کاناپه خوابش برده بود.. مانی بلندش کرد بردش سمت اتاق خودش..

–من میبرمش توی اتاق خودم بیدار نشه اینجا..
بعد از چند دقیقه اومد بیرون کنارم نشست زد به پهلوم و بدون مقدمه پرسید:

–بگو بینم چرا مثل همیشه نیستی؟!!

برگشتم سمتش

–وامنظورت چیه؟؟

چپکی نگاهم کرد

–نازی من تو رو خوب میشناسم.. طفره نرو..

نگاهی به اطراف انداختم بدون اینکه به مانی نگاه
کنم و مثل خودش بدون مقدم گفتم
-فک کنم عاشق شدم..

مانی با حیرت نگاهم کرد فکش نزدیک به افتادن بود
بیشتر از اونی که بود باز نمیشد و گرنه فک کنم اگه
کش میومد تا زمین میرسید...منتظر بود من بیشتر
توضیح بدم..لبم رو گاز گرفتم.. شروع کردم به
توصیف حالت هایی که بهم دست میده انگار من
بیمار باشمو مانی دکتر!!..هر چی من بیشتر میگفتم
مانی نیشش بیشتر باز میشد من بغض میکردم مانی
ریز ریز میخندید..از حرکات مانی دیگه شکمم به
یقین تبدیل شده بود..مانیا پرید بوسم کرد
-عاشق شدنت مبارک..

با حرفی که زد یه قطره اشک از گوشه چشمم
سرازیر شد و بعد از اون سیل قطرات اشک سرازیر
شدن.. منو گرفت توی بغلش..

-گریه کن نازی.. گریه کن تا خالی بشی حالت رو
میفهمم.. میدونم داری چه دردی رو تحمل میکنی!
-آخه چرا؟!؟! منکه همیشه از این حسا فراری بودم..
-کاره دله دست خودت که نیست..

هق هقم بلند شد.. همه چیزو گفتم اینکه چرا امروز
گرفتم گفتم از شیفته و دادمهر گفتم حتی حرفای
اونشبه شیفته که دادمهر گفت حق نداری به کسی
بگی و فراموش کن چی شنیدی رو.. مانی با عصبانیت
گفت

-یعنی فهمید دختره داره دورش میزنه؟؟؟؟ بازم
میخواه باهاش باشه?!!

با فین فین سرمو تکون دادم..مانی دستشو زیر
چونش برد

-امکان نداره یه مرد اینقدر راحت از خ*ی*ا*ن*ت
بگذره..

کمی مکث کرد

-اونم مردی مثل دادمه‌ری که تو میگی!!

-چی میگی؟؟!خودش بهم گفت میخوام تنها باشیم..

جریان ساره و کسرا رو نگفتم بنظرم اتفاقات شب

قبل محرمانه بودن وگرنه دادمهر همه خدمتکارا رو

مرخص نمیکرد

مانی-یه چیزی این وسط درست نیست..یکم منطقی

باش دختر..

-منظورت چیه?!

-اون تو رو میبره خونش اونم فقط برای اینکه زیر
نظرت بگیره یوقت مشکل اخلاقی نداشته باشی..اونم
تویی که فقط پرستاری بعد حرفای عاشقانه نامزدش
رو میشنوه تو رو میبره تو اتاق و میگه حرفایی که
شنیدی رو فراموش کن..اگه از خیانتش بگذره از نارو
زدنش به هیچ وجه نمیشه گذشت حتی عوضی ترین
آدم از نارو زدن متنفره..

لبام رو بهم فشردم چهره مانی شده بود مثل
بازرسای فضول و کنجکاو

مانی-یه چیزی ته دلم میگه این دادمهره که داره از
شیفته استفاده میکنه!!

با تعجب گفتم

-برای چی؟؟!!اونا میخوان کارشون پیش بره...

سرش رو به چپ و راست تکون داد

– منم همینجاش گیرم...

– بیخیال مانی حتی اگه بینشون بهم بخوره دادمهر
عمرابه من فکر کنه.

زد تو سرم

– باز خودت رو دست کم گرفتی؟! دلشم بخواد..

اگه من بودم کلی مانی رو سرزنش میکردم ولی اون
خیلی خوب منو آروم کرد واقعا مدیونش بودم الان
حال بهتری داشتم..

– مانی حرفایی که بینمون رد و بدل شد رو به کسی

نگی حتی آرام.. من نباید اون حرفایی که از

خ*ی*ا*ن*ت شیفته بودن رو میگفتم.. چه دهن لق

شدم من..!!

– خیالت راحت.. قرص قرص میمونه..

خیالم راحت بود مانی هرچقدر سربه هوا باشه ولی
رازدار خوبیه..

پرنوش از خواب بیدار شد اومد خودش رو انداخت
بغلم بردمش صورتش رو شستم مانی هم کیک رو
آورد برای خودمون چای آورد برای پرنوشم آبمیوه

پرنوش-مانی جون خیلی خوشمزس

مانی با لبخند گفت

-نوش جونت گلم..

-به بابام نمیگم پیام رو کشیدی..

ریز خندیدم

-امتیاز گرفتی مانی..

-دستت درنکنه پرنوش زحمت کشیدی..

پرنوشم سرش رو تگون داد آبمیوش رو
خورد..هرچی مانی سربه سرش میزاشت آخرش
خودش حرص میخورد..

-بیاین آهنگ بزارم.. یکم خوشی کنیم..

-بیخیال مانی حوصله نمیکشه..

رفت سمت دستگاه پخش دکمش رو زد بعدم با
مسخره بازی اومد طرف منو پرنوش بلندمون کرد

" بهم میگی خاصییی اینو خودم میدونم

تو منو میخاستییی اینم خودم میدونم

آههه عجیبم معلومه نه؟

دنبال بهونه ام که فقط بزوم بکوبم من بیخیال زمونه

ام

مثله توووو

همه مثل همیم دوره هم جمعیم

حالمون خوب

مودمون توپ

همه بهتریم ماااااا

وای که چقدر بامرامی

تو شبیه باورامی

دنیا به کام شیرینه تا وقتی که تو باهامی

وای چقدر بامرامی

تو رفیق با وفامی

دنیا به کام شیرینه تا وقتی که تو باهامی

دستاتو میگیرم

دستامو میگیری

ما بهم محتاجیم بدون هم میمیریم

دل من با تو خوشه
دل تو با دلم
یا تموم زندگیم به پای تو خوشگلم
شب اونه که تو بخای
حالا با دلم راه میای اره
هرکی هم مارو میبینی میگه
چقدر شما به هم میاین
وای که چقدر بامرامی
تو شبیه باورامی
دنیا به کامم شیرینه تا وقتی که تو باهامی
وای چقدر بامرامی
تو رفیق با وفامی
دنیا به کامم شیرینه تا وقتی که تو باهامی

(ساقی شرابم ده

شراب نابم ده)

وای چقدر بامرامی

دنیا به کامم شیرینه تا وقتی که تو باهامی

(با مرام)"

بعد از اون چندتا اهنگ دیگه هم گذاشت مجبورمون
کرد باهاش برقصیم دیگه جونی برام نمودن نمیدونم
مانیا اون همه انرژی رو از کجا میاره.. پرنوشم که رو
پا بند نبود حسابی شارژش کرد مانی..

عصر که شد دیدم داره دیر میشه از مانی خدافظی
کردیم به سمت عمارت راه افتادیم کم کم داشت هوا
تاریک میشد تا رسیدم دق کردم که شب
نشه.. پرنوش رو پیاده کردم خودمم ماشین رو بردم
پارکینگ.. وقتی برمیگشتم.. جلوی انباری مکث کردم

رفتم جلو درش رو به سختی باز کردم لامپ رو روشن کردم خیلی سریع رفتم سمت صندوق و آلبوم رو در آوردم لامپو خاموش کردم سریع رفتم داخل عمارت خدا رو شکر خبری نبود پله ها رو با سرعت هرچه تمام تر رفتم بالا خودمو انداختم داخل اتاقم درشو بستم چندتا نفس عمیق کشیدم آلبوم رو توی کمد قایم کردم تا بعد اگه وقت کردم برم سراغش... هنوزم عمارت خلوت بود رفتم پایین سمت اتاقی که احتمال میدادم هنوزم کسرا و ساره اونجا باشن..البته مطمئن نبودم هنوز ساره اینجا باشه..صدای دادمهر رو شنیدم داشت با تلفن با شخصی صحبت میکرد توجه کردم که فهمیدم نگین خانمه الان یک ماهی از رفتنش میگذشت ولی خبری از برگشتش نبود..

–گفتم اتفاق خاصی نیوفتاده...باور کنید

پشتش به من بود نمیخواستم به حرفاش گوش بدم
ولی خب مگه میتونستم جلو حس سرکش کنجاوم
رو بگیرم؟؟

-من فقط میخوام شما کمی بیشتر بمونید...

کلافه این طرف آن طرف می رفت دستی به گردنش
کشید

-وقتی برگشتین همه چیزو توضیح میدم..ولی
باور کنید هیچ اتفاقی نیوفتاده..

دستشو به کمرش زد روی پاشنه پا چرخید خودمو
پشت دیوار پنهان کردم

-چشم..مواظب خودتون باشید..خدانگهدار

بعدم صدای قدماش که داشت دور میشد "چرا از

نگین خانم خواست برنگرده؟؟!!"شونه ای بالا

انداختم..رفتم سمت اتاق صدای ساره از اونجا میومد

داشت با دادمهر و شخص دیگری که حدس زدم
کسرا باشه صحبت میکرد..

ساره-البته که میشه بهش اعتماد کرد..البته بازی با
جون الکی نیست..

چی میگه ساره؟! صدای بی حالی گفت

-مطمئن باشم ساره.. شوخی بردار نیست این
موضوع..

صدای حرصی ساره که گفت

-چرا از من میپرسی اصلا؟؟ از دوست جونت پرس
خب!!

کسرا-حالا چرا ناراحت میشی؟؟

با مکث گفت

-تو چی میگی دادمهر!؟

– من نمیدونم..

ساره جیغ جیغ کنان گفت

– چیه نمیدونی هان؟؟!

کسرا– آروم باش ساره

چیزی از حرفاشون دستگیرم نشد دستمو بردم بالا
در زدم صدای بفرمایید ساره اومد در رو باز کردم
رفتم داخل.. درست حدس زدم کسرا رو تخت
نشسته بود ولی هنوز رنگ و روش پریده بود ساره
کنارش نشسته بود و دادمهرم روی کاناپه ای که
گوشه ای از اتاق قرار داشت نشسته بود با صدای
آرومی سلام کردم همشون یطوری نگاهم کردن
باعث شد هول بشم ساره با لبخند فوق
گشاد، دادمهر با تفکر و کسرا هم یه ابروش رو بالا

داد زل زد به من آب دهنم رو قورت دادم با صدایی
که سعی میکردم نلرزه

-چیزی شده؟! -

ساره برخاست اومد طرفم دستمو گرفت رو به کسرا
گفت

-خب نظرت چیه؟! -

دادمهر اخم کرد با عصبانیت گفت

-این موضوع به دلناز مربوط نیست نباید الکی پاش
رو وسط بکشیم..

رو به ساره گفتم

-جریان چیه ساره؟! -

منو نشاند روی یه صندلی چوبی..خودشم روی یه
صندلی دیگه نشست منم بهشون نگاه میکردم
بالاخره کسرا لب باز کرد

-ببینید دلناز خانم یه موضوعیه که چطور بگم...

مکت کرد

- ما به کمک شما نیاز داریم ولی اگه موضوع رو
بهتون بگیم شما دیگه نمیتونید پا پس بکشید..

گیج بهش نگاه کردم...سرش رو تگون داد رو به
دادمهر گفت

- یه لحظه بیا..

دادمهرم برخاست رفت کنارش نشست زیر گوشش

دادمهر یچیزی گفت که اخماش دو برابر شدن

کسرا-بهتره تو بگی من نمیدونم چطور این موضوع

رو بگم

دادمهر یه نگاه به چهره هنگ کردم انداخت دستی
کلافه به صورتش کشید

-بین دلناز ما یه پیشنهاد برات داریم..البته قبل از
اینکه بشنویش باید قبولش کنی..

با حیرت گفتم

-این دیگه چجور شه؟؟

-موضوع مرگ و زندگیته اگه جریان رو بفهمی دیگه
نمیتونی قبول نکنی باید تا آخرش بمونی!!!

نفس تو سینم حبس شد اینا چی میگن؟! مرگ و
زندگی؟ نگاهی به کسرا انداختم دیشب دادمهر گفت
تیر خورده...واقعا من کجا دارم زندگی میکنم بین
آدمایی که اصلا چیزی از شون نمیدونم..چرا باید با
زندگی خودم بازی کنم؟! سرمو بلند کردم همین
سوال رو پرسیدم..هرسه بهم نگاه کردن.. کسرا

دست کرد جیبش چیزی در آورد داد دست دادمهر
اون با تعجب بهش نگاه کرد

-مطمئنی کسرا!؟!

سرش رو تکون داد

-باید بدونه اگه این پیشنهاد رو قبول میکنه داره در
راه درستی قدم پیش میزاره..

دادمهر اومد طرفم همون چیزی رو کسرا داد بهش
رو طرفم گرفت با تردید ازش گرفتم نگاه کردم
حیرت زده به کسرا نگاه کردم یه کارت که روش
نوشته شده بود "سرگرد کسرا توکلی" خب وقتی میگه
کمک یعنی باید به یه پلیس کمک کنم..

کسرا-من فقط خواستم بدونید که اگه قصد کمک
داشتید دارین راه درستی رو میرید و جون هزاران
نفرو نجات میدید!..

خواستم همون لحظه بگم قبوله ولی دهانی رو که باز کرده بودم رو بستم مغموم بهشون نگاه کردم با خودم گفتم " آرام..اگه اتفاقی برای من بیوفته آرام نابود میشه.."چشمام پر از اشک شدن سرمو بلند کردم با صدای خفه ای گفتم

–نمیتونم

و بعد با سرعت هرچه تمام تر از جلوشون غیب شدم و خودم رو انداختم بیرون لبام رو گاز میگرفتم که گریه نکنم همینطور که میرفتم بازوم از پشت کشیده شد با جسمی برخورد کردم بینیم تیرکشید همین کافی بود تا قطرات اشک سدشون شکسته بشه و بیرون بریزن..دادمهر با نگرانی نگاهم کرد

–چیشده؟! چرا گریه میکنی؟!

لبم رو گاز گرفتم

– من نمیتونم... دلم میخواد کمک کنم ولی نمیشه..
– چرا؟!!

سعی کردم جلو اشکام رو بگیرم پلکامو فشار دادم
وقتی بازشون کردم تصویر واضحی از دادمهر جلوم
بود که منتظر نگاهم میکرد..

– بخاطر خواهرم.. اون به من نیاز داره.. اگه منو هم از
دست بده... اگه اتفاقی..

لبام رو روی هم فشردم و ناتوان سرمو تکون
دادم.. با هر دو دستش بازوهامو گرفت با آرامشی که
هیچ وقت ازش ندیده بودم گفت
– به من اعتماد داری؟!!

گیج نگاهش کردم.. نمیدونم چرا دربرابرش وقتی
خط قرمزآم رو رد میکرد عکس العمل نداشتم البته
دادمهر خیلی وقت بود که علاوه بر خط قرمزای

زندگیم از خط قرمز قلبم رد شده بود... دوباره

پرسید

-داری؟!

ناخودآگاه بدون اینکه روی کلماتم اختیار داشته باشم

گفتم

-دارم!!

لبخندی هرچند کوچک و محو لبهایش رو زینت داد

-من قول میدم هیچ اتفاقی برات نیوفته.. بعد از این

ماجرا سالم کنار خواهرت باشی.. حالا چی میگی

قبوله؟!

بازم بی اختیار گفتم "قبوله" داری باهام چیکار میکنی

دادمهر؟؟! هر چی بود من دوستش داشتم این عشق و

این دیوانگی ای که حتی نمیدونستم آخرش قراره

چی باشه رو دوست داشتم..

با هم برگشتیم داخل کسرا و ساره بدجور اخماشون
تو هم بود به ساره نگاه کردم یه شال انداخته بود
روی موهایش...!!!!!!وقتی ما اومدیم کسرا پرسید
-خب چی شد؟؟!

دادمهر نگاهی به من انداخت..گفت

-دلناز قراره همراهیمون کنه..

کسرا-خوبه!!

دادمهر..پس از مکثی طولانی شروع کرد صحبت
کردن..

-بدون مقدمه همه چیزو تعریف میکنم دو سال پیش
توی یه مهمانی من با شریف آشنا شدم..اون یه تاجر
بسیار موفقه البته این ظاهر ماجراست..

نگاهی به چهره کنجکاوم انداخت ادامه داد

-یه روز توی شرکت اومد سراغم و ازم خواست توی وارد کردن یه سری دارو کمکش کنم.. اول تعجب کردم چون اون در این مورد اصلا تخصص نداشت ازش خواستم بیشتر توضیح بده شروع کرد درمورد داروها توضیح دادن چیزی که درموردش صحبت میکرد یه نوع دارو بسیار کمیاب و خاص بود که فقط چندتا شرکت امتیاز وارد کردنش رو به کشور دارن و البته شرکت ما هم یکی از اون شرکتاست.. گفت سرمایه از خودش و وارد کردن این دارو ها از شرکت ما خب هرکسی بود چنین پیشنهادی رو میپذیرفت هم اینکه آدما ی زیادی هستن که به چنین دارویی نیاز داشتن.. ولی یجای کار اشکال داشت و اینو من موقعی متوجه شدم که کسرا اومد سراغم.. نگاهش رو به کسرا داد این دفعه کسرا لب به سخن گشود

– شریف آدم درستی نیست ما و گروهمون سالهاست
منتظر این هستیم که مدرک بزرگی ازش گیر بیاریم
و اون رو گیر بندازیم ولی متأسفانه اون آدم زیادی
زیر که کار اون علاوه بر تجارت که فقط برای
ظاهر سازیه قاچاق انواع مواد مخدر، اسلحه، حتی
انسان و چیزای دیگه اون یه آدم بسیار رذل و پسته
که با جون آدما بازی میکنه فقط برای پول.. بگذریم
وقتی متوجه شدم رفته سراغ دادمهر شروع کردیم
تحقیق کردن و ...

مکث کرد نفسش رو با حرص بیرون داد.. با نگرانی
گفتم

– و چی؟؟

چشماش رو که از عصبانیت بسته بود باز کرد

– و متوجه شدیم اون میخواد از اون دارو تقلبیش رو
وارد کنه.. دادمهر گفت این دارو کمیاب و خاصه و
البته حساس نوع تقلبیش بسیار کشندست ولی اون
آدم رذل فقط برای سود کلانش میخواد جون هزاران
آدم بیگناه رو بگیره..

با حیرت دستام رو گرفتم جلو دهانم با تنه پته
پرسیدم

– اون داروها.. الان.. الان وارد شدن؟!
دادمهر – درسته وارد شدن.. البته اونا در دسترس
دادمهر نیستن.. چون خودش واردشون کرده یه انبار
مجزا براشون ساخته و کسی هم ازش خبر نداره...
– به دست مردم رسیدن?!
کسرا سرش رو تکون داد

نه خدا رو شکر ولی اون داره پشت سر هم این داروها رو وارد میکنه..هیچکسم از اینکه اون داروها کجا نگره داری میشن خبر نداره...

خدای من چه آدمایی رو به اونا گفتم

بنظرتون اون داره چیکار میکنه با اون داروها؟

هر سه به من نگاه کردن

دادمهر- با هزار رشوه و کلک امتیاز رو گرفته از شرکتای دیگه و میخواد این دارو تمام بشه و با قیمت خیلی زیادی واردش کنه به بازار...البته توی این ماجرا به یه خریدار نیاز داره..تا همه اون داروها رو بندازه بهش و پای خودشو از این ماجرا بیرون بکشه..

خدای من این فاجعست!!

کسرا- و حالا نقش شما در این ماجرا!!

با کنجکاوی بهش نگاه کردم

-آخر این هفته مهمانیه..ما شما و دادمهر رو
میفرستیم اونجا به عنوان خریدار..البته این یه دیدار
غیر رسمی فقط برای آشناییه..توی این مهمانی که
تو کاخ مجلش برگزار میشه..شما باید یکاری انجام
بدین..

پریدم توی حرفش

-صبر کنید..ببخشید اونکه هم منو دیده..

نگاهی به دادمهر انداختم و اشاره کردم بهش

-هم ایشون رو..

کسرا-اونش دیگه دست بچه های گریم رو میبوسه

که چهرتون رو تغییر بدن..

صاف نشستم رو بهش گفتم

– فکر همه جاش رو هم کردین!!

کسرا–درسته کوچکتین اشتباهی باعث به خطر
افتادن هر جفتون میشه..

نفس تو سینم حبس شد.. با ترس پرسیدم

–حالا من باید چیکار کنم؟!

نگاهی به دادمهر انداخت اونم اخمش وحشتناک شد
با حرکتی که هممون جاخوردیم برخاست رفت بیرون
درو چنان کوبید گفتم الان سقف خراب میشه رو
سرمون..دستمو گذاشتم رو قلبم.. کسرا سرش رو
تکون داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد..بعد سرشو
بلند کرد

–بینید من بدون رودروایسی حرفم رو میزنم چون
کاری که باید انجام بدید اصلش همینه..

با تردید نگاهی بهم انداخت

– شریف از خانمای خوش چهره خیلی خوشش
میاد.. شما.. باید.....

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

– میخواید توجهش رو جلب کنم؟!

چنان صدام بلند بود که هردو خشک شدن.. دادمهر با
چهره سرخ شده اومد داخل..

– کسرا بیخیال این موضوع شو..

کسرا– اون قبول کرده و باید تا تهش بره...

فریاد بلندی کشید

– گفتم بیخیال شو..

قبضه روح شدم.. چهرش بدجور خشن شده بود.. از
عصبانیت پوست برنزش به کبودی میزد رگه های
سرخ توی سفیدی چشمای مشکیش دیده میشد...

کاری که کسرا میخواست اصلا در توانم نبود منو چه
به.....برخاستم رو بهش با آرامش گفتم

-پرنوش کجاست؟!؟!!

با تعجب به سمتم برگشت

-بالا تو اتاقش..

سرمو تکون دادم با قدمای آروم و خونسرد رفتم
سمت در..با صداش ایستادم سر جام

-میخواهی چیکار کنی؟!؟

نفس بلند و صدا داری کشیدم

-باید فکر کنم..چیز کمی نیست..بعد از شام تصمیم
رو میگیرم..

از اتاق رفتم بیرون.. پرنوش جلو در ایستاده بود و با
ترس نگاهم میکرد با دیدنم به سمتم اومد

–بابا باهات دعوا کرد؟!–

لبخند زدم خم شدم موهایش رو نوازش کردم

–نه عزیزم..بریم بالا؟؟–

سرش رو تکون داد با هم رفتیم بالا..کنار پرنوش
نشسته بودم داشتم براش داستانی رو میخوندم ولی

فقط میدونستم صدایی داره از گلوم خارج

میشه..حتی نمیدونستم محتوای داستانش چیه با

احساس تکونایی به خودم اومدم نگاهمو به پرنوش

دادم داشت تکونم میداد و یکسره صدام میزد

–چیشده؟؟!!–

لباش رو آویزون کرد

–گشتمه!!–

بردمش پایین با خودم گفتم "اصلا کسی غذا درست کرده؟! ساره یه سینی دستش بود داشت میرفت سمت اتاقی که کسرا توش بود
-کجا میری؟؟-

نگاهی بهم انداخت

-این سوپ رو بدم به کسرا..

سرمو تکون دادم رفتیم تو سالن غذاخوری با کمال
تعجب دیدم همه چیز روی میز هست پرنوش رو
نشوندم خودمم کنارش نشستم براش غذا
کشیدم..ولی خودم منتظر بقیه شدم صدای پایی
اومد دادمهر و ساره در کمال تعجب دامونم کنارشون
بود "اصلا معلوم نیست این بشر کی میره کی
میاد" اومد طرف پرنوش گوش رو بوسید
-خوبی عمو؟!-

پرنوش با دهان پر دستاش رو حلقه کرد دور گردنش

-اهوممم

رو به من گفت

-شما خوبید؟!

-سلام.. ممنون منم خوبم..

همگی نشستن دور میز دامون همونطور که غذا

میکشید رو به دادمهر و ساره گفت

-اگه نمیرسیدم احتمالا از دست ساره و دادمهر باید

گشنه پلو میخوردم..

ساره-هه هه هه خندیدم..البته برادرت که بله ظهر

شیفته رو آورد اینجا من و کسرا رو حبس کرد توی

اتاق منکه از گشنگی درحال تلف شدن بودم..حالا

خوبه به کسرا قبلش غذا داده بودم...

با اومدن اسم شیفته هر چقدر خواستم جلو خودمو
بگیرم اخم نکنم نشد مخصوصا حالا که متوجه شدم
چه آدم پستیه...

دامون-ساره چی دادی به کسرا؟ یوقت نکشیش؟!

ساره یکم سرخ و سفید شد گفت

-سوپ آماده..

دامون سرشو تکون داد منم زور میزدم نخندم.. باز
خوبه اومد یکم از اون جو متشنج کم کرد.. ولی حرفی
زد که متعجب به سمتش برگشتم

-عوضش سوپای خواهر دلناز خانم خیلی خوشمزن..

رو به من گفت

-شما آشپزی یادش دادی؟

چشمام رو ریز کردم

- شما سوپای آرامو کجا خوردین؟!

- اون موقع که خونه باغ بودم برام آورد.. یادتون نیست!!

تا اسم خونه باغ اومد دادمهر برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد.. خواستم چیزی بگم که اون زودتر پرسید پرسید

- دامون منظورت کدوم خونه باغه..؟!

صورت دامون در هم رفت ضربان قلب منم زیاد شد... قاشق تو دستم لرزید..

دامون - همون خونه باغ ..

دادمهر حیرت زده گفت: تو چطور رفتی اونجا؟!

دامون - دادمهر خواهش میکنم.. الان موقعش نیستش..

– باید در موردش صحبت کنیم

چیزی نگفت سرش رو تکون داد.. ساره این وسط فقط با کنجکاوی نگاه میکرد پرنوشم غذاش رو میخورد.. منم که تو حال خودم نبودم.. چه حسای بدی امشب به سراغم اومدن یعنی اون خونه باغ چه چیزی داشت که در موردش اونطوری صحبت میکردن؟؟! برای منکه پر از خاطرات بد بود.. یه خونه باغ موروئی پر از خاطرات بد حداقل برای من.. تا آخر شام همه سکوت کرده بودیم هر کدوم انگار تو فکر خودش غرق بود ..

دور همدیگه نشسته بودیم آخر شب بود فقط دامون این دفعه بهمون اضافه شده بود... پرنوش رو خوابوندم اومدم پایین توی همون اتاق.. همه نگاهشون به من بود.. بالاخره لب باز کردم

– من چندتا سوال دارم

کسرا– بفرمایید

–اگه..اگه اونا فهمیدن که ما داریم گوشون میزنیم

مطمئنا زندمون نمیزارن درسته؟!

نگاهی بینشون رد و بدل شد

دادمهر–درسته!

نفس عمیقی کشیدم "خودم کردم که لعنت بر خودم

باد..با این عشق و عاشقی سر خودمو به باد میدم

مطمئنم.. "سرمو بلند کردم

–و اینکه یک شبه نمیتونم اعتماد شریفو بدست

بیارم؟

کسرا– شما به عنوان زن و شوهر میرین اونجا و

قراره دو روز رو اونجا بگذرونید..تا اینکه از بین

خریدارا..شریف انتخابتون کنه..

با تعجب نگاهش کردم..

-زن و شوهر؟؟!

دامون سرش رو انداخت پایین شونه هاش تکون

میخوردن با صدای بلندی بهش توپیدم

-آره خب خنده دارم هست..

همشون کپ کردن...رو به کسرا گفتم

-چرا از اول نگفتین اینو؟!

کسرا از نگاه خشمگینم جاخورد

-خیلی خب بزارین من بقیه حرفمو بزنم..

-بفرمایید

-اگه با این مشکل دارین که قراره با یه مرد تو یه

اتاق سر کنید..

مکت کرد به همه یه نگاه انداخت

ساره-نگو کسرا الان نازی منفجر میشه..

ولی من منتظر بودم بقیه حرفشو بشنوم

-محرمتون میکنیم

خشک و بی حرکت سر جام موندم اشک تو چشمام

جمع شد با صدای خفه ای گفتم

-الان میفهمم چرا منو انتخاب کردین

بغضی که به گلوم چنگ مینداخت رو سعی کردم

قورت بدم ولی بی فایده بود...داشتن بهم نگاه

میکردن..

-چون من یه دختر بی کس و کارم به خودتون اجازه

دادین این پیشنهاد رو بدین...فکر کردین خیلی

آسونه..به همین راحتی میگی محرمتون میکنیم!!

ساره-نازی تو بد برداشت کردی باور کن ما..

پریدم وسط حرفش

—نه! چرا.. چرا

رو بهش کردم میخواستم محکش بزنم اینک اگه
این پیشنهاد رو بدم چه حالی میشه...

—چرا از ساره استفاده نمیکنید؟ اون بازیگره بهتر
میتونه چنین نقشی رو بازی کنه اینطور نیست؟!

ساره حیرت زده نگاهم کرد بقیه هم دست کمی
نداشتن.. دائم بهم نگاه میکردن.. کسرا صورتش از
خشم سرخ شده بود

—این چه پیشنهادیه؟؟!

یه ابروم رو دادم بالا دست به سینه نگاهش کردم..

—چرا؟؟؟! اینم همونه که شما به من گفتی!!

ابراز احساسات هم فشرد دستاش مشت شده
بودن.. به ساره نگاه کردم داشت نگاهش میکرد.. لبم
رو گاز گرفتم برخاستم همه به من نگاه کردن..
-منکه راه برگشت ندارم.. قبوله!!

بازم متعجبشون کردم.. دادمهر لب باز کرد
-دلناز اگه موافق نیستی..

پریدم وسط حرفش

-ایرادی نداره.. فوقش یکی دو هفتس دیگه نه؟!!!
گنگ نگاهم کرد.. یه چیزی ته نگاهش تغییر کرده بود
که دوسش داشتم.. مثل قبل با سردی و بی تفاوت
نگاهم نمیکرد گرما داشت نگاهش به قدری که قلبم
رو بسوزونه و باعث تبش دیوانه وارش بشه.. نفس
عمیقی کشیدم.. با هزار بدبختی نگاهمو از چشمای به

رنگ شبش گرفتم..وقتی از کنار ساره رد میشدم خم
شدم زیر گوشش زمزمه کردم
-این پسره زیادی روت غیرت داره..

چشمکی بهش زدم و اشاره کردم به شال رو
سرش..با نیش باز نگاهم کرد..سیخونک زد به پهلو
اخم کردم..خواستم پس گردنی بزنم بهش ولی یادم
اومد سه جفت چشمه داره نگاهم میکنن..راهم رو
کشیدم رفتم بیرون..

خانمی که کار گریمم رو انجام میداد حالا داشت
گریمم رو روی صورتم تست میکرد حتی اسمشم
نمیدونستم یه حوله انداخته بود روی صورتم..بعد
اتمام کارش حوله رو برداشت و من به چهره ای که
از خودم سراغ نداشتم حیرت زده نگاه کردم..

-خدای من این..این..اصلا شبیه من نیست..

بهش نگاه کردم لبخند محوی زد و گفت

-این یکی از اونایی که چند روزه دارم روت کار

میکنم بهترین شده..یه چهره کاملا شرقی..

سرمو تکون دادم موهام زیر یه کلاه گیس مشکی که

موهای بلند صاف شلاقی داشت پنهان شده بودن

چشمام بر اثر کشیده شدن خماتر بنظر میرسیدن

توشون لنز مشکی ذغالی گذاشته بود.. روی بینیم یه

لایه کار شده بود که اون رو بزرگتر نشون میداد لبام

رو هم ژل زده بود برجستگی بهشون داده بود مثل

اینکه پروتز شده باشن..پوست صورتهم رو برنز کرد

خیلی این یکی بهم میومد...

-حالا این لایه بینی و پوست برنزم برم حموم

نمیره؟؟

سرش رو تکون داد

-این گریه موقته فردا که اومدم برات یه گریه چند روزه میزنم البته ماندگاریش فقط تا چند روزه...

سرمو تکون دادم یه دوربین برداشتم چندتا عکس از زاویه های مختلف گرفتم از صورتم تا فردا کارش رو دقیق دربیاره..دلم میخواست بینم دادمهر چه شکلی شده..اونم این چند روز فقط گریه تست میکرد..رو به خانمه گفتم

-بخشید من هنوز اسمتون رو نمیدونم

خندید و نگاهم کرد بعدم رفت سمت میزی که وسایلمش روش گذاشته شده بود.. مایعی به پنبه زد

-چشمات رو ببند باید گریمت رو پاک کنم..

چشمام رو بستم سردی پنبه خیس شده رو روی صورتم حس کردم بعدم صدای اون که گفت

- موندم تو این چندروز چرا اسمم رو نپرسیدی
همش فامیلم رو میگفتی
با همون چشمای بسه گفتم
- راستش اونقدر فکرم مشغولوله که گاهی از خودمم
غافل میشم..
پنبه رو برداشت و دوباره کشید زیر چشمام
- اسمم سیمینه..
با لبخند گفتم
- خوشبختم سیمین جون..
خندید صدای دلنشینی داشت.. صداش به خانمایی
که صبح زود توی رادیو صبح بخیر میگن میخورد
البته میدونم بیشتریا از انرژیه اول صبحشون اصلا
دل خوشی ندارن..

– تموم شد

با این حرفش چشمام رو باز کردم..دیگه این دفعه
خودم بودم..داشت وسایلش رو جمع میکرد منم
مانتو و شالم رو پوشیدم برم بیرون چون اومده
بودیم جای دیگه برای انجام کارمون..رفتم بیرون از
اتاق که در اتاق رو به رو هم باز شد کسرا و دادمهر
اومدن بیرون کسرا از اون روز اصلا نگاهم نمیکرد و
این نشون میداد چقدر از اون حرفم عصبی
شده..دادمهر نگاهم کرد

– تموم شد

سرمو تکون داد

–اره تموم شد این آخریش بود..

سرش رو متقابلا تکون داد کسرا گفت

–من پایین منتظرم..

و سریعتر رفت..نگاهمو از مسیر رفتش گرفتم..به
دادمهر نگاه کردم

-بخاطر حرف اون روزم هنوز عصبیه درسته!؟!

نگاهش به رو به رو بود

-درسته..

-من فقط میخواستم محکش بزنم

برگشت با کنجکاوی گفت

-چه محکی..

قدم برداشتم سمت بیرون

-اینکه هنوزم ساره رو دوست داره..

قدماش رو با من هماهنگ کرد

-خب به چه نتیجه ای رسیدی!؟!

– خودتون که میبینید بعد از چند روزم هنوز منو نگاه
نمیکنه..

یه نیشخند زد

– حسابی از دستت شکاره...

– از ظاهرش که معلومه... بهتره یجوری از دلش
در بیارم دوس ندارم کسی ازم دلخور باشه..

– مثلاً چجوری؟!

– بخاطر کار نکردم معذرت خواهی کنم و موضوع رو
بهش بگم..

دیگه رسیده بودیم بیرون.. کسرا هم تو ماشین
نشسته بود تا سوار شدم.. اخم کرد

– ببینید آقا کسرا بهتره اخماتون رو باز کنید شدین
مثل بچه ها من چی گفتم که ناراحت شدین آخه مگه

دختر بچه چهارساله این که قهر میکنید...یه نگاه به
هیکتون بندازید...

من پشت هم حرف میزدم اونا با تعجب برگشته
بودن نگاهم میکردن..

دادمهر- تو که میخواستی معذرت خواهی کنی..

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-چرا باید معذرت خواهی کنم الکی بخاطر کار

نکردم...من فقط میخواستم ببینم ایشون هنوز ساره
رو دوس داره یا نه..

کسرا حیرت زده پرسید

-خب؟!

لبخند موزی ای زدم

-اینو از خودتون پرسید

چشماش رو ریز کرد

-اونشب چی زیر گوش ساره گفتی نیشش باز شد..

-اونو هم از ساره پرسید..

نفسش رو بیرون داد

-بهتره کاری نکنی که ساره برای خودش رویا

پردازه کنه..

-رویا نیست حقیقه..

-هر چی که هست الان موقع این حرفا نیست..

دادمهر اعتراض کرد

-بسه کسرا راه بیوفت کلی کار داریم باید لباس تهیه

کنیم..

کسرا صاف نشست..دادمهر به من چنان چشم غره

ای رفت که سر جام فرو رفتم...

کسرا-لباس لازم نیست به بچها میگم براتون تهیه
کنن فقط سایزتون رو بدید..

دیگه چیزی نگفت فقط سرش رو تکون داد.. کسرا
هم راه افتاد سمت عمارت...

از ماشین کسرا پیاده شدیم دادمهر تعارف کرد بیاد
داخل ولی گفت جایی کار داره و باید بره.. داشتیم
میرفتیم سمت عمارت که ینفر پرید سفت بغلم کرد
تا به خودم پیام زد زیر گریه و با هق هق حرف میزد
-تو..تو..اصلا میدونی دلتنگی یعنی

چی؟! هان؟! میفهمی؟! منو از یادت بردی! خیلی
بیمعرفتی نازی.. چیزی به اسم احساس توی وجودت
نیست.. انگار نه انگار یه خواهر داری..

و بازم هق هق گریش همینطور که گریه میکرد با
دستایی که مشت شده بود از پشت میزد به کمرم

واقعا دردم گرفته بود ولی دستامو دورش حلقه کردم
سرمو بالا گرفتم مانیا با ناراحتی داشت نگاهمون
میکرد.. سرش رو تکون داد.. آرام رو از خودم جدا
کردم دو طرف صورتش رو بوسیدم پلکاش متورم
شده بودن، پوستش سرخ شده بود و نوک بینیش هم
همینطور.. اشکاش رو پاک کردم..

-حق داری عزیزم..

جیغ زد

-همین؟؟؟! فقط حق دارم.. چرا توضیح نمیدی؟! چرا
مثل همیشه نمیگی گرفتارم چرا؟؟!

صداش خیلی بلند بود دستمو اروم به سمتش بردم
دستمو پس زد

-تو منو فراموش کردی..

سرش رو تکون داد یه نگاه به در عمارت انداخت
دستش رو برد سمتش اشاره کرد
-از اولم نباید میزاشتم به این خراب شده بیای..
من فقط نگاهش میکردم فشار روش بود مثل
من، منم بهم فشار میومد ولی چرا کسی منو
نمیدید؟! به اشکام که پشت پلکام آماده باریدن بود
اجازه ندادم بیرون بریزن الان وقت گریه نیست.. با
صدای سرفه ای به عقب برگشتم تازه یادم اومد
دادمهرم اینجا ایستاده و تمام مدت به ما زل زده
مانیا و آرام سوالی به من نگاه کردن تا خواستم حرف
بزنم اون زودتر لب باز کرد مثل همیشه جدی بود و
بین ابروهایش اخم داشت.. رو به آرام گفت
-فکر نمیکنید اینجا توی خیابون جای مناسبی برای
داد و بیداد نیست خانم؟!

دل آرام بیچاره از جدیت دادمهر کپ کرد بهم
چسبید مثل پرنوش چرا هرکدوم از دادمهر میترسید
به من پناه میاورد؟! استون محکم تر از من پیدا
نمیگردن اینا؟! من خودم ازش میترسیدم فقط به
روی مبارک نمیاوردم..
دادمهر-بهبتره بریم داخل..
خودش زودتر راه افتاد به اون سمت با صدای مانی
برگشتم سمتش
-جانم مانی؟!
اشاره کرد برم سمتش کنارش ایستادم سرش رو
آورد جلو
-تولدشه یادت که نرفته؟!
با لبخند نگاهش کردم
-نه یادم هست..دیگه اونقدرم بیمعرفت نیستیم..

آروم گفت

-منکه می‌گم بامعرفت تر از تو فقط خودتی..

اشاره نامحسوسی به دادمهر کرد

-با این شازده ای که من دیدم

سرش رو به تاسف تکون داد

-کارت حسابی در اومده عزیزم..

بعدم خندید..نگاهی به دادمهر و آرام انداختم از

چهره کنجکاوشون خندم گرفت لبام رو گاز گرفتم تا

نخندم..دل آرام اعتراض کرد

-مانی لطفا..بزار من دو دقیقه بیشتر خواهرمو ببینم

ول کن هستی..؟!!

مانی-بههم میرسیم خانم یکی طلبت!

دستش رو تو هوا برایش تکون داد.. رفت سمت در
عقب ماشین یه کوله پشتی که متعلق به آرام بود رو
درآورد داد دستم بعدم گونم رو بوسید، خدافظی کرد
از همه، سوار شد و رفت.. نگاهمو از مسیر رفتش
گرفتم به سمت عمارت قدم برداشتم با هم رفتیم
داخل.. دادمهر با قدمای بلند جلو تر میرفت ماهم
پشت سرش با فاصله قدم برمیداشتیم دستمو دور
شونه آرام حلقه کردم گونش رو بوسیدم
- با کی اومدی؟!
هنوزم دلخور بود
- مانی..

سرمو تکون دادم دیگه تا رسیدن به ساختمان اصلی
چیزی نگفتم.. در اتاقمو باز کردم رفتیم داخل دل آرام

با کنجکاووی به همه جای اتاق نگاه میکرد بعدم رفت
رو مبل راحتی کنار پنجره نشست..

-چه اتاق قشنگی داری..

-چشمات قشنگه.. که قشنگ میبینی..

چیزی نگفت کوله پشتیش رو گذاشتم یه
گوشه.. رفتم کنارش نشستم بغلش کردم به خودم
فشردمش

-کی امشب هیجده سالش میشه!؟!

مشتی به شونم زد

-مانی بهت گفت نه!؟!

شالش رو در آوردم موهای نرمش رو نوازش کردم
بوسیدم

-مانیا گفت ولی من یادم بود از قبلم کادو خریدم.

با مسخرگی در حالی که ازم جدا شده بود گفت
-اونوقت لابد یه ماهه دیگه قرار بود بهم بدیش..
نفسم رو پرصدا دادم بیرون..

-نداشت پیام دیدی که چقدر جدیه؟!

چهرش در هم شد

-مثله سنگ میمونه..چطور باهاش سر میکنی؟!

آهی کشیدم چطور میگفتم عاشق همین سنگ
شدم؟؟!

-زیاد نمبینمش!!

چقدر حس میکردم آرام ازم دور شده..سوالاتی بی
ربط و پاسخی کوتاه..رفت سمت کولش کتابش رو
برداشت این دفعه من اخم کردم کتاب رو ازش
گرفتم

-اگه قراره بشینی درس بخونی چرا اومدی؟!

نگاهم کرد

-نازی احساس میکنم نمیشناسمت..چیزی تو
چشمات تغییر کرده..خیلی ازم دور شدی..انگار..انگار
خواهرم نیستی...

با داد گفتم

-بسه آرام فقط دو هفتس منو ندیدی..اتفاقا این
تویی که تغییر کرده نه من..

با صدای دادم ترسیده عقب رفت..رفتم سمت تخت
خودمو پرت کردم روش شالمو در آوردم با صدای
بغضی گفتم

-چرا درکم نمیکنی؟! فقط تو نیستی که بهت فشار
میاد..بین منو دارم اینجا بین آدمایی زندگی میکنم
که هیچ شناختی ازشون ندارم..فکر بد نکن باهام

بدرفتار نمیکنن اتفاقا اصلا کسی کاری بهم
نداره..ولی از صبح که چشم باز میکنم دارم با یه بچه
سرو کله میزنم تا شب روز بعدش و روز بعدترش هم
همینطور نه اجازه بیرون رفتن دارم نه هیچ چیز دیگه
ای هیچی..حتی کسی نیست سرمو بزارم روی
شونش خودمو خالی کنم بازم خدارو شکر تو پیش
خاله مهلایی اونو داری من چی؟! هان؟! من اینجا
کیو دارم؟! با خودت هیچ به این چیزا فکر کردی یا
با خودت میگی خوشی زده زیر دلش؟! دو هفته یا سه
هفته نمیاد!!

تمام مدت به سقف زل زده بودم و حرف
میزدم..صدای هق هق ریزش به گوشم رسید حتی
دیگه حوصله نداشتم برم سمتش..در اتاق یک دفعه
باز شد و پرنوش اومد داخل...با دیدن آرام متعجب
ایستاد بهش نگاه کرد بعد رو به من گفت

-دلناز جون؟!!

-جونم؟!!

-این کیه؟!!

دل آرام به پرنوش نگاه کرد رفت سمتش دست
کشید به صورت

-وای نازی نگاش کن چه ملوسه...

خندم گرفت

-عزیزم منکه خیلی وقته که هر روز میبینمش..

دل آرام کلا فازش تغییر کرد رو به پرنوش گفت

-من خواهر دلنازم!!

پرنوشم یه لبخند گشاد زد خودشو پرت کرد تو بغل

آرام انگار با اون بهتر ارتباط برقرار کرده بود تا

مانی..

-من دلناز جونو خیلی دوس دارم..
-برای همین نمیزاری بیاد پیشم؟!
پرنوش ازش جدا شد با لبای اویزون گفت
-بابا نمیزاره..
من-ای شیطون کیه که وقتی من میخوام برم لوس
میشه..؟!
-منکه نیستم..
-اره اون یه خانم لوس نق نقو
اعتراض کرد به حرفم ولی من بدون توجه برای
اینکه جو رو عوض کنم..
دستامو کوبیدم به هم
-پرنوش نظرت چیه برای دل آرام تولد بگیریم؟!
جیغ زد

-ارهههه بگیریم..

-پس من میرم به شوکت جون بگم یه کیک درست

کنه بعد از شام یه جشن کوچیک بگیریم..

شالمو برداشتم از اتاق خارج شدم..رفتم پایین

شوکت جون توی آشپزخونه بود..

-خسته نباشی شوکت جونم

لبخندی زد و مشغول کارش شد

-درمونده نباشی مادر..

-شوکت جون میتونم یه خواهشی داشته باشم!؟!

دست از کار کشید اومد طرفم

-جونم عزیزم چیزی میخوای!؟!

-جونتون سلامت..راستش خواهرم اومده
اینجا..راستش امشب تولدشه اگه میشه یه کیک
کوچیک درست کنید میخوام تو دلش نمونه..
با مهربونی گفت

-انشالله تولد صد سالگیش حالا چند سالشه!!

-امشب میشه ۱۸

سرشو تکون داد

-باشه مادر اتفاقا امروز سرم خلوته..

گونش رو بوسیدم..تشکر کردم رفتم بالا..جلو در
اتاق کمی مکث کردم صدای خنده پرنوش و آرام
میومد باید از پرنوش تشکر کنم که اومد و اون جو
متشنج رو از بین برد اونم درست شب تولد آرام هیچ
دوست نداشتم اینطور ناراحت باشه..تا اومدم درو باز

کنم بازوم کشیده شد و از در دور شدم وقتی ایستاد
بهش نگاه کردم

-میدونی که فرداشب باید کارمون رو شروع کنیم
نه؟!

چهرم درهم شد باز این پسر ضدحال خودشو زد
-بله یادم هست..

با جدیت

-میدونم یادت هست.. منظورم اینه میخوای به
خواهرت چی بگی؟!

تازه یاد آرام افتادم باید چی بهش میگفتم؟! البمو
جویدم با هول گفتم

-وای نه...

-خب!!

دستی به سرم کشیدم

-نمیدونم واقعا نمیدونم..

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد با طلبکاری
گفتم

-مقصر شما هستین دیگه که اون هفته اجازه ندادین
من برم...وگرنه الان اون اینجا نبود..

-یه چیزی هم بدهکار شدم انگار..

دست به سینه گفتم

-پس چی؟! مگه دروغ میگم؟!!

دندون قروچه ای کرد

-فرداشب به دامون میگم ببرشون بیرون تا ما
برگردیم...

-وا..مگه برمیگردیم؟!!

نفسش رو داد بیرون

-آره نقشه تغییر کرده...

-اونوقت من نباید میدونستم؟؟

-چه فرقی داره الان که فهمیدی دیگه!!

-حالا برادرتون کجاست؟! اون که نیست...

-چرا فردا میاد..

سرمو تکون دادم..اون رفت سمت اتاقش منم رفتم
اتاق خودم...پرنوش حسابی با دل آرام دوست شده
بود طوری که همش میگفت باید شب رو پیشمون
بمونه...من سه ماه کنارش بودم یبارم ازم نخواست
پیشم بخوابه "فکر کنم خواهرم مهره مار داره!!" از
تفکرات خرافه خودم خندم گرفت..

- تولدت مباباااa

منو پرنوش پشت سر هم این جمله رو میگفتیم آرامم
با چهره مسخره و دهن کجی شمع های روی کیک
رو فوت کرد پریدم بوسش کردم

-زود تند سریع بگو چی آرزو کردی؟!

لباش رو غنچه کرد

-بگم که برآورده نمیشه

-لوس نشو بگو دیگه

پرنوش-بگو آرام جون بگو

گوشه لب بالایش رو کج کرد و با مسخرگی گفت

-سال دیگه دلناز بچه بغل خونه شوهر..

زدم توی سرش

-خیلی بیشعور تشریف داری هنوز آدم نشدی؟!

همونطور که پس گردنش رو ماساژ میداد گفت
- تو همچنان وحشی تشریف داری هانی..
بیچاره پرنوش با تعجب به ما نگاه میکرد...چهرش
خیلی بامزه شده بود دل آرام پرید بوسش کرد..
- تو چقد نازی آخه فندقک..
پرنوش- تو میگی فندق مانی میگه عروسک..
پاش رو کوبید زمین گفت
- اسمم پرنوشه..
-اره عزیزم اسمت پرنوشه..آرام بهش نگو فندق!!
-چشممممم!!حالا کادو من رو بده..
رفتم تو کمد سه تا کادو آوردم چشماش با دیدنشون
برق زد
-همش برای منه؟؟!-

یکیش رو دادم به پرنوش.. گفتم
-خیر دوتاش مال شماست یکی هم پرنوش..
پرنوش با ذوق کادوش رو که عروسک یکی از
شخصیتای کارتونی محبوبش بود باز کرد و بعدم
حسابی با جیغاش اتاق رو روی سرش گذاشت.. برای
دل آرامم یه لباس و یه جفت کفش ستش رو گرفتم
تا دغدغه لباس برای عروسی مانی نداشته باشه
آرام-مرسی آجی جونم خیلی قشنگن...
ب*و*س رو بدهکاری امشب بده بیاد..
اومد طرفم و شروع کرد به تفی کردن صورتم هلش
دادم
-گم شو اونور حاله بهم خورد..
-خیلی بی احساسی نازی.. یکم لطافت داشته باش
دیگه..

-اگه لطافت داشته باشم که جنابعالی منو درسته
قورت میدی..

سرش رو آورد جلو و با لحنی که شبیه به پسرای هیز
بود گفت

-اونی که قورت میده شوهرته جیگر..

یه جیغ بنفش کشیدم فک کنم کل عمارت خبر شد
به دقیقه نرسید که صدای در اومد و پشت بندش
صدای عصبی دادمهر..

-چخبر تونه؟؟؟ دلناز خودت کم بودی؟؟ دو نفرم بهت
اضافه شدن میرم اگه باز صداتون اومد هر سه شبو
تو باغ صبح میکنید..

اونقدر صداش جدی بود که ستایی افتادیم رو تخت
باز صداش اومد
-متوجه شدین؟!!

هر سه تامون باهم گفتیم

–بله!!

انگار گروه گر تشکیل داده بودیم چند لحظه صدایی

نیومد بعدم گفت

–خوبه!!

حتی نذاشت کیک رو بخوریم بدون سرو صدا رفتیم
سمت کیک و وقتی از خجالت شکممون در اومدیم
ستایی افتادیم روی تخت و بشمار سه خواب رفتیم...

صندلی میز غذا خوری رو کشیدم تا پرنوش بشینه
خودمم کنارش نشستم و دل آرام هم کنار من
نشست از صبح بیرون نیومده بود داشت درس
میخوند اینجا هم ول کن نیست منو کلافه کرد باز
خوبه شب قبل بهش اجازه ندادم کتابو باز

کنه.. دادمهر همراه دامون هم اومدن داخل، دامون
وقتی چشمش به دل آرام افتاد یه لحظه با تعجب
بهش نگاه کرد بعدم گفت

–دلناز خانم نمیدونستم خواهرتونم اینجاست..

تمام مدت نگاهش به آرام بود ولی از من سوالش رو
پرسید

آرام–سلام..من دیشب اومدم..

دامون–خوش اومدین..

آرام–ممنون

منکه تمام حواسم به دادمهر بود که با کنجکاوی
برادرش رو نگاه میکرد نمیدونستم دنبال چی میگرده
ولی بعد از مکالمه کوتاه آرام و دامون نگاهشو
ازشون گرفت و مشغول غذاش شد..شونه ای بالا
انداختم..آرام زیر لب منو مخاطب قرار داد

- مانی قراره بیاد دنبالم

قاشقی رو که به دهانم نزدیک کرده بودم پایین
آوردم

- چرا اینقدر زود؟!

- از اولش هم قرار بود همون دیشب برم ولی خب...
- چی بگم.. یه دفعه میای یه دفعه هم میگی میخوام
برم!!

حرفی نزد و مشغول غذاش شد.. توی سکوت بودیم
که دادمهر گفت

- دامون یک ساعت دیگه پرنوش و آرام خانم رو ببر
بیرون دور بزیند..

آرام هنگ شده نگاهش میکرد دامونم گفت

- مطمئنی دادمهر؟!

یه چشم غره بهش رفت که دیگه حرفی نزد ولی
آرام گفت

–ممنون از لطفتون ولی مانی یکی دو ساعت دیگه
قراره بیاد دنبالم..

دامون با اخم گفت

–مانی؟!

آرام–بله دوست نازی

ایندفعه نگاهش منو نشونه گرفت..ای بابا!!!..پرنوش
با دهان پر گفت

–عمو مانی دختره..

لبام رو فشردم بهم تا نخندم..مانی کجایی بینی رو
اسمت چه چیزا که نشده..

–واقعا؟!

پرنوش - اهوم.. تازه میخواد عروسم بشه..

بعد رو به پدرش گفت

-بابا میتونم برم عروسی مانی؟!

دادمهر - شما فعلا غذات رو بخور..

-من میخوام لباس عروس بپوشم برم عروسی

مانی..

دامون - عمو حالا تا اون موقع بعد تصمیم میگیریم..

پرنوش سرش رو تکون داد.. یک دفعه سوالی پرسید

که همه جا خوردیم..

-عمو بچه بغل خونه شوهر یعنی چی؟!

تا اینو گفت آرام دوغ پرید گلوش به سرفه افتاد یه

لیوان آب ریختم دادم دستش..

-کی اینو گفت عمو؟!

اونم با شیرین زبونی گفت

- آرام جون دیشب که شمع فوت کرد آرزوش این بود..

دامون با خنده رو به آرام گفت

- آرام خانوم فکر کنم این آرزو مال سیزده بدره وقتی سبزه گره میزنن حالا چه عجله ایه؟!

آرام با صورت سرخ شده در اثر سرفه زیادی گفت

- میدونم این آرزو مال کی هست.. بعدشم من برا دلناز اینو گفتم نه خودم..

تمام مدت نمیدونستم بخندم یا سرخ و سفید بشم فقط روی صندلیم آب شدم "خدا بگم چیکارتون نکنه پرنوش و آرام!" دادمهر این دفعه گفت

- انگار خواهرتون رو دستتون مونده..

وای چرا این بحث رو تمومش نمیکنن.. احساس میکنم تمام بدنم داغ شده.. دل آرام باز کم نیاورد..
-اتفاقا خواهرم خیلی هم خاستگار داره.. در ضمن این فقط یه شوخی بین خودمون بود..
منکه خودمم نمیدونستم جریان چیه با حرص زیر لب گفتم
-بسه آرام برام ابرو نداشتی.. بسه خواهشا..
دیگه کسی حرفی نزد توی سوکت هر کسی مشغول غذاش بود.. رو به پرنوش گفتم
-عزیزم غذات رو خوردی!
-اهوم...
دستشو گرفتم لحظه آخر که داشتم خارج میشدم نگاهم به اخم شدید بین ابروهای دادمهر افتاد..

- نازی خیلی بد شد نه؟!
- صدبار گفتم همه حرفو جلوی همه کس
نزن.. نگفتم؟!
- خب جوگیر شدم یدفعه..
- اره میدونم.. حالا جریان خاستگاریه من چیه؟!
- ریز ریز خندید
- هیچی بابا کی تو رو میخواد همینطوری گفتم یوقت
فکر نکن ترشیدی کسی نمیخوادت..
- میدونی خیلی... خیلی..
- خیلی چی؟!
- یکی از همون فحشای مانی..
- اوکی تا تهشو رفتم هانی.. ولی ترشیدی جیگر..
- نگفتم اینطور حرف نزن؟!

– چجوری خوشگلم؟؟؟! اینجوری؟!!

بازم چهرشو شبیه پسرا کرد و

– جوووون... بخورمت..

چهرمو با انزجار جمع کردم من اگه گاهی اینطوری

میگفتم ولی با اون لحن زشت ادا در نمیورددم...

طبق گفته آرام دو ساعت بعد از نهار مانی اومد

دنبالش و اونو با خودش برد و دیگه لازم نبود برایش

نقش بازی کنم یا بفرستمش دنبال نخود سیاه.. خیالم

راحت شدم با دادمهر عصرش رفتیم توی همون

آپارتمانی که اون چند روز برای تست گریم میرفتیم

تا رسیدم سیمین جون منو برد توی اتاق اول یه کاور

لباس جلوم گرفت..

– عزیزم اینو امشب باید بپوشی..

زیپش رو باز کرد وقتی دیدمش چشمام برق زد یه لباس براق سرمه ای بلند رفتم جلو دستی بهش کشیدم بعدم لباسام رو درآوردم اون لباس رو پوشیدم.. به خودم نگاه کردم لباس تا کمر تنگ و چسبون بود و از اونجا به بعد کمی گشاد میشد ولی خب برام یکم بلند بود جنس پارچش از ساتن براق و خیلی نرمی بود روی بالا تنش سنگ کاری شده بود و جلوه خاصی بهش میداد نمیدونستم با شونه های برهنم چیکار کنم..

–سیمین جون بالاتنش خیلی بازه..

یه کت ساتن از جنس لباس گرفت جلوم

–فعلا بشین تا گریمت کنم بعد اینو میندازی روی

لباست که شونه هات رو بپوشونه..

با لبخند گفت

-چی بشی تو امشب..

چیزی نگفتم قرار نبود برای خوشی برم
مهمونی..شروع به کارش کرد آخر سر هم موهام رو
جمع کرد همون کلاه گیس مشکی رو انداخت روی
موهام و لنز مشکی گذاشت توی چشمای سبزم..با
لبخند گفت

-تموم شد بینم خودت رو میشناسی؟؟!!

نگاهمو به آینه دادم یه دختر چشم و ابرو مشکی با
موهای صاف شلاقی به همون رنگ..پشت چشمام
سایه سرمه ای کار شده بود گونه هام با رژ گونه
کبود رنگ شده بودن در آخرم یه رژ لب قرمز جیغ یه
دستمال برداشتم کمی کمرنگش کنم که سیمین زد
پشت دستم

-دیوونه چیکار میکنی؟؟

اخم کردم بنظرم زیادی جلب توجه میکرد

-خیلی پررنگه..

چهرشو کج کرد

-واقعا؟! دختر انگار یادت رفته میخوای بری کجا..

با این حرفش مغزم فعال شد آهی کشیدم و به
دختری که اصلا شبیه من نبود نگاه کردم.. زیر لب
زمزمه کردم

-این نیز بگذرد..

سیمین نیم کت روی لباس رو بهم داد پوشیدم بعدم
یه گردن بند فوق العاده زیبا و انگشتر ستش توضیح
داد

-توی گردن بندت میکروفون کار گذاشتیم.. و توی اینم
یه مینی (minikin) دوربین..

دستش رو کشید به انگشتر بعدم اشاره کرد به لب
تاپ نگاه کنم هر دفعه پشتش رو لمس میکرد یه
عکس روی لب تاپ ثبت میشد..ازش گرفتمش یه
نگین بزرگ داشت که مطمئن بودم دوربینش
اونجاست روی انگشت وسطم پوشیدمش..شال
حریر سرمه ای رنگی رو انداختم روی کلاه گیس
...در آخرم مایه عذاب من رو آورد یه جفت کفش
سرمه ای پاشنه بلند!!!..مجبورم کرد پوشمشون
خودش تا بیرون توی سالن دستمو گرفت هر چند
قدم نزدیک بود پام پیچ بخوره اینقدر حواسم به
قدمام بود و که متوجه نشدم کی رسیدیم به حال
سرمو بلند که کردم دیدم کسرا و یه مرد دیگه دارن
با دهان باز نگاهم میکنن..پس دادمهر کجاست؟!
-سلام

هر دو سلام کردن صدای دادمهر بود ولی خودش
نبود نگاهی به اطرافم انداختم پس کجاست.. باز
صداش اومد

-دنبال چی میگردی؟!

گیج شدم به مرده نگاه کرد انگار صدا از اونجا
بود.. یعنی.. اون.. امکان نداره.. یه مرد با مو، ابرو، ته
ریش خرمایی، چشمای عسلی یعنی این
دادمهره؟؟ خیلی خوب شده بود ولی من اون مرد
چشم ابرو مشکی رو بیشتر دوست داشتم تا اینی که
الان رو به رومه!!

-اوا چقدر تغییر کردین!!

اخم کرد رو به سیمین گفت

-نمیشد کمتر ارایشش کنی؟! خیلی تو چشمه..

دقیقا با این حرفش موافق بودم..

سیمین- نه همیشه ریسک کرد.. نباید چیزی از چهره
اصلیش مشخص باشه..

بعدم منو برد نشوند کنار دادمهر حالا این همه جا
چرا منو آوردی اینجا؟؟!!

خودشم رفت یه گوشه نشست.. زیر چشمی نگاهی
به تپیش انداختم.. کت شلوار خاکستری، پیراهن به
همون رنگ ولی کمی تیره تر، کروات مشکی
خاکستری... کاش اون گریم رو نداشت اونوقت
خواستنی تر بود با اون چشما و ابرو و موهای
مشکی.. یه نیشگون از پام گرفتم و نگاهمو از روش
برداشتتم "خوردی پسر مردمو دختر" بعد از یه مدت
که نمیدونستم منتظر چی هستن یه مرد مسن وارد
شد همگی برخاستن منم به طبع برخاستم البته با
هزار دردسر دستمو گرفتم به پشتی مبل که
نیوفتم.. کسرا احترام نظامی گذاشت

–خیلی خوش اومدین سرهنگ

اوه پس مافوقش بود نگاهش کردم چهره عبوسی
داشت و ابروهای گره خورده..نگاهی به من
انداخت..گفت

–شما خانم سعادت هستین

کمی هول شدم

–ب..بله..

–بشینید

همگی با این حرفش نشستن منم خودمو انداختم رو
مبل..دادمهر با این حرکتم چنان چشم غره رفت..که
سرمو انداختم پایین..وای خدا این بشر یکم لطافت
نداره..با صدای سرهنگ سرمو بلند کردم..

–دخترم میدونم از اینکه اومدی توی این ماجرا
حسابی ترسیدی..ولی من خودم به شخصه بهت

میگم جای نگرانی نیست ما خیلی حساب شده داریم
عمل میکنیم..

سرش رو برگردوند اخمی به کسرا کرد

- کسرا گفت چطور راضیت کردن.. من الان بهت
میگم اگه راضی به کمک نیستی همین الانم دیر
نشده.. ما دادمهر رو تنهایی میفرستیم..

دستای یخ کردم تو ی هم گره دادم.. برخلاف
ورودش الان چهرش خیلی نرمتر شده بود طوری که
منو یاد پدر خدایا مرزم می انداخت.. من خودم دوس
داشتم کمک کنم.. من دیگه نمیخواستم اون دختر
ترسو باشم.. دوست داشتم برای یبار که شده حتی به
خودم، ثابت کنم میتونم شجاع باشم.. منی که این
همه سال از پس خودم بر اومدم ولی هیچکس باورم

نداره میخواستم دیگه از اون پیله ای که از ترس دور
خودم پیچیده بودم در پیام.. سرمو بلند کردم..

–نه.. من میخوام کمک کنم..

سرش رو تکون داد بعد پرسید

–خب قراره مهریت چی باشه؟!

چشمام گشاد شدن

–مهریه؟!

به کسرا و دادمهر نگاه کرد

–نکنه بهش نگفتین که باید محرم بشن..

تازه یادم افتاد وای خدا الان پس میوفتم

–چرا بهشون گفتیم

کسرا این حرفو زد بعد به من اخم کرد.. داشتم از

خجالت آب میشدم.. وای.. فکرشم قلب واموندم رو

تکون میده چه برسه الان که داره اتفاق میوفته
نمیدونم میخواست چی بهشون بگه هر دو رو برد
توی اتاق بعد از نیم ساعت اومدن بیرون البته با
اخمای فوق شدید تنها سرهنگ بود که از چهرش
نمیشد چیزی رو فهمید.. هر سه جای قبلشون
نشستن..

– دخترم تصمیمت رو درمورد مهریه گرفتی؟!
تو رو خدا سرهنگ از این بگذر.. ولی جدی جدی
داشت نگاهم میکرد.. شونه ای بالا انداختم
– نمیدونم... اووووممم یه شاخه گل رز البته قرمز باشه..
کسرا سرشو انداخت پایین شونه هاش تکون
میخوردن معلوم بود داره میخنده.. سرهنگ با تعجب
نگاهم کرد ولی اخمای دادمهر دیدنی بودن..
با حرص زیر لب طوری که بقیه متوجه نشن گفت

-چی میگی واسه خودت؟! فیلم و رمان زیاد دیدی
و خوندی؟!!

-وا چه ربطی داره؟!!

-یه شاخه گل رز البته قرمز باشه؟!!

داشت ادای منو درمیاورد البته با همون لحن خودش
نه من..

-خیلی ممنون که مسخرهم شدم.. سرهنگ با صدای
سرهنگ سرمون رو بلند کردیم.. گفت

-۱۴ تا سکه میزنم بحث نکنید..

خواستیم جیغ بزنم "چی؟؟؟!!!" که خودمو کنترل کردم
ولی با صدای کشیده ای گفتم

-چراااااا!?!!

دادمهر زیر گوشم با حرص ولی به ارومی گفت

-دلناز یکاری نکن دو دقیقه دیگه پشیمونت کنم از رفتارت..

چنان با خشم اینو گفت کپ کردم "زور گو" بغضم گرفت.. سرهنگ شروع کرد خوندن ضیغه منم اصلا حواسم نبود چند روزس یا چی خوند وقتی به خودم اومدم که دادمهر باز با حرص تو گوشم گفت -لال شدی!؟!

سرمو بلند کردم دیدم همه منتظر من هستن با صدای لرزونی "قبلت" گفتم..انگار همه با این کلمه تونستن نفس راحت بکشن حتی سیمین که تمام مدت ساکت نشسته بود..اومد سمتم گونم رو بوسید -گرچه همیشگی نیست ولی خب من تبریک میگم.. بعدم یه جعبه گرفت سمتمون..دادمهر گرفت بازش کرد دوتا حلقه ست بودن زنونش یه ردیف نگین

داشت مردونشم یه رینگ ساده، لبمو گاز گرفتم
...انگشتر زنونه رو برداشتم دادمهرم مردونش رو
برداشت..به حلقه ای که حالا توی انگشت دوم
دست چپم قرار داشت نگاه کردم.. بعدم به دست
دادمهر نگاه کردم به دستای مردونش خیلی میومد
دلیم ضعف رفت..با اینکه میدونسم این موضوع
همیشگی نیست و تا چند وقت دیگه همه چیز تمام
میشه بزار منم از این دوره کوتاه شیرین استفاده
کنم..از این رویایی که به زودی یکی میاد و جای
خوبش بیدارم میکنه...با صدای سرهنگ از فکر و
خیال اومدم بیرون

—خب بچها بهتره زودتر برین داره دیر میشه..
مواظب خودتونم باشید...

سیمین اومد سمتم یه کیف دستی بهم داد

-توی این یه میکرفونه خیلی ریزه باید بزاریش توی اتاق شرط بندی شریف اونجا که رفتین خودت متوجه میشی اون اتاق کجاست..بیشتر جلسات و حرفای مهمش رو اونجا برگزار میکنه..اون اتاق حتی از دفتر کارشم مهم تره...خیلی احتیاط کن..

سرمو تکون دادم بغلم کرد..ازم جدا که شد گفتم:

-راستی یادم رفت بگم این میکرفون رو نیاز نیست کار خاصی باهاش انجام بدی مثل آهنرباس به همه اجسام میچسبه..

-باشه...متوجه شدم..

از همه خدافظی کردم...با قدما کج و کوله رفتم بیرون از اپارتمان دادمهر عصبی به قدمای شل و وارفتم نگاه میکرد تا رسیدیم به اسانسور خودمو پرت کردم توش دستمو به دیوارش گرفتم..

–نمیشد با همون کفش پاشنه تخت پیام؟!

با تشر گفت

–نخیر نمیشد..

صداش تغییر کرده بود یکم از اون چیزی که بود بم
تر

–صداتون چرا تغییر کرده؟!

–دلناز یادت نره اونجا با فعل جمع باهام صحبت

نکنیا..اسمامون که یادت نرفته؟!

–اسم خودم که نگار بود اوممم اسم شما؟ای

وای..یادم رفت..

چشماش رو تاب داد

–سر هردومون رو به باد میدی با این کارات!!

–چی بود اسمتون؟!

-اشکان..

-آهاااان..

همون موقع رسیدیم طبقه هم کف باز در دسر راه
رفتن با این کفشا وقتی با هزار زحمت رسیدم به
ماشین میخواستم دق کنم یه ماشین شاسی
بلند!!!..رفت سمت خودش
-سوار شو چرا ایستادی؟!
-من نمیتونم با این کفشا..

لباش رو از حرص بهم فشرد اومد درو باز کرد..از
رفتارش حرصم گرفت..اومدم سوار بشم دستشو به
کمرم گرفت گونه هام داغ شدن لبمو از خجالت گاز
گرفتم کمک کرد سوار شدم..روی صندلی جای
گرفتم نفسمو دادم بیرون حالم اصلا خوب
نبود..خودشم نشست نگاهش کردم ولی کاملا عادی

بود "خاک بر سر بی جنبت دختر" تو سکوت داشت
رانندگی میکرد یه حرفیم نمیزنه من از این حال پیام
بیرون از ترس و استرس رو ویبره بودم یعنی چی
پیش میاد نکنه متوجه بشن؟!..دستمو بردم سمت
پخش صدای یه خواننده خارجی اومد زدم بعدی باز
خارجی بعدی و بعد ترشم باز خارجی..بالاخره
صداش دراومد

-دنبال چی میگردی اونجا؟!

-یه اهنگ فارسی..

-ندارم...

-وا..

نیم نگاهی بهم انداخت

-من اصلا اهنگ گوش نمیدم اینم مال من نیست...

زیر لب یه ایشش گفتم که چپ چپ نگام کرد یعنی
متوجه شد؟!؟! منکه یواش گفتم.. تا رسیدن به مقصد
دیگه حرف نزدم.. جلوی یه در بزرگ نگه داشت کلی
ماشین مدل بالا پارک شده بود اونجا پیاده شد اومد
طرف من در رو باز کرد دستشو گرفت تا برم
پایین.. دستاش گرم بودن برخلاف دستای من که با
یخ فرقی نداشتن

-چرا اینقدر سردی تو؟!!

سرمو انداختم پایین

-میترسم!!

دستشو گرفت زیر چونم سرمو بلند کردم زل زدم به
چشمایی که الان عسلی بودن تو دلم گفتم "من
همون سیاهیه شب رو ترجیح میدم" دلم بدجور بهونه
میگرفت

– سرهنگ گفت اتفاقی نمی فته منم از قبل بهت قول
دادم.. پس نگران نباش..

لبم رو گاز گرفتم لحن و نگاهش پر از اطمینان بود..
نگاهش از روی چشمام سر خورد افتاد روی لبای
سرخم اخم کرد دستشو از روی چونم برداشت دستی
به گردنش کشید رفت از ماشین یه دستمال آورد
گرفت سمتم

– اون لامصب رو کمرنگش کن.. چنان خشن این
حرفو زد هنگ کردم یه لحظه.. ازش دستمال رو
گرفتم به لبام فشردم... برداشتمش سرشو تگون داد
– بهتره ولی هنوزم پررنگه..

دستشو انداخت کمرم که دلم هری ریخت
پایین.. همونطور که میرفتیم داخل گفت

– یادت نره اسمم چیه!!

-اسمتون اشکانه..

-اسمتون نه و اسمت...

-اهان..باشه..

ایفن رو زدی صدای خشن گفت

-بله..

-سلام..مهمان آقای شریف هستیم..

-رمز..

دادمهرم یه کد گفت رفتیم داخل عجایب از دم در
شروع شدن..رسیدیم دم در ورودی که شریف همراه
شیفته اومدن سمتمون الان دیگه از هردو
میترسیدم..بیشتر خودمو طرف دادمهر کشوندم و به
بازوش چنگ زدم اونم با دستی که روی کمرم بود
منو به خودش فشرد...با دست راستش با شریف
دست داد

شریف-سلام به مهندس اشکان فتوحی عزیز خیلی
خوش آمدی..

من نمیدونم این مردک نمیگه دامادم
کجاست؟! نگاهش این دفعه منو نشونه گرفت
چشمای درندش برق زدند و من بهم حالت تهوع
دست داد.. دستشو آورد جلو دستمو گرفت و لباهش
نزدیک کرد داشتم پس میوفتادم صورتمو که داشت
با انزجار جمع میشد رو کنترل کردم بالاخره دستمو
ول کرد

-واو..چه بانوی زیبایی چهره ای کاملا شرقی...
نگاهی به دادمهر انداختم بینم عکس العملش چیه...
چهرش خیلی سخت شده بود با صدای لرزونی گفتم
-ممنون از تعریفتون...
-تعریف نیست واقعیه.. شما خیلی زیبااید..

شیفته تمام مدت با حرص بهم نگاه میکرد.. بعد رو به
دادمهر با لحن پر نازی گفت

-خیلی منتظر دیدارتون بودم خوش اومدین..

پس من چی فقط دادمهر؟! دختره ایکیبری سیر بشو
نیست... دادمهر نگاهی به من انداخت و گفت

-چون تازه از سفر اومده بودیم همسرم کمی خسته
بود به هر حال بخاطر دیر اومدنمون معذرت میخوام..

شیفته با حرص نگاهم کرد و رو به دادمهر با لبخند
گشادی گفت

-ایرادی نداره.. بفرمایید از این طرف..

ما رو برد سمت مبلائی که یه گوشه خلوت سالنی که
مهمانی توش بگذار میشد.. روی مبل نشستیم و
نامحسوس به پام که درد گرفته بود بخاطر کفشام
دست کشیدم... راست که نشستیم دادمهر گفت

–خیلی درد داره؟!–

با این حرفش یه حس خوب زیر پوستم دوید قند تو
دلَم آب شد از اینکه حواسش بهم هست..به نرمی
گفتم

–یکم...–

سرش رو تکون داد..شیفته تمام مدت ما رو زیر نظر
داشت یجورایی با نگاهش داشت میخوردمون بعد از
اون شروع کرد صحبت کردن با دادمهر منم نگاهمو
بین مهمان ها میچرخوندم دستمو لای موهای کلاه
گیسم بردم طوری که انگار دارم مرطبخون میکنم
انگشترم رو لمس میکردم و از تمام اونایی که در
اطرافم بودن عکس میگرفتم پشت سر هم...صدای
شریف اومد

–انگار بانو حوصلشون سر رفته..–

نگاهی بهش انداختم.. دادمهر و شیفته هم داشتن
نگاهم میکردن لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم
-نه.. راحتتم...

-ولی چهرت کاملا کلافس عزیزم..

عقم گرفت از "عزیزمی" که گفت مرتیکه بی همه
چیز عوضی... چطور جرات کرده؟! خواست چیزی بگه
که دادمهر زودتر گفت:

-عزیزم نظرت چیه بریم برقصیم!؟

خواستم جیغ بزنم "ر*ق*ص*؟!!!" که با دیدن چهره
عصبانی شیفته و شریف لبخند ملیحی گفتم:

-اشکان جان من یکم خستم میشه امشب بیخیال
بشی..

چنان با ناز و لحن کشداری گفتم بیچاره دادمهر
نزدیک بود فکش بیفته ولی خودش رو جمع
کرد.. شریف در کمال وقاحت گفت
-چه بد من خیلی دوست داشتیم یه چرخ باهم بزنیم..
ای خدا یه روز بیاد منو اینو با دستای خودم خفه
کنم...تنها کسی که این وسط به نفعش شد شیفته
بود با ذوق رو به دادمهر گفت
-حالا که همسرت خستس من میتونم همراهیت
کنم..
فکر کنم دادمهر به غلط کردن افتاد...چون دستمو
گرفت مجبورم کرد بلند بشم
-نگار یه شب که هزار شب نمیشه..امشب تو بیخیال
خستگی شو..

بعدم منو کشوند سمت پیست ر*ق*ص..با فاصله
کمی رو به روم ایستاد و هماهنگ با اهنگ منو وادار
میکرد که خودمو باهاش تکون بدم خیلی حرکاتش
نرم بودن از یه طرفم پاهام داشتن میترکیدن از درد
"

Oceans apart day after day

هر روز و هر روز اقیانوسها از هم فاصله می گیرند

And I slowly go insane

و من به آهستگی دارم دیوانه می شوم

I hear your voice on the line

صدات رو پشت تلفن میشنوم

But it doesn't stop the pain

ولی ذره ای از دردم رو متوقف نمی کنه

If I see you next to never

اگه دیگه نبینمت

How can we say forever

چطور میتونیم به هم بگیه

Wherever you go

هر جا که بری

Whatever you do

هر کاری که بکنی

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم

Whatever it takes

هر چی پیش بیاد

"حس خوبی توی وجودم پخش شد کاملا درد پاهام

رو از یاد برده بودم.. با چشمای خمار زل زدم به

چشمای کسی که خیلی وقت بود که شده بود قسمتی

از وجودم ، کاملاً بی صدا و بی خبر!!..اونم به من زل
زده بود ولی توی چشماش میشد گیجی و گنگ بودن
رو دید انگار که با خودش درگیر باشه..بههم نزدیک
تر شد خیلی نزدیک "

Or how my heart breaks

یا حتی اگه قلبم بشکند

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم

I took for granted, all the times

من همیشه پذیرفتم آنچه را که به من بخشیده شده
بود .

That I thought would last somehow

که فکر میکردم آخرین بار خواهد بود

I hear the laughter, I taste the tears

صدای خنده هایت را میشنوم، مزه اشکهایت را

احساس می کنم

But I can't get near you now

ولی نمیتونم پیشت باشم!

Oh, can't you see it baby

آه عزیزم نمیتونی ببینی

You've got me goin' crazy

که داری منو دیوونه میکنی

Wherever you go

هر جا که بری

Whatever you do

هر کاری که بکنی

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم

Whatever it takes

هر چی پیش بیاد

Or how my heart breaks

یا حتی اگه قلبم بشکنه

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم

I wonder how we can survive

This romance

نمی دونم چطور ما می تونیم این داستان عاشقانه را

طی کنیم .

But in the end if I'm with you

ولی در آخر اگه با تو باشم

I'll take the chance

این شانس رو از دست میدم

Oh, can't you see it baby

آه عزیزم نمیتونی ببینی

You've got me goin' crazy

که داری منو دیوونه میکنی

Wherever you go

هر جا که بری

Whatever you do

هر کاری که بکنی

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم

Whatever it takes

هر چی پیش بیاد

Or how my heart breaks

یا حتی اگه قلبم بشکنه

I will be right here waiting for you

من همینجا منتظرت می مونم"

دیگه نمیتونستم سرپا و ایسم اخم کردم و با ناله

گفتم:

-آخ..

دادمهر ازم جدا شد و با نگرانی گفت

-چیشده؟!!

با حالت زار گفتم

-پاهام دارن میشکنن..

-هنوز اول مهمونیه دختر میخوای تا آخرش چیکار

کنی؟!!

دستم گرفت از پیست خارج شدیم..دیگه شریف و شیفته اونجا نبودن.. نشستم داشتم پاهام رو ماساژ میدادم که دادمهر گفت:

—خواهش میکنم صاف بشین اگه یکی بینه بد میشه..

با اخطار دادمهر صاف نشستم ولی پاهام بدجور درد میکردن...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

یه مدت نشسته بودیم من عکس میگرفتم دادمهرم رفت با یه مرد دیگه گرم صحبت شد ولی بعد از مدتی اومد کنارم نشست همون موقع باز شیفته اومد سمتمون رو به دادمهر گفت

—پدر توی اتاق مخصوصش منتظرتون...برای بازی..

تا اسم بازی اومد دادمهر بدرقمه اخم کرد دستمو
گرفت باهم رفتیم سمت پله ها خدایا همینا رو کم
داشتیم آه..اروم اروم پله ها رو طی کردیم یه راهرو
خیلی باریک سمت راست قرار داشت و تنها یه در
اونجا بود که نقش و نگارش از نقش ازدها بود رفتیم
داخل اتاق از بس دود گرفته بود چندتا سرفه پشت
سر هم کردم سیگار، پیپ و ر کوفتی که دودزا باشه
اونجا بود یه میز گرد بزرگم وسط اتاق قرار داشت
سه سمتش سه نفر نشسته بودن که شریف صدر
میز نشسته بود اون دو نفر و نمیشناختم دادمهر رو به
روی شریف نشست میدونستم قراره چه بازی انجام
بدن پشت دادمهر دستمو به صندلیش تکیه دادم
پس باید میکروفون رو بزارم اینجا ولی چطوری
جلوی این همه چشم..از یطرف از بوی دود داشتیم
خفه میشدم و نفسم تنگ شده بود..

شریف-هرکی این بازی رو ببره..میشه خریدار
محموله..البته هنوز مونده تا کامل بشه ولی دادمهر
عزیز تا چندوقت دیگه وقتی از سفر بیاد اونم وارد
میکنه..

مکت کرد نگاهی به من انداخت..هه خوش خیال
دادمهر رو به روت نشست..

-و اگه من بردم..خودم خریدار رو انتخاب میکنم..
بعدم خنده بلند و کریه اش فضای اتاقو پر کرد..بازی
شروع شد حرص و طمع رو میشد توی چهره تک
تکشون دید ولی چهره دادمهر خیلی خونسرد بود...
گفت چندوقت دیگه محموله آخرو وارد میکنن وای
نکنه بعد از اون بلایی سر دادمهر بیارن از این آدما
همه چیز بر میاد...شیفته توی پیک های کریستال
نوشیدنی طلایی رنگی ریخت و جلوشون گرفت

همگی برداشتن حتی دادمهر نفسام تند شدن وای
خدا نکنه مست بشه!!! همه رو یدفعه داد بالا چشمام
از کاسه دراومدن..نگاهی بهم انداخت خیلی
نامحسوس به چهره حیرت زدم نیشخند زد یا خدا
خودت رحم کن...دور آخر بود و بازی بدجور به هم
گره خورده بود وای باید هرچه زودتر میکروفون رو
جاسازی کنم نگاهی به کارت ها انداختم بعد به
دست دادمهر نگاه کردم همینطور که نگاهم بین
کارت های روی میز و اونایی که دست دادمهر بودن
در رفت و آمد بود خم شدم طره ای از موهای کلاه
گیسم ریخت روی شونش و صورتم رو
پوشوندن..میکروفون رو از کیف دستی بیرون آوردم
بین دستای خیس از عرقم گرفتمش دکمش رو فشار
دادم تا روشن بشه همونطور که دستمو میبردم زیر
میز نجوا گونه توی گوش دادمهر زمزمه کردم "تکِ

دل "به من نگاه کرد اشاره کردم به کارت.. دستمو به
برآمدگی زیر میز کشیدم یه سوراخ داشت همونجا
جاسازش کردم و با حرکت خیلی نرمی صاف
شدم.. دادمهر کارت و انداخت و بازی با بردش تمام
شد.. نگاه اون دوتا مثل ببر زخمی بود روش.. شریف با
خنده کف زد

— عالی بود جناب مهندس

و چشمکی به من زد... یعنی متوجه شد من بهش
تقلب رسوندم؟!؟! پس چی دیگه دید خم شدم باز
خوبه متوجه جاسوس بازیم نشد.. دادمهر برخاست
یه نگاه به صورتم انداخت با تعجب گفت:

— نگار رنگ چرا اینطوری شده؟!!

اونقدر هیجان زده بودم که متوجه حرفش
نشدم.. شیفته اومد سمتم

-انگار اینجا برایش خفه کندس بهتره ببرمش
بیرون..

بعدم دستمو کشید با خودش برد..منم با شل و
وارفتم باهانش میرفتم فقط خدا خدا میکردم جلوش
نخورم زمین..بردم سمت یه سرویس بهداشتی..

-برو اینجا یه آبی به صورتت بزن خوب بشی..
با تعجب نگاهش کردم "این شیفتس؟!"

-منتظر چی هستی..

رفتم داخل در پشتم بسته شد توجه نکردم جلو آینه
ایستادم رنگ صورتم سرخ شده بود چرا من متوجه
حال خرابم نشدم؟! آب که نمیشد بزنم صورتم فقط
دستام رو گرفتم زیر شیر آب تا کمی از التهابم کم
بشه قلبم داشت خودشو میکشت اگه شریف متوجه
بشه حتما هر دو مون رو...خدای من..این چه بازی

ایه؟! حاله بهتر که شد خواستم برم بیرون ولی در قفل شده بود با ترس چندبار بالا پائینش کردم دستگیره رو ولی بی فایده بود زیر لب با حرص گفتم - شیفته پس معلوم شد چرا مهربون شده..

دیگه اشکم داشت درمیومد.. کسی در رو باز کرد فکر کردم دادمهره ولی یه مرده دیگه بود که حالت مستی داشت نگاه خمارش رو بهم دوخت - بین چه عروسکی گیر آوردم..

با حرص گفتم

- گم شو عوضی.. بزار برم..

دستش رو آورد جلو بازوم رو گرفت تقلا کردم ولی بی فایده بود

- بزارم بری؟! لقمه به این چرب و نرمی رو؟؟

با چشمای درندش سرتاپامو نگاه میکرد کشوندم
بیرون توی یه راهرو باریک خواستم جیغ بکشم ولی
دستشو گذاشت روی دهانم کوبیدم به دیوار از درد و
بدبختی اشک به چشمام هجوم آورد دائم از حرافای
رکیکی استفاده میکرد..حالم از بوی گند نوشیدنی
غیر مجاز که با عرق تنش قاطی شده بود بهم
میخورد...تقلامی کردم جیغای خفه میکشیدم ولی
بیفایده بود دستی رو که رو دهانم گذاشته بود رو با
تمام توانم گاز گرفتم که دادش در اومد و لحظه ای
ازم جدا شد منم از غفلتش استفاده کردم جیغ
کشیدم
-کمک!!!

ولی به سمتم هجوم آورد با یه تو دهنی خفم
کرد..سیل اشکام بی محابا سرازیر شدن ..که یه
دفعه ازم جدا شد..یا بهتره بگم کشیده شد به عقب

دادمهر بود هزار بار خدا رو شکر کردم آگه اون
مردک کوچکتری تعرضی میکرد خودمو میکشتم..یه
مشت زد توی صورتش که من از درد صورتم جمع
شد ولی اون مرتیکه از مستی حال نداشت داد
بزنه..چند مشت دیگه زد توی صورتش بعد یفش رو
گرفت کشیدش بالا

—حواست باشه وقتی لقمه برمیداری به اندازه دهن
کثیفت بردار..

بعدم پرتش کرد روی زمین اونم که انگار از چنگال
شیر آزاد شده باشه پا به فرار گذاشت..هق هق
میکردم ولی دیگه اشک نمیریختم..اومد طرفم
دستمو گرفت
—خوبی؟!

خواستم بگم "تو باشی منم خوبم" ولی فقط سرمو
تکون دادم... دلم میخواست یه روز همه حرفای
عاشقانه رو کنار گوشش نجوا کنم ولی انگار یه
چیزی مانع میشد... حاله که بهتر شد رفتیم سمت
سالن

- گریمم که به هم نخورده؟؟

برگشت سمتم یه نگاه دقیق انداخت

- نه اصلا تکون خورده.. حتی کمرنگم نشده معلوم

نیست این سیمین از چی استفاده کرده

سرمو تکون دادم همون موقع وارد سالن شدیم و
دیگه تا آخر مهمونی از کنارش جم نخوردم هر دفعه

شیفته میامد طرفمون با عصبانیت نگاش میکردم

اونم فقط پوزخند میزد.. بالاخره دادمهر جمله ای رو

که منتظرش بودم رو گفت

–خب آقای شریف از معاشرت با شما خرسند شدم..

شریف–نمیخواهی بگی که امشب رو اینجا نمیمونی

دست دادمهرو فشردم بهم نگاه کرد چشمای

ترسونمو بهش دوختم حالمو فهمید رو به شریف

گفت

–درسته یه آپارتمان اجاره کردم که مدتی رو اونجا

میگذرونیم..

–داری دست رد به سینم میزنی مهندس..

–اینطور نیست..یک دفعه دیگه حتما مزاحم میشیم..

–ولی من دوس داشتم امشب رو پذیرای تو و همسر

زیبات باشم..

بیا دمِ رفتن هم ول کن نیست...مرتیکه از سنت

خجالت بکش!!..دادمهر با اخم گفت

– ما دیگه مرخص میشیم..

تا در خروجی همراهیمون کرد سوار ماشین که شدم
نفسمو با خیال راحت بیرون فرستادم..ولی دادمهر
هنوزم داشت باهاشون صحبت میکرد لحظه آخر
دادمهر با شریف دست داد و دستش رو گرفت سمت
شیفته ولی شیفته خودش رو چسبوند به دادمهر
سرم داشت میترکید از دستش عوضی بالاخره کار
خودشو کرد..سرمو چسبوندم به شیشه همزمان
چندقطره روی شیشه نشست و بعد بارون شروع به
باریدن کرد کاش منم میتونستم بیارم اینطور بی
ترس و بی دغدغه مثل غرش آسمون منم بلند بلند
هق هق کنم.. سوار شد کمی لباسش خیس شده بود
–چه بارون بی موقعه ای..

بعدم زیر چشمی منو نگاه کرد "نه انگار بهش خوش
گذشته!!!" نگاهمو ازش گرفتم و به جلو دادم هیچ
صدایی بغیر از برخورد بارون با شیشه ماشین و
صدای برف پاکن کن توی ماشین نمیومد نمیدونم
ولی من حتی این ملودی ای که الان برام گوش نواز
و زیبا شده بود رو دوس داشتم..عجیبه کوچکتین
اتفاقات کنار عشقتون براتون زیباست حتی شاید
تیک تاک ساعتی که گاهی آدمو کلافه میکنه و روی
اعصابه..نفس عمیقی کشیدم..ازش دلخور نبودم
سعی میکردم منطقی باشم شیفته خودشو بهش
چسبونند!!ولی بازم اونه ته ته دلم صاف نشده بود
نمیتونستم خودمو گول بزنم حسود شده بودم..نسبت
به هر زنی که به عشقم نزدیک میشد..اونقدر درگیر
فکر و خیال خودم بودم که حتی متوجه نشدم راهی

که دادمهر داره طی میکنه مسیر عمارت نیست..به
اطرافم نگاه کردم

-داریم کجا میریم؟!

همونطور که به جلوش نگاه میکرد جدی گفت
-آپارتمان..

-وا اونجا چرا؟؟!

-چرا؟؟؟!فکر کردی شریف راحتمون میزاره..یه نگاه
به آینه بغلت بنداز اون ماشین مشکیه از عمارتش تا
الان دنبالمونه..

با ترس به آینه بغل نگاه کردم راست
میگفت..لرزون گفتم

-حالا چی میشه؟؟!!

-هیچی میریم آپرتمان..تا صبح دوباره لباس
ناشناس میپوشیم برمیگردیم عمارت..
سرمو تکون دادم..دیگه چیزی نپرسیدم..ولی داشتم
فکر میکردم شبو قراره تو یه خونه با دادمهر صبح
کنم اونم تنها!!!تا رسیدیم دیگه بارون قطع شده
بود..ولی نسیمی که بعد از بارش بارون میومد باعث
لرز تنم شد..با بدبختی پیاده شدم دیگه زشت بود
بخوام از دادمهر کمک بگیرم پاهام دیگه نای راه
رفتن نداشتن...به سختی تا اسانسور خودمو
رسوندم..تمام مدت سنگینی نگاهش رو حس
میکردم ولی به روی خودم نیاوردم سرمو انداختم
پایین گرم شده بود ، مطمئن بودم صورتم از حرارت
سرخ شده.. تا اسانسور ایستاد خودمو پرت کردم
بیرون..بههم چشم غره رفت
-چخبرته؟؟!!

چیزی نگفتم..نمیدونم چرا جلوش میشدم
موش!!..دلم میخواست جوابشو بدم ولی گاهی واقعا
نمیشد..یا شاید نمی خواستم!!..منتظر بود من زودتر
برم داخل "فدای جنتلمن بازیات!!" از فکرای خودم
خندم گرفت رفتم داخل با قدمای سستم خودمو
رسوندم به مبل افتادم روش سریع کفشام رو در
آوردم ولی چون دادمهر داشت نگاهم میکرد زیر
لباسم پنهونشون کردم...

همونطور که نشسته بودم..با گوشه لباسم بازی
میکردم وقتی منو اونطور معذب دید رفت سمت یکی
از اتاقا و درو بست..یه اپارتمان دو خوابه جمع و جور
و ساده بود چیز خاصی هم نداشت کفشام رو که
روی زمین بودن برداشتم رفتم سمت اون یکی اتاق
پاهای برهنه ام وقتی با پارکتای خنک برخورد
میکردن تیر میکشیدن..لبم رو گاز میگرفتم صدای

جیغم در نیاد رسیدم به اتاق رفتم داخل درو بستم
کفشارو گذاشتم یه گوشه جلوی میز ارایش روی
صندلی نشستم کلاه گیس رو در آوردم همینطور
لنزام رو ارایشم رو پاک کردم گیره هایی که
باهاشون موهام رو جمع کرده بود رو یکی یکی با
دردسر و هزار اخ و ناله در آوردم حوصله دوش
گرفتن نداشتم..رفتم سمت تخت خودمو پرت کردم
روش نرم بود..آهی کشیدم با اون لباس سنگین که
نمیشد خوابیدم.. با بدختی لباسم رو با یه تاپ بندی
صورتی چرک و شلوار سفید نخی تعویض کردم
همینکه سرمو که روی بالش گذاشتم خوابم
برد..نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با تیر کشیدن
کف پاهام بیدار شدم بدجور درد میکردن کلید لامپ
رو که نزدیک به تختم بود زدم اتاق روشن شد با
دیدن پاهای ملتهبم که حسابی باد کرده بودن اشک

به چشمام هجوم آورد.. سعی کردم با ماساژ کمی
دردش رو کمتر کنم ولی هر لحظه دردش بدتر میشد
تا جایی که دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه
نمیخواستم صدام بیرون بره ولی دست خودم نبود
صدای هق هقم زیاد شد بعد از یه مدت کوتاه در با
صدای بدی باز شد دادمهر با چهره نگران داخل
شد.. وقتی منو با اون حال دید با قدمای بلند اومد
طرفم

—چی شده؟!—

مثل دختر بچهها با لحن گریون و لوسی گفتم

—دادمهر... پاهام..

نگاه گیج و خمارش رو داد به پاهام با دیدنشون

وحشت زده گفت

—چرا اینطور شدن؟!—

با هق هق گفتم

-مال کفشاست..

با عجله رفت بیرون بعد از چند دقیقه اومد یه پماد
دستش بود

-اینو میزنم دیدی بهتر نشدی بگو ...

چیزی نگفتم فقط سرمو تکون دادم رفت پایین
پاهام نشست داشتم حرکاتش رو نگاه میکردم با
عجله درپوش پماد رو باز کرد یکم ریخت روی
هر دوپام سردی پماد رو روی پاهام احساس کردم
بعدم گرمیه دستای دادمهر که پاهای دردناکم رو
ماساژ میدادن..دیگه چیزی احساس نمیکردم چشمه
اشکم خشک شده بود و فقط به چهره پر از
آرامشش نگاه میکردم..انگار سنگینیه نگاهمو
احساس کرد سرشو بلند کرد زل زد توی چشمام

حالا دیگه هیچ لنزی توی چشماش نبود و میتونستم
توی اون سیاهیه بی انتها غرق بشم..اونقدر محو
شده بودم که متوجه نشدم دست از ماساژ پاهام
برداشته و حالا هردو توی نگاه همدیگه غرق
شدیم..با صداش به خودم اومدم انگار اون زودتر از
من تونست به خودش بیاد
-بهتری؟!؟!

هیچ دردی احساس نمیکردم یعنی هیچی احساس
نمیکردم بغیر حضور گرمش اینجا توی این
اتاق..زیر لب پاسخ دادم
-بهترم..

نفسش رو پر صدا فرستاد بیرون..دوباره نگاهم کرد
ولی اینبار خیره و گرم از نگاهش داغ شدم سرمو
انداختم پایین با دیدن لباسم و موهایی که دورم

پریشان ریخته بودن حیرت زده موندم حتی خجالت میکشیدم سرمو بلند کنم آب دهنمو قورت دادم حضورش رو کنارم احساس کردم سعی میکردم با این جمله که "اون شوهرمه و ایرادی نداره" خودمو دلداری بدم ولی بازم خجالت میکشیدم تا حالا توی چنین موقعیتی گیر نکرده بودم.. دستش رو آورد جلو موهای بلندم که ریخته بودن روی صورتم رو کنار زد سرمو بلند کردم نگاهش کردم خیلی نزدیک بود خیلی طوری که صدای نفس کشیدنش به گوشم میرسید تا حالا اون چشما رو از این فاصله ندیده بودم مردمک چشماش نا آروم و بی قرار بین اجزای صورتم در حرکت بود نمیدونم دنبال چی میگشت ولی سرش رو آورد نزدیک جایی کنار گوشم نجوا کرد

-داری باهام چیکار میکنی دختر؟؟!!

هیچ پاسخی برای سوالش نداشتم... این لحن به دلم
 نشست به قدری گرم بود که بتونه تن یخ بستم رو
 گرم کنه صداش لرزش داشت و اون تحکم
 همیشگی درش دیده نمیشد... طوری که حس کردم
 با عجز جملش گفته شده.. سرش رو دور کرد بازم
 زل زد به صورتم نفسش رو داد بیرون کلافه
 برخاست دستی به موهای آشفتش کشید و بدون
 حرف سریع از در خارج شد.. نگاهم رو از جای
 خالیش گرفتم خودمو پرت کردم روی بالشم چشمم
 رو بستم و اون دوتا گوی مشکی رو تجسم کردم
 درست با همون فاصله چند دقیقه پیش حتی
 تصورش هم برام هیجان انگیز بود طوری که تبش
 های قلبمو بالا برد.. دستمو گذاشتم روی قلبم و
 لبخندی که روی لب هام شکل گرفت از هیجان بود
 نمیخواستم با فکر به اینکه این نزدیک بودن ها

موقتی و گذراست حال خوبم رو خراب کنم به جاش
تا موقعی که بخوابم برای خودم رویای دخترونه
بافتم و هر دفعه لبخند دلنشینی روی لبم جان
میگرفت..

دستی صورتم کشیدم همزمان که قطره اشکی از
گوشه چشمم سرازیر شد.. با صدایی که در اثر بغض
گرفته و خشدار بود زمزمه کردم:

—دوستت دارم!!

صبح بیدار که شدم اول از همه حوله و لباس
برداشتم تا دوش بگیرم..همینکه با اون اخلاق
وسواسیم شب قبلش دوش نگرفته بودم خیلی
بود..از حموم که اومدم رفتم سمت کمد من نمیدونم
این خونه مال کیه تمام لباسایی که توی کمدش قرار

داشتن سایزم بودن!!..یه شلوار جین و یه بلوز
آسمونیه خوش دوخت بیرون آوردم پوشیدمشون
موهام رو سشوار کشیدم یکم حالت دارشون کردم
همه رو جمع کردم ریختم جلوم رژ مات صورتی
رنگی روی لبام کشیدم به خودم نگاه کردم چشمای
روشن عاشقم برق میزدن... رو به تصویر دختری که
داخل آینه دیده میشد گفتم "فقط همین امروز" رفتم
بیرون از صدای دوش حمام متوجه شدم بیداره با
عجله رفتم سمت اشپزخونه و با ذوق یه صبحانه
مفصل آماده کردم داشتم وسایل رو ، روی میز
میچیدم که صدای پاش رو شنیدم سرمو بلند کردم
موهایم هنوز کمی نم داشتن و روی پیشونیش
ریخته بودن با خودم گفتم "خواستنی" از فکرم
خجالت زده گوشه لبم رو گاز گرفتم..سعی کردم به
خودم پیام با صدای ارومی گفتم:

-صبح بخیر..

نگاه خیرش رو از روم برداشت و زیر لب پاسخم رو داد اومد نشست..انگار باز از دنده چپ بیدار شده... اون اخم بین ابروهایش که اینو میگفت البته اخمش همیشگی بود ولی اون موقع خیلی غلیظ شده بود..توی سکوت داشتیم صبحانه میخوردیم البته منکه با کج خلقیه شازده زهرمارم شده بود..و با حرفی که زد کاملاً نابودم کرد..

-چرا روسری پوشیدی؟؟

سرمو بلند کردم یه نیشخند زد

-اگه فکر میکنی با این دلبریا مثل دیشب و الان

میتونی دلمو بدست بیاری..باید بگم خیال خام..

همون موقع که نیشخند زد سرمو انداختم پایین من

چنین قصدی نداشتم..من فقط بخاطر دل بیمار و

عاشقم اینطور لباس پوشیدم و قبل از اینکه بیرون
پیام به خودم قول دادم فقط امروز باشه..چطور
میتونه اینقدر با بی انصافی قضاوت کنه..دلم سوخت
چشمام همینطور دستامو مشت کردم لبام رو بهم
فشردم تا چشمه اشکم سرازیر نشه ولی با اون همه
مقاومت یه قطره بیرون ریخت و روی دست مشت
شدم فرود اومد..سرمو بلند کردم با همون چشمای
اشکی ولی با صدای محکمی که خودمم از این همه
تحکم جاخوردم گفتم

-من هیچ وقت اینقدر حقیر نیستم که بخوام با
ظاهر کسی رو به سمت خودم بکشم..
برخاستم ولی دستامو تکیه دادم به میز و به سمتش
خم شدم

-اگه شما غرور دارین..

با انگشت خودم رو نشون دادم

-من چند برابرش رو دارم که توی زندگی تا حالا
سر خم نکردم و از سن خیلی کمی روی پای خودم
ایستادم..

خواست چیزی بگه که اجازه ندادم..این دفعه من
نیشخند زدم

-وقتی اشتباه قضاوت میکنید منتظر جواب از طرف
مقابل باشید..

بعدم با قدمای بلند از جلوش که حسابی متعجب
شده بود گذشتم، رفتم سمت اتاق.. درو خواستم
محکم بکوبم ولی بخاطر اینکه نشون بدم به خودم
مسلطم به ارومی بستمش و تمام عصبانیتمو روی
بالش خالی کردم "چطور اینطوری درمورد قضاوت
میکنه..توی این چندماه من کی رفتارم اینطوری

نشون داده؟؟؟! که بخوام جلب توجه کنم؟! "با این حال
یک ساعت بعد وقتی اومد در زد گفت آماده باشم
بریم عمارت تاحدی دلخوریم ازش رفع شده
بود... خاک بر سر عاشقم کنن!!... لباسای خودم رو
پوشیدم رفتم بیرون توی هال نشسته بود ولی با
همون لباس های راحتی "چرا آماده نشده؟!" وقتی
منو دید گفت

-راننده پایین منتظرته میرسونتت عمارت..

چیزی نگفتم.. رفتم بیرون "یه چیزیم طلبکاره از من
والا".. درست میگفت یه مرد مسن پایین منتظرم بود
ولی نمیشناختمش اومد سمتم

-سلام خانم معینی شما یید؟؟!؟!

با تعجب نگاهش کردم "معینی؟!" وقتی نگاهم رو دید
-جناب معینی فرمودن برسونمتون..

سرمو تکون دادم نکنه این فکر کرده من زن
دادمهرم؟! "در حال حاضر اینطور بنظر میاد
نه؟!؟! "دندون قروچه ای کردم رفتم سوار شدم تا
رسیدن به عمارت فقط به موزیک ملایمی که پخش
میشد گوش میدادم.. تا شاید بتونم یکم ازش آرامش
بگیرم..

– رسیدیم خانم..

به خودم اومدم دستمو گذاشتم رو دستگیره در و
گفتم

– ممنونم.. روز خوش..

بعدم پیاده شدم رفتم سمت عمارت.. باز خوبه اونجا
کسی با کسی کار نداره البته بغیر از دادمهر!! که
بخواد فضولی کنه من کجا بودم..

لباسم رو تعویض کردم رفتم سمت اتاق پرنوش
همین یک روزم دلم برایش پر پر میزد..درو باز کردم
سرک کشیدم داخل..

-سلام من اومدم!!

برخلاف ذوق من اون روش رو برگردوند و با اخم
گفت

-من باهات قهرم..

نخیر انگار خانم مثل پدرش قصد حرص دادن منو
داره امروز..رفتم کنارش نشستم

-اونوقت دلیلش؟!

لبش رو برچید و گفت

-تو به من نگفتی میخوای بری..

آخه من ناز چند نفرو بکشم خدا؟! دل
آرام، پرنوش، حتی دادمهر "پسره دم اومدتم قهر
بودااااا..مرد گنده به من تهمت میزنه طلبکارم
هست!!!!" اینا قصد جونمو کردن من میدونم
-من معذرت میخوام..آخه عجله ای شد کار پیش
اومد..

خب راست گفتم دیگه!!!..ابراز احساسات
-آشتی!؟!

چیزی نگفت گرفتمش تو بغلم قلقلک دادم صدای
جیغ و خندش یکی شد با صدای بریده بریده گفت:
-نه..دلناز جون..وایی..

رهاش کردم پا به فرار گذاشت خندیدم
-تا تو باشی دلت ه*و*س قهر نکنه جوجو..

خندید دوباره دوید سمتم گرفتمش بغلم

-خب حالا چیکار کنیم حوصلمون سر نره؟!

-بریم باغ؟!

سرمو بلند کردم از پنجره اتاقش بیرون رو نگاه
کردم داشت بارون میومد..عجب این بارون بهاری
امروز قصد بند اومدن نداشت

-عزیزم داره بارون میاد همیشه رفت توی باغ..

سرش رو تکون داد..

-بیا بریم توی بالکن بارون رو تماشا کنیم..

دستشو گرفتم رفتیم اونجا دو تا صندلی فلزی بود
روشون نشستیم..دستش رو دراز کرد چند قطره
ریخت روی دستش همونطور خیره به بارون گفت:

-بابا خیلی بارون دوس داره..

ابروهام بالا رفتن

-واقعا؟!

سرش رو تکون داد

-اهوم..بعضی وقتا بارون میاد پیانو میزنه..

قبلا هم شنیده بودم بلده پیانو بزنه ولی تا حالا ندیده

بودم..این پرنوشم حواسش به همه چیز هستا؟!

-اونوقت تو از کجا میدونی؟!

-عمو میگه..

آهان گفتم دیگه پرنوش با این سنش نمیتونه بارون

و پیانو و دادمهرو به هم وصل کنه!!یه دفعه از جاش

پرید و منو غافلگیر کرد

-اگه تونستی منو بگیری؟!

تا به خودم پیام اون وروجک پا به فرار گذاشت منم
دنبالش وقتی رسیدیم به پله ها هری دلم
ریخت "وای یه بلایی سرش نیاد" با دو دنبالش رفتم
-صبر کن پرنوش..میوفتی...آروم دختر...

نفس نفس زنون دنبالش بودم از شانس بدم همون
موقع دادمهر اومد داخل از دیدنش متعجب شدم
خیس خیس شده بود طوری که آب از موهای
مشکیش چکه میکرد.. با دیدن من که با سرعت
پایین میام جلوتر بازوی پرنوش رو گرفت..با اخم
نگاهش کرد پرنوش سرش رو انداخت پایین..
دوباره به من نگاه کرد از طرز نگاه کردنش ترسیدم
یه قدم رفتم عقب که صدای فریادش کل عمارتو
برداشت

-داری چه غلطی میکنی!؟

منکه هنگ کرده سر جام ایستادم خواستم لب باز
کنم که باز فریاد زد
-اگه از پله میوفتاد؟!
آب دهنم رو قورت دادم.. دامون با عجله اومد "وای
خدا به دادم برس"
-چخبره دادمهر؟؟! چرا عمارتو روی سرت گذاشتی؟!
چندتا خدمتکارم اونجا بودن که با اخطار دامون
رفتند..
-از این خانم پیرس.. روی پله ها گرگم به هوا بازی
میکنه.. مثل بچه‌های دوساله..
باز با عصبانیت گفت
-کی میخوای بزرگ بشی هان؟!
با بغض گفتم

-باور کنید م...

انگشت اشارش رو گرفت جلو لباش چشماش رو

بست

-هیچی نگو..

همه رفتاراش عصبی بودن..بیچاره دامون اونم از

رفتارش تعجب کرده بود..پرنوشم داشت گریه

میکرد اونو هل داد سمت دامون بعدم اومد سمت پله

ها و با سرعت از کنارم گذشت رفت بالا..پرنوش با

هق هق خودشو پرت کرد بغل دامون..

-تقصیر من بود عمو..

-هیششش..باشه عزیزم..گریه نکن قربونت برم..

-اون با دلناز جون دعوا کرد..

دلم ریش شد

– عزیزم گریه نکن ایرادی نداره..
– اگه من اینکارو نمیکردم بابا باهات دعوا نمیکرد..
لبم رو گاز گرفتم رفتم سمتش موهاش رو نوازش
کردم..
– هیسس.. بیا بریم گلم..
از دامون جدا شد خودشو پرت کرد تو بغلم.. حسابی
سنگین شده بود..
دامون – پرنوش بیا پایین شما دیگه بزرگ
شدی.. دلناز جون خسته میشه..
سرشو بلند کرد بعدم آروم خودش رو کشید
پایین.. دستمو گرفت.. باهم رفتیم بالا توی اتاقش
چهرش خیلی دماغ بود دلم میخواست برم دادمهرو
کتک بزنم بخاطر ناراحت کردنش ولی امکانش نبود

یکی اینکه زورم بهش نمیرسید دوم اینکه..
خب..دلم..نمیومد..

بعد از شام بود.. توی اتاقم نشسته بودم نگاهم افتاد
به کمدی که البوم رو توش پنهون کردم یه لبخند
خیبث روی لبم شکل گرفت رفتم سمت کمد ولی تا
خواستم درشو باز کنم..صدای در اومد با هول خودمو
کنار کشیدم رفتم سمت در پرنوش بود با چشمای
اشکی نگاهم میکرد

-دلناز جون؟!!

-چی شده؟!!

هق هق کرد

-بابا..!!بیدار نمیشه!!

یا خدا!!! با کف دست زدم تو سر خودم دویدم سمت
اتاقش درو باز کردم روی تخت بود رفتم سمتش
صورتش خیس عرق بود.. چه بلایی سرش
اومده؟! دستمو گذاشتم روی صورتش داشت توی
تب میسوخت با وحشت دستمو برداشتم.. بیچاره
پرنوش داشت میلرزید...

- پرنوش عموت کجاست!-

با گریه گفت

- نمیدونم..

با سرعت رفتم سمت اتاق دامون در زدم ولی هیچ
صدایی نمیومد.. درو مجبوری باز کردم ولی هیچکس
نبود.. حالا من دست تنها چه خاکی بریزم تو
سرم.. رفتم پایین کسی توی عمارت نبود همه
خدمتکارا رفته بودن.. یه ظرف نسبتا بزرگ از

آشپزخونه برداشتم توش آب ولرم ریختم با سرعت
رفتم بالا همش حواسم بود آب نریزه از پیشم رفتم
توی اتاق ظرف رو یه گوشه گذاشتم دنبال یه حوله
توی کمد میگشتم تا یه کوچیکش رو پیدا کردم
صدای پرنوش میومد!

–بابا..تو.. رو..خدا بیدار.. شو...قول میدم دیگه..رو
پله بدو بدو..نکنم..

همه این حرفا رو با گریه میزد..پاهاش رو گذاشتم
توی ظرف آب و حوله رو هر چند دقیقه نم دار
میکردم می گذاشتم روی پیشونیش..

–عزیزم گریه نکن فقط یکم سرما خورده..

بعد از یه مدت احساس کردم دمای بدنش پایین
اومده..نگاهی بهش انداختم دیگه نمیلرزید چشماش
نیمه باز بودن داشت نگاهم میکرد ولی معلوم بود

اصلا تو حال خودش نیست یه چیزی بین خواب و بیداری... نگاهم افتاد به بالا تنش که لباس نپوشیده بود اخم کردم "پسره احمق" همون موقع در باز شد دامون اومد داخل با دیدن ما با تعجب نگاهمون کرد دستپاچه برخاستم
-حالشون بد بود..

اومد سمت تختش دستشو گذاشت روی پیشونیش..نگاهی بهش انداخت با حرص گفت
-کله شق ل *خ*ت خوابیده سرماخورده..
رو به من گفت

-حالش خوبه فقط برو یه قرص سرماخوردگی و کپسول بردار بیار تا بهش بدم..
با سرعت رفتم پایین از توی جعبه داروها گشتم تا تونستم پیدااشون کنم یه پارچ آب و یه لیوانم با

خودم بردم..رفتم داخل اتاق قرص رو دادم به دامون
اونم بلندش کرد بهش داد حالا دیگه لباس پوشیده
بود یه پیراهن خاکی آستین بلند..چندتا سرفه خشک
پشت سر هم کرد..اخم کردم...دلّم نمیخواست
اینطور بیمار بینمش..قلبم پاره پاره میشد..
—شام نخوردن..من میرم براشون سوپ آماده کنم..
سرش رو تکون داد باز رفتم پایین پاهام نابود شدن
از بس این پله ها رو بالا پایین رفتم..یه سوپ مرغ
براش درست کردم ریختم توی یه ظرف گذاشتم
توی سینی بردمش بالا..در زدم با صدای خشداری
بفرمایید گفت دلّم ریش شد براش..کلا حرفای صبح
و داد و بیدادش به فراموشی سپرده شدن..روی
تخت نشسته بود از دامون و پرنوش رو ندیدم..رفتم
سمتش نتونستم جلو طعنه زدنم رو بگیرم دیگه!!با
لبخند گفتم

-اگه اینم به حساب دلبری نزارین براتون سوپ
آماده کروم..

اخم ریزش غلیظ شد ولی حرفی نزد.. لبام رو فشردم
تا خندم رو قورت بدم.. سینی رو گذاشتم روی عسلی
کنار تختش.. صاف وایسادم

-هنوز داغ سرد که شد.. بخوریدش..

اومدم عقب گرد کنم برم که مچ دستم اسیر دستش
شد منو کشید افتادم روی تخت سرم روی پاهاش
بود..

-آخ چیکار میکنی؟!

سرمو بلند کردم داشت با یه لبخند کج و خبیث
نگاهم میکرد

-تا تو باشی ه*و*س طعنه به سرت نزنه..

روم رو برگردوندم

- چیزی که عوض داره گله نداره..
- دستم هنوز توی دستش بود خوشبختانه دیگه تب
نداشت ولی دستاش گرم بودن برخلاف دستای سرد
من..
- انگار ینفر هنوز دلخوره..
- با طلبکاری گفتم..
- پس چی؟! تهمت میزنید بعدم داد و بیداد... انتظار
دارین دلخور نباشم؟!
- یه ابروش رو برد بالا با حالت تفکر گفت
- یعنی من اشتباه کردم؟!
- شک نکنید..
- دستمو فشرد البته طوری که دردم نیومد
- چرا دستات همیشه یخه؟!

با بلبل زبونی گفتم

-خاصیتشونه..

با تشر گفت

-دلناز؟!

اومدم بگم "جانم" ولی جلو خودمو گرفتم "دلناز به
فدای صدای گرفتت" خیره به چشماش سرمو تکون
دادم..

-زبونت خیلی درازه باید کوتاه بشه حتما..

-صاحبش که راضیه ازش..

-ولی من ناراضیم..

-مگه مال شماست؟!

منو کشید سمت خودش صورتم درست اندازه یه
وجب یا شاید کمتر با صورتش فاصله داشت طوری

که نفسای گرمش رو خوب احساس میکردم.. از
لحنش متوجه شدم میخواد اذیتتم کنه ولی باز حرص
گرفت..

-آره خب انگار یادت رفته الان من مالکتتم..

ازش جدا شدم با غضب گفتم

-عه واقعا؟؟!! اونوقت کو سند مالکیتتون؟!

-یادت رفته؟؟! ضیغه نامه دست سرهنگه..

لبام رو فشردم..

-هیچکس مالک من نیست.. مگه کالام؟؟ یا زمین؟؟!!

اشاره کردم به سوپش

-بهتره سوپتون رو بخورید شاید حالتون جا بیاد کمتر

هدیون بگید..

با عصبانیت گفت

-اونوقت که مجبورت کردم همه سوپ رو خودت
قاشق به قاشق بزاری دهنم متوجه میشی کی هذیون
میگه..

وای این چرا باز عصبی شد؟!

-هه..خیال خام..

سینی رو برداشت گذاشت روی پام و منتظر نگاهم
کرد

-الان دقیقا چی از من میخواید؟!

-قبلا گفتم..

با چشمای گشاد شده نگاش کردم ولی اون با
خونسردی تمام زل به چشمام..لبام رو فشردم رکی
هم تا جیغ نکشم.. "یه سوپی بهت بدم" قاشق اول رو
بردم سمت دهنش تا باز کرد چنان چپوندمش توی

دهنش که اخمش شدید شد.. ولی من قاشق دوم رو
بردم طرفش.. مچ دستمو گرفت

- دلناز اگه بخوای بچه بازی دربیاری میزنم همینجا
ناکارت میکنم.. پس مثل یه دختر خوب کاری که
گفتمو انجام بده.. شیر فهم شد؟

داد نمیزد ولی لحنش خیلی جدی گفت طوری که
قضبه روح شدم.. تا ته سوپ رو بهش دادم.. ولی زیر
نگاه گرمش داشتم آب میشدم مثل یه تیکه یخ
در حال ذوب.. آب دهنمو قورت دادم گفتم
- تموم شد..

خودشو انداخت روی بالش چشماش رو بست گفت
- لامپ رو خاموش کن برو بیرون..

انگار با برده داره صحبت میکنه!!! سینی رو برداشتم
بهش زبون درازی کردم ولی قبلا گفتم که شانس

ندارم نه؟؟؟! همون موقع چشماش رو باز کرد و زبون
درازیم رو دید.. خودمو جمع کردم زبونمو بردم
داخل.. خونسرد دوباره چشماش رو بست و گفت:
- بخاطر این حرکت زشتت تا سه روز غذای کل
عمارت رو خودت تنها آماده میکنی!!

با حرص گفتم

- خیلی ظالمی میدونستی؟؟!!

- همینی که هست تا من تو رو آدم نکنم خیالم راحت
نمیشه..

- من خودم آدمم..

با همون چشمای بسته نیشخند زد

من - مادرت گفته بود مریض بشی مثل بچهها میشی
من شک داشتم..

بلند شد به طرفم خیز برداشت..یه جیغ کشیدم پا به
فرار گذاشتم شانس آوردم در باز بود با صدای بلندی
گفت

-تنبیهت میشه یک هفته..

وای خدا از دست این بشر..آخه دختر مگه مرض
داری سر به سرش میزاری؟!رفت داخل درو درو
محکم کوبید.. چرخیدم دامون رو دیدم پرنوش رو
بغلش گرفته بود و با تعجب به من نگاه میکردن
شونه ای بالا انداختم گفتم

-من کاری نکردم باور کنید!!

خندید حرفی نزد رفتن داخل اتاق پرنوش..منم رفتم
پایین خدا بگم چیکارت نکنه دادمهر حالا من یه هفته
غذایی که اون همه آدم باهم آمادش میکنن رو آماده
کنم!!همینطور که پایین میرفتم شعری رو زیر لب

برای خودم زمزمه می‌کردم " آزارم می دهد راهی که
میرویم با این همه ولی
ظالم که می شوی من دوستت دارم
من دوستت دارم
من دوستت دارم
سرگردان میکند رویای تو مرا
می پرسم از خودم با این همه چرا
من دوستت دارم
من دوستت دارم
من دوستت دارم
ای سرزمین من در دست های تو
بی سرزمین مکن این خسته را مرو
آرام میشوم در آرزوی تو

می آورد مرا این ره به سوی تو
قدری اگر مرا طاقت بیاوری
از اشتباه من یکبار بگذری
می بینی از خودت دیوانه تر منم
مجنون تو یکیست آن یک نفر منم
دردا که نیست بوم تا بشنود مرا
فریاد فریاد میزنم
ای شهر پس چرا من دوستش دارم
من دوستش دارم
من دوستش دارم
آزارم می دهد راهی که می رود
ای شهر پس چرا ظالم که می شود من دوستش
دارم

من دوستش دارم

من دوستش دارم"

لبخند زدم: ظالم دوستداشتنی!!!

شالمو پرت کردم یه گوشه خودمو با خستگی پرت

کردم روی تخت

-آخیش..وای خدا مردم...

خیلی تنبل شده بودم که یه غذا پختن اینطور منو

خسته کرده بود..مفت خوری اونم سه ماه!!!..البته

دادمهر حق نداشت منو مجبور کنه منکه خدمتکارش

نیستم توی این چند روز که خودم غذا میپختم قاشق

اول رو که میخورد یا میگفت "شوره ، بی

نمک..خوشمزه نیست.. آشپزیت افتضاحه.. "البته این

حرفا رو فقط برای حرص دادنم میزد وگرنه بقیه که
تعریف میکردن...!!!خدا میدونه این بشر چه
پدرکشتگی با من داره!! لبام رو بهم فشردم "فردا که
بشقابت رو پر فلفل کردم اونوقت هی ایراد
بگیر" روی تخت نشستم دستی بین موهام کشیدم از
هم بازشون کردم ریختمشون دورم..نگاهم باز به
کمد خورد با سرعت رفتم سمتش آلبوم رو در آوردم
همونجا روی زمین چهار زانو نشستم آلبوم رو باز
کردم گذاشتم جلوم..ورق زدم اول عکسای سیاه
وسفید بودن و این نشون از قدیمی بودن این آلبوم
بود.. همینطور که ورق میزدم میرفتم جلو کم کم
عکسا جدیدتر میشدن..با لبخند داشتم به آدمایی که
توی آلبوم بودن نگاه میکردم ... هیچکدوم رو
نمیشناختم ولی در عین حال احساس میکردم خیلی
وقته میشناسمشون تا رسیدم به یه عکس سه تا

بچه بود دوتا دختر و یه پسر تقریبا هم سن و سال
زل زدم به عکس روی یکی از دخترا مکث کردم
سرمو بردم جلو با حیرت دیدم عکس بچگیه منه ولی
آخه چطور ممکنه.. اخم کردم با دقت بیشتری نگاه
کردم یادم میومد یه لباس عروسکی قرمز که دامن
کوتاهی داشت بین البوم عکس خودمون هم با این
لباس عکس داشتیم.. هرچه توی خاطرات بچگیه
میگشتم یادم نمیومد چنین عکسی رو.. به دختر و
پسری که کنارم بودن نگاه کردم با دقت... سرم تیر
کشید دستام شروع به لرزش کردن سرم داشت
میترکید دستمو به سرم گرفتم تصاویری که داشت
جلو چشمم ظاهر میشدن رو دوست نداشتم "جیغ
کشیدم پا به فرار گذاشتم دامن لباس عروسکیم رو
توی دستم گرفتم با خنده گفتم
-نمیتونی منو بگیری نمیتونی..

خنده ظریفی به گوشم رسید

-میگیرمت..

داشت نزدیک میشد سرعتمو بیشتر کردم

-دنیا تو نمیتونی!!

دیگه صدای پاش رو نمیشنیدم برگشتم به عقب
نبودش.. اطرافم رو نگاه کردم ولی خبری ازش نبود
همه جا پر بود از درخت، درختایی با برگای زردی که

دائم مثل بارون فرود میومدند روی زمین

مینشستند.. و صدای خش خششون زیر پاهای

کوچیکم حس خوبی بهم میداد.. فریاد زدم

-دنیا کجایی..

صدایی از پشت گفت

-من اینجا..

برگشتم سمتش با چهره نورانی داشت نگاهم میکرد
یه توپ قرمز دستش بود

– بیا توپ بازی

صدای دیگه ای اومد

– منم بازی..

برگشتم سمتش.. با ذوق گفتم

– آره دامونم بازی سه نفری میچسبه..

لبخند روی لبای هر سه نفرمون نشست دنیا توپ رو

با ذوق پرت کرد بالا ولی دیگه پایین نیومد بین

شاخه های درخت گیر کرد.. پاش رو کوبید زمین جیغ

کشید

– نه نه نه نه نه نه

دامون – اشکال نداره به پدرت میگم بعدا درش بیاره..

دنیا سرشو تکون داد رفت سمت درخت پاش رو
گذاشت روی تخته سنگی که زیرش بود و سعی
میکرد بره بالا..هر دو به سمتش رفتیم دامون بازوش
رو کشید

-نرو خطرناکه.

با اخم دستش رو از دست دامون در آورد

-میتونم

دامون-نمیتونی..کله شق نباش...

جیغ زد

-میتونم...پس میرم..

دامون رفت سمتش لباسش رو گرفت ولی اون
خودش رو کشید یه تیکه از لباسش که یه عروسک
بهش وصل بود جدا شد و توی دست دامون موند..

-بین لباسمو پاره کردی..

دامون رو هل داد..اونم افتاد روی زمین..از غفلتش
استفاده کرد خودش رو کشید بالا داد زدم

-نرو دنیا میوفتی..

توجه نکرد رفت بالا توپ رو برداشت با لبخند
پیروزی نگاهمون کرد ولی توی یه لحظه همه چیز
خراب شد...تبادلش رو از دست داد افتاد..دنیا
افتاد..سرش خورد به تخته سنگ...و..تنها تصویر
تمام این سالها جلوی چشمام نقش بست چهره
خون گرفتش..کابوس شب هام شد "هیچی حس
نمیکردم نمیدونستم اطرافم چه خبره فقط احساس
میکردم رگای سرم الان از سرم بیرون میریزن..درد
وحشتناکی بود...صدای نجوایی رو میشنیدم ولی
اصلا متوجه نمیشدم چی میگه..گلوم

میسوخت..میخواستم حرف بزنم ولی یه توده بزرگ
توی گلوم مانع میشد...حس معلق بودن توی هوا
بعدم فرود اومدن یه جای نرم...بعد از چند دقیقه
احساس کردم دستم سوخت و دیگه هیچ..
(*راوی*)

خودش را روی تخت پرت کرد با خود فکر
کرد "دختره کله شق حفته باید بکشی" هنوزم چهره
خسته و بی رمق دلناز جلو چشمانش بود و با یاد
آوریش هر دفعه لبخند میزد نمیدانست این حسی
است که او را چنین درگیر کرده چه هست..ساعدهش
را به پیشانیش تکیه داد و آن دو چشم زیتونی خمار
را جلو چشمان خودش تصور کرد با چهره مظلوم و
لبای برچیده..با صدای موبایلش از فکر و خیال بیرون
آمد.. کلافه دستی به گردنش کشید گوشه اش در
کشو کنار تخت بود همان شماره ای که به نام

"اشکان فتوحی" بود با دیدن شماره "شریف" اخم کرد و سریع تراشه ای که باعث تغییر صدایش میشد را برداشت و زیر گلویش چسباند... پاسخ داد -بفرمایید

صدای پر انرژی شریف در گوشش پیچید -سلام بر مهندس اشکان عزیز..

-سلام آقای شریف خوب هستین؟!

-تشکر..چه خبر؟!همسرت عزیزت حالش خوبه؟!

چقدر دلش میخواست حال شریف جلویش بود تا یک مشت حواله صورت کریه اش میکرد..ولی با خونسردی ظاهری

پاسخ داد

-خبر خاصی نیست همسرم هم خوبه..

- راستش زنگ زدم تو و همسرت رو دعوت کنم به
ویلام.. از موقع امضای قرار داد همدیگرو
ندیدیم.. بعدم میبرمت محموله رو ببینی...
با شنیدن اسم محموله هوشیار شد و با رضایت گفت
- بسیار خوب کی باید بیاییم؟!
- فردا شب منتظرتون هستم آدرس رو هم برات
میفرستم..
- تشکر..
- خب دیگه تا فردا شب بدرود
خدافضی کوتاهی کرد و گوشی را کنار انداخت "باید
به کسرا اطلاع بدم" خواست دراز بکشد ولی با
صدای جیغی دلخراش خشک شد.. باز هم صدای
جیغ آمد "دلناز" با سرعت برخاست و به سمت اتاق
دلناز دوید دامونم از اتاقش خارج... دنبالش روانه

شد...وقتی در را باز کرد با نگرانی به دختری که گوشه دیوار چمباتمه زده بود و دستانش را به سرش فشار میداد و هیستریک جیغ میکشید و گریه میکرد نگاه کرد خودش را به او رساند تکاتش داد
-دلناز..دلناز..

ولی او انگار چیزی را نمیشنید..به پشت سرش نگاه کرد دامون بود که با وحشت به آلبوم نگاه میکرد با فریاد به او گفت

-به چی زل زدی برو یه آرامبخش بیار بهش بزنم..
دامون به خودش آمد و به سرعت از اتاق خارج شده بود دلناز دیگر جیغ نمیزد یعنی توانی برای جیغ زدن نداشت فقط هق هق گریه اش اتاق را پر کرده بود..او را در برگرفت و سعی کرد آرامش کند
-هیششش آروم باش عزیزم..چیزی نیست..

ولی او باز هم گریست بلند بلند... سرش را به
پیشانیش تکیه داد.. دائم زیر گوشش نجوا
میکرد.. خودش هم نمیدانست چرا انقدر نگران و
پریشان است!! با آمدن دامون او را همانند پر روی
دستش بلند کرد و روی تختش گذاشت.. بعدم
سرمی به دستش وصل کرد و همانجا کنارش رو
تخت نشست.. دامون رو به او گفت
-میرم بینم پرنوش بیدار نشده باشه..

سرش را تکان داد.. وقتی دامون از در خارج شد
سرش را به تاج تخت تکیه داد دست ظریف دلناز را
در دست گرفت و چشمانش را بست..

(*دلناز*)

با احساس سر درد چشمام رو باز کردم چندبار پشت
سرهیم پلک زدم نگاهی به اطرافم انداختم با دیدن

دادمهر که با فاصله نزدیکی کنارم نشسته بود
چشمام گشاد شدن سعی کردم بخاطر بیارم اون
چرا اینجاست اونم توی چنین فاصله کمی...!! ولی
فقط خاطراتی از گذشته باز هم جلوی چشمام جون
گرفتن اشکام ناخودآگاه روان شدن روی گونه هام و
هق هقم بلند شد دستمو گرفتم جلو دهنم ولی بیفایده
بود دادمهر چشماش رو باز کرد با دیدن حالم با
نگرانی گفت

-چی شده؟!

ولی من بازم گریه می‌کردم..تصویرا واضح و واضحتر
شدن جیغ زدم

-کار اون نیست..

دستایی دورم حلقه شدن..

-آروم باش دلناز..آروم باش..

ولی باز جیغ زدم تمام این سالها فقط یه کابوس و
خاطراتی محو از اون اتفاق بخاطرم بود ولی حالا
همه چیز رنگ واضحی گرفته بود.. در با شدت باز شد
و دامون اومد داخل با دیدنش هق هقم بلندتر
شد.. حتی شوکت جونم بعد از چند دقیقه اومد داخل
لبم رو گاز گرفتم سعی کردم به خودم مسلط بشم از
دادمهر جداش شدم با صدای لرزونی گفتم
-حالم خوبه..

دامون -آره فقط داری سگته میکنی!!
دستامو مشت کردم جلوی هق هقم رو گرفتم ولی
هنوز اشکم روان بود..

(یک ساعت بعد)

همه اتفاقاتی که توی اون خونه باغ افتاده بود رو
تعریف کردم همه چیزو.. برام جای تعجب داشت

همه خیال میکردن دامون دنیا رو هل داده و سرش
خورده به تخته سنگ و...اون...اون...مرده..اشکام رو
پاک کردم..با صدای دامون به سمتش برگشتیم..

-وقتی اون ماجرا اتفاق افتاد دلناز شوک شد طوری
که تا یه سال تکلمش رو از دست داد..با کمک دکتر
تونست اون ماجرا رو تا حدی فراموش کنه و به
زندگی برگرده..

سرمو تکون دادم..نمیدونستم اینا رو از کجا میدونه..
-من نمیدونستم با از دست دادن تکلم و قسمت
کوچکی از حافظم این همه سال همه فکر میکردن
دامون باعث مرگ...دنیا شده...

شوکت خانم با هق هق گفت

-خدامنو مرگ بده که این همه سال پسرم دامون رو
باعث بانی مرگ دنیا میدونستم...

بعدم رفت سمت دامون پیشونیش رو مادرانه بوسید
و با گریه..گفت

-منو ببخش پسرم..

دامون دست چروکیدش رو گرفت و بوسید

-این چه حرفیه..شما ندونسته منو مقصر میدونستید
از عمد که نبوده..

لبخند غمگینی زدم توی دلم گفتم "روح شاد
دنیا..منو ببخش که این همه سال فراموشت کرده
بودم..دوست کودکی!!"صدای در اتاق اومد..بعد هم
پرنوش با چهره خواب الود وارد شد خرس قهوه
ایش توی دستش بود داشت با دست مشت شدش
چشمش رو میمالید..با تعجب به همه که توی اتاق
من جمع شده بودن نگاه کرد من،دامون،دادمهر،مش
رحمت و شوکت جون...

– همه چرا اینجان؟!

دامون رفت سمتش بغلش کرد گونش رو بوسید

–هیچی عمو..بریم صبحانه؟!

سرش رو تکون داد..با هم رفتن بیرون..مش رحمت

و شوکت جونم پشت سرشون از اتاق خارج

شدن..فقط من موندم و دادمهر سرمو انداختم پایبن

با انگشتای دستم مشغول بازی شدم بعد از چند

دقیقه یه دفعه سرمو بلند کردم دادمهر داشت نگاهم

میکرد از حرکت ناگهانیم جاخورد

–اتفاقی افتاده؟!

چشمام رو ریز کردم

–چرا دیشب اینجا خوابیدی؟!

اخم کرد

– به تو ربطی نداره...

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم..خواستم حرفی
بزنم ولی پشیمون شدم حوصله کلکل نداشتم...فقط
گفتم

– یکم ملاحظه کنید..همه ما رو تو اون وضع دیدن..

با عصبانیت گفت

– بین...

– تو چرا عصبی میشی؟! اون اسم منه که بد در میره
گرچه دیگه همه چیزو دیدن!!!

چپ چپ نگاهم کرد..همون موقع گوشیش زنگ
خورد پاسخ داد

– بله..خیلی خب..یه اتفاقی افتاده..نه نه فقط شاید
نشه فردا..(عصبی لای موهاش دست کشید)...بزار
حرفمو بزنم..باشه بهش میگم..

گوشی رو قطع کرد

– باید آماده بشی شریف ما رو دعوت کرده به
ویلاش...

با حیرت گفتم

– دعوت؟؟!

– درسته.. احتمالاً ویلاش نزدیک به جاییه که محموله
نگه داری میشه.. چون گفتم بعدش میریم انبارو
بینیم..

سرمو تکون دادم

– کی اینطور..

– پس آماده باش..

اینو گفتم بعدم رفت بیرون.. وقتی رفت بیرون خودمو
انداختم روی تخت چشمام رو بستم با یاد آوردن

اینکه با چه فاصله ای کنار دادمهر خواب بودم گونه
هام داغ شدن و رنگ گرفتن ..دستی به صورت
ملتهبم کشیدم "پسره دیوونه میگه بینن!!" آره خب
برای تو که بد نمیشه..منه بدبختم که فردا همه به
چشم بد نگاهم میکنن..لبم رو گاز گرفتم..گوشیم
داشت زنگ میخورد به گوشی نگاه کردم با دیدن نام
"بنفشه" چهرم پر از تعجب شد...با یاد آوردن عمو
ناصر کل تنم یخ بست...

لمس گوشی رو زدم و با صدای پر هیجانی پاسخ
دادم

-الو سلام بنفشه جان!!

صدای پر آرامشش توی گوشم پیچید

-سلام نازی خوبی عزیزم؟؟!دل آرام خوبه؟؟

– ممنون گلم خوبیم، تو خوبی عمو، زن عمو و بهداد
خوبن؟؟!

– قربونت گلم همگی خوبیم!!

– چخبر؟! یادی از ما کردی..

– شرمندم عزیزم.. ولی تو خودت از من بدتریا..

این رو با گله گفت نفس عمیقی کشیدم

– منم شرمنده والا اینقدر دل مشغولی دارم که

خودمم از یاد بردم..

خندید خیلی آروم و خانمانه.. شخصیت آرومی داشت

برخلاف تمام دخترای اطرافم..

– زنگ زدم بهت یه خبری بدم..

– جونم بفرما..

با صدایی که معلوم بود خجالت زدس گفت

– دو هفته دیگه عقده خوشحال میشم بیای البته این
دستوره حتما باید بیای..

نگاه تو رو خدا اینم از دست رفت..

– حتما عزیزم... تا اون موقع صد در صد
اصفهانم.. مبارک باشه.. انشالله خوشبخت بشی..

با خوشحالی گفت

– ممنون عزیزم.. پس منتظرتم حسابی دلم واست
تنگ شده..

کمی دیگه با هم صحبت کردیم.. بعدم خدافظی
کرد.. زیاد باهاشون ارتباط نداشتم بعد از مرگ پدر و
مادرم دیگه خیلی کمتر دیدمشون.. از اون جایی که
عمو ناصر عموی ناتنیم بود این فاصله خیلی بیشترم
شد تا جایی که از آخرین باری که دیدمشون دوسالی
میگذشت.. زن عمو و بنفشه و بهداد خیلی خوب و

مهربون بودن ولی عمو ناصر، هیچوقت نتونستم با شخصیت زیادی متعصبش کنار بیام.. نفس عمیقی کشیدم خیالم راحت شد فکر کردم قراره بیان بهم سر بزنی با خودم گفتم "هه خیال خام".. فکر کن عمو ناصر بفهمه من اینجا تو این عمارت با یه مرد تنها و مجرد که از قضا تازگی صیغش هم شدم... احتمالاً زنده نمیذاشت.. البته بعد از یه فصل کتک حسابی که دلش خنک بشه.. همینطور که تو فکر بودم نگاهم افتاد به البومی که هنوز روی زمین افتاده بود چهرم در هم شد.. به آرومی رفتم سمتش همون صفحه بود که عکس من و دامون و دنیا بود لبخند زدم "چه جالب اسم هر ستامون با (د) شده بود" دستی به عکس کشیدم همزمان و غیر ارادی یه قطره اشک از چشمم بیرون ریخت.. سعی کردم تصاویر ناخوشایند رو پس بزنی و به خاطرات خوبی که باهم داشتیم فکر

کنم.. دنیا دختر مش رحمت و شوکت جون بود.. روزای تعطیل رو همراه خانواده معینی میومدند خونه باغ جای قشنگی بود اگه اون اتفاق نحس نمیوفتاد شاید تا الانم همون قرار همیشگی پا برجا بود.. منم با دامون و دنیا تقریبا همسن بودم فقط شاید اونا یکی یا دوسال بزرگتر بودن.. همبازی کودکی همدیگه بودیم... حالا دیگه همه چیز یادم اومده بود.. نگین خانم و آقای معینی خیلی دنیا رو دوست داشتن مثل دختر خودشون... اونم علاقه خاصی بهشون داشت.. وقتی به خودم اومدم دیدم یک ساعته نشستم و خیره به عکس دارم گریه میکنم.. اشکام رو پاک کردم برخاستم دستی به صورتم کشیدم اشکام رو پاک کردم البوم برداشتم رو گذاشتم توی کمد.. رفتم سمت سرویس بهداشتی صورتم رو

شستم بعدم رفتم پایین ببینم پرنوش کجاست امروز
به کل ازش غافل شدم...

دستی به شالم کشیدم و نگاه آخر و به خودم انداختم
بازم اون گریه مسخره..ولی این دفعه برای سه روز
روی صورتم جای گرفته بود..رفتم بیرون سیمین،
دادمهر و آقا مرتضی همسر سیمین که اونم کار گریه
دادمهر رو انجام بیرون نشسته بود دادمهر یه نگاه
بههم انداخت

—چه عجب تشریف آوردی!!!

پشت چشمی نازک کردم ولی چیزی نگفتم از سیمین
و آقا مرتضی خدافظی کردیم و رفتیم بیرون..سوار
ماشین که شدم اول از همه سی دی که از قبل آماده
کرده بودم رو گذاشتم تا مثل دفعه پیش خشک و

خالی تو ماشین نشینم..البته اگه دادمهر دو کلام
حرف میزد حاضر بودم تا اون سر دنیا بدون آهنگ و
ترانه برم..سی دی رو گذاشتم صدایش رو هم تنظیم
کردم

" متن آهنگ : عطر تو

داشتم زندگی و میکردم اومدی حالم و عوض کردی
این همه راهو اومدی که بری
که خرابم کنی و برگردی
که خرابم کنی و برگردی
همه چی خوب بود قبل از تو عشق با من غریبیگی
میکرد

یه نفر داشت با خودش تنها
زیر این سقف زندگی میکرد

زیر این سقف زندگی میکرد

عطر تو این اتاق و پر کرده این هوا اون هوای
سابق نیست

اون که با بودن مخالف بود

حالا با رفتن موافق نیست

عطر تو این اتاق و پر کرده این هوا اون هوای
سابق نیست

اون که با بودن مخالف بود

حالا با رفتن موافق نیست

واسه چی اومدی که برگردی؟! برو اما به من جواب
بده

سر خود اومدی. ولی اینبار

به منم حق انتخاب بده

اون که میگفت تا ابد اینجاست حالا میگه بزار
برگردم

داشتی زندگی تو میکردی

داشتم زندگیم و ...

عطرِ تو این اتاق و پر کرده این هوا اون هوایِ
سابق نیست

اون که با بودنت مخالف بود

حالا با رفتنت موافق نیست

عطرِ تو این اتاق و پر کرده این هوا اون هوایِ
سابق نیست

اون که با بودنت مخالف بود

حالا با رفتنت موافق نیست..."

اینجاش که رسید دادمهر خاموشش کرد اعتراض
کردم

-این چه کاریه داشتیم گوش میدادم..

خیلی خونسرد طوری که داشتیم به جنون میرسیدم
گفت

-حوصله این مزخرفات رو ندارم..

با جیغ جیغ گفتم

-خب پس من دو ساعت راهو چیکار کنم؟؟!! تو

سکوت بشینم؟؟!!

اشاره کرد به بیرون

-از مناظر لذت ببر.. اینقدرم جیغ نکش..

-دارم لذت میبرم ولی با ترانه یه چیز دیگس!!

-بسه گفتم حوصله آهنگ گوش دادن ندارم..

-چون شما حوصله نداری من باید تحمل کنم...؟!!!

-همینی که هست!!

-نشونت میدم چی هست..

دستمو بردم سمت پخش که زد روی دستم اونم

محکم..دستمو گرفتم با لبای برچیده گفتم

-خیلی بی رحمی...بعدم روم رو برگردوندم..

بعد از چند دقیقه صداش اومد

-یعنی حالا قهری؟!؟!!

سکوت

-یک درصد فکر کن من ناز تو بکشم..

لبخند موزی که روی لبم بود رو از دیدش مخفی

کردم..

-دلناز؟!!!

با خودم گفتم "داری اینجور صدام میزنی یعنی ناز کشیدن نیست؟؟ منکه به همینم راضیم!!" ولی بازم سکوت کردم.. صدای هوووف بلندش اومد - تا کی میخوای سرت اونور باشه؟؟! گردن درد میگیری!!!

وقتی بازم سکوتمو دید.. عصبی گفت - مگه با تو نیستم؟؟!!

داشت خوشم میومد از این بازی و بازم ادامش دادم.. ولی یه دفعه بازوم رو کشید مجبورم کرد بگردم سمتش با اخم و حرص گفت - وقتی سوال میپرسم جوابم سکوت نیست.. ابرو هام رو بالا انداختم خدا رو شکر کاملاً مسلط به رانندگیش بود ولی هرچند لحظه برمیگشت و با حرص نگاهم میکرد.. "تا خودت یه آهنگ نزاری من

بیخیال نمیشم" ..با کلافگی دستی بین موهایش که
حالا بر اثر گریم خرمایی شده بودن کشید بعدم
دستش رفت سمت پخش "آفرین پسر خوب
همینه!!" یه آهنگ گذاشت و هردو تو سکوت به ترانه
ای که پخش میشد گوش دادیم
"متن ترانه : اعتراف "

دو سه روزه که مات و بی اراده م
یه چیزی فکرمو مشغول کرده
همین عشقی که درگیر هواشم
منو نسبت به تو مسئول کرده
از اون رابطه ی معمولی ما
چه عشقی سرگرفت تو روزگرم
دو سه روزه که بعد از این همه سال

واسه تو ادعای عشق دارم
نمی بینی دارم چون میدم اینجا
نمی دونی به تو محتاجم اینجا
چقد راحت منو وابسته کردی
دارم دیوونه میشم کم کم اینجا
می خوام مثل قدیما...مثل سابق
یه وقتایی یکی با من بخنده
یکی باشه که دستامو بگیره
یکی باشه که زخمامو ببند
نمی بینی دارم چون میدم اینجا
نمی دونی به تو محتاجم اینجا
چقد راحت منو وابسته کردی
دارم دیوونه میشم کم کم اینجا.."

آخی چه ترانه ای.. خیلی خوشم اومد به دادمهر نگاه
کردم اونم بهم نگاه کرد "لعنت به این لنزا" ولی هردو
غرق شده بودیم توی چشمای همدیگه و زمان و
مکان رو فراموش کردیم با صدای بوق وحشتناکی به
خودمون اومدیم البته دادمهر زودتر چون آگه به
خودش نمیومد احتمالاً له می شدیم زیر ماشین
سنگینی که ما مسیرش رو بسته بودیم.. زد کنار هنوز
دوتامون تو شوک بودیم.. دادمهر پخش رو خاموش
کرد و گفت

—میخوای هردومون به کشتن بدی احتمالاً با این
آهنگا..

مطمئن بودم رنگم پریده از ترس ولی روم رو
برگذاشتم و سعی کردم خنده ای که بر اثر حرفش
روی لبم اومده بود رو قورت بدم... راه افتاد ولی تا
رسیدن به ویلای کزایی شریف دیگه نه من *و*س

ترانه گوش دادن به سرم زد نه دادمهر دیگه لب باز
کرد حرفی بزنه.. تمام مسیرو توی سکوت طی
کردیم...و منم فقط مناظر رو تماشا میکردم همونطور
که اون خواست!!!!انگار هم من برنده شده بودم هم
اون...!!

جلو یه در بزرگ نگه داشت و بوق زد در باز
شد...ماشین رو به حرکت در آورد رفتیم داخل دیگه
شب شده بود نگاهی به اطراف انداختم چیزی
مشخص نبود چون همه جا توی تاریکی مطلق فرو
رفته بود فقط سایه درختایی رو میشد دید که سر به
فلک کشیده بودن و حتی توی این تاریکی میشد
متوجه ل*خ*ت بودن شاخه هاشون شد با خودم
گفتم "فصل بهار درختای خشک!!" دادمهر نگه داشت
پیاده شدم که نسیم سردی باعث بلرزم منطقه
کوهستانی بود توی ارتفاع دمای هوا هم کم شده

بود.. دستامو بغل کردم یه مرد اومد سمتمون تعظیم
کرد

–خیلی خوش اومدین..

دادمهر بهش گفت چمدونامون رو دربیاره اونم با یه
تعظیم دیگه رفت سمت ماشین و اونا رو در آورد
بعدم ما رو راهنمایی کرد سمت ساختمان با ورودمون
نسیم گرمی صورتمو نوازش کرد.. با صدای شریف
اون حال خوشم کلا پرید..

–به به بین کی اینجاست.. خیلی خوش اومدین..

اومد سمتمون دادمهر رو در آغوش کشید بعدم به
سمت من اومد ترجیح دادم فقط باهاش دست بدم
تا اینکه بخواد بیشتر پیشروی کنه خودمو چسبوندم
به دادمهر دستمو دراز کردم.. اونم فقط باهام دست
داد..

–سلام

–دورد به بانو نگار عزیزم..واقعا مثل اسمت زیبا

رویی..

مجبوری لبخند زدم

–ممنون..

با صدای برخورد کفشای پاشنه بلند به سرامیک ها
به اون سمت برگشتم با دیدن شیفته و ظاهرش
متعجب موندم..یه لباس زرد قناری کوتاه فوق العاده
زیبا که قدش کمی بالاتر از زانوش بود و اندام بی
نقصش رو خوب نمایش میداد به سمتمون اومد..اول
رفت سمت دادمهر و خودش رو چسبوند بهش "واقعا
این دختر شرم سرش میشه؟؟!!"وقتی ازش جدا
شد دستش رو کشید به گونه دادمهرو با خنده دلبرانه
ای گفت:

– اوه.. ببخش رژ لبم به صورتت چسبید.. خیلی خوش اومدی..

تمام مدت داشتم با حرص بهش نگاه میکردم و فقط تونستم با مشت کردن دستام خودمو کنترل کنم.. نگاهش به من افتاد نامحسوس پوزخند زد و با لحن مسخره ای فقط زیر لب "سلام" کرد.. با هم رفتیم توی سالن پذیرایی.. کنار دادمهر نشستیم.. شریف رو به من با لبخند کریهی گفت
– عزیزم لباست رو دربیار راحت باش..

به دادمهر نگاه کردم سرش رو تکون داد.. شال و مانتوم رو درآوردم البته زیرش یه پیراهن استین بلند نباتی که تا زیر سینه چسبون بود و از اونجا به بعد گشاد میشد پوشیده بودم باز یکی از لبخنداش زد و گفت

–نظرتون چیه کلکسیون پپ و ساعت جیبی های
منو ببینید؟!

بنظرم جالب میومد..همگی برخاستیم و رفتیم داخل
یه اتاق که پر از مجسمه و اشیاع عتیقه بود..شیفته با
ژست خاصی رفت سمت یه کمد و دسته کشویش
رو کشید بیرون روی کشو شیشه کار شده بود و پر از
پپ هایی که معلوم بود هرکدوم قیمت های نجومی
دارن..شروع کرد درموردشون اینکه از کدوم کشور و
از چه چوبین صحبت کردن برخلاف اون موقع که
فکر میکردم جالب باشه اصلا نبود..بیشتر حوصلم رو
سر برد..وقتی به خودم اومدم دیدم دادمهر و شیفته
نیستن دیگه وقعا به مرز انفجار رسیدم..صدای یه
کشوی دیگه بود که شریف باز کرد جعبه کشویی به
همون شکل بود ولی محتواش فرق میکرد و پر از
ساعت جیبی بود..دیگه سرم داشت میترکید..

-اینو از لندن سفارشی برام آوردن..ساعت سازش
ساعت آدمای مشهور و.....

تمام مدت فقط به این فکر میکردم الان شیفته و
دادمهر تنهان..اونم شیفته با اون ظاهرو و رفتار پر
عشوش..سرمو گرفتم رفتم روی یکی از صندلیای
چوبی نشستم..شریف اومد سمتم دستش رو گذاشت
پشتم مثل برق گرفته ها صاف نشستم تازه متوجه
شده بودم که اونم اینجاست و الان
تنهاییم..چشماش برق میزدن..با لحن خاصی گفت

-اتفاقی افتاده عزیزم؟!!!

آب دهنمو قورت دادم کنارم با فاصله کمی نشسته
بود خودم رو کمی عقب کشیدم و با صدای لرزونی
گفتم

-نه چیزی...نیست فقط کمی سر درد دارم..

دستشو کشید بین موهای کلاه گیسم و نوازششون
کرد بازم بهم نزدیک شد

-میخوای دکترم رو خبر کنم...!!??!

خدایا افتادم تو چنگال گفتار..لبخند کج و ترسونی
زدم

-ممنون..نیازی نیست..

نگاه کثیفش رو بین اجزای صورتم به گردش در آورد
-تو زن فوق العاده ای هستی...

داشتم تو دلم شیفته و دادمهر و فحش بارون
میکردم که منو با این آدم رذل تنها گذاشتن..هر
لحظه داشت خودشو بیشتر بهم میچسبوند از بوی
عطر شیرین و تیزش عقم گرفت با حال بد و ترس
برخاستم از حرکتم جاخورد..اونم بلند شد
-چیزی شده عزیزم..

هول شدم.. این پا اون پا کردم..

- فکر کنم به استراحت نیاز دارم..

توی چشماش میشد عصبانیت رو دید ولی سعی کرد

چهرش خونسرد باشه... زنی به اسم زری رو صدا زد

اونم به سرعت خودش رو با ما رسوند

- بله آقا..

نگاهی به من انداخت

- نگار رو ببر استراحت کنه..

- چشم آقا..

با زن رفتم بالا نگاهی بهش انداختم صورت لاغر و

چروکیده ای داشت.. معلوم بود که تو زندگیش

سختی زیاد کشیده کمی که دقت میکردی میشد بوی

سیگارم از تنش احساس کنی که با بوی عرق بدنش

بوی ناخوشایندی رو توی بینی منتشر

میکرد... رسیدیم جلو در اتاقی درش رو باز کرد رفتیم
داخل

-اتاق شما و همسرتونه..اگه کاری داشتین...

رفت سمت یه کلید با دستش اون رو نشون داد

-اینو بزنی خدمتکار خودش میاد بالا کارتون رو

بهش بگید..لباساتونم گذاشتم توی کمد..

این رو گفت تعظیمی کرد و بعدم رفت..نگاهی به

اتاق انداختم..اصلا از دکور تیرش خوشم نیومد حس

ترس رو توی بدنم تزریق میکرد..گوشه اتاق یه میز

چوبی بزرگ ولی کوتاه بود..که اطرافش یک دست

مبل قهوه ای سوخته قرار داشت..یه تیکه فرش زیر

پام بود با نقش خیلی ساده از شاخه درختای بی برگ

بود..گوشه دیگری هم یه میز کوچیک بود که روش

یه گلدون خالی و سیاه قرار داشت..سرویس

بهداشتی هم توی اتاق بود..رفتم سمت تخت دو نفره مشکی و قهوه ای خودم رو پرت کردم روش برخلاف رنگ و طرح زمختش نرمیه تشکش خیلی خوب بود..چشمام رو بستم سعی کردم فکر شیفته رو با اون لباس جذاب و آرایش جذابترش از خودم دور کنم..ولی نمیشد..لعنتی!! کلافه برخاستم رفتم سمت پنجره پرده های تیره و ضخیم رو کنار زدم ولی هیچی دیده نمیشد..این ویلا و این خونه همراه ساکنانش انگار توی سیاهی غرق شده بودن...دستم و روی شیشه سرد و یخ زده گذاشتم فکری به سرم زد شیشه سرد بود دهنم رو باز کردم یه "ها" طولانی روی شیشه کشیدم تا بخار بگیره بعدم یه قلب کشیدم و توش نوشتم "D+D" خندم گرفت مثل دخترای نوجونی که برای اولین بار عشقو تجربه میکنن، دفتر و کتابا و میزاشون رو پر میکنن از اسم

عشقشون..نوشته موقتی حک شده روی شیشه هر
لحظه کمر رنگ تر میشد..صورتتم رو بردم جلو و روی
قلوب*و*س*ه زدم..لبام رو روش نگه داشتیم یه
قطره اشک بی اراده پایین ریخت.. "آخ دادمهر باهام
چیکار کردی؟؟!!منی که تمام عمر این حسا رو به
تمسخر گرفتم..حالا اینطور دیوونه شدم" با صدای در
به خودم اومدم و سریع رد کمی که از اون نوشته بود
رو پاک کردم...با هول برگشتم سمت در دادمهر اومد
داخل..با دیدن حرکت هولم مشکوک نگاهم کرد
-چیزی شده؟!

سرمو تند تند تکون دادم

-نه نه..چیزی نشده..

اومد سمتم خودمو به شیشه چسبوندم اومد درست
رو به رو ایستاد

–مشکوک میزنی..

سرمو به چپ و راست تکون دادم..منو کنار زد و
سرک کشید بیرون با دیدن سیاهی مطلق برگشت
سمتم

–زل زدی به تاریکی؟؟!!

فقط تو سکوت نگاهش کردم...گاهی دلم بدجور
عاشق میشد..همینکه بی صدا و تو سکوت بشینم
نگاهش کنم برام بس بود..دستشو جلو صورتم تکون
داد..

–چرا ماتت برده؟؟!!

نفس عمیقی کشیدم رفتم رو تخت نشستم اگه
بهش یه جوابی نمیدادم تا صبح ول کن نبود..
–هیچی حوصله سر رفت..اومدم پرده رو کنار زدم
دیدم هیچی معلوم نیست..بعدم که تو اومدی..

سرمو انداختم پایین.. دروغ نگفتم ولی همه چیزو رو
هم نگفتم..

-خیلی خب..خیالم راحت شد..

اومد سمتم کنارم نشست دستشو انداخت
دور..حیرت زده خواستم خودمو کنار بکشم که زیر
گوشم گفت

-وایسا..کاریت ندارم..

نگاش کردم اونم نگاهم کرد..دوباره تو گوشم گفت

-مطمئن نیستم..شاید دوربین یا میکروفون کار
گذاشته باشن..بعدا باید چک کنم..

منو بگو گفتم سرش به سنگ خوده خیال باطل..به
همون آرومی گفتم

-چی شده؟؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت

-اون مردک مزخرف..

بازم مکث کرد و با صدایی که از عصبانیت دو رگه
شده بود گفت

-پاش رو از گلیمش درازتر که نکرده هان؟؟!!

لبخندی که میرفت گشاد بشه رو جمع کردم..سعی
کردم خودمو دلخور نشون بدم..

-منو با اون مردک به قول مزخرف تنها میزاری بعد
میای بینی کاری کرده..

بیشتر فشارم داد و با حرص گفت

-وقتی سوال میپرسم منتظر جوابم..قبلا گفتم یا نه؟؟!

-خیلی غلط کرد بخواد بهم نزدیک بشه..بوزینه..

شونه هاش میلرزیدن.. متعجب شدم خواستم ببینم
واقعا داره میخنده؟؟؟! که سرمو گرفت نداشت ازش
جدا بشم.. خیلی غیر ارادی زدم به پشتش و نق نق
کنان گفتم

- گردنم شکست!! چیه نمیخوای خندت رو ببینم؟؟!
تا حرفم تموم شد هلم داد افتادم رو تخت خودش
بلند شد رفت سمت در با صدایی که رگه های خنده
درش دیده میشد گفت

- زود باش بریم پایین.. وقت شامه..

خودمو جمع کردم با حرص گفتم

- خب بابا چرا وحشی میشی..

برگشت سمتم یه اخم بهم کرد منم یه لبخند گشاد
زدم..

- غلط کردم..

لباش رو بهم فشرد.. با سرعت رفت بیرون منم رفتم
بیرون خودمو رسوندم بهش با هم رفتیم پایین..

آخر شب با عصبانیت تمام از دست رفتارای شیفته و
نگاهای شریف رفتیم اتاقمون البته من عصبی بودم
دادمهر کلا خونسرد بود و نمیشد چیزی رو از نگاهش
متوجه شد.. خودمو با حرص پرت کردم روی مبل
مخمل کنار تخت سرمو گرفتم تو دستام...حالم
داشت بهم میخورد از این بازی.. اینکه رفتار و
نگاهای اطرافیانم آزارم بده و نتونم کاری کنم.. با
صدای دادمهر به خودم اومدم

- باز چی شده؟؟!

برخاستم با صدای جیغ ماندی گفتم

- چی میخواستی بشه دقیقا؟؟!!

اومد سمتم دستش رو گذاشت جلو دهنم

–هیشش..آروم باش..

خواستم چنگ بزنم به موهام که یادم اومد

مصنوعین..رفتم نشستم روی همون مبل آرومتر گفتم

–نمیتونم...دیگه...حال..

لبم رو گاز گرفتم "شاید واقعا میکروفون گذاشته

باشن "سرمو تکیه دادم به پشتی مبل چشمام رو

بستم..صدای قدمای دادمهر رو میشنیدم ولی

نمیدونستم چرا همش اینور اونور میره..چشمام رو که

باز کردم دیدم اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفته مثل

باغی که بیرون بود..پرده ها رو کشید و لامپا رو هم

خاموش کرد اصلا نمیدیدمش فقط صدای قدماش

میومد..یکم ترسیده بود اومدم بگم "دادمهر" ولی

یادم اومد کجام با صدای لرزونی گفتم

-اشکان؟!!

ولی باز صدای قدماش رو شنیدم برخاستم سعی
کردم از طریق صداش پیدا کنم...رفتم سمتش
مثل نابینا ها دستام رو بردم جلوم و آروم آروم قدم
برداشتم تا اینکه دستم بهش خورد..با صدای آرومی
گفتم

-داری چیکار میکنی؟!!

صدای تو گوشم پیچید

-دارم میگردم بینم دوربین هست یا نه...فعلا که

میکروفون رو پیدا کردم...

لعنتیا توی اتاق مهمونشونم میکروفون میزارن..هر جا

میرفت منم باهاش میرفتم آخرش با کلافگی گفتم

-دیوونم کردی..

-میترسه از تاریکی..

- واقعا؟؟؟! اونوقت نصف شب چطور توی اون تاریکی
میخواستی بری قهوه درست کنی؟؟!
با مشت زدم به بازوش..
- عه خب ه*و*س کرده بودم...
- بله بله.. شایدم زیادی فیلم دیده بودی..
- منو مسخره نکن..
- خیلی خب بانو منو عفو کنید..
ریز ریز خندیدم... دیدم وایساده.. دیگه راه نمیره با
نگرانی گفتم
- نکنه دوربینم هست؟!
با صدای مرتعشی گفت
- نه.. چیزی نیست بهتره بخوابیم...

وا این چش شد!! دیوار کوب رو زد نور ضعیفی اتاق
رو روشن کرد.. تونستم صورتش رو بینم.. توی
دستش یه دستگاہ که بیشتر شبیه کنترل تلویزیون
بود دیدم.. وقتی نگاهمو دید گفت
- نمیخوای لباس رو عوض کنی!؟!
به دستم که دور بازوش بود نگاه کردم.. دستمو
برداشتم و خجالت زده گفتم
- عه.. چرا.. ولی..

نذاشت حرفمو بزنم به پشت سرم که یه رخت کن
چوبی بود اشاره کرد.. سرمو تکیه دادم رفتم سمت
کمد لباس راحتی درآوردم رفتم پشت رخت کن و
لباسام رو تعویض کردم.. اومدم بیرون دیدم اونم
لباسش رو عوض کرده... یه ست شلوار و تیشرت
خاکستری که خیلی هم به پوست برنزش

میومدن..لنزاش رو از چشماش در آورده بود لبم رو
گاز گرفتم "قربون اون چشمای ذغالیت بشم
من!!!!" از حرفایی که تو دلم زدم خجالت میکشیدم
دیگه بهش نگاه کنم..سریع رفتم جلو آینه لنزای
خودمم در آوردم چندبار پشت هم پلک زدم
-آخیششش مردم...

رفتم رو تخت نشستم..سر تا پام رو نگاه کرد و گفت
-الحق که بچه ای...

نگاهی به خودم انداختم بینم چرا این حرفو
زد..تیشرت کیتی و شلوار ستش پوشیده
بودم "قشنگن خو" با لبخند گشادی گفتم
-سلیقه نداری..لباس به این قشنگی...

چپ چپ نگاهم کرد

- تو راست میگی اگه سلیقه داشتیم با تو ازدواج
نمیکردم..

نه دیگه با این حرفش بهم برخورد.. سعی کردم
صدام نلرزه حرفی رو زدم که دل خودم باش تیکه
پاره شد

- انشالله سلیقتو هم میبینم...

خودش منظورم رو گرفت ولی چون میکروفون
گذاشته بودن به طور غیر مستقیم گفتم.. چند لحظه
خیره نگاهم کرد بعد رفت سمت سرویس
بهداشتی... منم خودمو انداختم روی تخت و دراز
کشیدم چشمم میسوختن دلم نمیخواست گریه کنم
ولی اون اشکای سمج بالاخره سدشون رو شکستن
و راه خودشون رو به بیرون پیدا کردن... پتو رو
کشیدم رو صورتم دلم نمیخواست دادمهر اشکام رو

بینه اونوقت رسوا میشدم..چند دقیقه بعد تخت بالا
پایین شد بعدم صدای دادمهر
-نگار!!

لعنتی اسم خودم رو صدا بزن...لبم رو گاز گرفتم که
صدای هق هقم بلند نشه..پتو رو از روی صورتم
کشید صورتم رو چرخوندم سمت مخالف با تعجب
گفت

-چرا گریه میکنی؟!

سکوت

-مگه با تو نیستم?!!

تقصیر توئه...تو قلبم رو تسخیر کردی و قرار نیست
مال من باشی..با فکر به این چیزا هق هقم اوج
گرفت..بازوم رو گرفت وادارم کرد بشینم تکونم داد
-چی شده?!!

سرمو به چپ و راست تکون دادم.. با صدای خشدار
و ضعیفی گفتم

– هی.هیچی..

تکونم داد

– بخاطر هیچی اینطور اشک میریزی؟!

متوصل شدم به دروغ

– فقط یکم دلم گرفته..

– بهت گفته بودم نمیتونی دروغ بگی.. نگفتم؟!

سرمو بالا پایین کردم.. با لبای برچیده و چشمای

اشکی زل زدم بهش.. اونم داشت نگاهم میره خیره..

– اینجوری نگاه نکن..

هنوز اشک میریختم.. چی میگفت مگه چجوری

نگاهش کردم؟؟.. گفتم

-چجوری؟!!

چپ چپ نگاهم کرد

-همیجوری که الان داری نگاه میکنی!!

-چرا؟!!

دستاش رو بالا آورد با شست دستاش اشکایی که

زیر چشمام بودن رو پاک کرد در همون حال گفت

-میدونستی خیلی لوسی؟!!

با حرص گفتم

-نخیر نیستم..

-اگه نیستی چرا الکی گریه میکنی؟!!

-گفتم که دلم..

انگشتش رو گرفت جلو لبام و گفت

-نمیخوای نگی نگو..ولی دروغم نگو..

لب پایین رو گاز گرفتم "دستم همیشه پشت رو شده!! فقط نمیدونم چرا از این چشمام به راز دلم پی نمگیری!! شایدم نمیخواهی!!" دستاش رو دوباره گذاشت رو شونه هام مجبورم کرد بچرخم پشت بهش بشینم.. دستش رو برد سمت کلاه گیسم -بزار اینو دربیام..

کلاه گیس مشکی رو در آورد.. بعد دستش رفت سمت موهام که با یه عالمه گیره جمع شده بودن.. درحالی که خودمو کنار میکشیدم گفتم -خودم میتونم..

دستش رو گذاشت روی شونم و ادارم کرد سرجام بشینم

-تکون نخور تا کارمو انجام بدم..

دستش رفت سمت موهام یکی یکی سنجاق سرایی
که توی موهام بودن رو در آورد خیلی آروم و نرم این
کارو میکرد طوری که احساس میکردم داره موهام رو
نوازش میکنه.. کارش که تموم شد موهام ریختن
پایین صدایی ازش نمیومد البته به جز صدای
نفساش.. بعدم حس کردم پوست سرم آتیش گرفت
دستاش رو برد سمت موهام به حالت نوازش
انگشتای دستش رو بینشون میکشید تا باز بشن ولی
نمیدونست با این کارش چه حس خوبی بهم دست
داد.. چشمام رو بستم و توی خلسه شیرینی فرو
رفتم.. چند دقیقه این روند ادامه داشت که صدای
مرتعشش به گوشم رسید
- مثل ابریشم میمون..

برگشتم سمتش.. نگاهمون گره خورد و این گره انگار
قصد باز شدن نداشت.. نفسام تند شده بودن و قلبم

انگار میخواست سینم رو بشکافه بیاد بیرون..حس خوبی بود ولی نباید ادامه پیدا میکرد..سعی کردم خودم رو عقب بکشم ولی توانش رو نداشتم..نفسام بلند و مقطع شده بودن با هزار بدبختی نگاهمو ازش گرفتم..از تخت پایین رفتم و با آخرین سرعت خودمو پرت کردم توی سرویس بهداشتی،در بستم بهش تکیه دام از گلوم صدایی خفیف شبیه به "آه" بیرون اومد..دستی به گونه هام کشیدم داشتن آتیش میگرفتن..چشمام بازم سوختن ولی دیگه به اشکام اجازه ندادم بیان بیرون به اندازه کافی امشب رسوام کرده بودن.. آب رو باز کردم چندبار آب سرد زدم به صورتم تا حالم جا بیاد..حالا چطور برم بیرون با چه رویی!! آب دهنمو قورت دادم..رفتم بیرون دیدم اتاق باز تاریک شده "خدا رو شکر قرار نیست باهاش چشم تو چشم بشم!!" مستقیم رفتم جلو ولی اصلا

جایی رو نمیدیدم یه دفعه پام گیر کرد به تخت و
افتادم روش چندتا ضربه آروم بهش زدم به آرومی
زمزمه کردم

-آفرین آفرین..دنبالت بودم خودت پیدام کردی!!
یه لبخند گشاد به لوده بازیه خودم زدم و یه گوشه
تخت رو اشغال کردم سعی کردم به چیزی فکر نکنم
تا بخوام "اصلا بیخیال اینکه الان دادمهر
اینجاست..بهش فکر نکن فقط لالا کن.. آفرین دختر
خوب" بالاخره بعد از شمردن چند صدتا گوسفند
خیالی خوابم برد..اصلا به دادمهر فکر نکردم به جان
خودم!!!

چشمام رو باز کردم خودم رو یجای نا آشنا که دیدم
سریع نشستم تازه یادم اومد چرا اینجان آهی
کشیدم اطراف اتاق رو نگاه کردم خبری از دادمهر

نبود..لخ لخ کنان رفتم سمت کمد..حولم رو برداشتم
دوش بگیرم..بعدم رفتم سمت سرویس
بهداشتی..وان رو پر آب کردم لباسام رو در آوردم
نشستم توی آب چشمام رو بستم..امروز قرار بود
همه چیز تمام بشه..کافی بو پامون برسه به انباری
که مدرک تمام خرابکاری های شریف اونجاست
دیگه این بازی تموم میشد... نفس عمیقی
کشیدم..بعد از نیم ساعت درحالی که کمر بند حوله
لباسیم رو میبستم اومدم از حموم خارج شدم
..نشستم جلو میز آرایش "خب حالا دیگه خودم باید
کار گریمم رو انجام بدم"دستم رفت سمت وسایلا
شروع کردم به انجام کارایی که سیمین بهم یاد داده
بود..خوشبحال دادمهر فقط یه لنز میخواست
بزاره..کارم که تمام شد با رضایت به خودم نگاه
کردم کلاه گیسم رو گذاشتم موهایش رو دورم

ریختم..وقتی داشتم وسایل رو جمع میکردم چشمم افتاد به رژ سرخ با اینکه خودم از رنگ جیغش بیزار بودم ولی برای حرص دادن دادمهر عالی بود.. لبخند خبیثی زدم دستمو بردم طرفش برداشتمش..سرش رو باز کردم و چندبار روی لبم کشیدم..با خودم نگاه کردم چشم ، ابرو و موهای مشکیم تضاد فوق العاده ای با رنگ سرخ لبام ایجاد کرده بودن طوری که در اولین نگاه اون رنگ آتشین جلب توجه میکرد با خودم "داری چیکار میکنی؟؟!!"وقتی یادم اومد اون روز فقط برای نپوشیدن روسری اون حرفا رو زد عصبی شدم خواستم دستمال بردارم پاکش کنم که در باز شد و اومد داخل..سرش پایین بود وقتی اومد داخل و همین که سرش رو بلند کرد نگاهش میخ لبام شد به طور وحشتناکی اخم کرد با صدای عصبی گفت

-اون چیه؟!!

از بس با دیدنش که اونطور عصبی بود هول شدم
گفتم

-چی؟!!

با قدمای بلند اومد سمتم بازوم رو کشید طوری
قرارم داد که جلو اینه باشم اشاره به لبام کرد..
-این..

آب دهنمو قورت دادم..

-هیچی..خب...رژلبه..

دستمال برداشت با دست چپش صورتمو گرفتم
طوری فشارم داد که لبام غنچه شدن..بعدم دستمال
رو طوری کشید روی لبام که نزدیک بودم اشکم در
بیاد..هلش دادم

–چیکار میکنی؟! البمو پاره کردی..

ولی یه اینچم تکون نخورد.. سرش رو آورد زیر

گوشم با صدای عصبی ولی ارومی گفت

–یادت که نرفته کجایی.. اینجا یه عالمه گرگه که فقط

منتظر یه اشارن.. یکیش هم همین شریف..

وای راست میگفت.. واقعا من چقدر احمقم.. دستمال

رو گذاشت کف دستم بعدم از جیبش یه جعبه در

آورد.. رفت پشتم ایستاد درش رو باز کرد یه گردن

بند ظریف که به شکل قلب بود و روش یه عالمه

نگین داشت.. انداختش گردنم همونطور که با قفل ور

میرفت به ارومی زیر گوشم زمزمه کرد:

–توش ردیابه.. وقتی رسیدیم اونجا پشتش رو لمس

کنی فعال میشه.. اگه دیر عمل کنی معلوم نیست چه

اتفاقی بیوفته..

اینو گفت و ازم جدا شد..هنوزم رد نفسای گرمش رو
روی گردنم حس میکردم...برگشتم سمتش..

-یادت نره چی بهت گفتم..

سرمو تکون دادم بعدم با هم از در خارج شدیم
رفتیم بیرون..شیفته و شریف توی باغ خشک و بی
روحش نشسته بودن و داشتن صبحانه میخوردن..ما
که رسیدیم..شریف با لبخند زشتت رو به من گفت
-صبح بخیر بانو..

-صبح بخیر..

صندلی ای کنار خودش نشونم داد مجبوری رفتم
نشستم روش..خواستم لقمه بگیرم که دست جلوم
ظاهر شد نگاه که کردم دیدم شریفه دلم میخواست
سرمو بکوبم به میز..لقمه رو ازش گرفتم و خوردم
خواستم لقمه بعدی رو بردارم که حس کردم راه

نفسم داره تنگ میشه.. سعی کردم نفس عمیق
بکشم ولی نمیشد... با صدای خفه ای در حالی که
تقلا میکردم برای نفس کشیدن.. گفتم
-چ..چی تو..لق..لقم..

ولی دیگه نتونستم ادامه بدم همه با ترس نگاهم
میکردن میدونستم الان سرخ شدم.. دادمهر دستمو
گرفت با نگرانی که واضح تو چشماش دیده میشد
گفت

-تو کیفیت قرص داری..

به سختی سرمو تگون میدادم... دهنم باز و بسته
میشد برای بلعیدن کمی هوا.. سینم میسوخت .. تقلا
کردنم ... بی فایده بود.. لحظه ای که دیگه داشتم از
حال میرفتم.. ی نفر چیزی توی دهنم گذاشت.. و بعدم
سیاهی...

چشمام رو باز که کردم توی همون اتاق کذایی
بودم..حالا دیگه نفسام به حالت عادی برگشته
بودن..به بادوم زمینی حساسیت داشتم..وقتی
میخوردم حالم بد میشد بخاطر همین همیشه قرص
ضد حساسیتم باید همراهم میبود..روی تخت
نشستم..دستمو کشیدم به موهای کلاه گیس
صافشون کردم..بعد از چند دقیقه دادمهر اومد داخل
با دیدنم گفت

–خوبی؟!–

سرمو تکون دادم

–اره مشکلی نیست..

–شانس آوردی قرص باهات بود وگرنه تا میخواستیم
برسونیمت به یه بیمارستان....

دیگه ادامه نداد و نفس عمیقی کشید...

-آماده شو باید بریم..

-کجا؟!

-یادت رفت؟!

-آهان..

رفتم سمت کمد یه مانتو مشکی و شال زیتونی
برداشتم بعدم رفتم پشت رخت کن تا لباسم رو
تعویض کنم..بعدم همراه دادمهر رفتیم
بیرون..شریف جلو یه ماشین شاسی بلند نشسته بود
شیفته رو ندیدم..با دادمهر رفتیم سمت ماشینش
سوار شدیم اول شریف راه افتاد ما هم پشتش از
ویلا خارج شدیم..مسیری که میرفتیم خیلی پر پیچ و
خم بود همینطور طولانی یجورایی دور افتاده هم بود
چون هیچی به غیر از کوه و درخت و جاده دیده
نمیشد

-بنظرت مشکوک نیست؟!

برگشت سمتم

-چی مشکوک که؟؟!!

-اصلا معلوم نیست داریم کجا میریم..

-خب معلومه اون انبارش که مدرک همه

خرابکاریاشه رو یجای دور افتاده میزاره...

اصلا حس خوبی نداشتم.. دادمهرم خیلی خونسرد بود

ولی من هرچه دور تر میشدیم استرسم بیشتر

میشد..وقتی ماشین جلویی پیچید توی جاده خاکی

اون حس بد دوبرابرم شد طوری که دیگه دستام

میلرزیدن..نگاهی به دادمهر انداختم هیچی رو نمیشد

از چهرش فهمید..آب دهنمو قورت دادم..

-ردیابو روشن نکنم؟!

با اخم برگشت سمت

-چی بهت گفتم؟؟!

-ولی...

-اون کاری رو که گفتم انجام بده..

سرمو تکون دادم..زل زدم به بیرون انگار این مسیر
تمومی نداشت..زیر چشمی بهش نگاه کردم
حواسش نبود..دستمو بردم سمت گردنم..گردنبند رو
توی دستم گرفتم فشردم...آب دهنمو قورت
دادم..یواشکی پشتش رو لمس کردم..بعدم سرمو
تکیه دادم به پشتی چشمام رو بستم..ساعتی بعد با
توقف ماشین چشمام رو باز کردم..جلویه سازه که
دورش حصار اجری نسبتا بلندی کشیده شده بود
ایستاده بودیم دو تا نگهبان با لباس سیاه و اسلحه
به دست جلو درش بودن..با دیدنشون ترسیده

خودمو کشیدم سمت دادمهر... شریف رو که دیدن هر
دو تعظیم کردن..

-خوش اومدین قربان..

شریف- در باز کن تنه لش... چرا اینقدر کمین؟!؟!!

یکشون کلید گذاشت تو قفل درو باز کرد.. اون یکی
هم توضیح داد

-اقا بچه ها داخل نگهبانی میدن..

-خیلی خب..

برگشت سمت ما

شریف- از این طرف..

از لحن خشک و خشنش ترسم بیشتر شد... با هم

رفتیم داخل.. یه ساختمون فقط اونجا بود ولی یه

عالمه نگهبان دورش رژه میرفتن.. همشونم اسلحه

داشتن "کارت تمامه نازی" لبم رو گاز گرفتم جلو اون ساختمون که رسیدیم باز ی نفر با چاپلوسی با شریف خو و بش کرد بعدم درو باز کرد.. با دیدن اونجا نزدیک بود فکم بیوفته.. مثل یه هزار توی بود... بزرگیش به قدی بود که انتهایش رو نمیشد دید.. پر از قفسه های بلند و فلزی که اگر میرفتم بینشون حتما گم میشدم از بس پیچ در پیچ ساخته شده بودن!!.. شریف خنده بلندی سر داد و گفت - نظرت چیه مهندس؟!؟! اینم لونه من...

دادمهرم دیگه اون چهره خونسردو نداشت و با تعجب زل زده بود به قفسه ها... راه افتاد سمت قفسه ها منم دنبالش راه افتادم.. نمیدونستم تو بسته هایی که اونجان چی هست کسرا میگفت "اون همه چیز قاچاق میکنه.. اسلحه، مواد از هر نوع، حتی انسان و اجزای بدنشون... حالا هم قصد جون مردم رو کرده با

داروهای قلبی و کشنده "با انزجار صورتم جمع شد... دلم میخواست سر شریف رو از تنش جدا کنم آخه چرا؟! فقط پول؟! ارزشش رو داره.. یا شاید چنین آدمایی مریض شایدم درگیر جنون شدن..

- اینجا همه چیز هست، اسلحه از بهترین نوعش، مواد، ما بهترین آشپزخونه رو داریم درجه یک هستن کارامون..

چشمکی زد و گفت

- چیزای دیگه هم داریم.. البته برای شیخ های عرب.. قهقهه زشت و بلندش باعث شد از ترس میخکوب بشم.. یعنی اون خدای من.. دخترای سرزمینش رو در ازای پول می انداخت توی چنگ آدمایی پست تر از خودش.. تا هر بلایی دوس دارن سرشون بیارن.. پست حیوون صفت.. البته حیوون بیچاره چه

گناهی کرده که من اون و امثالش رو به حیوون
تشبیه میکنم..همون موقع

یه نگهبان بدو بدو اومد داخل یه گوشی دستش
بود..گرفتش سمت شریف و نفس نفس زنون گفت
-اقا دختر تونه..

شریف گوشی رو ازش گرفت
-خیلی خب..

یعنی شیفته چه کاری باهاش داشت..؟؟!بهش نگاه
کردم گوشی رو چسبوند به گوشش و گفت
-کارت رو بگو شیفته...

بعدم گوش داد به حرفای اون..هر لحظه که
میگذشت چهرش تاریک تر و خشن تر
میشد...عصبانیت رو میشد توی جزء، جزء اعضای
صورتش دید..ظربان قلبم بالا رفت یه حسی میگفت

اتفاق خوبی در انتظارمون نیست و قراره یه بلایی به
سرمون بیاد.. به دادمهر نگاه کردم .. اونم نگران به
نظر میرسید.. شریف اصلا حواسش به ما نبود.. دادمهر
زیر لب با صدایی که فقط من میشنیدم گفت
- دلناز وقتی گفتم حالا.. با آخرین سرعت پشت سرم
بدو..

آب دهنمو قورت دادم "کجا میخواستیم فرار
کنیم؟! بین این همه نگهبان؟!!! لعنت بهت
شیفته" گوشی رو قطع کرد نگاه زخمیش رو داد به ما
با فریاد گفتم

- حالا منو دست میندازی دادمهر معینی؟!!!
گوشی رو پرت کرد که هر تکش یه طرف
پرید... اسلحه رو از دست نگهبانی که کنار دستش
بود گرفت... به سمت ما خواست نشونه بگیره ولی

دستاش از خشم زیاد میلرزیدن یه تیر هوایی
انداخت که دادمهر گفت "حالا" دستمو گرفت و با
آخرین سرعت دویدیم... پشت یکی از قفسه ها
پنهون شدیم... نفس نفس زنون به هم نگاه
کردیم.. دادمهر دستش رو برد زیر لباسش یه اسلحه
بیرون کشید با تعجب نگاهش کردم دستش رو
کشید بهش و مسلحش کرد برای تیر
اندازی... صدای داد شریف اومد که گفت
-مردشون رو میخوام.. بهشون رحم نکنید..
بعدم یه فریاد دیگه
-نمیتونی از دستم فرار کنی...
اب دهنمو قورت دادم.. قرار نبود اینطوری
بشه... صدای قدمای نگهبانا بین قفسه ها داشت

دیوونم میگرد.. تنم شده بود یه تیکه یخ... دادمهر
دستمو گرفت با نگرانی گفت

- چرا یخ کردی؟؟!!

همین حرفش کافی بود تا اشکام سرازیر
بشن.. دستمو گرفت کشید

- اینجا امن نیست نباید یجا بشینیم..

بعدم رفتیم تو یه ردیف دیگه... سعی می کردم هق هق
بلند نشه که جامون رو متوجه بشن.. ولی همون موقع
یه نگهبان جلومون ظاهر شد.. تا خواست تیر اندازی
کنه دادمهر زودتر زدش.. دستمام رو گذاشتم جلو
دهنم و حیرت زده به جسدی که چند قدمیم بود نگاه
کردم... انگار همین صدای تیر باعث شد همشون به
سمت ما هجوم بیارن.. صدای پوتین های سیاهشون

بدترین کابوس عمرم بود.. دادمهر اسلحه مردی که
افتاده بود رو برداشت رو به من با فریاد گفت
-دلناز از این طرف...

با ترس دنبالش دویدم.. انگار اون هیجان و ترسم
باعث شد سرعتم از حالت عادی هم بیشتر
بشه... بین قفسه دنبال یه جای امن برای مخفی
شدن میگشتیم..

خودمون رو پرت کردیم پشت یه قفسه دیگه.. تا کی
قرار بود این موش و گربه بازی ادامه داشته
باشه؟!؟! دادمهر یه نگاه به من انداخت.. کلتی که
دستش بود رو گرفت سمتم.. با تعجب گفتم
-چرا میدیش به من؟!!

دستش رو آورد جلو دست سردمو گرفت بعدم کلت
رو گذاشت کف دستم..

–نمیتونم با خودم بکشونمت اینور اونور..اونو دنبال
منن..

نفس عمیقی کشید

–اگه کسی اومد طرفت بدون تردید بهش تیر اندازی
کن..

داشتم گریه میکردم..با اون یکی دستم چنگ زدم به
بازوش..سرمو تکون دادم به هق هق گفتم
–خواهش میکنم تنهام نزار..

دستم از بازوش جدا کرد

–اگه بمونی پیشم جونت تو خطر میوفته..

اسلحه رو تو دستم فشردم..با چشمایی که هنوزم
اشک ازشون روان بود زل زدم بهش..کتش رو در
آورد دکمه بالایی پیراهن خاکستریش رو باز کرد
کرواتش باز کرد هر کدوم رو انداخت یه گوشه

آستین های پیراهنش رو زد بالا.. دستش رفت سمت
چشماش لنزاش رو از چشمش خارج کرد انداخت
روی زمین.. اسلحه رو تو دستش فشرد بهم نگاه کرد
با همون نگاه سیاهش..

-یادت نره چی بهت گفتم.. بدون تردید هرکی اومد
سمت بزنش..

آخه من چطور میتونستم اینقدر خشن باشم.. خواست
بره که دوباره دستشو گرفتم.. با التماس زل زدم به
چشماش

-خواهش میکنم منم ببر..

با حرص منو از خودش جدا کرد

-گفتم نمیشه..

بازم اشکام روان شدن..

-خیلی بی رحمی..

کلافه دستی به موهاش کشید.. صدای پای کسی
اومد خیلی نزدیک بود... دستش رو گذاشت جلو دهنم
تا صدام در نیاد بعدم منو با خودش کشید طرف
دیگه ای و بازهم جابجا شدیم...

شریف- تا کی میخوای به این قایم باشک بازی ادامه
بدی دادمهر؟؟!! بهتره خودت رو تسلیم کنی
هیستریک خندید.. صدای خنده وحشتناکش توی انبار
منعکس میشد..

-از اولم نباید بهت اعتماد میکردم..

به دادمهر نگاه کردم با اخم داشت به حرفای شریف
گوش میداد.. همین که تا حالا جون سالم به در بردیم
اونم بین این همه نگهبان خیلی بود.. با خودم گفتم
پس این پلیسا کجان؟؟!! دادمهر برگشت سمتم..
-مراقب خودت باش..

دیگه نتونستم مقاومت کنم خودمو پرت کردم بغلش
با تمام وجودم عطر تنش رو بلعیدم با هق هق گفتم
- تو هم مراقب خودت باش..

دستشو به کمرم کشیدم بعدم ازم جدا شد لحظه آخر
مهتری که به پیشونیم زد باعث شد کمی آرامش به
قلبم سرازیر بشه و تا حدی اروم بشم.. وقتی که
چشمام رو باز کردم دیگه ندیدمش.. تکیه دادم به
قفسه.. نگاهم افتاد به اسلحه ای که روی پاهام بود
دستمو بهش کشیدم "عمرا بتونم ازش استفاده
کنم!!" .. صدای تیر اندازی که اومد قلبم ایستاد "خدایا
میسپارمش دست خودت کمکش کن" .. حس
میکردم.. بند بند وجودم داره پاره میشه.. نفس
کشیدم برام سخت شده بود تو دلم لعنت به خودم
فرستادم که چرا زودتر ردیابو روشن نکردم.. خود کله
شقیش نداشت... دیگه بیشتر از یه مدت کوتاه

نتونستم دوام بیارم که یک جا بشینم..دستمو بردم
سمت چشمام دیگه به این لنزا نیازی نبود..کلاه
گیسمم در آوردم انداختم یه گوشه..برخاستم با
احتیاط رفتم به سمتی که تیر اندازی میشد...سرم رو
بردم جلو که نگهبان پشت بهم ایستاده بود با ترس
خودم رو عقب کشیدم مسیرو عوض کردم..آروم و
با قدم هایی که سعی میکردم بی صدا باشن راه
میرفتم..هر جا میرسیدم سرمو اول میبردم که کسی
نباشه...ولی یک بار که سرم رو برای دید زدن بردم
یه نگهبان منو دیدو فریاد کشید
-دختره اینجاس..

از ترس قالب تهی شدم...تا قدرت تو پاهام بود فقط
دویدم..صدای پاش رو میشنیدم و ترسم بیشتر
میشد همینطور سرعتم..خودمو پرت کردم سمت
چپ بین قفسه ها که جای خالی خیلی تنگی دیده

میشد...خودمو جا کردم...صدای پوتینش ناقوس مرگ
رو بهم یاد آور میکرد..با قدمای اروم همه جا رو
میگشت وقتی رسید نزدیکم نفسم رو حبس کردم
دستم رو گذاشتم جلو دهانم تا یوقت از صدای نفسم
متوجه نشه کجام..دقیقا پشت بهم ایستاده بود کلتی
که دادمهر بهم داده بود رو توی دستم فشردم
میتونستم با همین اسلحه بزنمش ولی این کار از من
بر نمیومد "آدم کشتن!!" صدای زمختش تو گوشم
پیچید

-لعنتی گمش کردم..

هنوزم صدای تیر اندازی میومد..و این نشون از سالم
بودن دادمهر بود...وقتی اون نگهبان کاملا از دیدم
خارج شد از مخفی گاه تنگم بیرون رفتم...کمی بین
قفسه ها کند و کاو کردم..تا دیدمش..روی زمین
نشسته بود و داشت ماشه تفنگی که توی دستش

بود رو میکشید... با شوق خواستم برم طرف که یه نگهبان از پشت قفسه بیرون اومد سر جام خشک شدم هیچ کدوم حواسشون به من نبود.. لبخند کریهی به دادمهر که شوک شده نگاهش میکرد زد - کارت تمومه دکتر..

اسلحش رو طرفش نشونه گرفت.. که من زودتر و ناخودآگاه کلتی که توی دستم بود رو بالا آوردم به سمش گرفتم و بدون تردید شلیک کردم.. اونقدر نیرویی که از اسلحه به بدنم ضعیفم وارد شده بود زیاد بود که پرت شدم روی زمین.. دادمهر برگشت سمتم.. با دیدنم لبخند بی رمقی زد رفتم سمتش نگهبانه نمرده بود دیگه اونقدرم حرفه ای نزدم بار اولم بود... افتاده بود روی زمین و به خودش میپیچید.. اسلحش رو برداشتم.. برگشتم سمت دادمهر با دیدن پیراهنش که خونی بود سست

شدم..رفتم سمتش دستش روی پهلوش بود با
بغض گفتم

-چه بلایی سرت اومده؟؟!!

با صدای بی رمقی گفتم

-چیزی نیست..

هق هق کنون گفتم

-چیزی نیست؟؟؟؟!! تیر خوردی...

شالی که گردنم انداخته بودم رو باز کردم بستم به
پهلوش تا کمی جلو خون ریزی رو بگیره..فکر کنم از
بس گریه کرده بودم چشمم قد نخود شدن بزور باز
نگهشون داشته بودم..با صدای ضعیفی گفتم
-کمک کن از اینجا بریم وگرنه کارمون تمومه..

سرمو تکون دادم..دستمو دورش انداختم بهم تکیه
داد..نمیتونستم وزنش رو تحمل کنم..اوف..وای خدا
به زور و عرق کردن تونستم بلندش کنم تا موقعی که
جامون رو عوض کردیم دیگه نفس کم آورده
بودم..نفس نفس زنان گفتم

–دادمهر..کمتر غذا بخور..کمرم زیرت شکست..

نشوندمش..با اخم گفتم

–از بس ضعیفی..منکه وزنی ندارم همش
هشتادوهفت کیلوم..

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم خدای من
هشتادوهفت؟؟!!اونوقت وزنی نیست!!اولی اصلا
معلوم نبود..زدم به بازوش..با تعجب گفتم

–هشتاد و هفت!!!!

سرش رو تکون داد

-ولی اصلا معلوم نیستا..

-چون همش عضله هس!!

سرمو تکون دادم .. اطرافم رو نگاه کردم.. با یه نگهبان دیگ رو به رو شدم.. خدای من چرا تمام نمیشه؟؟!! با ترس اسلحه رو برداشتم بین دستای عرق کردم گرفتمش هنوز ما رو ندیده بود داشت اطرافش رو میپایید تا برگشت سمتم اسلحش رو خواست بالا بیاره که بازم من زودتر شلیک کردم این یکی خیلی نزدیک بود وقتی افتاد دیگه تکون نخورد... اسلحه از دستم افتاد شوک شده بهش نگاه کردم.. با چشمایی که از ترس و حیرت گشاده شده بودن خیره موندم روی جسم بی جونش.. احساس کردم قطره عرقی از روی شقیقم سر خورد تا روی صورتم.. هیستریک خندیدم و زیر لب زمزمه کردم

- کشتمش.. دادمهر.. من.. من.. آدم.. کشتم..

دستش رو آورد جلو و گذاشت رو چشمام...

- هیسس... دلناز آروم باش..

نمیتونستم مگه میشد؟!؟! حاله داشت بهم میخورد

احساس میکردم تمام وجودم کثیف شده و بوی خون

میده.. یه بویی شبیه به آهن زنگ زده عق زدم.. با

زاری هق زدم و گفتم

- من آدم کشتم..

با حرص منو برگردوند سمت خود و جدی گفت

- اگه نمیکشتیش اون تو رو میکشت... بفهم..

سرمو تکیه دادم به شونش.. هنوزم گریه

میکردم.. بعد از چند دقیقه صدای بلند گو اومد

- اینجا تحت محاصره پلیسه.. بهتره تسلیم بشین..

هیچ صدایی نمیومد.. پس بالاخره اومدن.. دادمهر با
صدای بی رمق گفت
-خدارو شکر... ولی چه زود خودشون رو رسوندن..
-چی زود بود.. میدونی من کی ردیابو روشن..
حرفم رو ادامه ندادم.. تازه یادم اومد.. دستمو گذاشتم
رو دهنم برگشتم سمتش.. با خنده گفت
-کار خودتو کردی اره؟؟!!
لبخند گشادی به خندش زدم...
-اگه به حرف تو گوش میدادم که الان مرده بودیم..
با انگشت اشارش زد به بینیم
-بار آخرت باشه حرفمو ندید میگیری!!
پشت چشمی نازک کردم و گفتم
-اتفاقا بعد از این دیگه حرفتو گوش نمیدم..

خواست حرفی بزنه که صدای شریف که فریاد میزد

– شلیک کنید

مانع حرفش شد.. با تعجب گفتم

– به جنون رسیده.. میخواد با پلیس بجنگه؟؟!!

چشماش رو بست.. زل زدم به صورت عرق کردش

معلوم بود داره درد زیادی رو تحمل میکنه.. گفت

– دیگه چیزی برای از دست دادن نداره..

تکونش دادم نباید میخوابید

– دادمهر نخوابیا...

با صدای آرومی گفت

– خوابم میاد دلناز.. میخوام بعد از دو سال راحت

بخوابم..

همونطور که تکونش میدادم گفتم

-چرت نگو..الان وقت خواب نیست..دادمهر تو خودت
دکتری..نباید بخوابی..دادمهر؟؟!!

پشت هم صداش زدم..ازش خون زیادی رفته
بود..بازم به گریه افتادم ولی فقط هق هق
میکردم..دیگه اشکی نداشتم...جیغ زدم
-دادمهر!!!

ولی صدای جیغ و گریه بین صدای شلیک گلوله ها
گم شد..نباید اینطور بشه..

-تو حق نداری بخوابی...نباید منو تنها بزاری قول
دادی..تو قول دادی اتفاقی نیوفته...میخوای بزنی زیر
قولت؟؟!!

سرمو گذاشتم روی سینش..صدای قلبش خیلی
ضعیف بود..

چشمام سوختن..دستشو گرفتم فشردم..سرد
بود...اون گرمای آرامش بخش همیشگی رو
نداشت...صدای قدمای کسی رو شنیدم با ترس
برگشتم اسلحه رو گرفتم دستم..با دیدن کسرا که
لباس نظامی و یه جلیقه ضدگلوله سیاه که روش
نوشته بود "police" پوشیده بود و با سرعت به
سمتمون میومد اسلحه رو پایین آوردم..با نگرانی
اومد سمت دادمهر دستشو گذاشت روی نبض
گردنش..

–خداروشکر ز ندس..ولی حالش بده..
با بی سیم گفت که برانکار بفرستن..خودشم دستش
رو انداخت دور شونش بلندش کرد
کسرا–کمکم کن خیلی سنگینه..

منم رفتم اونطرفش دستمو انداختم دورش با هم
رفتیم به سمت خروجی.. که دو نفر با برانکار اومدن
سمتمون دادمهر و گذاشتن روش... همراهش رفتیم
سمت امبولانس.. سرهنگ رو به کسرا گفت
-همراهش برو..

بعدم رو به من گفت

-کارتون عالی بود...

اونقدر ترس و استرس داشتم که نمیدونم جواب
سرهنگو چی دادم..وقتی به خودم اومدم توی
امبولانس جلو بیمارستان بودیم... تا رسیدیم دادمهر
رو گذاشتن روی برانکار بردن سمت اتاق عمل...
فقط من و کسرا بودیم که جلو در اتاق عمل مثل
سربازا رژه میرفتیم..اونقدر گریه کرده بودم که حتی

نای راه رفتنم نداشتم بالاخره صدای عصبی کسرا در
اومد

-بسه سرمو بردی اینقدر زار نزن..

همونطور با گریه گفتم

-نمیتونم مگه میشه؟؟!!اگه اتفاقی..

دیگه نتونستم ادامه بدم بازم گریه کردم..دست کرد
جیبش..با موبایلش شماره ای گرفت وقتی مخاطبش
پاسخ داد متوجه شدم سارس..

-الو ساره؟؟!

کلافه دستی به موهایش کشید

-اره حالم خوبه..بین چی میگم

عصبی گفت

-بزار حرفمو بزنم....بیا بیمارستان...گفتم حاله
خوبه...راستش دادمهر(مکث کرد)...نه نه...توی اتاق
عمله من نمیتونم به دامون بگم خودت برو
بیارش...خودتم بیا(نگاهی به من انداخت)..یکی
حالش از اونی که تو اتاق عمله هم بدتره...زود
بیا...گریه نکن چیزی نیست..

اسم بیمارستان رو گفت بعدم قطع کرد..تمام مدت با
بغض زل زده بودم بهش..

کسرا-چرا کسی از این در بیرون نمیاد؟؟!

با ترس گفتم

-کنه اتفاقی افتاده..

برگشت سمتم

-چندبار بگم اگه خدایی نکرده اتفاقی بیوفته میان
میگن..

همون موقع در باز شد و دکتر اومد بیرون..خیز
برداشتتم سمتش بیچاره دکتر ترسیده عقب کشید

-چی شد دکتر تو رو خدا بگید حالش خوبه؟؟!

دکتر-شما همسرشی؟؟!!

موندم چی بگم که کسرا گفت

-بله همسرشه..

دکتر نگاهی به- کسرا بعدم من انداخت و گفت

-گلوله رو خارج کردیم جای حساسی بود شانس

آورد به کلیه اش نخورد وگرنه از دستش میداد

...عمل خوب بود ولی خون زیادی از دست داده باید

منتظر باشیم به هوش بیاد..

بعدم راهش رو کشید رفت..همونجا زانو زدم خدارو

شکر کردم..

کسرا-بلند شو انگار حالت از دادمهر بدتره باید بگم
سرم بهت وصل کنن..

حرفش که تموم شد دادمهرو آوردن بیرون..الهی
بمیرم برایش رنگ به رو نداشت..همراهش رفتیم تا
"ای سی یو" با هزار التماس و خواهش گذاشتن از
شیشه بهش نگاه کنیم...

توی راهرو نشسته بودیم که دامون و ساره
اومدن..دامون با نگرانی گفت
-چه اتفاقی افتاده؟!

کسرا نفس عمیقی کشید

-تیر خورده به پهلویش ولی چون دیر رسوندیمش
خون زیادی ازش رفته...باید ببینیم کی به هوش
میاد..

بی رمق نشست رو یکی از صندلیا.. ساره هم زار زار
شروع کرد گریه کردن... همینکه اون گریه کرد منم
زدم زیر گریه بلند بلند یه پرستار که داشت رد میشد
با تشر تذکر داد

– چخبره؟!؟! بفرمایید بیرون.. فقط یه نفر میتونه
همراهش بمونه..

کسرا از پرستار عذرخواهی کرد رفت سمت ساره
بازوش رو گرفت نشوندش و گفت

– تازه اونو ساکت کردم اومدی باز استارتش روشن
شد.. مگه نمیگم دکتر گفت حالش خوبه.. چرا شماها
اینطور میکنید آخه؟!?!

رو به دامون گفت:

– پاشو اینا رو ببر خونه.. من اینجا میمونم..

دامون سرش رو تکون داد

– نه بهتره خودم بمونم.. تو ببرشون..

کسرا دیگه حرفی نزد.. منتظر به ما نگاه کرد.. یعنی
من باید تنه‌اش بزارم؟!؟! اولی آخه به چه بهونه ای
میموندم؟!؟! ساره گفت

– کسرا بزار ما هم بمونیم..

عصبی رو بهش گفت:

– بمونی حالش خوب میشه؟!?!

بیچاره ساره کلا خفه شد چه جدی؟!؟! راه افتاد سمت
خروجی در همون حال گفت

– راه بیوفتین..

ما هم از دامون خدافظی کردیم و بهش گفتیم که اگه
خبری شد بهمون اطلاع بده.. بعدم مثل جوجه اردک
راه افتادیم دنبال کسرا.. وقتی نشستیم توی ماشین
سرم رو تکیه دادم به پشتی و چشمام رو

بستم...نمیدونم کی خوابم برد ولی وقتی ساره بیدارم
کرد گفت

—رسیدیم...

دیگه شب شده بود..

از کسرا تشکر کردم پیاده شدم..رفتم سمت
عمارت..اوناهم رفتن..نگاهمو از مسیر رفتشون
گرفتم زنگ ایفن رو زدم بدون جواب مثل همیشه باز
شد..رفتم داخل..بازم باغ و تاریکی مطلقش...دیگه
ترسی نداشتم اتفاق از این بدتر که نزدیک بود
دادمهرو از دست بدم؟؟!!یا اینکه من ینفرو کشتم
ینفرو زخمی کردم!!با فکر به اتفاقات روز لرز کردم
ناخوداگاه تو خودم جمع شدم...قدمام رو سریعتر
برداشتم تا زودتر برسیم به ساختمان..دستگیره درو
پایین بردم در باز شد خودمو انداختم داخل صدای

گریه میومد...دقت که کردم دیدم صدای
پرنوشه..رفتم توی نشیمن..با دیدنش که توی بغل
شوکت جون جمع شده بود و زار زار گریه میکرد..دل
ریش شد

شوکت جون-اومدی مادر؟!؟!نمیدونم چرا یه بند داره
گریه میکنه...حرفم نمیزنه..

از شوکت جون گرفتمش نشستم توی بغلم فشارش
دادم..

-جونم عزیزم چرا گریه میکنی گلم?!?!!

با حق هق گفت

-دلناز جون..

-جانم عزیزم...حرف بزن..

-بابا..کجاست?!?!!

بهش نگاه کردم.. بعدم به شوکت جون نگاه کردم..

- چرا عزیزم؟؟!!

- ساره او مد... گفت.. بابا... حالش... بد...ه..

چشمام رو بستم حالا چی به این بچه بگم؟؟!!

شوکت جون - پرنوش جان گریه نکن چیزی

نیست...!!

- عزیزم.. طوری نشده.. بابات فقط سرما خورده..

جیغ زد

- نه.. ساره داشت گریه میکرد..

- میخوای زنگ بزنی به عموت؟!

سرش رو تکون داد

- زنگ بزنی به بابا...

- عزیزم حالش خوب نیست نمیتونه حرف بزنه..

از بغلم در اومد با جیغ و داد گفت
- دروغ میگی.. عمو هم دروغ میگه..
گوشی رو در آوردم.. بین شماره هام گشتم تا
شمارشو پیدا کردم.. بعد از چند بوق برداشت
- سلام دلناز.. چیزی شده؟؟!
- سلام.. راستش پرنوش خیلی بی قراری میکنه..
بعدم به ارومی گفتم
- حالش چطوره؟؟!
نفس عمیقی کشید
- حالش تغییری نکرده... گوشی رو بده بهش باهانش
صحبت کنم...
- باشه.. از من خدافظ..
- خدافظ

گوشی رو بردم دادم بهش رو مبل چمباتمه زده بود و
داشت گریه میکرد..

-بیا عزیزم عمو دامونه..

گوشی رو ازم گرفت..همینطور که صحبت میکرد
برخاست ازم دور شد..نگاهمو ازش گرفتم..شوکت
جون داشت نگاهم میکرد..از نگاهش نمیدونم چرا
خجالت کشیدم..اومد سمتم..

-چرا سرتو انداختی پایین مادر؟؟!

سرمو بلند کردم

-حالش چطوره؟؟!!

لبمو گاز گرفتم با بغض گفتم

-نمیدونم..معلوم نیست...

-خدا خودش کمک کنه..

بازم اشک به چشمام هجوم آورد ولی با دیدن
پرنوش که به سمتم میومد خودمو کنترل
کردم..گوشی رو داد دستم
-میرم بالا..

وقتی از دیدمون خارج شد شوکت جون پرسید
-نمیخوای بگی چی شده؟؟!!

-نمیدونم بگم..یا نه..آخه خیلی پیچیدس...
دستشو گذاشت روی شونم..

-ایرادی نداره..فقط خدا کنه حالش زودتر خوب
بشه..من برم دو رکعت نماز بخونم..

بعدم رفت..منم رفتم بالا..لباسای کثیفمو عوض
کردم بعد از یه دوش جانماز رو پهن کردم و چادر
نمازم رو سر کردم قامت بستم..بعد از نماز کلی دعا
کردم برای دادمهر..سرمو گذاشتم رو مهر و زار زدم

–خدا یا خودت کمکش کن..اگه..اگه..اتفاقی..براش
بیوفته منم میمیرم..
بع کرده به تخت تکیه دادم تمام خاطرات این سه
ماه جلو چشمم رژه میرفتن و حالم رو بدتر
میکردن...یه دقیقه ساکت میشدم و بعد باز چشمه
اشکم سرازیر میشد..اون روزی رو که داشتم با
پاشنه بلند راه میرفتم و نزدیک بود بخورم زمین منو
گرفت یادم اومد...که یه تیکه از کالر پیراهن
مردونش رو پاره کردم..نگاهم افتاد به کشو..رفتم
سمتش درش رو باز کردم..با دیدنش لبخند بی
رمقی زدم...برداشتمش به بینیم نزدیکش کردم..
هنوزم بوی ادکلنش رو میداد نفس عمیقی کشیدم
همونجا جمع شده دراز کشیدم و تیکه پارچه رو توی
بغلم گرفتم مثل یه تیکه جسم گرانبها..بازم خوابم
گرفت انگار کمبود خواب داشته باشم..دوباره

خوابیدم صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم
خودمو رسوندم بهش فکر میکردم دامون باشه
خبری از دادمهر داره ولی با دیدن شماره دل آرام
دمغ نشستم..

–جانم!!

صدای نگرانش پیچید توی گوشی
–بدبخت شدی نازی..

یه حس بدی بهم دست داد.. با نگرانی گفتم: چی
شده؟؟!

–نازی.. عمو ناصر اینجاست.. نمیدونم چطور جریان
تو رو فهمیده.. نازی ایقد عصبیه که میترسم نگاش
کنم

با تنه پته گفتم

–آخه از کجا فهمیده؟؟!!!

-نمیدونم...بیچاره خاله

-چرا؟؟؟

با ناراحتی گفت

-هر چی دلش خواست بهش گفت..

عصبی شدم

-چطور میتونه بیاد و هرچی دلش میخواد بگه

؟؟!!دوسال نگفت بچه های برادرم کجان؟مردن

زندن؟زندگیشون چطور میگذره؟حالا اومده

طلبکاره؟؟!!

-آروم باش نازی..گفته بهت زنگ بزنم بیای..

اب دهنمو قورت دادم باید منتظر تحقیراش باشم..

-باشه همین الان میام..

-خدافظ..

–خدافظ..

رفتم سمت کمد لباس پوشیدم کیفمو برداشتم..از
اتاق خارج شدم..پرنوش دم در اتاقش ایستاده بود
تا منو دید اومد سمتم

–کجا میری؟؟!!

–عزیزم کاری پیش اومده باید برم..

زد زیر گریه..

–نرو دلناز چون تنهام نزار..

کلافه بودم..دیگه بیشتر از این تحمل این همه
فشارو نداشتم...خودمم زدم زیر گریه..

–فدات شم..گریه نکن زود برمیگردم..ولی باید برم..

خودش رو چسبوند بهم نمیزاشت برم..دائم جیغ
میزد..نمیدونستم چیکارش کنم..پری رو دیدم که
سراسیمه میاد طرفم...

-چی شده؟؟!

نگاهی به پرنوش انداختم

-خواهرم زنگ زده مشکلی پیش اومده باید
برم...پرنوش کلافم کرده..

پری پرنوش رو ازم جدا کردم..اون رو برد سمت
اتاقش تمام مدت جیغ میکشید و با مشتای
کوچیکش میزد به پشت پری..نگاه اشک الودم رو
گرفتم ازش با آخرین سرعت رفتم پایین..باید هرچه
زودتر خودمو میرسوندم خونه خاله معلوم نبود چه
چیزی اونجا انتظارم رو میکشه...همه چیز یک دفعه

ریخت بهم.. خیلی یهویی!!! بیخبر از این که این رفتن
بازگشت نداره... از عمارت خارج شدم...

چند ماه بعد

-خیلی خب دیگه سوالی نیست؟!؟!!

بهشون نگاه کردم یکی دستش رو بالا برد با لبخند
گفتم

-بگو ترنم..

لبخند گشادی که صورت سبزش رو دلنشین تر
میکرد زد و با لحن شوخی گفت

-فدات بشم که دو روزه اسم همهمون رو از حفظ
شدی..

اخم مصنوعی کردم

– شیرین زبونی ممنوع.. کارت رو بگو..

اونم الکی آب دهنش رو قورت داد زیر لب گفت

– جونم جذبه..

با اخطار گفتم

– ترنم؟؟!!

– فقط خواستم بگم نه سوالی نداریم..

بچه ها همه زدن زیر خنده با حرص نگاهش کردم

– وکیل بقیه هم شدی؟!

– نه به جان خودم..

رو به بقیه بچه ها که با لبخند گشادتر از لبخند ترنم

به مکالمه ما نگاه میکردن گفتم

-اون برگه ها رو با دقت بخونید اگه مشکلی تو
ساعاتش دارین بیاید تو دفترم تا باهم هماهنگ
کنیم...

همشون با هم گفتن

-چشم..

چپ چپی نگاهشون کردم

-مسخره ها...

از کلاس رفتم بیرون راهرو رو طی کردم تا رسیدم
به اتاق خودم..نگاهی به سر درش انداختم که نوشته
بود "دفتر مشاوره" در رو باز کردم رفتم داخل..سر و
کله زدن با اینا کلی انرژی مضاعف میخواد..از موقعی
که برنامه پیشنهادی رو برای درس خوندن بهشون
دادم صد بار اومدن که چجوریه؟؟!!ساعاتش
زیاده..خوب نیست و بعضیاشونم با کلی فیس و افاده

میگفتن ما خودمون مشاور شخصی داریم.. یجورایی
طعنه میزدن به تو تازه کار نیازی نیست.. منم تصمیم
گرفتم همه رو جمع کنم توی کلاسشون و براشون
توضیح بدم.. سرم رو گذاشتم روی میزم خیلی خسته
بودم.. من همیشه این کار رو دوست داشتم ولی
انگار فقط از دور خوب بود حالا که فکرش رو میکنم
میبینم خیلی سخته.. البته شاید واقعا من تازه
کارم.. صدای تقه در اومد.. سرمو بلند کردم "بفرمایید"
گفتم.. در باز شد بنفشه اومد داخل با لبخند دلنشینش
گفت

-چطوری خانم..؟؟!!

با خستگی گفتم

-افتضاح.. خیلی اذیتتم کردن امروز..

خندید مثل همیشه اروم بعدم نشست

-اولته..خانم کامرانی بیچاره که قبل از تو بود با اون همه سابقه از پس اینا بر نیومد تا باز نشست شد تو که هنوز اولته..

-من کار خودمو میکنم..سعی میکنم باهاشون راه پیام..

با مکت گفتم

-تو چطوری..زندگی متاهلی بهت خوش میگذره؟؟!!

چشماش برق زدن..قسمتی از موهایش رو که از مقنعه بیرون اومده بودن رو مرتب کرد و گفت

-اره..خوبه میگذرونیم..

با شیطنت گفتم

-ولی چشمات یچیز بیشتری میگنا؟؟!!

سرش رو با خجالت پایین انداخت..

-خیلی خوبه..سعید مرد فوق العاده ایه..
خوشحال بودم که خوشبخته..سعید همسرش مرد
خوب و متشخصی بود زیاد باهاش ارتباط نداشتم
ولی همون چندباری که دیدمش خیلی با احترام
برخورد میکرد با همه..مثل خود بنفشه معلم بود ولی
اون به جای ادبیات ، ریاضی تدریس میکرد..چهره
جدی و مردانه ای هم داشت.. کمی با هم از مسائل
روز صحبت کردیم تا اینکه صدای زنگ
اومد..برخاست کتابی که تو دستش بود رو جابجا کرد
-خب دیگه من برم سر کلاس تا دو کلاس دارم..
منم برخاستم ولی میخواستم برم خونه چون ساعت
کاری من کمتر بود..کیفم رو روی دوشم انداختم و
رفتم سمتش گونش رو بوسیدم..
-منم میرم خونه..

از هم خدافظی کردیم اون رفت سر کلاسش منم راه
خونه عمو ناصر رو پیش گرفتم..از در مدرسه که
بیرون رفتم سرمو بلند کردم با دیدن آسمون آماده
بارش لبخند زدم..نفس عمیقی کشیدم "امروز بیخیال
خط واحد" با قدم های آهسته شروع به پیاده روی
کردم..دستام رو گذاشتم توی جیب ژاکتم..سرم رو
انداختم پایین همینطور که قدمام رو میشمردم به
راهم ادامه دادم..که یک دفعه برخوردم به
کسی..سرمو بلند کردم دو نفر بودن یه دختر و یه
پسر که دستاشون تو هم گره خورده بود با شرمندگی
گفتم

-معذرت میخوام..حواسم نبود..

دختر که رژ لب پرتقالی رنگ جیغی زده بود اخمی
کرد و با صدایی که همانند کشیدن ناخون روی
شیشه بود گفت

- دختره کور حواست کجاست؟؟!!
با دهن باز بهش نگاه کردم که باز گفت
- چیه آدم ندیدی؟؟!!
پسری که همراهش بود با اخم گفت
- زشته ژاله..مگه چی شد؟؟!!
ولی من بین یکی به دو آنها در گذشته نه چندان
دوری غرق شدم..اخم پسر و صدای جیغ جیغ دختر
منو بدجور یاد دونفر انداخت..سرم انداختم پایین و
بدون توجه به اونا راهم رو کشیدم
رفتم "دادمهر" حتی نمیدونستم الان داره چیکار
میکنه..لابد بعد از این مدت منو از یاد برده...برگشتم
به چندماه پیش همون روز که با عجله عمارت رو
ترک کردم و خودم رو رسوندم به خونه خاله مهلا..با
یاد آوری سیلی که اون روز از عمو ناصر خوردم

صورت‌م جمع شد ضربش اونقدر محکم بود که روی
زمین پخش شدم بعدم صدای فریادش
- با خودت فکر کردی داری چه غلطی میکنی؟؟!!
خشمگین اومد طرفم ولی بین راه بهداد اون رو
گرفت کشید عقب
- بابا خواهش میکنم...
درحالی که سعی میکرد خودش رو از دست بهداد
ازاد کنه گفت
- دیگه از چشمم افتادی دلناز.. فکر میکردم دختر
عاقلی باشی!!
با چشمای به خون نشسته فریاد زد
- د آخه مگه تو بی صاحبی که میری خونه یه مرد تنها
هان؟؟!!

خونم به جوش اومد در حالی که از زور گریه و
ضربش بی حال نشسته روی زمین هق هق میکردم
گفتم

– نیستم؟!؟!!

با این حرفم خشمش دوچندان شد...خودش رو از
دست بهداد ازاد کرد و ضربه محکمی به پهلوم زد
درد داشت ولی دردی که قلبم تحمل میکرد غیر قابل
مقایسه بود با درد پهلوم.. حرفم رو زدم

– اگه دروغ میگم هر چه قدر دوست دارین منو کتک
بزنید...دوساله یه سر به ما زدین؟!؟! ببینید زنده ایم
یا مرده؟!؟!!

با ناله گفتم

–سقف خونه رو سرمون خراب شد..یکی ازمون
حالمون رو پرسید؟!?!!

هق هقم اوج گرفت بریده بریده گفتم
-یه بار زنگ زدین؟؟!!والا ما چیزی ازتون
نخواستیم...بخدا نخواستیم..فقط همینکه بهمون
نشون میدادین حواستون بهمون هست و رهامون
نکردین خودش خیلی بود..کجا بودین که من بخوام
باهاتون مشورت کنم؟؟!!اصلا یادم بود عمو
دارم؟؟!!کاش میشدین برامون سایه سر ولی رهامون
کردین به حال خودمون حتی نداشتین همون سایه رو
هم احساس کنیم که رو سرمونه..دو تا دختر رو تنها
گذاشتین.. اونم توی این جامعه پر از گرگ که
منتظرن تا با چنگ و دندون پاره پارشون کنن..
اینقدر حرفام بی سر و ته بودن که خودمم متوجه
نمیشدم چی میگم..بهش نگاه کردم...بلکه کمی
شرمندگی تو چهرش بینم ولی هیچی..فقط گفتم

–وسایلت رو جمع کن..با خودم میبرمت دیگه حق رفتن به اون خراب شده رو نداری...
یادم اومد با حرفش اتیش گرفتم..قلبم سوخت این یعنی تمام..همه چی تمام شد دیگه قرار نیست دادمهر و پرنوش و نگین خانم و شوکت جون و بقیه رو بینم..دادمهری که شده بود از وجودم حال نمیدونستم حالش چطوره...حتی نداشت برم اونجا وسایلم رو بیارم...گفت هرچی داری همینجا با خودت بیار..قلبم تیکه تیکه شد...یک ماه تمام تو خونه زندانیم کرد...میخواست دل آرامم بیاره ولی با هزار بهونه و اینکه درس داره اجازه داد بمونه..توی عروسی بنفشه شبیه به مرده ها بودم..مانی بیچاره بخاطر من عروسیش رو عقب انداخت بلکه عمو ناصر سرد بشه اجازه بده برم..رفتم ولی چه رفتنی...هیچی از عروسی مانی که بهترین دوست و

خواهرم بود یادم نیست هیچ خاطره ای از عروس شدنش توی مغزم ثبت نشد فقط چهره غمگین و افسرده خودم که یه گوشه نشسته بودم و نگاهش میکردم یادم بود... عمو ناصر میگفت دیگه بهت اعتماد ندارم.. این یعنی هر جا بخوای بری خودمم همراهت میام.. حتی نمیگذاشت با بهداد یا بنفشه جایی برم.. قطره اشکی از چشمم سرازیر شد دستی به صورتم کشیدم نفسم رو دادم بیرون.. گوشیم داشت زنگ میخورد با دیدن اسم "خانم دکتر" لبخند زدم

—سلام خانم دکتر..

—کوفت نازی ده بار گفتم من دکتر نیستم داروسازم..

خندیدم

—چه فرقی داره...

صدای جیغش توی گوشم پیچید باعث شد گوشه
رو کمی فاصله بدم
-چه فرقی داره؟؟!!
-الهی فدات بشم.. گلوت پاره شد.. خب شوخی
میکنم..
کمی ارومتر گفتم
-چطوری خواهر؟؟.. چخبر؟؟!!
-سلامتی عزیزم.. الان از مدرسه دارم میرم خونه..
-اهوم.. یچیزی.. راستش..
داشت من من میکرد.. کنجکاو شدم..
-چی شده؟؟!
-هیچی... اومممم... ولش کن.. خواستم بگم نمیای
بههم سر بزنی؟؟ یه ماهه ندیدمت

آهی کشیدم

—چی بگم...عمو به زور همین مسیر مدرسه تا خونه
رو اجازه میده برم..

صداش بغضی شد

—فدات شم...چقدر گفتم نرو این کار بدردت نمیخوره
گوش ندادی!؟!

چشمام رو بستم قدمام کندتر شدن

—باز شروع نکن آرام...من پشیمون نیستم..

—باشه..ولی من زنگ میزنم به زن عمو..اون میتونه
راضیش کنه باید حتما بیای اینجا..

—نه آرام خواهش میکنم...

—همین که گفتم...من دلم واست تنگ شده
میفهمی!؟!

چند قطره بارون ریخت روی صورتم.. سرمو بلند
کردم.. قطرات بعدی با سرعت بیشتری پایین
اومدن..

- آرام.. من دیگه باید قطع کنم.. داره بارون میاد
- ای جانم تو هم عشق بارون.. جای منم خیس شو..
خندیدم

- دیوونه خدافظ..

- بای آجی زشت خوشگلم..

با خنده تماس رو قطع کردم قدمام رو با سرعت
بیشتری برداشتم.. دل آرام بعد اون همه تلاش
بالاخره به آرزوش رسید داروسازی قبول شد بعد از
اون همه اتفاق بد این خبر باعث شد بازم لبخند به
لبام بیاد و شاد باشم حداقل خواهرم به آرزوش

رسید!!... صدای بوق ماشینی اومد توجه نکردم.. ولی
انگار ول کن نبود برگشتم دیدم بهدادده..

-بیا سوار شو..

سریع سوار ماشینش شدم درو بستم.. از سرما
داشتم میلرزیدم.. درجه بخاری رو زیاد کرد..

-علیک سلام

-اوا.. ببخش سلام..

خندید..

-خانم عاشق کلاهوش و حواس نداریا.. بارون کار
خودش رو کرد..

با اخم گفتم

-منو مسخره نکن وگرنه میرم به زن عمو جریان
مهسا رو میگم..

دستش رو به علامت تسلیم برد بالا

-من تسلیم..

-چطور شد از این طرف گذشتی؟!؟!

زیر چشمی نگاهم کرد

-مهسا رو رسوندم..

با تعجب برگشتم سمتش...

-شوخی میکنی؟!

-نه به جان آجی..

گاهی اینطور صدام میزد..حتی به بنفشه نمیگفت

آجی ولی منو اینطور صدا میزد..همیشه دوست داشتم

یه برادر داشته باشم خوب بود مثل بهداد میشد روی

مردونگیش حساب کرد میشد بهش تکیه کرد..با

لبخند گفتم

– بهش گفتم؟؟!!

مغموم گفتم

– نه..

با حرص گفتم

– شیر برنج..

از این کلمه متنفر بود با فریاد گفتم

– دلناز؟؟!!

خونسرد گفتم

– هوم؟؟!!

دستی بین موهایش کشیدم مثل دادمهر

این کارو کرد..

– نتونستم..

– پس چرا رسوندیش؟؟!!

- خواستم بگم...ولی...خب.. نشد..
- آخی نازی...گفتم بزار به زن عمو بگم اون خودش
راهش رو بلده..
- چشم غره رفت ولی من پررو گفتم
- چشات رو چپ نکن حاله بهم خورد!! ایششش..
- اگه به مامان بگیم..
- مکت کرد..نه انگار داره نرم میشه
- یعنی همه چیز درست میشه؟؟!!
- زدم زیر خنده
- وای تمام اطرافیانم تو چندماه دارن ازدواج میکنن
اخه مگه انقلاب کردین شماها؟؟!!
- باز چپکی نگاهم کرد
- جواب منو بده..

سرمو تکون دادم

-بله..اول زن عمو کلی ذوق میکنه..بعد به عمو میگه

اونم از خوشحالی بال درمیاره..بعد زن عمو زنگ

میزنه به مادر مهساخانم که دوستشه قرارمدار

میزارن...بعد شما میرین حرفاتون میزنید..بعد..

-آه بسه سرم رفت..خیلی خب بهش بگو..

روم رو با قهر برگردوندم..که گفت

-عمرا ناز تو بکشم..این وظیفه خطیر کار شوهرته نه

من...

-خیلی لوسی بهداد..چرا داد میزنی..

مظلوم نگام کرد..

-باشه معذرت...خب کلافه شدم از بس بعد بعد

کردی..بخشیدی؟؟!!

-چیکار کنم که دل رحمم..خیلی خب بهش میگم..

با لبخند ذوق مرگ شده گفت

-نوکرتم بخدا..

-برو بابا نوکری زنت رو بکن..

-اون که صد البته..

سرمو با تاسف تکون دادم

-زن زلیل..

-تا چشت دراد..

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل

نشد...

در رو با عجله باز کردم کیفم رو گرفتم روی سرم تا

خیس نشم رفتم داخل خونه عمو ناصر یه خونه حیاط

دار قدیمی بود..پر از گل و گیاه که همش رو خودش

و زن عمو تو دوران جوانی پرورش داده بودن و هنوز
خیلی خوب از درختا و گلدونایی که تو حیاطشون بود
نگه داری میگردن..زن عمو رو دیدم که روی ایوان
ایستاده و بارون رو تماشا میکنه رفتم سمتش با
لبخند گفتم

-سلام زن عمو..

برگشت سمتم با لبخند شیرینش گفت

-سلام عزیزم خوبی؟؟ خسته نباشی!!

گونش رو ماچ کردم

-مرسی خوبم..

نفس عمیقی کشیدم بوی غذاش که به بینیم خورد

دلم ضعف رفت

-وای دارم از گشنگی تلف میشم

برخاست با مهربونی گفت

-تا تو و اون شازده..

اشاره کرد به بهداد که داشت ماشینش رو داخل

میاورد

-لباستون رو عوض کنید و یه آبی به صورتتون بزنید

من سفره رو میچینم..

ازش تشکر کردم رفتیم داخل..راهم رو کج کردم

سمت اتاق بنفشه که حالا متعلق به من شده

بود..لباسم تعویض کردم..شالم رو پوشیدم بعدم

رفتم سمت روشویی تا صورتمو آب بزنم..بهداد رو

دیدم که داشت صورت و دستاش رو با حوله کوچک

خردلی رنگی خشک میکرد سرک کشید سمت

آشپزخونه بعدم پچ پچ کنان گفت

-بزار تنها بشین بعد بهش بگو جریان رو خب؟؟!

سرمو تکون دادم

–باشه ولی بهداد گفته باشم جواب بله رو گرفتی یه شیرینی درست حسابی میخوام..

چشمای سبز رنگش برق زدن سرش رو تکون داد
–چشم صد البته..

با هم رفتیم پیش زن عمو و کمک کردیم سفره رو
چیدیم..چندی بعد صدای زنگ اومد..بهداد رفت
دکمه ایفن رو زد بعد از یه مدت کوتاه عمو ناصر با
چهره خسته ای وارد شد...

–سلام عمو

نگاهم کرد و لبخند زد

–سلام دخترم..

عمو رو تونستم با تلاش فراوان نرم کنم دیگه از اون آدمی که چند ماه پیش دست روی من بلند کرد خبری نبود..خب منم شیوه خودم رو داشتم هر روز که از دفترش میومد میرفتم کلی خسته نباشید میگفتم..براش شربت و آبمیوه میبردم..وقتی خیلی خسته بود ماساژش میدادم اونقدر به قول بهداد خودشیرینی کردم تا عمو نرم شد و دست از تحریم برداشت البته فقط اندکی اونم اینکه اجازه صادر شد تنهایی تا مدرسه برم و برگردم و هنوزم اجازه نمیداد تنهایی جایی برم حتما باید بهداد یا بنفشه همراهم میبودن..ولی من دلنازم اجازه اونم ازش میگیرم..بعد از ناهار مشغول شستن ظرفا بودم که زن عمو اومد داخل آشپزخونه..خواست چیزی برداره..رفت سمت جعبه داروها و یه پماد در آورد -زن عمو خدایی نکرد جایتون درد میکنه؟؟!

– نه گلم عموت پاهاش یکم درد میکنه میخوام از این
بزنم پاهاش رو ماساژ بدم بهتر بشه..

سرمو تکون دادم صدام رو آوردم پایین درحالی که
لیوانی رو کفی میکردم گفتم

– زن عمو کارتون رو که تموم کردین بیاین اتاقم
باهاتون حرف دارم..

– باشه عزیزم..

بعدم رفت بیرون.. منم بعد از شستن ظرفا رفتم
سمت اتاقم.. نگاهی به حال انداختم.. عمو پاهاش رو
دراز کرده بود و زن عمو داشت براش ماساژ
میداد.. به دیدن این تصویر لبخند زدم رفتم به چند
ماه پیش و اون شب که پاهام درد میکردن و دادمهر
برام ماساژ داد حکم مسکن رو داشت ، انگار
دستاش مرهم بودن روی دردم.. دل از اونا کندم

خودم رو انداختم توی اتاقم بازم اون تصویر جلو
چشمام بود.. اشکام سرازیر شدن.. سعی میکردم جلو
خودمو بگیرم ولی نمیتونستم دلم براش تنگ شده
بود برای چشماش ، اخماش برای همه چیزش.. اینکه
چپ و راست ازم ایراد بگیره.. سرمو توی بالش فرو
کردم که هق هقم بیرون نره.. آگه بهداد میدید
میفهمید چه دردمه خیلی وقت بود که میدونست.. اون
موقع که هنوز تحریم بودم.. حتی سیم کارتمو عمو در
آورد شکست.. حاله خیلی بد بود از اینکه دیگه
نمیتونم برگردم به عمارت همون عمارتی که من
توش مزه عشقو چشیدم.. "بهداد مدام مثل یه برادر
کنارم بود و منو دلداری میداد وقتی حالت هام رو دید
میگفت

-نازی این چشما یه چیزی رو داره فریاد میزنه.. اونو
ازم پنهون نکن..

چقدر خوب بود که کنارمه وقتی اینو گفت دیگه
نتونستم تحمل کنم همه چیزو بهش گفتم اونم فقط
گوش داد بعدم فقط یک کلمه گفت
-میفهممت!!

سرمو به چپ و راست تکون دادم
-نه نمیفهمی عاشق نیستی که بفهمی..

با چشمای غمگینی گفت

-از کجا میدونی نیستم؟؟

با چشمای اشکی سوالی نگاهش کردم...اونم راز
دلش رو برام گفت..از مهسا گفت اینکه دختر دوست
زن عمو و از نوجوانی عاشقش شده اول فکر میکرد
یه حس زود گذره اون دوره ولی هر چه بزرگتر شد
حسش قوی تر خودش رو نشون داد ولی بهداد
هرچه شیطون بود و سر به سر همه حتی خود مهسا

که من چندباری اون رو همراه مادرش دیده بودم
اومده بود اینجا میگذاشت توی بیان حسش خیلی
خجالتی و کم رو بود...گاهی واقعا از لوده بازیاش جلو
مهسا حرص میگرفت..در میومد به دختری که
عاشقشه میگفت

-چطوری مسی؟؟!!از اینورا راه گم کردی..

دختر بیچاره صد بار جلوی ما سرخ و سفید میشد و
چیزی نمیگفت..به خودم که اومدم دیدم نشستم
دارم حرص کارای بهداد رو میخورم..رفتم بیرون آب
زدم به صورتم تا سرخی چشمام و التهاب صورتم
بخوابه اگه زن عمو میدی باز فکر میکرد دارم غصه
رفتار عمو رو میخورم و کلی ناراحت میشد..بعد از آب
زدن به صورتم رفتم اتاقم چندی بعد در زده شد و
زن عمو ویدا اومد داخل.. کنارم روی تخت نشست
زن عمو معلم باز نشسته بود اون باعث شد من توی

مدرسه استخدام بشم منو به یکی از دوستاش که
مدیر همون مدرسه ای بود که من و بنفشه توش کار
میکردیم معرفی کرد و ازش خواست بهم کمک کنه
اونم گفت که مشاورشون بازنشست شده و به یه
نیرو جدید نیاز داریم و اینطوری و با کمک اون و
تلاش خودم برای راضی کردن عموناصر پام به
اونجا باز شد..با لبخند گفت

–خب گلم با من کار داشتی؟؟!

همش تو این فکر بودم چطور شروع کنم یکم من
من کردم

–راستش درمورد بهداد میخوام باهاتون صحبت
کنم..

ابروهای نازکش رفتن بالا

–بهداد؟؟؟! چیزی شده؟؟!!

لبخند زدم

-خیره انشالله..

چشمات برق زدن

-انشالله..

-مثل اینکه از یه نفر خوشش اومده...

با کنجکاوی و شوق گفت

-خب کی؟؟!!

-مهسا..دختر منیژه خانم..

با تعجب نگاهم کرد..

-مطمئنی؟؟!!

-اره خودش گفت..

– از دست این پسر.. این همه مهسای بیچاره رو
حرص میده هر دفعه ، بعد نگو آقا خاطر خواهش
شده..

ریز ریز خندیدم..

– اگر با من نبودش هیچ میلی چرا جام مرابشکست
لیلی..

زن عمو زد زیر خنده با کف دست ضربه ارومی به
پشتم زد

– حالا پسر من لیلی شده؟؟!!

– خودش زد اون دفعه ظرفی که مهسا توش آش
آورده بود رو شکست..

سرش رو تکون داد

– بیچاره مهسا نزدیک بود گریه کنه..

-این بهداد عشق و عاشقیشم مسخره بازیه..
زن عمو چشماش برق میزدن همینطور که قربون
صدقه پسر دیوونش میرفت از اتاق خارج شد
مطمئن بودم رفته سراغ بهداد...چندی بعد صدای
خنده عموناصر و صدای داد بهداد که میگفت
-خاک بر سرت نازی با این گفتنت..
یکی شد..منم توی اتاق فقط بهش میخندیدم "آخه
پسرم اینقدر خجالتی و پاستوریزه؟!؟! "ماهان با اون
کم روییش خودش به خانوادش گفت کیو دوست
داره ولی بهداد..اصلا نمیشه از کاراش سردر پیاره آدم
عجب اعجوبه ایه برای خودش و اطرافیانش..

چند روزی از اون ماجرا و گذشت حالا امشب عمواینا
قرار بود برن خاستگاری..زن عمو همون روز زنگ زد

به منیژه خانم و بهش گفت و اونا هم فرداش زنگ
زدن و اجازه داد آخر برای امشب قرار خاستگاری رو
گذاشتن..اونقدر بعد از ظهر بنفشه منو توی بازار
چرخوند برای یه لباس که دیگه همراهشون نشدم
ترجیح دادم خونه بمونم..از صبح یک دقیقه هم
استراحت نکردم اصلا حوصله چنین مراسمی رو هم
نداشتم..بهداد کلی بدوبیراه بارم کرد که چرا
همراهشون نمیرم.. تا اینکه با چشم غره عمو ساکت
شد..دستام رو قفل کرده بودم پشت سرم و به سقف
اتاق زل زدم..بازم رفتم به گذشته به روزی که بهداد
رو التماس کردم بزاره با ساره تماس بگیرم و حال
دادمهر رو بپرسم..تمام مدت اروم و قرار نداشتم
وقتی چهره بی رمق و رنگ پریدش نمیزاشت یه
خواب اروم داشته باشم اونقدر گریه و التماس کردم
تا بالاخره راضی شد یه سیم کارت برام گیر بیاره

بعدم خاموشش کنیم "گوشی رو توی دستام که از
هیجان سرد شده بودن و میلرزیدن گرفتم با چشمای
به اشک نشسته بین مخاطبایی که توی گوشی
قدیمیم ثبت شده بودن میگشتم با دیدن شماره
ساره هیجانم صدبرابر شد آب دهانم رو قورت دادم
صفحه گوشی رو لمس کردم..بهداد رو به روم
نشسته بود و با اخم نگاهم میکرد..چند بوق خورد
بعدم صدای جدی ساره توی گوشم پیچید
-بفرمایید!!-

تبش قلبم غیر قابل کنترل بود آب دهنم رو با صدا
قورت دادم وقتی صدای نشنید گفت
-الو؟؟!!مگه کری؟؟!حرف نرنی قطع میکنم..
نفس گرفتم بین کلامش گفتم
-ساره..-

از اون سمت هیچ صدایی نمیومد تا اینکه صدای پر
هیجانش پیچید

- نازی خودتی؟؟!! دختر معلومه کجایی... ما اینجا همه
نگرانت بودیم... الو نازی چرا حرف نمیزنی؟؟!!

لبم رو گاز گرفتم.. اگه عمو میفهمید خونم حلال بود
- ساره.. زیاد نمیتونم حرف بزنم..

- چی میگی؟؟!! کجایی؟؟!!

- فقط بگو حال دادمهر خوبه؟؟!!

- احمق جون میگم کجایی هان؟؟!

داشت داد میزد

- خواهش میکنم فقط بگو حالش خوبه..

چند لحظه صدایی ازش نیومد داشتتم از نگرانی پس

می افتادم این سکوت یعنی چی؟!!

–ساره؟؟!!

–آره حالش خوبه..دو روز بعد از رفتنت به هوش
اومدم..

چشمام رو بستم زیر لب خدارو شکر کردم..همون
موقع بهداد گوشی رو از دستم گرفت تا به خودم
پیام تماس رو قطع کرد..

–دختره احمق اگه بابا بفهمه بازم باید حبس بشی تو
خونه چرا نمیفهمی؟؟!!!

زانو هام رو توی شکمم جمع کردم..سرم رو گذاشتم
روشون متوجه حرفش نشدم فقط خدارو شکر
میکردم که حالش خوبه..چند لحظه بعد با صدای
بسته شدن در به خودم اومدم..بهداد از اتاق رفته
بود... "از فکر بیرون اومدم..گوشیم داشت زنگ

میخورد به صفحش نگاه کردم "مانی" با شوق پاسخ
دادم

-سلام بر رفیق بی معرفتم

مانی-خفه الاغ جان بی معرفت تویی..سلام..

خندیدم

-شوهر کردی هنوز آدم نشدی؟!

با ناز گفت

-نخیر مگه فرشته ها آدم میشن؟؟!

-کمتر نوشابه واسه خودت باز کن عزیزم..

-من باز نمیکنم..مهرادم میگه تو فرشته ای..

ادای عق زدن در آوردم

-چاییدی هانی..شوهرت سرت هوو آورده اسمشم

فرشتس

– چرا که نه.. من خانمم رو ول کنم بگم تو راست
میگی؟؟!! اونوقت دودمانم رفته هوا..

من – آفرین.. خوشم میاد خوب مانی زلیلی!!
مانی – خفه گلم..

– البته این نسبت دو نفرست...

کمی دیگه باهاش صحبت کردم و جریان خاستگاری
بهداد رو هم بهش گفتم دقیقا بعد از یک ساعت
قطع کرد.. گوشی رو که قطع کردم با تأسف
گفتم "بیچاره مهرداد هرچی درمیاره باید بده به پول
قبض موبایل مانی!" ولی هرچی که بود زندگی
عاشقانه ای برای خودشون درست کرده بودن گرچه
هر زندگی ای سختی ها و مشکلات خودش رو هم
داشت.... دیگه داشت از خستگی خوابم میگرفت
برخاستم رفتم مسواک زدم بعد هم گرفتم خوابیدم.

صبح وقتی برای صبحانه رفتم بیرون توی حیاط فقط
زن عمو نشسته بود کنارش نشستم و با صدای
پرانرژی گفتم

-صبح بخیر به زن عمو خوشگلم..

با لبخند درحالی که چای میریخت گفت

-صبح تو هم بخیر ناز نازک..

چای رو از دستش گرفتم و تشکر کردم همون موقع
بهداد با چهره خواب الود و چشمای خمار در حالی که
بازوش رو میخاروند اومد بیرون با صدای گرفته ای
گفت

-مامان کمتر هندونه بزار زیر بغل نازی کجاش
ناز ناز که این آخه..

زن عمو با تشر گفت

-بهداد؟!؟!سر به سر دخترم نزار..

من با لبخند گشاد برایش چهره مو چپ کردم سرش
رو تکون داد

-اگه نازه چرا خاستگار نداره بابا ترشید رو
دستمون...

زن عمو چای گذاست جلوش و با چشم غره گفت
-لیاقت میخواد داشتن نازی... نازه تو از کجا
میدونی؟!؟! شاید داشته باشه..

من این وسط فقط میخندیدم.. اینقدر بهداد، مانی و
آرام بهم گفته بودن ترشیده که دیگه پوست کلفت
شده بودم و اصلا عین خیالم نبود... بهداد هوشیاتر
شد

-کنه خبریه؟!؟!!

منم با عکس العمل اون کنجکاو شدم فقط خدا خدا
می‌کردم چیزی نباشه.. زن عمو لقمه ای گرفت زیر
چشمی نگاهی به من انداخت
- تا خدا چی بخواد... البته خود نازی باید تصمیم
بگیره...

حیرت زده موندم.. بهداد با مسخره بازی اول صبح
شروع کرد سوت بلبلی زدن که عمو با یه پس گردنی
غافلگیرش کرد.. ولی من هنوز تو شوک بودم..
عمو- کدوم و کیلی اول صبحی سوت بلبلی میزنه
آخه؟؟؟؟!! بهداد واقعا تو چه آدمی هستی؟؟!!
بعدم رو به ما گفت

- صبح بخیر...

نمیدونم با چه حالی پاسخش رو دادم همش حرف
زن عمو توی گوشم تکرار میشد وای خدا نه... سرمو

بلند کردم عمو و زن عمو داشتن صبحانه
میخوردن... بهدادم سرش رو انداخته بود پایین و مثلاً
شرمنده بود... دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم با
لبخند محوی رو بهش گفتم

—خاستگاری چی شد؟؟!!

سرش رو بلند کرد زل زد به چشمام فک کنم حالمو
فهمید با حرکت لب گفت "معذرت میخوام" لبخند
کمرنگی زدم...

—نگفتی؟؟!!

با لبخند گشادی گفت

—نمیدونی چی شد که.. برو آماده شو برسونمت تو
راه تعریف میکنم برات..

سرمو تگون دادم با اجازه ای گفتم و ازشون دور
شدم چندی بعد درحالی ساعت مچیم رو مچ دستم

میبستم رفتم بیرون... بهداد توی ماشینش نشسته
بود ، نشستم توی ماشین در رو بستم
بهداد- بریم؟!!!

-بریم..

راه افتاد.. منتظر بودم شروع کنه.. زد به پیشونیش
نچ کردن

-بین من شانس ندارم..

با کنجکاوی پرسیدم

-چطور..

نگاهی به من انداخت و شونه بالا انداخت گفت

-هیچی همیطوری!!!

شصتم خبر دار شد که همش سر کاری بود و

میخواست منو مسخره کنه، جیغ زدم: بهدادااا!!!

زد زیر خنده

- آخه دختر مگه یه خاستگاری چی داره؟؟!! ما رفتیم
نشستیم بابا و پدر مهسا شروع کردن حرف زدن
دیگه داشت حوصله سر میرفت و خوابم می‌گرفت هی
با آرنج می‌زدم تو پهلوی بنفشه تا به بابا یا مامان
اشاره کنه برن سر اصل مطلب آخرشم با صدتا ایما و
اشاره بابا متوجه شد یه تک سرفه کرد و گفت
-خب پیمان جان والا غرض از مزاحمت و اینکه
خودت هم بهتر میدونی اومدیم برای این شازده
خاستگاری که اگه صلاح میدونید شما و خانمتون و
مهسا خانم گل این پسر ما رو به غلامی قبول
کنید... خلاصه تعارف تیکه پاره کردنا شروع شد منیژه
خانم و آقا پیمان هر دفعه یه چیزی میفتن.. بعد کلی
تعارف ما دوتا رو تنها گذاشتن که سنگامون رو
وابکنیم...

تمام مدت که تعریف میکرد صدای هر کدوم رو درمیاورد حتی صدای مهسا ، زن عمو ، بنفشه و منیژه خانم رو اینقدر از اداهاش خندیدم که به کل موضوع صبح یادم رفت و متوجه نشدم کی رسیدیم دم مدرسه..در حالی که از خنده زیادی اشکم دراومده بود ازش تشکر کردم و پیاده شدم در بستم اونم یه بوق زد بعدم رفت..نگاهمو ازش گرفتم رفتم سمت مدرسه که دیدم بنفشه با حرص داره به مسیر رفتش نگاه میکنه...

-سلام به بنفشه خانم گل..

نگاهشو بهم داد با لبخند گفت

-سلام خانم گل...

-چی شده که باز از دست بهداد حرصی هستی..

چشماش رو تابی داد در حالی که با هم، هم قدم شده
بودیم و داشتیم به سمت ساختمان مدرسه میرفتیم
گفت

-وای نمیدونی این پسر چه کرد با من به غلط کردن
افتادم پیشش نشستم باورت میشه شب که برگشتم
پهلوم کبود شده بود؟؟!!

با تعجب نگاهش کردم

-یعنی اونقدر محکم زد؟؟!!

-مگه برات تعریف کرد!!!

سرمو تکون دادم

-سعید وقتی پهلوم رو دید تا تونست مورد لطف
قرارش داد.. فکر کنم امروز بهداد یه دعوی حسابی
داشته باشه باهاش خیلی از دستش عصبی بود..

خندیدم

-واو چه طرفداری میکنه این آقا سعید...
پشت چشمی نازک کرد
-پس چی؟؟!!اون حقمو نگیره کی بگیره؟؟!!
با نیش باز گفتم
-داداش وکیلت..
صورتش رو جمع کرد
-گل بگیرن اون دانشگاهی رو که به این بشر مدرک
داد..
سرمو تکون دادم..راست میگفت واقعا!!آخه کی
فکرش رو میکنه بهداد با اون دلکک بازیاش وکیل
دادگستری باشه؟؟!!اون محیط سرد و خشن چنین
آدمی نیاز داشت؟؟!!البته ما که اون رو تو محل کارش
ندیدیم شاید اونجا جدی باشه کی میدونه!!!

روی تخت دراز کشیدم زل زدم به سقف کاری که
توی این چند ماه شاید شده بود جزء عادت هام ،
اون موقع که توی عمارت بودم فکر میکردم تنهام
ولی حالا وقتی الانم رو با اون موقع مقایسه میکنم به
نتیجه عکسش میرسم تنها سر گرمیم شده مدرسه
که بیشتر اوقات هم سرم تو یه مشت برگه
است..اونقدر گاهی سرم شلوغ میشه که زمان و
مکان و خودم رو از یادم میبرم..سرم رو چرخوندم از
کشو کنار تخت یه برگه و قلم در آوردم رفتم روی
صندلی میز تحریر گوشه اتاق نشستم چراغ مطالعه
رو روشن کردم دستم رو کشیدم به برگه سفید
مقابلم..به قلم نگاه کردم باید نوکش رو درست
میکردم از کشو میز تیغ در آوردم شروع کردن تراش

دادن نی قلم وقتی کارم تموم شد با رضایت نگاهش
کردم

-اووممم...خوبه!!

سرپوش مرکب رو باز کردم قلم رو زدم تو تا نوکش
آغشته شد به مرکب سیاه بعدم روی برگه با خط
خوش ریزی شروع کردم نوشتن"

چه کرده ای با دلم ، حالم مثل گذشته نیست ، از یک
سو تنها هستم و از سوی دیگر تنهایی در کنارم
نیست ... دلتنگی می آید به سراغم و زندگی ام یک
لحظه آرام نیست... هر لحظه بی تابم ، در قفس
نشسته ام اما در حال پرواز به سوی آسمانم... کویر
هم با تو دریا میشود ، اگر نیایی در کنارم ، امروزم
فردا نمیشود... "

وقتی تمام شد احساس میکردم مچ دستم داره نصف
میشه، قلم رو کنار گذاشتم زل زدم به نوشته... با
لبخند در حالی که مچ دستم رو تاب میدادم تا دردش
کمتر بشه برگه رو گذاشتمش کناری.. مچ دستمو
ماساژ دادم.. بخاطر عادت نداشتم خیلی طول کشیده
بود.. برگه هایی که خراب کرده بودم و مچاله اطرافم
ریخته بودن رو جمع کردم ریختم توی سطل
زباله... نگاهی به ساعت انداختم با دیدن ساعت ۲:۲۶
دقیقه چشمام گشاد شدن "اوه خدا چقدر دیر
شده" مسواکم رو برداشتم پریدم بیرون... بعد از
انجام دادن کارهام وقتی داشتم میرفتم سمت اتاقم
بهداد رو دیدم که توی تاریکی نشسته رفتم سمتش
با صدای آرومی گفتم
- چرا اینجا نشستی؟!
انگار غافلگیرش کرده بودم چون جاخورد

– نازی!!! یه هنی هونی بابا سخته کردم...

با خنده گفتم

– ترسیدی!!!

– په نه په... یه دفه مثل جن ظاهر میشی...

روی مبل کناریش نشستم

– خب نگفتی چی شده؟! مضطرب به نظر میای..

توی اون تاریکی نمیشد چهرش رو کامل دید و

مشخص بود هول شده

– نه بابا چه اضطرابی؟!؟!!

– بهداد!!!

کمی مکث کرد

– فردا یه دادگاه مهم دارم...

– چرت نگو تو هیچوقت استراس دادگاه نداشتی!!!

–چرت چیه؟؟؟!راست میگم...

لبخند موزی ای زدم

–مطمئنی بخاطر جوابی نیست که قراره فردا از مهسا

بشنوی؟؟؟!!!!

برگشت سمتم توی این تاریکی هم میشد چهره

نگرانش رو دید

–یعنی چی میشه؟؟؟!!!!

–نگران نباش انشالله جوابش مثبته..

–نازی جای من نیستی بینی چقدر بده!!

–خب درسته من قرار نیست هیچوقت تجربهش کنم!!

–چطور؟؟؟!!!!

با لبخند گشادی گفتم

–آخه قرار نیست برم خاستگاری...

سرش رو تکون داد

-آره... فقط بیچاره اونی که قراره بیاد خاستگاریت...

با خنده گفتم

-به قول دل آرام کی منو میخواد!!!

-سیروان!!

سیخ نشستم

-چی؟!!

-اونروز مامان یه حرفایی زد مشکوک شدم..زیر

زبون مامان رو کشیدم معلوم شد که زهرا خانم زنگ

زده به مامان تو رو واسه سیروان خاستگاری کرده..

وارفتم روی مبل

-وای بهداد...

- چرا اینطور میکنی؟؟!!

-خب زن عمو چی گفت؟؟!!

-احتمالا فردا باهات حرف بزنه ببینه نظرت چیه!!

-نظرم که مشخصه..

یکم بینمون سکوت بود

-بین نازی درمورد سیروان میتونی هر جوابی

خواستی بدی ولی به من بگو تا کی هر خاستگاری

اومد رو میخوای رد کنی؟!

لبم رو مکیدم

-تا موقعی که دادمهر فراموش بشه..

-ولی نازی...

بین حرفش پریدم

-نمیشه نمیتونم...بهداد مگه میشه وقتی قلبم،فکرم و

روحم یه جای دیگه سیر میکنه کسی رو وارد زندگیم

کنم!! بنظرت اون وقت این اسمش خ*ی*ا*ن*ت
نیست؟؟!!

سرش رو تکون داد

-حق با توئه...

از روی مبل برخاست

-بهتره بخوابی.. شب خوش!!

بعدم رفت سمت اتاقش و منو با یک عالمه فکر تنها گذاشت.. باید چیکار میکردم؟؟!! کسی توی قلبم لونه کرده که چندماه بود حتی کوچکتري خبری ازش نداشتم.. دستی به گردنم کشیدم سردی زنجیر گردنبنده رو احساس کردم زنجیر رو بیرون کشیدم با دیدن حلقه ای که چند ماه پیش زینت دستم بود اشک توی چشمام جمع شد.. انگشت شصته دستمو بهش کشیدم و بعد توی مشتتم فشردمش.. تکیه

دادم به پشتی مبل چشمام رو بستم قطره اشکایی
که پشت پلکام گرفتار بودن ریختن پایین "مهم
نیست چی میشه من وفادارم به حسی که توی
قلبمه!!" چشمام رو باز کردم برخاستم و با قدم های
آرومی به سمت اتاقم رفتم...

صبح وقتی برای صبحانه رفتم بیرون توی حیاط فقط
زن عمو نشسته بود کنارش نشستم و با صدای
پرانرژی گفتم

-صبح بخیر به زن عموی خوشگلم..

با لبخند درحالی که چای میریخت گفت

-صبح تو هم بخیر ناز نازک..

چای رو از دستش گرفتم و تشکر کردم همون موقع
بهداد با چهره خواب الود و چشمای خمار در حالی که

بازوش رو میخاروند اومد بیرون با صدای گرفته ای
گفت

-مامان کمتر هندونه بزار زیر بغل نازی کجاش
نازناز که این آخه..

زن عمو با تشر گفت

-بهداد؟!؟!سر به سر دخترم نزار..

من با لبخند گشاد برایش چهرمو چپ کردم سرش
رو تکون داد

-اگه نازه چرا خاستگار نداره بابا ترشید رو
دستمون...

زن عمو چای گذاست جلوش و با چشم غره گفت

-لیاقت میخواد داشتن نازی... نازه تو از کجا
میدونی؟!؟!شاید داشته باشه..

من این وسط فقط میخندیدم.. اینقدر بهداد، مانی و آرام بهم گفته بودن ترشیده که دیگه پوست کلفت شده بودم و اصلا عین خیالم نبود... بهداد هوشیا تر شد

– نکنه خبریه؟؟!

منم با عکس العمل اون کنجکاو شدم فقط خدا خدا میکردم چیزی نباشه.. زن عمو لقمه ای گرفت زیر چشمی نگاهمی به من انداخت

– تا خدا چی بخواد... البته خود نازی باید تصمیم بگیره...

حیرت زده موندم.. بهداد با مسخره بازی اول صبح شروع کرد سوت بلبلی زدن که عمو با یه پس گردنی غافلگیرش کرد.. ولی من هنوز تو شوک بودم..

عمو- کدوم و کیلی اول صبحی سوت بلبلی میزنه
آخه؟؟؟؟!! بهداد واقعا تو چه آدمی هستی؟؟!!

بعدم رو به ما گفت

-صبح بخیر...

نمیدونم با چه حالی پاسخش رو دادم همش حرف
زن عمو توی گوشم تکرار میشد وای خدا نه... سرمو
بلند کردم عمو و زن عمو داشتن صبحانه
میخوردن... بهدادم سرش رو انداخته بود پایین و مثلا
شرمنده بود... دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم با
لبخند محوی رو بهش گفتم

-خاستگاری چی شد؟؟!!

سرش رو بلند کرد زل زد به چشمام فک کنم حالمو
فهمید با حرکت لب گفت "معذرت میخوام" لبخند
کمرنگی زدم...

–نگفتی؟؟!!

با لبخند گشادی گفت

–نمیدونی چی شد که.. برو آماده شو برسونمت تو
راه تعریف میکنم برات..

سرمو تکون دادم با اجازه ای گفتم و ازشون دور
شدم چندی بعد درحالی ساعت مچیم رو مچ دستم
میبستم رفتم بیرون...بهداد توی ماشینش نشسته
بود ، نشستم توی ماشین در رو بستم

بهداد–بریم؟؟!!.

–بریم..

راه افتاد..منتظر بودم شروع کنه..زد به پیشونیش نچ
نچ کردن

–بین من شانس ندارم..

با کنجکاوی پرسیدم

-چطور..

نگاهی به من انداخت و شونه بالا انداخت گفت

-هیچی همیطوری!!!

شصتم خبر دار شد که همش سر کاری بود و

میخواست منو مسخره کنه، جیغ زدم: بهد!!!

زد زیر خنده

-آخه دختر مگه یه خاستگاری چی داره؟؟!! ما رفتیم

نشستیم بابا و پدر مهسا شروع کردن حرف زدن

دیگه داشت حوصله سر میرفت و خوابم میگرفت هی

با آرنج میزدم تو پهلوی بنفشه تا به بابا یا ماما

اشاره کنه برن سر اصل مطلب آخرشم با صد تا ایما و

اشاره بابا متوجه شد یه تک سرفه کرد و گفت

–خب پیمان جان والا غرض از مزاحمت و اینکه خودت هم بهتر میدونی اومدیم برای این شازده خاستگاری که اگه صلاح میدونید شما و خانمتون و مهسا خانم گل این پسر ما رو به غلامی قبول کنید... خلاصه تعارف تیکه پاره کردنا شروع شد منیژه خانم و آقا پیمان هر دفعه یه چیزی میفتن.. بعد کلی تعارف ما دوتا رو تنها گذاشتن که سنگامون رو وابکنیم...

تمام مدت که تعریف میکرد صدای هر کدوم رو در میآورد حتی صدای مهسا، زن عمو، بنفشه و منیژه خانم رو اینقدر از اداهاش خندیدم که به کل موضوع صبح یادم رفت و متوجه نشدم کی رسیدیم دم مدرسه.. در حالی که از خنده زیادی اشکم دراومده بود ازش تشکر کردم و پیاده شدم در بستم اونم یه بوق زد بعدم رفت.. نگاهمو ازش گرفتم رفتم سمت

مدرسه که دیدم بنفشه با حرص داره به مسیر
رفتش نگاه میکنه...

-سلام به بنفشه خانم گل..

نگاهشو بهم داد با لبخند گفت

-سلام خانم گل...

-چی شده که باز از دست بهداد حرصی هستی..

چشماش رو تابی داد در حالی که با هم، هم قدم شده
بودیم و داشتیم به سمت ساختمان مدرسه میرفتیم
گفت

-وای نمیدونی این پسر چه کرد با من به غلط کردن
افتادم پیشش نشستم باورت میشه شب که برگشتم
پهلوم کبود شده بود؟؟!!

با تعجب نگاهش کردم

- یعنی اونقدر محکم زد؟؟؟!

- مگه برات تعریف کرد!!!

سرمو تکون دادم

- سعید وقتی پهلوم رو دید تا تونست مورد لطف
قرارش داد.. فکر کنم امروز بهداد یه دعوی حسابی
داشته باشه باهاش خیلی از دستش عصبی بود..

خندیدم

- واو چه طرفداری میکنه این آقا سعید...

پشت چشمی نازک کرد

- پس چی؟؟؟ اون حقمو نگیره کی بگیره؟؟؟!!

با نیش باز گفتم

- داداش وکیلت..

صورتش رو جمع کرد

- گل بگیرن اون دانشگاهی رو که به این بشر مدرک داد..

سرمو تکون دادم.. راست میگفت واقعا!! آخه کی فکرش رو میکنه بهداد با اون دلکک بازیاش وکیل دادگستری باشه؟؟!! اون محیط سرد و خشن چنین آدمی نیاز داشت؟؟!! البته ما که اون رو تو محل کارش ندیدیم شاید اونجا جدی باشه کی میدونه!!!

روی تخت دراز کشیدم زل زدم به سقف کاری که توی این چند ماه شاید شده بود جزء عادت هام ، اون موقع که توی عمارت بودم فکر میکردم تنهام ولی حالا وقتی الانم رو با اون موقع مقایسه میکنم به نتیجه عکسش میرسم تنها سر گرمیم شده مدرسه که بیشتر اوقات هم سرم تو یه مشت برگه

است..اونقدر گاهی سرم شلوغ میشه که زمان و مکان و خودم رو از یادم میبرم..سرم رو چرخوندم از کشو کنار تخت یه برگه و قلم در آوردم رفتم روی صندلی میز تحریر گوشه اتاق نشستم چراغ مطالعه رو روشن کردم دستم رو کشیدم به برگه سفید مقابلم..به قلم نگاه کردم باید نوکش رو درست میکردم از کشو میز تیغ در آوردم شروع کردن تراش دادن نی قلم وقتی کارم تموم شد با رضایت نگاهش کردم

-اووممم...خوبه!!

سرپوش مرکب رو باز کردم قلم رو زدم تو تا نوکش آغشته شد به مرکب سیاه بعدم روی برگه با خط خوش ریزی شروع کردم نوشتن"

چه کرده ای با دلم ، حالم مثل گذشته نیست ، از یک سو تنها هستم و از سوی دیگر تنهایی در کنارم نیست ... دلتنگی می آید به سراغم و زندگی ام یک لحظه آرام نیست... هر لحظه بی تابم ، در قفس نشسته ام اما در حال پرواز به سوی آسمانم... کویر هم با تو دریا میشود ، اگر نیایی در کنارم ، امروزم فردا نمیشود... "

وقتی تمام شد احساس میکردم مچ دستم داره نصف میشه، قلم رو کنار گذاشتم زل زدم به نوشته... با لبخند در حالی که مچ دستم رو تاب میدادم تا دردش کمتر بشه برگه رو گذاشتمش کناری.. مچ دستمو ماساژ دادم.. بخاطر عادت نداشتم خیلی طول کشیده بود.. برگه هایی که خراب کرده بودم و مچاله اطرافم ریخته بودن رو جمع کردم ریختم توی سطل زباله... نگاهی به ساعت انداختم با دیدن ساعت ۲:۲۶

دقیقه چشمام گشاد شدن "اوه خدا چقدر دیر
شده" مسواکم رو برداشتم پریدم بیرون... بعد از
انجام دادن کارهام وقتی داشتم میرفتم سمت اتاقم
به داد رو دیدم که توی تاریکی نشسته رفتم سمتش
با صدای آرومی گفتم

- چرا اینجا نشستی?!!

انگار غافلگیرش کرده بودم چون جاخورد
- نازی!! یه هنی هونی بابا سخته کردم...

با خنده گفتم

- ترسیدی!!!

- په نه په... یه دفه مثل جن ظاهر میشی...

روی مبل کناریش نشستم

- خب نگفتی چی شده؟! مضطرب به نظر میای..

توی اون تاریکی نمیشد چهرش رو کامل دید و
مشخص بود هول شده

– نه بابا چه اضطرابی؟؟!!

– بهداد!!!

کمی مکث کرد

– فردا یه دادگاه مهم دارم...

– چرت نگو تو هیچوقت استراس دادگاه نداشتی!!!

– چرت چیه؟؟!! راست میگم...

لبخند موزی ای زدم

– مطمئنی بخاطر جوابی نیست که قراره فردا از مهسا

بشنوی؟؟؟؟!!!

برگشت سمتم توی این تاریکی هم میشد چهره

نگرانش رو دید

- یعنی چی میشه؟؟!!
- نگران نباش انشالله جوابش مثبته..
- نازی جای من نیستی بینی چقدر بده!!
- خب درسته من قرار نیست هیچوقت تجربهش کنم!!
- چطور؟؟!!
با لبخند گشادی گفتم
- آخه قرار نیست برم خاستگاری...
سرش رو تکون داد
- آره... فقط بیچاره اونی که قراره بیاد خاستگاریت...
با خنده گفتم
- به قول دل آرام کی منو میخواد!!!
- سیروان!!
سیخ نشستم

-چی؟!!

-اونروز مامان یه حرفایی زد مشکوک شدم..زیر
زبون مامان رو کشیدم معلوم شد که زهرا خانم زنگ
زده به مامان تو رو واسه سیروان خاستگاری کرده..

وارفتم روی مبل

-وای بهداد...

- چرا اینطور میکنی؟!؟!!

-خب زن عمو چی گفت؟!؟!!

-احتمالا فردا باهات حرف بزنه ببینه نظرت چیه!!

-نظرم که مشخصه..

یکم بینمون سکوت بود

-بین نازی در مورد سیروان میتونی هر جوابی
خواستی بدی ولی به من بگو تا کی هر خاستگاری
اومد رو میخوای رد کنی؟!

لبم رو مکیدم

-تا موقعی که دادمهر فراموش بشه..

-ولی نازی...

بین حرفش پریدم

-نمیشه نمیتونم...بهداد مگه میشه وقتی قلبم،فکرم و

روحم یه جای دیگه سیر میکنه کسی رو وارد زندگیم

کنم!!بنظرت اون وقت این اسمش خ*ی*ا*ن*ت

نیست؟؟!!

سرش رو تکون داد

-حق با توئه...

از روی مبل برخاست

بهتره بخوابی..شب خوش!!

بعدم رفت سمت اتاقش و منو با یک عالمه فکر تنها گذاشت..باید چیکار میکردم؟؟!!کسی توی قلبم لونه کرده که چندماه بود حتی کوچکتري خبری ازش نداشتم..دستی به گردنم کشیدم سردی زنجیر گردنبنده رو احساس کردم زنجیر رو بیرون کشیدم با دیدن حلقه ای که چند ماه پیش زینت دستم بود اشک توی چشمام جمع شد..انگشت شصته دستمو بهش کشیدم و بعد توی مشتم فشردمش..تکیه دادم به پشتی مبل چشمام رو بستم قطره اشکایی که پشت پلکام گرفتار بودن ریختن پایین "مهم نیست چی میشه من وفادارم به حسی که توی قلبمه!!"چشمام رو باز کردم برخاستم و با قدم های آرومی به سمت اتاقم رفتم...

بین مخاطبای گوشیم دنبال اسم بهداد می‌گشتم و
همینطور به راهم ادامه میدادم که صدای بوق
ماشینش اومد برگشتم سمتش دلم میخواست کمی
سر به سر بزارم..چهرمو ناراحت کردم روی صندلی
ماشین نشستم با دیدن چهرم با نگرانی گفت
-نازی چیزی شده؟!!

برگشتم سمتش لبم رو جویدم

-بهداد؟!؟!!

کمی مکث کردم

بهداد-بگو چی شده؟!؟!!

-زن عمو زنگ زد

و بازم مکث

-خب؟!؟!د جون بکن!!!

-میژه خانم زنگ زد بهش جواب مهسا رو گفت..

آب دهنش رو قورت داد منتظر بهم چشم
دوخت..توی جزء جزء صورتش میشد نگرانی رو دید
-متأسفم بهداد..

بازم مکث کردم..ولی با دیدن چهره سخته ایش با
نگرانی خودمو کشیدم سمتش گوشه کتاش رو گرفتم
تکونش دادم
-بهداد؟؟؟؟!!

از صدای بلندم به خودش اومد...

-چی شده؟؟؟؟!!بدبخت شدم!!

-میخواستم بگم متاسم چون رفتی قاطی مرغا...
چند لحظه منگ بهم نگاه کرد بعد چنان خیز برداشت
سمتم که نمیدونم چطور در ماشینو باز کردم پا به

فرار گذاشتم چون هنوز راه نیوفتاده بود!!... صدای
بلندش به گوشم رسید

-دستم بهت برسه فاتحه خودت رو باید بخونی!!
همینطور فرار میکردم برگشتم سمتش یه دفعه به
کسی برخورد افتاد روی زمین ولی من کنترل خودم
رو به دست آوردم..نگاه کردم دیدم از این پسرای
الافه که شب روز سر کوچه میشینن..خواستم از
کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت

-کجا خانومی؟؟!!..میزنی بعد میخوای بری؟؟

از لحن هیزش حاله بهم خورد سعی کردم خودمو
آزاد کنم دوتا دستمو گرفت زیر گوشم گفت
-جوجو تازه پیدات کردم..

سرش رو آورد سمتم که یه مشت خوابید توی
بینیش نگاه کردم دیدم بهداده یقه پسره رو گرفته

چپ و راست مشت حواله صورتش میکنه رفتم
سمتش کشیدمش عقب

-دیوونه شدی بهداد.. بیا بریم ولش کن..

برگشت سمتم

-برو توی ماشین زود باش..

-ولش کن کشتیش...

پسره نا نداشت حرف بزنه بالاخره بهداد ولش کرد
انداختش روی زمین یه لگد زد بهش

-بار آخرت باشه مزاحم یه خانم میشی.. عوضی!

پسره فقط ناله میکرد.. به زور بهداد رو سوار ماشین

کردم صورتش غرق غرق بود یه دستمال گرفتم

سمتش

-بیا پسر حاجی صورتت رو خشک کن حسابی
کالری سوزوندی...

دستمال رو ازم گرفت

-بین روز خوبم چطور زهرمارم شد..

خندیدم

-بی خیال حالا بگو شیرینی من چی میشه؟!؟!!

چپ چپ نگاهم کرد البته به شوخی

-نگاه کن بخاطر تو دست به یقه شدم..

-مگه من گفتم؟!?!!

-میخواستی عین سیب زمینی وایسم نگاه کنم؟!?!!

-نخیر اونوقت به مردونگیت شک میکردم...

-خب پس لطفا خفه...

بعدم ماشین رو راه انداخت...

-بهداد شیرینی منو میدیا...
-کلافه نگاهی به من کرد
-از دست تو چشم!!!..امشب میریم شام بیرون
-نظرت چیه؟؟!
-کمی فکر کردم
-بد نیست اینم خوبه ولی یه رستوران عالی...
-نچایی یوقت..
-نه خیالت راحت...
-کنار یه شیرینی فروشی نگه داشت
-اینجا چرا وایسادی
-با خودم یه جعبه شیرینی ببرم خونه
-لبخند گشادی زدم
-آهان..راستی یادم رفت بگم مبارک باشه..

چشماش برق زدن

-ممنون آبجی گلم...

بعدم رفت سمت شیرینی فروشی بعد از چند دقیقه

با یه جعبه شیرینی برگشت گذاشتش رو پای من و

ماشین رو راه انداخت

دیگه تا رسیدن به خونه عمو چیزی نگفت..ماشین رو

جلوی در پارک کرد پیاده شدم جعبه شیرینی رو از

دستم گرفت با کلید خودش در رو باز کرد رفتیم

داخل با صدای بلندی گفت

-سلام به اهل خانه...

زن عمو با عجله اومد طرفمون به بهداد که رسید اون

رو بغل کرد حسابی قربون صدقش رفت با بغض

گفت

-مبارکت باشه عزیز ماما انشالله خوشبخت بشی..

سر زن عمو رو بوسید

-ممنون ماما...نبینم بغضت رو..

زن عمو گفت

-از خوشحالیه فدات بشم..

-خدا نکنه این چه حرفیه..

با خنده و شادی همگی رفتیم داخل عمو هم اومده بود داشت جانمازش رو جمع میکرد با دیدن ما اومد سمتمون و بهداد رو به آغوش کشید و پدرانه بهش تبریک گفت..بعدم سر منو بوسید با لبخند گفت -اگه تو نبودی این پسر حالا حالاها باید سکوت میکرد..

لبخند زدم زن عمو هم گونم رو بوسید..بهداد با مسخرگی گفت

-چی میگی آقا جون ایشون رشوه گرفتن تا بخت منو
باز کردن..

همگی زدیم زیر خنده

عمو-چطور؟؟!!

-هیچی خانم شیرینی میخواد..

زن عمو-حق داره خب بایدم بخواد ، دخترمو اول

میبری خرید بعدم میبریش یه رستوران خوب..

بهه داد یه لبخند سخته ای زد

-کاش نمیگفتم خودش به همون رستوران قانع بود

بخدا مادر من...

بازم همه خندیدن چقدر شاد بودیم امروز

بهداد-روزی که بنفشه میخواست ازدواج کنه همه
ماتم گرفتن بین چقد خوشحالن که دارن از دستم
راحت میشن..

زن عمو رفت سمتش باز صورتش رو بوسید..جعبه
شیرینی رو از دستش گرفت
-نگو مادر این چه حرفیه
بعدم رفت سمت آشپزخونه..

-تا من سفره رو بچینم شما لباستون رو عوض کنید..
بعدم توی درگاه آشپزخانه ناپدید شد رفتم سمت
اتاق لباسم رو عوض کردم..بعد از اینکه دست و
صورتم رو شستم رفتم سمت آشپزخونه کمک زن
عمو بعد از مدتی عمو و بهداد به ما ملحق شدن..

نگاه آخر رو به خودم انداختم یه مانتو یاسی ،شلوار
جین آبی روشن کفشای بند بندی بادمجونی..در آخر
هم یه شال بادمجونی که خط های ظریف یاسی
نقش و نگارش بودن کمی هم آرایش کرده بودم از
خونه رفتم بیرون بهداد داشت کلافه توی کوچه اینور
اونور میرفت بهش رسیدم

—بریم

برگشت سمتم با حرص گفت

—بالاخره اومدین شازاده خانم..

پشت چشمی نازک کردم رفتم سوار ماشین شدم

اونم اومد نشست بدون حرف راه افتاد

—بهداد؟!!

—هوم؟؟!!

—بریم رستوران!!

برگشت سمتم

-مگه نمیخوای بری خرید؟؟!

-نه بابا خرید لازم ندارم..

-ولی مامان سفارش کرده ببرمت خرید..

-نه بهداد من چیزی لازم ندارم...

-باشه ولی بعد نگی منو نبردی خرید..

-آخه من کی این حرفو زدم..

-راس میگی همیشه بنفشه نق میزد..

خندیدم

-بهداد سعید باهات دعوا نکرد اون روز؟؟!!

چهرش درهم شد

-مرتیکه چطور طرفداری زنشو میکنه..زن زلیل..

خندم بلندتر شد

- معلومه بد حالت رو گرفته..

- مادر زاییده نشده حالمو بگیره هنوز..

- اونم زاییده میشه...

سرش رو تکون داد

- عمرا..

- دست بالای دست زیاده آقا بهداد..

- دست میزارم روی دستش تا نره بالاتر..

خندیدم

- تو کم نمیاری..

سرش رو تکون داد دستش رو برد سمت پخش تا
رسیدن به مقصد دیگه حرفی نزد " (متن اهنگ فصل
بارونی)

فصل بارونی بیشه رنگ چشما ته همیشه حس تازه
بودن من بی نگاه تو نمی شه اگه دیروز اگه فردا اگه
با هم اگه تنها با توام خود خود تو اگه حتی توی رویا
نه می افتم به پای تو نه می میری برای من همیشه
رد پات پیدا ست کنار رد پای من کاش دوباره بودن
من رنگ بودن تو باشه که در بسته ی قلبم باز با
دستای تو واشه باز با دستای تو واشه تو مثله
شبهای مهتابی و بارونی وقتی که نباشی دلگیرم و
می دونی حرفای دلم رو با اشک تو می گفتم بارون
که می باره باز یاد تو می افتم از غم منو غم تو تب
منو تب تو همه بی خبرن از دل منو دل تو شب منو
شب تو همه بی خبرن فصل بارونی بیشه رنگ
چشما ته همیشه حس تازه بودن من بی نگاه تو نمی
شه اگه دیروز اگه فردا اگه با هم اگه تنها با توام خود
خود تو اگه حتی توی رویا "

جلو یه رستوران نگه داشت، برگشتم سمت شیشه با
دیدن رستوران چشمام گشاد شدن سرمو چرخوندم
سمت بهداد

-بهداد چرا اومدی اینجا؟!؟!!

لبخند زد

-چون گفتم بریم یه رستوران عالی..زود پیاده شو..
خودش زودتر پیاده شد منم مجبوری دنبالش رفتم
وقتی داخل شدیم یه مرد جلومون تعظیم کرد و یه
میز کنار پنجره بهمون نشون داد آب دهنم رو قورت
دادم گوشه کت بهداد رو گرفتم
-بهداد بیا بریم اینجا راحت نیستم..

برگشت سمتم

-چرت نگو..

بند کیفم رو گرفت کشوندم طرف میز

– بشین مسخره بازی هم در نیار..

نشستم نگاهی به میز انداختم یه رو میزی قلاب

دوزی شده طلایی رنگ ابریشمی که روش دوتا شمع

سفید– طلایی بود ما بینشونم یه گلدون باریک

کریستال بود که درونش چند شاخه گل رز سفید و

قرمز دیده میشد گارسون اومد طرفمون منو رو داد

دست بهداد یکی هم سمت من گرفت از دستش

گرفتم تشکر کردم بهداد غذاش رو سفارش داد ولی

من بین اون همه غذای رنگا و رنگا مونده بودم.. به

بهداد نگاه کردم فکر کنم از نگاهم متوجه شد رو به

گارسون گفت

– برای ایشونم از همون غذای من بیارید..

منو رو ازم گرفت داد دست گارسون اونم بعد از
نوشتن سفارش ها رفت...برگشتم رو به بهداد گفتم

-قبلا هم اومدی اینجا؟؟!!

چیکی نگاهم کرد

-معلومه که اومدم

-من خیلی معذبم...بین این همه آدم عصا قورت
داده...

صدام رو اروم کردم

-یاد عمارت می افتم..

-پس چرا اونجا اینطور هول نمیشدی؟؟!!

دستم رو توی هم گره دادم گذاشتم روی میز

-نمیدونم..

خواست چیزی بگه که گارسون با سفارشا اومد همه
رو چید روی میز بعدم فندکش رو در آورد شمع ها رو
، روشن کرد با تعجب به بهداد نگاه کردم داشت
میخندید..چه فضای رمانتیکی درست کرده بود..وقتی
رفت بهداد گفت

– نمیدونستم از این رمانتیک بازیایم اینجا دارن
باید یه دفعه با مهسا پیام..

خندیدم

–انشالله..

با انگشت شصت و اشارم شمعی که طرفم بود رو
خاموش کردم..بهدادم همین کار رو کرد
بهداد–چه جالب تا حالا امتحان نکرده بودم..
نگاهی به ظرف جلوم که با میگو پفکی و سبزیجات
تزیین شده بود انداختم..و گفتم

– مسخره..

کارد و چنگال رو برداشتم شروع کردم به خوردن.. دیدم از بهداد صدای درنمیاد سرمو بلند کردم دیدم متعجب زل زده به من

–هان چیه؟؟!!

اشاره کرد به ظرف

–نمیدونستم بلدی اینطوری هم غذا بخوری..

به کارد و چنگال نگاه کردم

–آهان..نه قبلا بلد نبودم..

بعدم همینطور که غدامون رو میخوریم یواش یواش شروع کردم از آموزشایی که توی عمارت ساره بهم میداد تعریف کردن...بهداد خندید

–واو چی نکشیدی..

سرمون رو تکون دادم

-اهوم..

دیدم حرفی نمیزنه و با اخم به طرفی خیره نگاه

میکنه..

-بهداد چی شده؟؟!!

با حرص گفت

-اون پسره از لحظه ای که اومدیم زل زده به تو..

ابروهام رفتن بالا خواستم برگردم سمتی که میگفت

ولی با اخطارش خشک شدم

-برنگرد!!

خم شدم روی میز

-دارم از کنجکاوی میمیرم..

-اوکی ولی یجوری نگاه کن که متوجه نشه..

خندم گرفت چه حساسه این بشر.. آروم کمی سرم
رو چرخوندم تا بینمش از طرفی کنترل خنده ای که
روی لبم بود رو نداشتم برگشتم ولی با دیدن
شخصی که داشت بهم نگاه میکرد خشک شدم و
بهت زده بهش نگاه کردم خنده روی لبم ماسید روی
صندلی وارفتم چشماش خیلی عصبانی بودن و من
دلیل این عصبانیت رو نمیدونستم مات چشمای سیاه
تر از آسمون شبی بودم که حالا بدجور طوفانی بودن
که با صدای بهداد به خودم اومدم سریع صاف
نشستم بهداد وقتی چهره رنگ پریدم رو دید نگران
شد گفت

-چی شده؟؟!!

آب دهنم رو قورت دادم

-بهداد؟؟!!

اخم کرد

– باز مسخره بازیت گل کرده؟؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

– نه به خدا..

باز نگران شد

– بگو بینم چی شده؟؟؟!!

با لکنت گفتم

– اون..اون...دادمهره..

یه لحظه فقط مات نگاهم کرد بعد برگشت به همون

سمت و چشماش رو ریز کرد بعدم برگشت سمت

من..

– مطمئنی؟؟؟!!

– آره خود خودشه...ولی اینجا چیکار میکنه؟؟؟!!

شونه ای بالا انداخت و ریلکس شروع کرد خوردن
بقیه غذاش...

-کارد بخوره به شکمت بلند شو بریم..

غذایی که دهنش بود رو با نوشابه فرو داد

-من هنوز سیر نشدم..

-احمق میگم اون دادمهره..

-باشه!!

پام رو از زیر میز کوبیدم به پاش..صورتش جمع شد

-وحشی..اون از صبح که زهرمارم شد اینم از الان..

-خب به من چه..

-تا غدام تمام نشه هیچ جا نمیریم..

زیر لب "گوریل" حوالش کردم که بی خیال شونه بالا
انداخت.. بالاخره بعد از دو ساعت آقا رضایت داد که

بریم

بهداد- برو بیرون تا پیام..

سرمو تکون دادم قدمام رو خیلی کوتاه و آرام
برمیداشتم جلو در که رسیدم یک دفعه احساس
کردم چیزی دور پاهام حلقه شده سرم پایین بردم با
دیدن پرنوش چشمم پر از اشک شدن با خودم
گفتم "من چرا تو رو ندیدم؟؟!" نشستم گرفتمش توی
بغلم الهی بگردم داشت گریه میکرد صورتش رو
غرق ب*و*س*ه کردم هق هق امان حرف زدن
بهش نمیداد

-جانم عزیزم چرا اینطور اشک میریزی..

بریده بریده بین هق هق گریش میگفت

–دل..ناز...جو...ن

سرش رو دوباره بغل کردم اشکای خودمم سرازیر
شدن

–جونم؟!؟! فدای دلناز جون گفتنات بشم..

–د..لم..برا..ت..ت..تن..گ شد..(دلَم برات تنگ شده)

روی موهایش رو ب*و*س*ه زدم

–منم عزیزم..

با مشتای کوچیکش زد به پشتم

–تو بدی.. بد..

–چی شده؟!!

سرمو بلند کردم دیدم بهداد با تعجب به ما نگاه
میکنه..

–دلناز؟!?!

لبم رو گاز گرفتم

-پرنوشه!!

ابروهاش رو انداخت بالا..به پرنوش نگاه کرد اومد
سمتش دستش رو کشید به صورت پرنوش ولی اون
با اخم سرش چرخوند با تعجب بهش نگاه کردم تا
حالا ندیدم با کسی اینطور برخورد کنه..

بهداد-چه دختر خانم نازی..

ولی پرنوش فقط بیشتر خودش رو به من چسبوند
-دلناز جون به این آقا بگو بره..

با خنده گفتم

-چرا؟؟!

-دوسش ندارم!!

بهداد زد زیر خنده منم همراهیش کردم... با صدایی
که میگفت

-پرنوش!

به عقب برگشتم دامون بود که سراسیمه به سمتمون
می آمد وقتی من رو دید لحظه ای خشک سر جاش
ایستاد چیزی زیر لب با خودش گفت بعدم اومد
کنارمون رو به من گفت

-سلام

پاسخش رو دادم..

دامون-بی خبر کجا رفتی پرنوش!!??!!

پرنوش سرش رو پایین انداخت

-بخشید!! اومدم پیش دلناز چون..

بهداد دستش رو زد به شونه دامون و گفت

-رفیق شفیق حالا منو نمیبینی؟؟!!

دامون برگشت سمتش با تعجب دیدم که با
خوشحالی بهداد رو بغل کرد..واقعا داشتیم شاخ در
می آوردم یعنی همدیگرو میشناسن؟؟!!

دامون-چخبر؟؟دیگه سراغی از ما نمیگیری؟!

-نه که تو میگیری؟؟!خبر سلامتی و اینکه دارم میرم
قاطی متاهل ها..

دامون نگاهی به من انداخت و گفت

-بله دارم میبینم...مبارک باشه..

من و بهداد به همدیگر نگاه کردیم و همزمان
گفتیم "نه" با کنجکاوی گفت

-پس چی؟؟!

بهداد توضیح داد

–دلناز دختر عمومی منه و من قرار با یه خانم دیگه
ازدواج کنم!!

دامون سرشو تکون داد

–متوجه شدم..بهت تبریک میگم..

–معلومه شما کجااید؟؟!!

با شنیدن صدایش سر جام خشک شدم برگشتم
سمتش برخلاف همیشه تپش رسمی نبود چه جالب
تا حالا اینطوری ندیده بودمش!!! تیشرت جذب
آسمونی که بیشتر به سفید میزد و روش نوشته های
انگلیسی بود ، کت چرم مشکی براق شلوار جین
،بوت مشکی با خودم گفتم "چه جذابتر شده!!" بهداد
زیر گوشم گفت

–خوردیش نازی!!

به خودم اومدم دیگه رسیده بود کنارمون داشت
نگاهم میکرد از نگاه مستقیمش هول شدم و با
صدای لرزانی گفتم
-سلام..

سرش رو تکون داد زیر لب جوابم رو داد..بهداد
داشت با کنجکاوی نگاهش میکرد اونم همینطور
خندم گرفته بود..دستم رو کشیدم طرف بهداد و رو
به دادمهر گفتم
-پسر عموم بهداد..

با هم دست دادن بهداد یه لحظه اخماش درهم
شدن ولی زود به حالت عادی برگشت..
دامون-برادرم دادمهر..
بهداد-خوشبختم..

حرفی نزد فقط سرش رو تکون داد... بعد هم رو به
دامون گفت

-بهبتره زودتر بریم..

بغضم رو فرو دادم "اصلا منو دیدی؟! "اینقدر براش
بی اهمیتم که حتی نپرسید این چند وقت کجا
بودم!!.. پرنوش زد زیر گریه

-من میخوام.. پیش دلناز جون باشم..

با اخطار و تشر گفت

-پرنوش!!

ولی پرنوش پاش رو کوبید زمین و جیغ زد

-من نمیام..

حالا با این بچه چه کنیم؟؟!! دامون بغلش گرفت و
گفت

— عزیزم نمیتونی پیش دلناز جون باشی!!

ولی پرنوش مادام جیغ و داد میکرد.. چهره دادمهر
اونقدر عصبی بود که میترسیدم یک وقت دست روی
بچه بلند کنه گرچه هیچوقت ندیدم این کار رو بکنه
ولی خیلی عصبانی بود!!... بهداد با چهره ناراحت
داشت نگاهش میکرد میدونستم خیلی عاشق بچه
هاست..

بهداد— ما میتونیم با خودمون ببریمش!!

با حیرت برگشتم سمتش.. نگاهی به من انداخت رو
به دادمهر گفت

—البته اگه پدرش اجازه بده و به ما اعتماد کنه!!

دامون— ممنون از پیشنهادات بهداد جان بحث اعتماد
نیست مزاحمتون میشه..

بهداد— نه این چه حرفیه..

این دفعه من دخالت کردم..

–بهداد یک لحظه..

نگاه موزی رو به دادمهر انداخت و گفت

–جانم؟!

برام عادی بود چون بیشتر اوقات تیکه کلامش بود

این حرف.. کشیدمش طرفی..

–معلومه چی میگی؟؟ جواب عمواینا رو چی میخوای

بدی؟!

مثل من به آرومی گفت

–فکر اونجاشم کردم..

–مطمئنی؟؟!!

–اره..

با هم برگشتیم با دیدن چهره برزخی دادمهر سکنه
ناقص رو زدم این چرا امشب اینطور شده؟! بهداد
دست کرد جیش و رو به دادمهر گفت
- اجازه میدید؟! -

نیم نگاهی به بهداد انداخت بعدم به پرنوش که با
چشمای مشتاق نگاهش میکرد.. بعد از یه مدت که به
اندازه یک سال گذشت گفت
- ایرادی نداره!! -

پرنوش با ذوق جیغ کشید و خودش رو پرت کرد
توی بغل دادمهر دو طرف صورتش رو ماچ کرد با
خودم گفتم "کاش من جاش بودم" از فکر خودم داغ
شدم سرم رو انداختم پایین و گوشه لبم رو گاز
گرفتم.. وقتی به خودم مسلط شدم سرم رو بلند
کردم که باهاش چشم تو چشم شدم بازم هول

کردم.. پرنوش از آغوش پدرش جدا شد اومد سمتم
دستم رو گرفت "چطور میتونی اون آغوش گرم رو
رها کنی؟؟!!" نه انگار بدجور سیم های سرم قاطی
کردن فکر کنم این چندوقت دوری و دلتنگی باعث
این افکار شده بود!!!

دادمهر- تو که لباس راحتی نداری..

دامون- ساکش تو ماشین الان میارمش..

بعد هم رفت کمی اون طرفتر و صندوق عقب ماشین
مشکی رنگی رو باز کرد و یک ساک عروسکی بیرون
آورد بعدم اومد طرف ما ساک رو بهداد تحویل گرفت
و بعد از یه خداحافظی نسبتا طولانی راهی خونه عمو
شدیم..

جلو در پارک کرد رو بهش گفتم

-مگه ماشین رو داخل نمیاری؟؟!

سرش رو تکون داد

-میام داخل برای بابا توضیح میدم بعدم باید برم
جایی!

سرم رو چرخوندم سمت پرنوش چشماش خمار
شده بودن معلوم بود حسابی خسته هست.. پیاده
شدم رفتم در رو باز کردم براش
-رسیدیم عزیزم..

کمکش کردم تا پیاده بشه.. بهداد ساک به دست
منتظرمون بود رفتیم سمتش در خونه رو باز کرد هر
سه رفتیم داخل خونه یکم استرس داشتم ولی چهره
بهداد کاملاً خونسرد بود پرنوش کنار من راه میرفت
و کنجکاو اطرافش رو نگاه میکرد رفتیم داخل
بهداد- یاالله حاج خانم...

صدای عمو اومد

–بهداد مسخره بازی درنیار..

رسیدیم توی هال عمو و زن عمو نشسته بودن
تلویزیون نگاه میکردن

بهداد–مسخره بازی چیه پدر من مهمون داریم!!

عمو با شنیدن صدایش برگشت کنجکاو نگاهمون کرد
زن عمو هم همینطور پرنوش سرش رو از پشتم
بیرون آورد با صدای خجالت زده ای گفت

–سلام!

ابروهای عمو و زن عمو هماهنگ باهم رفتن بالا
خندم گرفته بود..عمو زودتر گفت

–این بچه از کجا اومده؟؟!!

بهداد–راستش این از زن اولمه...فردا میخوام
ببرمش بینم مهسا قبولش میکنه؟؟!!

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم..

زن عمو- امیدونستم نوه به این نازی دارم!!

ولی عمو رو به بهداد گفت

-توضیح بده بهداد!!

چهرش خیلی جدی شده بود..یک آن دلم ریخت

بهداد-اوکی..

کمی مکث کرد

-دامون معینی رو یادتونه؟؟!برای یه پروژه اومده بود

اینجا و من کارهای حقوقیش رو انجام میدادم؟؟!

عمو سرش رو تکون داد بهداد در ادامه گفت

-پرنوش برادرزادشه..

عمو-خب اینجا چیکار میکنه؟؟

– من و دلناز رفته بودیم رستوران اتفاقی دیدمش
نمیتونست از پرنوش مراقبت کنه چون سرش خیلی
شلوغ بود

عمو– بچه مردم رو برداشتی آوردی اینجا؟؟! مگه این
بچه پدر و مادر نداره؟؟!

– از پدرش اجازه گرفتم.. لابد یه چیزی بوده من که به
زور بچه مردم رو با خودم نمیارم.. شما که اینطوری
نبودین مهمون حیب خداست..

نگاهی به چهره پرنوش انداخت

– اونم مهمون به این خوشگلی!

عمو نگاهی به چهره ترسیده پرنوش انداخت.. انگار
نرم شد چون رو بهش لبخند زد.. زن عمو با شوق و
ذوق اومد طرفش گونش رو بوسید

– بین چه مهمون نازی برامون اومده حاجی!!

بالاخره عمو از موضع خودش عقب نشینی کرد
عمو-من که چیزی نگفتم فقط بچه مردم مسؤلیت
داره..

زن عمو-عزیزم سمت چیه؟!

با صدای ریزی پاسخ داد:

-پرنوش!

زن عمو-چه اسم نازی داری گلم..

بعد نگاهش رو توی صورتش چرخوند و گفت

-معلومه حسابی خسته ای!

این دفعه من گفتم

-مثل اینکه خوابش میادا!

همه چرخیدن سمت من یکم هول کردم..

زن عمو-الهی اره بین چشماش چه خمار شده..

ساک رو از بهداد گرفتم رفتیم سمت اتاقم وقتی
داخل شدیم در رو بستم بعدم از ساک براش لباس
راحتی آوردم..لباسش رو تعویض کردم بغلم
گرفتمش گذاشتمش روی تخت صورتش رو بوسیدم
خواستم بلند بشم که دستمو گرفت و صدای خواب
آلودی گفت

–نه بمون..

لبخند زدم

–باشه عزیزم بزار لباسم رو عوض کنم..

سرش رو تکون داد..لباسم رو با تاپ و شلوارک
یاسی رنگی تعویض کردم رفتیم کنارش دراز کشیدم
خودش رو توی بغلم مچاله کرد..دستام رو دورش
حلقه کردم بوی دادمهر رو میداد یه نفس عمیق
کشیدم..طولی نکشید که پلکای خستش رو هم

افتادن و خوابش برد منم به چهره دلنشینش زل زده
بودم و به اتفاقات امشب فکر میکردم تا اینکه
بالاخره خواب منم در آغوش کشید...

صبح که بیدار شدم یکم گیج بودم به اطرافم هی
نگاه میکردم احساسی بهم میگفت یه چیزی سر
جاش نیست تا اینکه اتفاقات شب قبل یادم اومد
وقتی پرنوش رو کنارم ندیدم سیخ نشستیم "وای این
بچه کجاست؟؟!!" خواستم برم بیرون ولی بادیدن
لباسام ضربه ای به سرم زدم "ممکنه عمو و بهداد
خونه باشن!" تند تند لباس پوشیدم رفتم بیرون هی
اطراف رو میگشتم که صدای زن عمو رو از آشپزخونه
شنیدم رفتم دیدم داره به پرنوش صبحانه میده با
لبخند گفتم
-صبح بخیر..

زن عمو با تبسم پاسخم رو داد ولی پرنوش دوید
سمتم و خودش رو انداخت بغلم نشستم روی سرش
ب*و*س*ه زدم

-صبح بخیر دلناز جون..

زن عمو با تعجب گفت

-این بچه یک روزه چقدر باهات اخت شده..

لبم رو گاز گرفتم و فقط یه لبخند کج و کوله ای زدم

خدا خدا می کردم پرنوش یه دفعه چیزی نگه..رفتم

نشستم کنار زن عمو پرنوشم کنارم نشست..زن عمو

نگاهی به پرنوش انداخت با لبخند گفت

-عزیزم تو شبیه مامانت هستی یا بابات!؟!

پرنوش بغ کرده گفت

-مامان ندارم..

زن عمو به من نگاه کرد ابرو هام رو بالا انداختم.. زن
عمو یکم هول شده بود فقط لبخندی زد و دوباره
برای پرنوش لقمه گرفت..
- بیا گلم..

پرنوشم لقمه رو گرفت تشکر کرد بعدم برخاست
رفت بیرون از آشپزخونه.. با صدای زن عمو نگاهم رو
از جای خالیش گرفتم

- انگار ناراحت شده.. تو نمیدونی مادرش چی شده؟!
سرم رو بالا انداختم

- من فقط پدرش رو دیدم..

سرش رو تکون داد و مشغول خوردن شد ولی من
دیگه اشتها نداشتم رفتم بیرون دیدم پرنوش
نشسته داره کارتون نگاه میکنه کنارش نشستم بهم
نگاه کرد سرش رو گذاشت روی پاهام..

–دلناز جون؟؟!

دستم روی موهای نرمش کشیدم

–جونم؟!

–تو مامانت رو دیدی؟!

لبم رو گاز گرفتم صداس بغض داشت الهی بگردم!!

–آره عزیزم دیدمش!

–ولی من ندیدم..

مکثی کرد

–مامان ها مهربونن؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید

–آره گلم خیلی!!

–مثل تو؟!

دستی رو که داشتتم روی موهایش میکشیدم متوقف
شد

-من مهربونم؟!

سرش رو بلند کرد چشمای دریابیش از اشک برق
میزدن

-خیلی..

خودش رو انداخت بغلم..

-میشه مامانم باشی؟!

خشک شده بودم نمیتونستم حرف بزنم زن عمو
اومده بود داخل و حرف پرنوش رو شنید اونم ناراحت
بود.. پرنوش داشت گریه میکرد دستامو سفت دورش
حلقه کردم

-هیس قشنگم گریه نکن..

با هق هق گفت

– کاش مامانم میشدی!

دیگه واقعا لال شده بودم نمیتونستم حرف بزنم
ناخودآگاه اشکای منم سرازیر شدن..مدتی توی بغلم
نگهش داشتم تا بالاخره ساکت شد از خودم جداش
کردم پوست سفیدش قرمز شده بود بینیش هم
همینطور اشکاش رو پاک کردم با لبخند گفتم
–بین مثل دلکا شد..

خنده ریزی کرد..انگار اروم شده بود بردمش سمت
روشویی صورتش رو شستم بعدم بردمش توی
اتاقم عروسکاش رو گذاشتم جلوش با هم دیگه
بازی کردیم..صدای در اومد زن عمو بود رو به من
گفت

–نازی میشه بیای!؟

سرم رو تکون دادم امکان نداره زن عمو بو نبرده
باشه رفتم بیرون دیدم توی هال نشسته رفتم
کنارش

-جانم با من کار داشتید؟!

-بشین!!

لبم رو گاز گرفتم خیلی چهرش جدی بود
-منتظرم!

این پا اون پا کردم

-منتظر چی؟!

برگشت سمتم

-اون بچه از قبل تو رو میشناسه؟!

-بهداد که گ...

دستش رو بالا آورد مانع حرفم شد

–میدونم بهداد چی گفت..ولی من میدونم حرفای
بهداد تا حدی درست بودن خب بگو از کجا
میشناسیش!!

انگار دستم رو شده بود نگاهی به چهره منتظرش
انداختم اول کمی من من کردم بعدم همه چیز رو
تعریف کردم بدون اینکه چیزی رو جا بی اندازم از
خراب شدن سقف خونه تا پیشنهاد دامون و اینکه
متوجه شدم اونا رو از قبل میشناختم تنها چیزی که
نگفتم آرتیست بازیام بودن و جریان شریف و شیفته
اونا رو دیگه واقعا نمیشد گفت!!..وقتی به خودم
اومدم دیدم صورتم از اشک خیسه و زن عمو هم
دست کمی از من نداشت..با صدای گرفته ای گفت
–خدا منو مرگ بده..چقدر به حاجی گفتم این دوتا
طفل معصوم رو رها نکن به حال خودشون ولی کو
گوش شنوا فقط تعصباتش برایش مهم بودن اینکه

پسر مجرد داره و نمیخواد دوتا دختر رو بیاره فقط
بخاطر حرف مردم!!..نمیدونم از کجا قضیه تو رو
فهمید ولی وقتی به گوشش رسید شد کوه آتش
فشان چنان از خونه زد بیرون که از ترس قبض روح
شدم تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که با
زورم که شده بهداد رو همراهش بفرستم یوقت
بالایی به سر خودش نیاره..منو ببخش نازی اگه من
همون موقع راضیش میکردم که حتما شما رو بیاره
چنین وضعی درست نمیشد..

اینقدر اشک ریخته بود که من از خودم خجالت
کشیدم رفتم کنارش دستم رو روی شونش گذاشتم
- تو رو خدا اینقدر گریه نکنید اتفاقیه که افتاده..
با گریه گفت

-خدایی نکرده اگه سقف خونه میریخت رو سرتون یا

..

صداش رو ارومتر شد و ترسیده

-اگه گیریه آدم نادرستی می افتادین چی؟!

از اینکه باعث ناراحتیش شدم خودم رو سرزنش
کردم

-زن عمو یوقت عمو چیزی نفهمه..

سرش رو تکون داد

-نه خیالت راحت فقط مراقب پرنوش باش یوقت
جلوش چیزی نگه!

-باشه مراقبم..

رفتم توی اتاق پرنوش هنوز با عروسکاش مشغول
بود وقتی منو دید با لبخند گفت

–دلناز چون موبایلت زنگ میخورد..

سرم رو تکون دادم رفتم سمت گوشیم دوتا تماس
از یه شماره ناشناس داشتم شونه ای بالا انداختم
کی میتونست باشه؟! باز گوشی زنگ خورد پاسخ
دادم

–الو؟!

صدای عصبی دادمهر که توی گوشم پیچید هنگ
کردم

–معلومه کجایی؟!

آب دهنم رو قورت دادم

–مگه با تو نیستم؟!

با تنه پته گفتم

–سلام.. ببخشید.. گوشی توی اتاق بود! متوجه نشدم..

حرفی نزد فقط صدای نفساش رو میشنیدم قلبم
داشت خودکشی میکرد به زور به خودم اومدم تا
تونستم بگم

- کاری داشتید؟!

صداش کمی دلخور بود

- یه مدت راحت تر صحبت میکردی!!

نفس تو سینم حبس شد آب دهنم رو قورت
دادم.. این دفعه با صدای جدی ای گفت:

- پرنوش رو آماده کن میام دنبالش دوساعت دیگه
پرواز داریم..

اشک به چشمام هجوم آورد میخواست بره؟!

- دلناز؟!

با شنیدن صدای مردونش که اسمم رو صدا میزد کلا
وا رفتم "الهی فدای دلناز گفتات بشم!"

- کجایی دختر؟! -

مسخ شده گفتم

- همینجا!! -

کمی مکث کرد بعد گفت

- کاملاً معلومه! یادت نره چی گفتم.. خدافظ..

با حال خرابی خداحافظی کردم گوشه رو پایین
آوردم.. پرنوش هنوز داشت بازی میکرد رفتم سمتش
دستمو کشیدم به صورتش با مهربونی گفتم
- عزیزم باید آمادت کنم پدرت میاد دنبالت..

با شوق گفت

- تو هم میای؟! -

تو سکوت بهش نگاه کردم..بازم بغض کرد گفت
-نمیای!

-گریه نکنیا بابات با هر دومون دعوا میکنه!

بغ کرد نشست و دوباره گفت

-چون بابا باهات بداخلاقی میکرد رفتی؟!

لبخند زدم

-نه عزیزم!

-پس چرا رفتی؟!

مونده بودم بهش چی بگم که زن عمو به دادم رسید

اومد کنارمون نشست

-چون دلنازجونت یه عمو اخمو داره اون مجبورش

کرد..

پرنوش-یعنی عمو دلنازجون از بابای منم اخموتره؟!

خندیدم تو دلم گفتم "نه اخم هیچکس به پای بابات
نمیرسه!" ولی زن عمو گفت

–شاید!

پرنوش دیگه چیزی نگفت، منم از ساکش برایش
لباس درآوردم تنش پوشوندم.. بعدم عروسکاش رو
گذاشتم توی ساک.. نیم ساعت بعد صدای زنگ در
اومد دست پرنوش رو گرفتم زن عمو در رو باز کرده
بود داشت با کسی صحبت میکرد صدای پامون رو
که شنید برگشت سمتمون و بعد به شخصی که
نمیدیدمش با اجازه گفت و اومد طرف ما زیر گوشم
به شوخی گفت

–اگه این پدرست که باید بگم عموت یک دهمش
هم جدی نیست..

لبمو گاز گرفتم تا خندم رو مهار کنم..رفتم سمت در
پرنوش تا پدرش رو دید پرید بغلش منم از فرصت
استفاده کردم حسابی دیدش زدم یه تیشرت جذب
خاکستری روش هم یه بافت مردونه دودی رنگ یقه
هفت با شلوار جین مشکی کمر بند ، چرم قهوه ای
سوخته و کتونی خاکستری به خودم اومدم دیدم دو
ساعته دارم با چشمم پسر مردم رو قورت میدم..
وقتی دیدم داره نگاهم میکنه با هول گفتم
-سلام..بفرمایید داخل..

چه تعارف چرتی واقعا!!عمو میشنید منو نصف
میکرد..ولی اون خیره نگاهم کرد از نگاه مستقیمش
گرمم شده بود

-ممنون..باید بریم..

پرنوش با نق نق گفت

-بابا دلناز جونم ببریم..

دادمهر بهم نگاهی انداخت و توی گوش پرنوش
چیزی گفت که اونم با شوق گفت

-واقعا! باید قول بدی!

-باشه قول میدم..

منم کنجکاو داشتم نگاهشون میکردم که با دیدن
ماشین عمو حسابی هول شدم "وای" عمو از ماشین
پیاده شد نگاهی به دادمهر انداخت بعدم به من ،

سرم رو گرفتم پایین

-سلام عمو..

-سلام..

صداش بدجور جدی بود.. دادمهر دستش رو کشید
سمتش و با همون لحن همیشه جدیش گفت

-سلام معینی هستم..

دیدم که عمو از اون همه جدیت توی صورتش
جاخورد ولی زود به خودش اومد دستش رو فشرد

-پس شما پدر این خانم کوچولو هستید!

-درسته..

عمو نگاهی به من اندخت

-تو چرا امروز خونه ای؟!

با صدای ضعیفی گفتم

-امروز پنج شنبست..

سرش رو تکون داد با لحن جدیش گفت

-برو داخل شاید زن عموت کمک لازم باشه..

با هول با اجازه گفتم و رفتم داخل لحظه آخر اخم
غلیظ دادمهر دیدنی بود..دلهم برای اخمش ضعف
رفت..

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

روی تخت چوبی گوشه حیاط نشستم و زانو هام رو
جمع کردم تو شکمم زل زدم به گوشه با خودم
گفتم "اینم موقعی بود که عمو بیاد خونه؟! انتونستم
یه دل سیر نگاهش کنم و یه خدافظی درست حسابی
داشته باشم!!" دیگه کلا به این افکار خودم عادت
کرده بودم خدا حافظی درست حسابی یعنی چی؟! البم
رو گاز گرفتم که جلو افکار بیشرمانم رو بگیرم تا
بیشتر از این پیشروی نکنن..توی افکار خودم غرق
بودم که دیدم عمو اومد داخل گیج و منگ بهش
نگاهش کردم اونم یه لحظه ایستاد بعدم سری به

نشونه تأسف تکون داد رفت داخل خونه "خب که چی؟!؟! "نفسم رو دادم بیرون و به بخاری که از دهنم خارج میشد نگاه کردم صدای عمو اومد
-دلناز بیا داخل سرما میخوری دختر!

سرما؟!؟! پس چرا من هیچی احساس نمی‌کردم؟! تنم کوره آتیش بود!! ولی به حرفش گوش دادم رفتم داخل.. رفتم اتاقم روی صندلی میز تحریر نشستم احساس گرگرفتی می‌کردم دستام یه تیکه یخ بودن ولی از داخل داشتم میسوختم.. حوله و لباس برداشتم رفتم سمت حموم بلکه کمی از این گرمایی که تنم رو تسخیر کرده بود خلاص بشم بعد از یه دوش آب سرد اونم توی سرمای پاییز تنم شده بود سنگ ولی بازم هیچی حس نمی‌کردم وقتی از حموم در اومدم زن عمو رو دیدم تا چشمش به من افتاد ضربه ای به گونش زد با ترس گفت

- خاک به سرم تو چرا اینقدر رنگت پریده؟؟!
گیج بهش نگاه کردم اومد سمتم دستم رو گرفت که
صورتش پر شد از نگرانی
- تنت مثل یخه..

چرا من چیزی حس نمی‌کردم؟؟! حتی نمیتونستم
جوابش رو بدم انگار یه نفر دست گذاشته بود روی
دهنم و محکم فشار میداد.. نکنه مردم و خودم حالیم
نیست!! داشتم به زن عمو نگاه میکردم اگه مرده
باشم که اون باهام حرف نمیزد!! یه لحظه چشمام
سیاهی رفت زیر بغلم رو گرفت بردم سمت اتاق
کمک کرد روی تخت دراز بکشم بعدم با عجله رفت
بیرون فقط چند لحظه بعد از رفتنش گذشته بود که
باز حس کردم توی کوره ای از مذاب دارم میسوزم
ولی از طرفی داشتم میلرزیدم عمو و زن عمو ویدا

اومدن داخل از صورت هر دو نگرانی میریخت عمو
دستش رو گذاشت روی پیشونیم با ترس دستش رو
برداشت

—داره توی تب میسوزه زود آمادش کن ببریمش
بیمارستان..

زن عمو رفت سمت کمد تمام مدت داشتیم با
چشمای نیمه باز به حرکاتشون نگاه میکردم زبونم
سنگین شده بود حتی نای حرف زدن رو هم نداشتم
زن عمو لباس تنم پوشید و با کمک عمو منو گذاشتن
توی ماشین بعدم دیگه چیزی یادم نیست تنها
صدای زن عمو که لحظه آخر گفت
—یا خدا ناصر از حال رفت بچم..

چشمام رو که باز کردم یه جای ناآشنا بودم و گلوم
به طرز وحشتناکی میسوخت طوری که حتی

نمتونستم آب دهنم رو قورت بدم چندتا سرفه خشک
کردم حس کردم دستم فشرده شد برگشتم دیدم
زن عمو داره با مهربونی نگاهم میکنه
-خوبی عزیزم؟!

سرم رو تکون دادم و با صدای خشدار و گرفته ای
گفتم
-آ..آب..

خودم که از صدام وحشت کرده بودم..زن عمو زود
یه لیوان آب ریخت به دهنم نزدیک کرد فقط کمی
تونستم بخورم گلو درد اجازه نمیداد بیشتر بخورم
ولی خشکی گلوم تا حدی رفع شده بود..همون موقع
عمو و بهدادم اومدن داخل
-حالت چطوره خاله ریزه؟!

عمو-بهداد سر به سرش نزار حالش خوب نیست..

به‌داد- با این حالت برنامه امشبم خراب شد..
دستمو تکون دادم و با صدای گرفتم گفتم
-اگه مهمونی امشب رو بخاطر من خراب کنید بخدا
عذاب وجدان میگیرم..
عمو- البته که باید باشی..
-نه عمو خواهش میکنم اینطور واقعا نمیتونم خودمو
ببخشم..
نگاهی به به‌داد کردم
-این شازده رو بیشتر از این منتظر نزارین..
عمو زد به پشت به‌داد
-تو و این آقا اگه حالت بد نمیشد باید بدجور
بازخواست میشدین من هنوز از گناهتون گذشت
نکردم..

با تعجب زل زدیم به عمو و همزمان گفتیم "چرا؟!"

عمو چپ چپ نگاهمون کرد

-چون چ چسبیده به را..

بهداد زد زیر خنده

-! حاجی شما هم از این چیزا بلدی؟!

عمو طوری نگاهش کرد که کلا خفه شد همون موقع

پرستاری اومد و سرم رو از دستم خارج کرد و گفت

که مرخصم.. زن عمو تا دم ماشین کمکم کرد

بهداد-مامان چرا اینقدر لوسش میکنی بابا یه

سرما خوردگی بود..

زن عمو بهش چشم غره رفت

-ازت نظر نخواستم..

انگار امروز همه سر جنگ داشتن با بهداد!! بیچاره
خودشم مونده بود جریان چیه! وقتی رسیدیم خونه
زن عمو کمک کرد برم توی اتاقم دراز بکشم ولی
چند لحظه نگذشته بود که صدای بلند عمو اومد
-بهداد تو واقعا با خودت چی فکر کردی که به من
دروغ میگی!؟!

صدای بهداد رو نمیشنیدم دوباره عمو گفت
-چه دروغی!؟! یعنی فکر میکنی من
نمیفهمم؟! دختری رو که دلناز سه ماه ازش پرستاری
کرد رو دیشب میاری اینجا بعدم یه داستان سر هم
میکنی..

کپ کرده سرجام نشستم و به حرفای عمو گوش
دادم خدای من چطور متوجه شد!؟!

–میدونم دامون همون معینیه و برادرش هم پدر
همون دختره...بههم بگو چرا آوردیش اینجا؟!
لبم رو گاز گرفتم کلافه با انگشتای دستم بازی
میکردم "خدا به خیر کنه!"

دیگه صداشون نیومد و فقط یه پچ پچ میشنیدم هر
چقدر گوش ایستادم متوجه نشدم چی میگن..احتمالا
بهداد داشت قضیه شب قبل رو توضیح میداد!!دوباره
دراز کشیدم اینقدر کنجکاو شده بودم که حتی
مریضیم رو از یاد بردم نگاهی به ساعت انداختم یه
لیوان آب ریختم و داروهایی که دکتر برام تجویز کرده
بود رو خوردم بعدم سرم رو گذاشتم روی بالش که
در اثر خوردن مسکن و دارو خیلی زود به خواب
رفتم...

وقتی از خواب بیدار شدم شب بود صدایشون رو
میشنیدم رفتم بیرون حاضر شده بودن که برن خونه
آقای عرفانی پدر مهسا امشب بله برون بود حاله
کمی بهتر شده بود زن عمو نگاهم کرد
-خوبی عزیزم؟! چرا بلند شدی؟!
-خوبم..خواستم بگم منتظرم باشید تا آماده بشم
باهاتون پیام..
به همدیگه نگاه کردن
عمو-لازم نیست هنوز رنگت عادی نشده!
-باور کنید خوبم!
بعدم بدون اینکه منتظر باشم دوباره اعتراض کنن
رفتم سمت اتاق و تند تند آماده شدم و از اتاق رفتم
بیرون بهداد با دیدنم گفت

–چه زود حاضر شدی!! کاش همیشه مریض
باشی!!!...

زن عمو با تشر گفت

–خجالت بکش این چه حرفیه خدا نکنه..

عمو–بهداد هنوز نمیدونی همه حرفو نباید بزنی؟!

بیچاره بهداد آب شد خندیدم و گفتم

–چیکارش دارین دامادو حالا یه حرفی زده..بهتره

بیشتر از این معطل نکنیم..

با این حرفم دیگه کسی چیزی نگفت و رفتیم بیرون

و راهی خونه آقای عرفانی شدیم..بنظر خودم اگه

امشب هم میموندم درست نبود یک وقت با

خودشون فکرای میگردن ، که اصلا دوست نداشتیم..

بهداد جلو ساختمانی چند طبقه پارک کرده بود همگی

پیاده شدیم نگاهی بهش انداختیم کت شلوار سرمه

ای خوش دوختی به تن داشت که زیرش یه پیراهن
آسمونی و کرواتای سرمه ای-آسمونی دور گردنش
انداخته بود خیلی بنظرم جذاب شده بود همزمان با ما
دو ماشین دیگه هم ایستادن که یکیش سعید و
بنفشه بودن و دیگری خانواده دایی بهداد که شامل
آقا وحید ، خانمش فریده دخترش ویشکا و پسرش
فرشاد قبلا دیده بودمشون ویشکا ۲۰ ساله بود و
فرشاد ۱۶ سال داشت و از شیطنت هم که بهداد رو
میگذاشت توی جیبش.. باهاشون احوال پرسیدیم
بعدم زنگ رو زدیم صدای مردی مسن به گوش
رسید

-خیلی خوش اومدین بفرمایید..

بعد هم در باز شد همگی رفتیم داخل خوشبختانه
طبقه دوم بودن لازم نبود از آسانسور استفاده کنیم
مگه این جمعیت توش جا میشد؟! جلو در به

استقبالمون اومدن مهسا هم کنار مادرش ایستاده
بود و داشت با همگی احوال پرسى میکرد رفتیم
سمتش..دستمو دراز کردم
-سلام عزیزم..

برگشت سمتم یه لبخند زیبا زد دستمو گرفت ولی
چهرش نگران شد
-چرا اینقدر بدنتون داغه؟!

با لبخند گفتم
-اینطور باهام رسمی صحبت نکن ناسلامتی خواهر
شوهرتم..

گونه هاش سرخ شدن
-چشم..

دوباره نگاهم کرد

- بنظر مریض میای نازی جون..

سرمو تکون دادم

- یکم سرما خوردم..

- میموندی خونه استراحت میکردی

- نه دلم میخواست باشم خاستگاری رو از دست

دادم دلم نمیخواست دوباره امشب رو هم از دست

بدم..

با صدای فرشاد همه سکوت کردن

- بابا بریم داخل یه لنگ پا ایستادیم اینجا که چی؟!

پدرش بهش چشم غره رفت ، خانواده عرفانی کلی

عذرخواهی کردن و همگی رفتیم داخل کنار بنفشه

نشستم و نگاهی به مهسا انداختم کت دامن شیری

خیلی خوش دوختی پوشیده بود یه شال حریر به

همون رنگ و سندلای شیری آرایش زیبایی هم روی

صورتش داشت بهداد که یک لحظه ازش چشم
برنمیداشت تا بازم فرشاد شروع کرد مزه ریختن..
-بهداد به خدا مال خودته!! لازم نیست اینقدر بهش
نگاه کنی!!

بهداد بلافاصله نگاهشو از روی مهسا برداشت و
چشم غره ای به فرشاد رفت اونم پررو ابرو بالا می
انداخت.. بعد از یه مدت که بحث های متفرقه
میکردن بالاخره عمو گفت
-پیمان جان اگه اجازه بدی بریم سر اصل مطلب..
آقای عرفانی-اختیار داری..

عمو-پس با اجازت من این بین این دو تا جوون
صیغه بخونم تا خود بهداد نشون عروسم رو بندازه
دستش و اینکه برای کارهای عقد و عروسیشون

راحت باشن درمورد مهریه هم که قبلا تصمیم
گرفتیم..

آقای عرفانی رو به مهسا گفت

—مهسا جان کنار آقا بهداد بشین..

با این حرف فرشاد که کنار بهداد بود برخاست رفت
جای مهسا نشست مهسا هم کنار بهداد جای گرفت
همه سکوت کرده بودیم و به کلماتی که از دهن عمو
خارج میشدن گوش میدادیم و با در آخر وقتی مهسا
قبول کرد همگی دست زدیم زن عمو و فریده خانم و
یه خانم دیگه که بنفشه گفت زن عمو مهساست کل
میکشیدن فرشاد و پسری هم سن و سالش سوت
بلبلی میزدن بعدم سیل تبریکات به سمتشون
سرازیرشد رو به مهسا گفتم

—میترسم سرما بخوری..بهت تبریک میگم..

بعدم دستش رو فشردم که خودش منو بغل کرد

-مرسی عزیزم..

بهداد کشیدش عقب

-بسه ویروسی میشی..یوقت به منم سرایت میکنه

هیچ دوست ندارم حالا مریض بشم..

بعدم به من چشمک زد بیچاره مهسا حسابی خجالت

کشید..با خنده از کنارشون رد شدم تا تنها باشن

چندی بعد هر دو رو فرستادن توی اتاق تا زمان شام

کمی با هم خلوت کنن..ویشکا رو به من گفت

-نازی انگار حالت خوب نیست..

بنفشه-راست میگه منم متوجه شدم..

-نه بابا یکم سرما خوردم چیزی نیست..

هر دو هماهنگ گفتن "آهان" و کلی سفارش کردن که
استراحت کنم

بنفشه- نیازی نیست چند روز بیای مدرسه..

-بابا حالم خوبه..فردا هم جمعست استراحت کنم
حالم خوب میشه..

-ولی رنگ و روت خیلی پریدست..حق نداری بیای..

-ای وای بیخیال بنفشه جان..

ویشکا-بنظرم حق با بنفشست..ممکنه حالت بد
بشه..

-شما ها دارین خیلی بزرگش میکنید..

بنفشه-به مامان بگم دیگه کار تمامه..

از بحثی که میکردیم کلافه شده بودم نگاهمو

چرخوندم که دیدم مهبد برادر مهسا زوم کرده روی

ویشکا خندم گرفت انگار یه عروسی دیگه افتادیم تا
دید دارم نگاهش میکنم سرش رو برگردوند نگاهی
به ویشکا کردم داشت بیخیال با بنفشه داشت
صحبت میکرد رو بهش گفتم

-ویشکا یه نفر امشب بدجور زومه روت..

برگشت با تعجب نگاهم کرد بنفشه هم منتظر بود
بگم

-کی؟!

-عقل کل ها یه پسر مجرد الان اینجاست که به
مهسا بخوره..

سرش رو چرخوند با دیدن مهبد هول کرد
ویشکا-اوه اوه شوخی میکنی..

-نه به خدا..

بنفشه-ایول یه عروسی دیگه..
ویشکا-بیخیال بنفشه حالا کی گفت قبوله..
-یعنی بهتر از مهبد میخوای؟!
-مسخره ها انگار حالا اومده خاستگاری که اینطوری
میکنید!!
ویشکا پشت چشم نازک کرد و چیزی نگفت..بعد از
مدتی مادر مهسا همگی رو دعوت به شام کرد
بنفشه-من برم اون دوتا مرغ عشق رو صدا بزنم..
بعدم رفت سمت اتاق مهسا من و ویشکا هم رفتیم
سمت سالنی که سفره پهن کرده بودن چون این
همه آدم نمیشد روی یه میز بشینن..ما جوونا نزدیک
به هم نشستیم بزرگترا هم یه سمت دیگه وقتی
بهداد و مهسا اومدن فرشاد و پسری که حالا
میدونستم پویا نام داره زیر زیرکی بهشون تیکه

میرفتن تا بالاخره با پس گردنی ویشکا فرشاد خفه
شد بهداد وقتی اون صحنه رو دید گفت

بهداد- آخیش زودتری میزدی.. حالا من امشب
میخوام آقا باشم اگه این گذاشت!!

همه زدیم زیر خنده فرشاد داشت پس گردنش رو
ماساژ میداد در همون حال گفت

- لامصب عجب ضربه دستی داره.. گردنم دو نصف
شد!

ویشکا- بسه غذات رو بخور!

دیگه تا آخر شب صدایی از فرشاد نشنیدیم چون
ویشکا رفته بود کنارش و منتظر یه حرف یا یه
حرکت خطا بود!!.. شب وقتی برگشتیم اینقدر تنم درد
میکرد که زود دارو هام رو خوردم و به خواب رفتم..

چند سرفه پی در پی کردم "لعنت به این
سرماخوردگی چند روزه کلافم کرده!!" کسی داشت
در میزد سرموبلند کردم گفتم
-بفرمایید..

در باز شد ترنم اومد داخل
-اجازه هست؟!

دستمو کشیدم سمت مبل دعوتش کردم بشینه اومد
نشست

-کاری داشتی عزیزم؟!

یکم نگاهم کرد بعد بدون مقدمه گفت

-حرفایی که اون روز مادرم زد رو فراموش کنید..

ابروهام رفتن بالا

-کی بهت گفت

اخم کرد

-خودش..

سرمو تکون دادم..

-یعنی فکر میکنی مادرت بیخود نگرانه؟!

-درسته..

-حتی در مورد درس و رفتار عصییت؟!

با صدای بلندی گفت

-من عصبی نیستم!

فقط نگاهش کردم.. هول شد

-بخشید!

-وقتی سر مادرت فریاد میکشی هم بعدش معذرت

میخوای؟!

-اون به من الکی گیر میده!

کمی نگاهش کردم بنظرم دستپاچه بود

-من سوال ازت میپرسم جوابم رو بده؟!

منتظر نگاهم کرد

-ترنم تو با یه پسر ارتباط داری؟!

با تعجب نگاهم کرد و خیلی عادی گفت

-آره..

-و فکر میکنی اون خیلی دوستت داره..

-البته که دوستم داره همونطور که من دارم!

-مطمئنی؟؟!

-مطمئنم..

-خب این آقا چندسالشه و اسمش چیه؟!

با افتخار گفت

-۱۷سالشه اسمش کیوانه..

ابروهام رفتن بالا انگار داشت درمورد شوهرش
صحبت میکرد..

-خب اون اخلاقش باهات چطوره؟!!

-خیلی باهام مهربونه!

-اون بهت میگه چی پوشی چی نیوشی درمورد

ظاهره نظر میده؟!!

درواقع میخواستم ببینم اون آرایش و لباسا سلیقه

خودشه یا پسری که باهاش بود

-معلومه اون میگه چطور لباس پوشم..

-تو خودت از لباسات خوشه میاد یا فقط چون اون

میگه؟!!

-خانم سعادت شما قرار بود یه سوال پرسین!

-جوابم رو بده..

-خب...چون..اون دوست داره منم دوست دارم..
-اگه لباس دیگه ای بپوشی چی بهت میگه؟؟!مثلا
میگه این بهت نمیاد یا اینکه میگه دیگه حق نداری
این لباس رو بپوشی کلاسم رو میاری پایین..یا
دوست ندارم دوستام تو رو با این لباس ببینن؟؟!
سکوت کرده بود داشت فکر میکرد ، رفتم کنارش
-بین ترنم کسی که واقعا دوستت داشته باشه
براش مهم نیست تو چطور ظاهر میشی ، بهت نمیگه
تو باعث این میشی من جلو دوستام خجالت زده
بشم..

با صدای گرفته ای گفت

-یه بار یه مانتو مامان برام خرید خیلی خوشگل بود
پوشیدمش ولی اون منو از دوستاش دور کرد و گفت:
آبروم رو بردی با این لباس..

خیلی خوبه بود داشت حرف میزد

- ترنم چند وقته باهاش دوستی!

- چند ماهی میشه..

- چندبار باهم تا حالا دعوا کردین؟!

- خیلی!

- خب اون برای آشتی چیکار میکرد..

برگشت سمتم و با من گفت

- اون.. اون.. راستش.. خب..

- ترنم؟!

همون موقع صدای در اومد بنفشه بود وقتی ترنم رو

دید گفت:

- نازی ترنم با من کلاس داره وقتی کارت باهاش

تمام شد بفرستش بیاد..

سرمو تکون دادم

-باشه..

-پس فعلا..

-فعلا

بعدم درو بست و رفت..رو به ترنم گفتم

-خب منتظرم!

-راستش من همیشه پیش قدم میشم..

درست حدس زده بودم..دستمو گذاشتم روی

شونش

-ترنم تو مطمئنی اون بهت علاقه داره و وفاداره؟!

-اون به من علاقه داره و وفاداره...

رفتم سمت کیفم بین وسایلام همون سیم کارتی رو

که بهداد خریده بود رو در آوردم میدونستم دارم

خریت میکنم ولی دلم میخواست به ترنم کمک کنم
بهش ثابت بشه کیوان اونی نیست که تصور میکنه
این سن برای این فکر نیست.. سیم کارت رو
گذاشتم توی گوشی رفتم سمتش گوشیم رو بهش
دادم

– شماره کیوان رو بگیر..

با حیرت گفت

– چرا؟!

– میخوام باهاش صحبت کنم..

اخم کرد

– شما میخواید امتحانش کنید این درست نیست!

با مهربونی گفتم

-ترنم من کارنامه سال گذشته تو رو دیدم نمرات
عالی بودن ولی حالا تو یک سال بزرگتر شدی و به
جای اینکه پیشرفت کنی حسابی پست رفت کردی
من میخوام بهت ثابت کنم یه پسر مثل کیوان ارزش
اینو نداره که تو رو از اونی که هستی دور کنه و باعث
سرشکستگی بشه!!

بدون حرف گوشی را ازم گرفت و شماره را وارد کرد
بعدم گوشی رو داد دستم..داشت زنگ میخورد
گذاشتمش رو اسپیکر بعد از چندبوق برداشت این
بشر الان نباید سر کلاشش توی مدرسه میبود؟؟!!
صدای دورگه ای داشت و معلوم بود یه پسر کم سن
و ساله که هنوز دوران نوجوانی رو پشت سر
نگذاشته!

-جانم؟!

صدام رو کمی هول نشون دادم گفتم

-ا..بخشید..انگار..اشتباه شده..

بعدم گوشی رو قطع کردم..ترنم با تعجب گفت

-چرا قطع کردین..

-منتظرم..

شونه ای بالا انداخت ولی چند لحظه بعد گوشی زنگ

خورد خودش بود پاسخ دادم

-بله؟!!

-خوبی؟!!

به ترنم نگاه کردم کنجکاو شده بود

-مرسی

-چه صدای نازی داری!!

اوه شروع شد.. ناخودآگاه خندم گرفت منو چه به این
کارا ریز خندیدم..

-قربون خندهات!!

لبمو گاز گرفتم عجب بچه پررویی بود!!..

-هی آقا نداشتیما..

بدون اینکه اهمیت بده به تشر زدنم گفت

- اسمت چیه؟! من خیلی کنجکاو شدم بینمت میشه
یه عکس بفرستی خانومی?!

کمی ناز کردم

-نازیلا!! اوومم.. ولی ما تازه آشنا شدیم..

-ای جونم اسمتم مثل صدات نازه منم سهندم..

با تعجب به ترنم نگاه کردم..

-یه لحظه گوشی!! بزار جامو عوض کنم..

– باشه گلم..

گوشیو پایین بردم رو به ترنم با صدای آرومی گفتم

– مطمئنی خودشه؟؟!

معموم گفتم

– خودشه..

دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم گفتم

– داشتیم چی میگفتیم؟

– نظرت چیه همدیگرو ببینیم؟!

ترنم چهرش بدجور غمگین شده بود

– باید فکر کنم!

– اینقدر ناز نکن عزیزم..

– میشه یه سوال بپرسم؟!

– جونم دوتا بپرس؟!

- تو دوست دختر نداری؟!

با کمال پرویی گفت

- چرا دارم ولی بخاطر تو ولش میکنم..

با این حرفش ترنم زد زیر گریه ولی با دست جلو
دهنش رو گرفت که صداش در نیاد.. تیر آخرو زدم

- آدرس جایی رو برای قرار بفرست

با صدای هیجانی ای گفت

- باشه عزیزم حتما..

- من دیگه باید برم خدافظ..

- خدافظ خانومی..

بدون حرف دیگه ای قطع کردم گوشی رو گذاشتم

روی میز.. ترنم رو گرفتم توی بغلم..

- آروم باش گلم ارزش نداره اشکات رو حرومش
کنی..

با هق هق گفت

- چقدر.. من.. سادم!!

همون موقع صدای ویبره گوشی اومد یه پیام از
طرف کیوان بود آدرس یه کافی شاپ رو فرستاد که
اتفاقا نزدیک به مدرسه هم بود.. ترنم تا آدرس رو
دید با حرص گفت

- عوضی! با خودش فکر نکرد ممکنه بینمش..

- باید سعی کنی که دیگه برات اهمیت نداشته باشه..

سرش رو تکون داد

- الهه میگه مردا سر و ته یه کرباسن تا چشمشون به
یه خوشگلتر میخوره آب از دهنشون سرازیر میشه!

با خودم فکر کردم یعنی دادمهرم اینطوره؟؟! بدون
لحظه ای مکث جوابم خودم رو دادم "نه!" ولی این
همه اعتماد از کجا نشأت میگیرد؟؟!

-اینطور نیست همه که مثل هم نیستن!

برگشت بهم نگاه کرد

-منم تا چندلحظه پیش همین نظرو داشتم..

نمیدونم ولی اونروز بدجور شیطنتم گل کرده بود دلم
میخواست کمی سربه سر دادمهر بزارم و هم اینکه
به ترنم ثابت کنم همه مثل هم نیستن شماره دادمهر
رو پیدا کردم فقط میترسیدم ساره این شماره رو
بهش داده باشه

-حالا نوبت اینه که بهت ثابت کنم همه مثل هم
نیستن!

با کنجکاوی نگاهم کرد شماره رو گرفتم دادم
دستش

-بزارش رو اسپیکر منم بشنوم..

با حیرت نگاهم که و کاری رو که گفتمو انجام داد بعد
چند بوق برداشت نفس تو سینم حبس شده بود یه
لحظه پشیمون شدم ولی این کنجکاوی لعنتی
نمیداشت درست تصمیم بگیرم صدای مردونش اومد
-بله!؟

ترنم از صدای جدیش هول شد
-سلام..

-بفرمایید..

انگار یکم ریلکستر شد گفت
-خوبی!؟

– من شما رو میشناسم؟!

– نه ولی نظرت چیه آشنا بشیم؟!

خندم رو قورت دادم از اون ور صدای نمی اومد تا
اینکه گفت

– برو خانم خدا روزیت رو جای دیگه بده!! خدافظ
دستمو فشار دادم به دهنم تا صدای خندم نیاد بهش
نمی اومد از این حرفا بزنه!!

– نه نه قطع نکن..

خیلی جدی گفت

– اگه کار داری کارت رو بگو اگر نه من قطع کنم!
– بابا چقدر گوشت تلخی تو.. فقط میخوام یکم باهات
صحبت کنم!

-بین دخترجان ، من هم صحبت خوبی نیستم!! کلی
هم کار سرم ریخته..

بعدم گوشی رو قطع کرد ترنم نگاهم کرد شونه بالا
انداختم..

ترنم-این دیگه کیه؟!

و دوباره شماره رو گرفت

-ترنم چیکار میکنی؟!

خندید

-کیف میده بزار یکم بخندیم!

لبمو گاز گرفتم عجب اعجوبه ایه این بشر..

-تو الان باید بری سر کلاست

مظلوم گفت

-همین یک بار توروخدا..

خواستم گوشیه ازش بگیرم که دادمهر جواب داد

-باز که زنگ زدی..

ترنم با شیطنت گفت

-اگه بدت میاد چرا جواب میدی؟!

یه پوف بلندی کشید

-بین دختر خانم من سن پدرت رو دارم اگه

۲۰سالگی بچه دار میشدم مطمئنم الان یه دختر هم

سن تو داشتم..

نه دیگه اونقدرها هم سن نداشت ، انگار شوخیش

گرفته بود این از دادمهر بعیده!

-ایول!!چه صدای جوونی داری کلک رازت رو به منم

بگو..

من که غش کرده بودم این وسط

- ورزش صبحگاهی و تغذیه سالم ..

ترنم نچ نچی کرد و گفت

- مامانم همیشه میگه ها من گوش نمیدم..

- آفرین به مادرت از این به بعد گوش بده!!

- اوکی حتما گوش میدم!!

دادمهر رو پیج کردن معلوم شد بیمارستانه..

- من دیگه باید برم.. به اونیم که جفت نشسته و

مطمئنم الان نیشش تا بناگوشش بازه و حتمانم

صدام رو میشنوه بگو باید بخاطر این کارش توضیح

بده..

بعدم بدون حرف دیگه ای قطع کرد و مارو توی

شوک گذاشت ترنم با خیرت گفت:

- شماره رو داشت؟!

-گمون نکنم!

-پس از کجا متوجه شد؟!

وار رفتم روی مبل

-بلند شو برو سر کلاست تا ببینم چه خاکی بر سرم شد..

ترنم که رفت سرمو به مبل تکیه دادم ای خدا از کجا فهمید یعنی ساره شماره رو بهش داده بود؟! ولی از اون جریان چند ماه گذشته امکان نداره هنوز اون شماره رو داشته باشه! پس چطور فهمید؟! گوشه رو برداشتم خط رو در آوردم و خط اصلی خودمو گذاشتم روش "لعنت به من که همیشه بی فکر عمل میکنم!" برخاستم رفتم پشت میزم و سعی کردم خودمو طوری مشغول کنم که حرص نخورم.. ولی خوشم اومد عجب آدم تیزیه!

چند سرفه پی در پی کردم "لعنت به این
سرماخوردگی چند روزه کلافم کرده!!" کسی داشت
در میزد سرموبلند کردم گفتم
-بفرمایید..

در باز شد ترنم اومد داخل
-اجازه هست؟!

دستمو کشیدم سمت مبل دعوتش کردم بشینه اومد
نشست

-کاری داشتی عزیزم؟!

یکم نگاهم کرد بعد بدون مقدمه گفت

-حرفایی که اون روز مادرم زد رو فراموش کنید..

ابروهام رفتن بالا

-کی بهت گفت

اخم کرد

-خودش..

سرمو تکون دادم..

-یعنی فکر میکنی مادرت بیخود نگرانه؟!

-درسته..

-حتی در مورد درس و رفتار عصبیت؟!

با صدای بلندی گفت

-من عصبی نیستم!

فقط نگاهش کردم.. هول شد

-بخشید!

-وقتی سر مادرت فریاد میکشی هم بعدش معذرت

میخوای؟!

-اون به من الکی گیر میده!

کمی نگاهش کردم بنظرم دستپاچه بود

-من سوال ازت میپرسم جوابم رو بده؟!

منتظر نگاهم کرد

-ترنم تو با یه پسر ارتباط داری؟!

با تعجب نگاهم کرد و خیلی عادی گفت

-آره..

-و فکر میکنی اون خیلی دوستت داره..

-البته که دوستم داره همونطور که من دارم!

-مطمئنی؟؟!

-مطمئنم..

-خب این آقا چندسالشه و اسمش چیه؟!

با افتخار گفت

-۱۷سالشه اسمش کیوانه..

ابروهام رفتن بالا انگار داشت درمورد شوهرش
صحبت میکرد..

-خب اون اخلاقش باهات چطوره؟!!

-خیلی باهام مهربونه!

-اون بهت میگه چی پوشی چی نیوشی درمورد

ظاهره نظر میده؟!!

درواقع میخواستم ببینم اون آرایش و لباسا سلیقه

خودشه یا پسری که باهاش بود

-معلومه اون میگه چطور لباس پوشم..

-تو خودت از لباسات خوشه میاد یا فقط چون اون

میگه؟!!

-خانم سعادت شما قرار بود یه سوال پرسین!

-جوابم رو بده..

-خب...چون..اون دوست داره منم دوست دارم..
-اگه لباس دیگه ای بپوشی چی بهت میگه؟؟!مثلا
میگه این بهت نمیاد یا اینکه میگه دیگه حق نداری
این لباس رو بپوشی کلاسم رو میاری پایین..یا
دوست ندارم دوستام تو رو با این لباس ببینن؟؟!
سکوت کرده بود داشت فکر میکرد ، رفتم کنارش
-بین ترنم کسی که واقعا دوستت داشته باشه
براش مهم نیست تو چطور ظاهر میشی ، بهت نمیگه
تو باعث این میشی من جلو دوستام خجالت زده
بشم..

با صدای گرفته ای گفت

-یه بار یه مانتو مامان برام خرید خیلی خوشگل بود
پوشیدمش ولی اون منو از دوستاش دور کرد و گفت:
آبروم رو بردی با این لباس..

خیلی خوبه بود داشت حرف میزد

- ترنم چند وقته باهاش دوستی!

- چند ماهی میشه..

- چند بار باهم تا حالا دعوا کردین؟!

- خیلی!

- خب اون برای آشتی چیکار میکرد..

برگشت سمتم و با من گفت

- اون.. اون.. راستش.. خب..

- ترنم؟!

همون موقع صدای در اومد بنفشه بود وقتی ترنم رو

دید گفت:

- نازی ترنم با من کلاس داره وقتی کارت باهاش

تمام شد بفرستش بیاد..

سرمو تکون دادم

-باشه..

-پس فعلا..

-فعلا

بعدم درو بست و رفت..رو به ترنم گفتم

-خب منتظرم!

-راستش من همیشه پیش قدم میشم..

درست حدس زده بودم..دستمو گذاشتم روی

شونش

-ترنم تو مطمئنی اون بهت علاقه داره و وفاداره؟!

-اون به من علاقه داره و وفاداره...

رفتم سمت کیفم بین وسایلام همون سیم کارتی رو

که بهداد خریده بود رو در آوردم میدونستم دارم

خریت میکنم ولی دلم میخواست به ترنم کمک کنم
بهش ثابت بشه کیوان اونی نیست که تصور میکنه
این سن برای این فکر نیست.. سیم کارت رو
گذاشتم توی گوشی رفتم سمتش گوشیم رو بهش
دادم

– شماره کیوان رو بگیر..

با حیرت گفت

– چرا؟!!

– میخوام باهاش صحبت کنم..

اخم کرد

– شما میخواید امتحانش کنید این درست نیست!

با مهربونی گفتم

-ترنم من کارنامه سال گذشته تو رو دیدم نمرات
عالی بودن ولی حالا تو یک سال بزرگتر شدی و به
جای اینکه پیشرفت کنی حسابی پست رفت کردی
من میخوام بهت ثابت کنم یه پسر مثل کیوان ارزش
اینو نداره که تو رو از اونی که هستی دور کنه و باعث
سرشکستگی بشه!!

بدون حرف گوشی را ازم گرفت و شماره را وارد کرد
بعدم گوشی رو داد دستم..داشت زنگ میخورد
گذاشتمش رو اسپیکر بعد از چندبوق برداشت این
بشر الان نباید سر کلاشش توی مدرسه میبود؟؟!!
صدای دورگه ای داشت و معلوم بود یه پسر کم سن
و ساله که هنوز دوران نوجوانی رو پشت سر
نگذاشته!

-جانم؟!

صدام رو کمی هول نشون دادم گفتم

-ا..ببخشید..انگار..اشتباه شده..

بعدم گوشی رو قطع کردم..ترنم با تعجب گفت

-چرا قطع کردین..

-منتظرم..

شونه ای بالا انداخت ولی چند لحظه بعد گوشی زنگ

خورد خودش بود پاسخ دادم

-بله!؟

-خوبی!؟

به ترنم نگاه کردم کنجکاو شده بود

-مرسی

-چه صدای نازی داری!!

اوه شروع شد.. ناخودآگاه خندم گرفت منو چه به این
کارا ریز خندیدم..
-قربون خندهات!!
لبمو گاز گرفتم عجب بچه پررویی بود!!..
-هی آقا نداشتیما..
بدون اینکه اهمیت بده به تشر زدنم گفت
- اسمت چیه؟! من خیلی کنجکاو شدم بینمت میشه
یه عکس بفرستی خانومی؟!
کمی ناز کردم
-نازیلا!! اوومم.. ولی ما تازه آشنا شدیم..
-ای جونم اسمتم مثل صدات نازه منم سهندم..
با تعجب به ترنم نگاه کردم..
-یه لحظه گوشی!! بزار جامو عوض کنم..

– باشه گلم..

گوشیو پایین بردم رو به ترنم با صدای آرومی گفتم

– مطمئنی خودشه؟؟!

معموم گفتم

– خودشه..

دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم گفتم

– داشتیم چی میگفتیم؟

– نظرت چیه همدیگرو ببینیم؟!

ترنم چهرش بدجور غمگین شده بود

– باید فکر کنم!

– اینقدر ناز نکن عزیزم..

– میشه یه سوال بپرسم؟!

– جونم دوتا بپرس؟!

- تو دوست دختر نداری؟!

با کمال پرویی گفت

- چرا دارم ولی بخاطر تو ولش میکنم..

با این حرفش ترنم زد زیر گریه ولی با دست جلو
دهنش رو گرفت که صداش در نیاد.. تیر آخرو زدم

- آدرس جایی رو برای قرار بفرست

با صدای هیجانی ای گفت

- باشه عزیزم حتما..

- من دیگه باید برم خدافظ..

- خدافظ خانومی..

بدون حرف دیگه ای قطع کردم گوشی رو گذاشتم

روی میز.. ترنم رو گرفتم توی بغلم..

-آروم باش گلم ارزش نداره اشکات رو حرومش
کنی..

با هق هق گفت

-چقدر..من..سادم!!

همون موقع صدای ویبره گوشی اومد یه پیام از
طرف کیوان بود آدرس یه کافی شاپ رو فرستاد که
اتفاقا نزدیک به مدرسه هم بود..ترنم تا آدرس رو
دید با حرص گفت

-عوضی! با خودش فکر نکرد ممکنه بینمش..

-باید سعی کنی که دیگه برات اهمیت نداشته باشه..

سرش رو تکون داد

-الهه میگه مردا سر و ته یه کرباسن تا چشمشون به
یه خوشگلتر میخوره آب از دهنشون سرازیر میشه!

با خودم فکر کردم یعنی دادمهرم اینطوره؟؟! بدون
لحظه ای مکث جوابم خودم رو دادم "نه!" ولی این
همه اعتماد از کجا نشأت میگیرد؟؟!

-اینطور نیست همه که مثل هم نیستن!

برگشت بهم نگاه کرد

-منم تا چندلحظه پیش همین نظرو داشتم..

نمیدونم ولی اونروز بدجور شیطنتم گل کرده بود دلم
میخواست کمی سربه سر دادمهر بزارم و هم اینکه
به ترنم ثابت کنم همه مثل هم نیستن شماره دادمهر
رو پیدا کردم فقط میترسیدم ساره این شماره رو
بهش داده باشه

-حالا نوبت اینه که بهت ثابت کنم همه مثل هم
نیستن!

با کنجکاوی نگاهم کرد شماره رو گرفتم دادم
دستش

-بزارش رو اسپیکر منم بشنوم..

با حیرت نگاهم که و کاری رو که گفتمو انجام داد بعد
چند بوق برداشت نفس تو سینم حبس شده بود یه
لحظه پشیمون شدم ولی این کنجکاوی لعنتی
نمیداشت درست تصمیم بگیرم صدای مردونش اومد
-بله!؟

ترنم از صدای جدیش هول شد
-سلام..

-بفرمایید..

انگار یکم ریلکستر شد گفت
-خوبی!؟

– من شما رو میشناسم؟!

– نه ولی نظرت چیه آشنا بشیم؟!

خندم رو قورت دادم از اون ور صدای نمی اومد تا
اینکه گفت

– برو خانم خدا روزیت رو جای دیگه بده!! خدافظ
دستمو فشار دادم به دهنم تا صدای خندم نیاد بهش
نمی اومد از این حرفا بزنه!!

– نه نه قطع نکن..

خیلی جدی گفت

– اگه کار داری کارت رو بگو اگر نه من قطع کنم!
– بابا چقدر گوشت تلخی تو.. فقط میخوام یکم باهات
صحبت کنم!

-بین دخترجان ، من هم صحبت خوبی نیستم!! کلی
هم کار سرم ریخته..

بعدم گوشی رو قطع کرد ترنم نگاهم کرد شونه بالا
انداختم..

ترنم-این دیگه کیه؟!

و دوباره شماره رو گرفت

-ترنم چیکار میکنی؟!

خندید

-کیف میده بزار یکم بخندیم!

لبمو گاز گرفتم عجب اعجوبه ایه این بشر..

-تو الان باید بری سر کلاست

مظلوم گفت

-همین یک بار توروخدا..

خواستم گوشیه ازش بگیرم که دادمهر جواب داد

-باز که زنگ زدی..

ترنم با شیطنت گفت

-اگه بدت میاد چرا جواب میدی؟!

یه پوف بلندی کشید

-بین دختر خانم من سن پدرت رو دارم اگه

۲۰سالگی بچه دار میشدم مطمئنم الان یه دختر هم

سن تو داشتم..

نه دیگه اونقدرها هم سن نداشت ، انگار شوخیش

گرفته بود این از دادمهر بعیده!

-ایول!!چه صدای جوونی داری کلک رازت رو به منم

بگو..

من که غش کرده بودم این وسط

- ورزش صبحگاهی و تغذیه سالم ..

ترنم نچ نچی کرد و گفت

- مامانم همیشه میگه ها من گوش نمیدم..

- آفرین به مادرت از این به بعد گوش بده!!

- اوکی حتما گوش میدم!!

دادمهر رو پیج کردن معلوم شد بیمارستانه..

- من دیگه باید برم.. به اونیم که جفت نشسته و

مطمئنم الان نیشش تا بناگوشش بازه و حتمانم

صدام رو میشنوه بگو باید بخاطر این کارش توضیح

بده..

بعدم بدون حرف دیگه ای قطع کرد و مارو توی

شوک گذاشت ترنم با خیرت گفت:

- شماره رو داشت؟!

-گمون نکنم!

-پس از کجا متوجه شد؟!

وار رفتم روی مبل

-بلند شو برو سر کلاست تا ببینم چه خاکی بر سرم شد..

ترنم که رفت سرمو به مبل تکیه دادم ای خدا از کجا فهمید یعنی ساره شماره رو بهش داده بود؟! ولی از اون جریان چند ماه گذشته امکان نداره هنوز اون شماره رو داشته باشه! پس چطور فهمید؟! گوشه رو برداشتم خط رو در آوردم و خط اصلی خودمو گذاشتم روش "لعنت به من که همیشه بی فکر عمل میکنم!" برخاستم رفتم پشت میزم و سعی کردم خودمو طوری مشغول کنم که حرص نخورم.. ولی خوشم اومد عجب آدم تیزیه!

داشتم از در مدرسه بیرون میرفتم که یه نفر دست
گذاشت روی شونم برگشتم دیدم ترنمه داره نفس
نفس میزنه

–خانم سعادت؟!

–چی شده؟!

کمی مکث کرد تا نفس گرفت

–بیا با هم بریم سر قرار..

حیرت زده گفتم

–چی؟!

–میخوام روش رو کم کنم!

–بیخیال ترنم دیگه بهش فکر نکن!

اخم کرد

– همیشه باید به طوری حالش رو بگیرم باور کن چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه..

– من نیستم خودت برو..

با التماس گفت

– خواهش میکنم!

عجب گیری کردم.. به نگاهی به اطراف انداختم باز به ترنم نگاه کردم منتظر جوابم بود "خودم کردم حالا باید بکشم!!" سرمو تکون دادم

– ترنم از این موضوع هیچ کس تأکید میکنم هیچکس بویی نمیبیره وگرنه هم برای من دردسر میشه هم تو..

دستم گرفت با شوق گفتم

– باشه قول میدم تو فقط بیا باهام هیچکاری نکن..

– باشه راه بیوفت..

با هم دیگه رفتیم به سمت کافی شاپ دانش آموزایی
که ما رو با هم میدیدن کنجکاو نگاهمون
میکردن "لعنتی از همین میترسیدم اگه با این سرخود
بازیام کار دست خودم ندادم" کمی فکر کردم دوباره
گفتم "نه که کم کار دست خودم دادم؟!؟! "نزدیک بود
به استقبال مرگ برم!!.. سرمو به نشونه تأسف تکون
دادم به خودم که اومدم جلوی کافی شاپ بودیم مات
ایستادم ترنم وقتی دیدم خشکم زده دستمو گرفت
برد داخل نگاهش رو دور تا دور کافی شاپ چرخوند
روی یه میز مکث کرد نگاه کردم دیدم یه
پسر ۱۷ یا ۱۸ ساله اونجا نشسته و داره با گوشیش ور
میره

– اونه!! خود عوضیشه!

به ترنم که این حرفو زد نگاه کردم با نفرت بهش
خیره شده بود و از اون شیفتگی ای که دو ساعت
پیش توی چشماش دیده میشد خبری نبود راه افتاد
سمت میز منم دنبالش رفتم جلو میز که ایستاد پسره
سرش رو بلند کرد با دیدن ترنم جاخورد برخاست رو
بهش گفت

–خوبی عزیزم؟!

ترنم چشماش رو خمار کرد

–خوبم سهندم!!

کیوان یا همون سهند یا شاید یه اسم دیگه حیرت
زده موند بعد از چند لحظه به خودش اومد نگاهی به
من انداخت که دست به سینه داشتم نگاهش
میکردم تا من و کیوان بفهمیم چی شد ترنم دستش
رو برد سر میز گلدونی که دو شاخه گل رز صورتی

توش بود رو برداشت گلا رو در آورد آبش رو ریخت
روی کیوان با چشمای گشاد شده داشت نگاهش
میکرد همه اونایی که توی کافی شاب بودن
توجهشون به ما جلب شده بود ترنم گلا رو هم پرت
کرد توی صورتش

- اینا رو هم بده نفره بعدی که میخوای گولش بزنی..
بعدم راهش رو کشید و رفت رو کردم به کیوان..

- بین کیوان یا چه میدونم سهند یا هر اسم دیگه ای
که داری بهت توصیه میکنم دست از این کارات
بررداری چون همه مثل ترنم برخورد نمیکنن یه روز بد
دردسری برات درست میشه.. با این کارات!
با تعجب نگاهم کرد.. برگشتم برم که گفت

- تو نازیلایی؟؟!!!

صداش پر از حیرت بود.. برگشتم بهش پوزخند زدم
و به سمت خروجی راه افتادم.. اطرافم رو که نگاه
کردم خبری از ترنم نبود راهمو کشیدم رفتم سمت
خونه عمو ، مطمئنا امروز بخاطر تأخیرم بازخواست
میشدم..

نگاه کلافمو از عمو گرفتم

– عمو باور کنید همونی بود که گفتم!

با جدیت گفت

– میدونم ولی جزئیاتش رو هم بگو..

پام رو عصبی تکون دادم.. حدسدم درست بود عمو

قبل از من رسید خونه و وقتی بعد از اون اومدم کلی

تشر زد تا الانم ول کن نبود

– من که نمیتونم اسرار دانش آموزایی که میان پیشمو

فاش کنم آخه!!

زن عمو با چند تا چای وارد شد رو به عمو گفت
- حاجی ولش کن والا به خدا ما رو هم کلافه
کردی.. آخه مگه بچست؟!

عمو چشم غره ای به من رفت و دیگه چیزی
نگفت "خدا رو شکر یکم از زن عمو حرف شنوی
داشت!" بهداد وقتی دید عمو چیزی نمیگه گفت
- خدا رو شکر.. انگار به خیر گذشت!

با حرف بعدی عمو تو دلم تا تونستم به بهداد فحش
دادم البته فحش های پاستوریزه ای!!!!
- من هنوز از دست هر دوتون بخاطر آوردن اون بچه
عصبیم..

به بهداد چشم غره رفتم.. عمو بعد از این حرفش
برخاست رفت سمت اتاقشون وقتی از دید ناپدید
شد گفتم

–بفرما دست گل خودته..

زن عمو–بیخیال عزیزم..انگار حاجی زیاد حساس
نشده معلوم نیست چه خبره!!رفتارش این روزا یه
طوری شده!

بهداد–آره چندتا داد و بیداد کرد بعدم دیگه چیزی
نگفت!!

تمام مدت داشتیم با پچ پچ صحبت میکردیم ، صدای
عمو اومد که زن عمو رو صدا زد اونم برخاست رفت
داخل اتاق فقط من و بهداد موندیم داشتیم چای
میخوردیم که بهداد بی مقدمه گفت
–حالا جریان این دیر اومدنه چیه؟!

شونه ای بالا انداختم

–همونی که به عمو گفتم

–نازی؟!

یطوری نگاهم کرد یعنی خر خودتی!! با ناله گفتم
-بخدا راست میگم واسه یکی از دانش آموزا مشکلی
پیش اومده بود!!
چپ چپ نگاهم کرد
-مشکل احیا یا توی کافی شاپ نبود و رو کم کنی از
یه بچه پررو؟؟!!
مات نگاهش کردم با تته پته گفتم
-ا..تو..از..کجا..میدونی؟؟!!
دستی به گردنش کشید
-خبراً زود میپیچه!!
لبمو گاز گرفتم
-بدبخت شدم! اگه عمو بفهمه چی؟!
-نازی بعضی از کارات واقعا بچگونست..

سرمو تکون دادم

- باور کن خودمم داشتم به همین فکر میکردم!!

- آخه رفتی چیکار؟!

شروع کردم تعریف کردن همه چیز به دادم گوش

میداد البته فقط جریان کیوان رو گفتم و اینکه زنگ

زدیم به دادمهر.. به داد تا آخرش رو شنید زد زیر

خنده!! بریده بریده گفت

- آخیش دلم خنک شد حالت رو گرفت..

با تعجب گفتم

- آخه از کجا فهمید کار منه؟؟!

شونه ای بالا انداخت

- چه میدونم.. لابد کد اینجا افتاد اونم حدس زد..

-آره اینم ممکنه! ولی خب این احتمالش خیلی کم
بود..

چشمکی زد

-تیری در تاریکی ، خورد به هدف!!

سرمو تکون دادم

-بعیدم نیست گاهی یه دستی میزنه! ایندفعه گرفت..

لیوان خالی از چای رو گذاشتم توی سینی لیوان

بهداد رو هم از دستش گرفتم بعدم سینی رو

برداشتم رفتم سمت آشپزخونه تا ظرفا رو بشورم..

بعد از شستن ظرفا رفتم روی تخت دراز کشیدم

گوشی رو برداشتم "بزار یه زنگ بزنم به دل

آرام" چند بوق خورد صدای خستش پیچید توی

گوشی..

-سلام آجی..

-سلام گلم چرا اینقدر خسته؟!

-از صبح تا الان پشت هم کلاس داشتیم گشنه و
تشنه دارم میرم خوابگاه..

-الهی بمیرم چرا چیزی نخوردی؟!

-خدانکنه..آخه وقت نشد همه کلاسا پشت سر هم
بودن..

-پس مزاحمت نشم خسته ای برو استراحت کن..

-نه بابا تو که زنگ زدی کلی انرژی گرفتم..

-فدای خواهر کوچولوم بشم..

کمی مکث کردم بعد هم گفتم..

-هر هفته که به خاله سر میزنی؟!

-آره بهش سر میزنم..

-خوبه ، دیگه چه خبر؟!

–سلامتی....

چند دقیقه بعد با خدافظی قطع کردم و گوشی رو
انداختم روی میز کنار تخت و روی بالش دراز
کشیدم به سقف زل زدم به اتفاقات امروز فکر کردم
توی جامعه ما کم از این کیوان ها نبود گرچه فقط
پسرها نیستن که سر دخترا رو شیره میمالن و از
سادگیشون استفاده میکنن دخترایی هم هستن که
صدبرابر میتونن از این نفرت انگیزتر باشن دخترایی
که بخاطر پول قید و بند همه چیز رو میزنن اونم فقط
بخاطر اینکه نشون بدن لباس یا مارک کیفو
کفششون از دوستشون بهتره!! همین آدمان که اسم
عشق رو خراب کردن و باعث شدن یکسری تا اسم
عشق میاد ته دلشون خالی بشه از این میترسن که
نکنه طرفشون گرگی در لباس میش از آب

در بیاد! توی فکر غوطه ور بودم که صدای در اومد زن
عمو بود با لبخند گفت

- اجازه هست؟! -

نشستم و گفتم

- این چه حرفیه بفرمایید.. -

اومد داخل کنارم روی تخت نشست بینمون سکوت
بود که گفت

- از اینکه تنهایی حوصلت سر نمیره؟! -

لبخند محوی زدم

- البته ولی سعی میکنم یطوری خودمو مشغول کنم.. -

- راستش اومدم باهات صحبت کنم! -

منتظر نگاهش کردم

- نازی واقعا جوابت به سیروان منویه؟! -

اوه بازم سیروان..

-بله زن عمو منکه گفتم جوابم منفیه!

-مادرش دوباره زنگ زده میگه سیروان اصرار داره
باهات صحبت کنه!

-ولی من نظرمو گفتم و ازش برنمیگردم!

-حتی نمیخوای باهاش یه صحبتی داشته باشی؟!

-نه چون میدونم بازم جوابم منفیه..نمیخوام خدایی
نکرده دلخورشون کنم اینطوری بنظرم بهتره!

سرش رو تکون داد

-پس باید بهشون بگم جوابت همونه حرفایی رو هم
الان زدی بهش میگم..

-ممنونم..

دستشو گذاشت پشتم

– نمیخواهم از این اصرار فکر کنی من تو رو مزاحم
میدونم نه خدا شاهد برام مثل بنفشه ای وقتی تو
هستی کمتر جای خالیش اذیتم میکنه..
مکثی کرد

– ولی بنظرم سیروان خیلی پسر خوبیه موقعیت
اجتماعی خوبیم داره!

آهی کشیدم زن عمو من خیلی وقته دلمو باختم و
جایی برای دیگری ندارم.. از فکر بیرون اومدم بهش
لبخند اطمینان بخشی زدم

– میدونم زن عمو من هیچوقت چنین فکری نمیکنم..
– قربونت حتما قسمت نیست انشالله یه روز اونی که
باید بیاد میاد!!

لبخند محزونی زدم فقط کاش اونی که من دلم
میخواد باشه! زن عمو بدون حرف دیگه ای رفت
بیرون و باز من موندم یه دنیا فکر و خیال...
سرمو انداختم پایین دستامو فرو کردم توی جیب
ژاکتم همونطور که نگاهم به کتونی های نقره ای
رنگم بود راه میرفتم یک دفعه با صدای شخصی که
منو مخاطب قرار داده بود به عقب برگشتم
-دلناز خانم!-

نگاهش کردم سیروان بود "خدای من اون اینجا
چیکار میکنه؟! "نفس نفس زنان با قدمای تندی
خودش رو به من رسوند

-سلام

سرمو تکون دادم

-سلام اتفاقی افتاده؟!-

نفسی تازه کرد و گفت

-میشه باهاتون صحبت کنم؟!

ابروهام رفتن بالا

-بفرمایید..

نگاهی به اطراف کرد

-ولی بنظرم اینجا توی این سرما صورت خوشی

نداره!

با تعجب گفتم

-پس بریم کجا؟!

-اگه لطف کنید بیاید با هم بریم یه کافی شاپی

رستوران!

اخم کردم

-اونوقت شما چه نسبتی با من دارین که باهاتون

پیام کافی شاپ؟

دلخور نگاهم کرد

-دست شما درد نکنه..

-من منظوری نداشتم فقط اگه کسی مارو ببینه...

نفسش رو کلافه فوت کرد بیرون

-به بهداد گفتم اون اجازه داده..

-پس بزارین منم باهاش تماس بگیرم..

چشمای میشی رنگش پر شدن از غم..دلم سوخت

ولی نمیتونستم همینطوری با یه غریبه بلندشم برم

کافی شاپ همون موقع یه پیام از بهداد

رسید "سلام...نازی سیروان اگه اومد دنبالت باهاش

برو شاید خودت تونستی راضیش کنی تصمیمت رو

قبول کنه گفت تا با خودت صحبت نکنه آرام
نمیگیره!! "سرمو بلند کردم رو بهش گفتم
-خب کجا بریم!؟

چشماش برق زدن ولی متاسفانه این برق به زودی
خاموش میشد.. منو راهنمایی کرد سمت ماشینش
وقتی سوار شدم رو بهش گفتم
-خواهش میکنم همینجا خوبه لطفا زودتر حرفاتون
رو بزنید..

ابراز احساسات هم فشرد
-میخواستم دلیل جواب منفیتون به درخواستم رو
بدونم..

نگاهی کلافه به بیرون انداختم و گفتم
-شما یه درخواست دادین منم رد کردم همین دلیل
خاصی نداره!

-ولی من میخوام بدونم چی باعث این تصمیم شده
من مشکلی دارم؟!

با شنیدن این حرفش هول شده گفتم

-نه نه خدارو شکر شما چیزی کم ندارید هم از نظر
خانواده ، شغل و هم اخلاق و ظاهر..

-پس دلیل این جواب منفی چی میتونه باشه..

توی دلم گفتم "قلبی که برای یه نفر دیگه

میتپه!!"وقتی سکوتمو دید نگاهی مغموم بهم انداخت

بعدم نگاهش رو به جلو دوخت ولی معلوم بود

فکرش یه جای دیگست..چهرش سخت شده بود و

حرفی رو زد که من میخوامستم در صورت اصرار

بیشترش بزنم..

-پای کسی درمیونه؟!

لبمو جویدم و با مکث طولانی گفتم

–درسته!

دستاش دور فرمون ماشین سفت شده بودن سرش
رو تکون داد

–متوجهم..

مکت کرد پلکاش رو روی هم فشرد و گفت
–و اصرار بیشتر من چیزی رو عوض نمیکنه..
–همینطوره..

دیگه حرفی نزد منم از ماشین پیاده شدم
–خداحافظ..

سرش رو تکون داد ماشین رو ، روشن کرد گاز داد و
رفت..نگاهمو از مسیر رفتش گرفتم و راه افتادم
اولین بار سیروان رو توی خونه خودشون دیدم
پدرش با عمو دوستای گرمابه و گلستان بودن از

همون روز نگاه های خیرشو روی خودم میدیدم ولی
اصلا نگاهش هیز نبود و اذیتم نمیکرد ، همین باعث
شد چیزی به بهداد نگم با خودم میگفتم لابد اتفافی
باهاش چشم تو چشم میشم ولی وقتی بهداد گفت
ازم خاستگاری کرده متوجه شدم اون نگاه ها الکی
نبودن و پشتشون علاقه وجود داشت..ولی قلبی که
برای یه نفره دیگست نمیتونه فرد دیگه ای رو وارد
خودش کنه هیچکس نمیتونه جای دادمهر رو بگیره
برای من! دادمهری که با فاصله زیادی از من زندگی
میکرد ولی من هنوزم بهش علاقه داشتم و این
عشق هر روز به جای اینکه در اثر این فاصله
کمرنگتر بشه داشت بیشتر خودش رو نشون
میداد..چرا میگن عشق یک طرفه زود آتیش تندش
خاموش میشه؟؟! پس چرا احساس من هر روز نسبت
به دادمهر داشت محکمتر و سختتر خودش رو نشون

میداد؟! از اینکه ممکن بود دادمهر ازدواج کنه و من تا
آخر عمر حسرت به دل بمونم تنم لرز کرد حس
کردم دیگه جونی توی پاهام برای راه رفتن نیست
همینطور که غرق فکر ، زمان و مکان رو به فراموشی
سپرده بودم یک نفر از پشت بند کیفم رو کشید با
ترس برگشتم با دیدن بهداد نفسم رو با خیال راحت
بیرون فرستادم.. با اخم گفت

– معلومه حواست کجاست؟ میدونی چقدر صدات
زدم؟!

لبمو با عادت همیشگیم گاز گرفتم
– ببخش اصلا حواسم اینجا نبود..

سرش رو تکون داد و با مسخرگی گفت
– بله میدونم.. بیا سوارشو یخ زدی اونم با این حالت..

خودش زودتر راه افتاد سمت ماشین منم دنبالش
رفتم و سوار شدم تا نشستم راه افتاد

-خب بگو بینم چی شد؟!

گنگ بهش زل زدم

-چی؟!

یه نگاه بهم انداخت

-چته دختر چرا گیج میزنی؟! منظورم سیروانه..

سرمو تکون دادم

-میخواستی چی بشه؟!

-قانع شد؟!

-آره..

با انگشتش روی فرمون ضربه میزد بعد از مدتی

پرسید

– بهش گفتمی؟! –

منظورش رو متوجه شدم

– خودش کارمو راحت کرد..

سرش رو به نشونه تأسف تکون داد

– بیچاره سیروان!

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم

– اون پسر خیلی خوبیه! لیاقت اینو داره که با دختری

ازدواج کنه که با تمام وجود بهش علاقه داشته

باشه..

– درسته..

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزد منم توی سکوت

به خیابون و آدما نگاه میکردم..

بعد از ظهر بود توی اتاقم نشسته بودم و کتاب رمانی
در دست داشتم و غرق داستانش شده بودم که
کسی وارد اتاق شد سرمو بلند کردم بنفشه بود با
لبخند گفتم

-سلام بنفشه خانم..

نگاهی به کتابی که در دست داشتم انداخت

-سلام خوبی؟! اون کتاب چیه?!

نگاهی به کتاب انداختم

-رمانه تازه خریدمش!

سرش رو تکون داد اومد کنارم روی تخت نشست

-بعد بده منم بخونمش وقتی تماش کردی..

-حتما عزیزم اتفاقا خلیم جالبه..

-اره.. اینطور که تو بهش چسبیدی..

گذاشتمش کناری و رو بهش گفتم

-چخبر؟!

-سلامتی از صبح تا الان چی خبری میتونم داشته

باشم؟!

-اره راست میگی!

نگاهی به اطراف اتاق انداخت

-سلیقه تو خیلی بهتر از منه..

-اینطور نیست..

-چرا بابا من خیلی شلخته بودم.. یادت رفته؟!

لبخند زدم راست میگفت اون اوایل با هم بودیم و

بنفشه اصلا رعایت نمیکرد با اینکه از من بزرگتره

ولی خیلی شلخته بود البته الان که ازدواج کرده بود

دیگه اینطوری نبود خونس از تمیزی برق میزد!..

- نازی نظرت چیه بریم خرید؟!
با چشمای گشاد شده گفتم
- مگه تو اون روز نگفتی رفتم خرید؟!
کلافه دستشو تکون داد
- آره بابا.. ولی خب دوست دارم دیگه.. بیا بریم مامان
گفت خیلی وقته لباس برای خودت نخریدی!! درست
میگفت خیلی وقت بود لباس نخریده بودم و نیاز
داشتم یه خرید مفصل برم..
سرمو بلند کردم رو بهش گفتم
- آره خیلی وقته نرفتم.. باشه بریم..
- خب پس زود آماده شو..
باشه ای گفتم.. برخاستم رفتم سمت کمدم یه مانتو
قهوه ای سوخته شال و شلوار کتان هم رنگش رو در

آوردم در آخر هم یه جفت صندل بند بندی به همون
رنگ وقتی داشتم شالمو میپوشیدم دیدم بنفشه داره
میخنده

-چیزی شده؟!

سرشو بالا انداخت

-نه عزیزم آماده ای؟!

-اره بریم؟!

برخاست رفت بیرون منم با برداشتن کیفم از اتاق
خارج شدم

وقتی رسیدیم توی حال بهداد یه نگاه به سرتا پام
انداخت و گفت

-نازی یه فنجون قهوه هم بگیر دستت..

با تعجب گفتم

—چرا؟!—

در حالی که صفحه دیگری از روزنامه ای که در دست
داشت رو باز میکرد گفت

—با این تیپ شدی قهوه متحرک..

با حرص نگاهش کردم بیخیال عینک مطالعه قاب
مشکیش رو روی بینیش جابجا کرد و به ادامه
مطالعهش پرداخت..

—بیا بریم نازی با این یکی به دو نکن که فقط آخرش
پشیمونیه..

بهداد همونطور که سرش توی روزنامه بود گفت

—راست میگه بدو برو زودتر به کارت برس..

بیخیال شدم همراه بنفشه راه افتادم از خونه خارج
شدیم

بنفشه گفت یه پاساژ خوب سراغ داره اگه بریم اونجا
دیگه نیاز نیست هی توی بازار بچرخیم چون همه
چیز هست.. و وقتی بزرگیه اونجا رو دیدم آه از نهادم
برخاست لابد بنفشه میخواست تمام اون پاساژ رو
زیر و رو کنه خدایا!

اول از همه رفتیم داخل یه مانتو فروشی داشتم یکی
یکی اونا رو نگاه میکردم که یه مانتو نسکافه ای
چشمم رو گرفت رفتم جلوش خوب براندازش کردم
رو به فروشنده گفتم

—بخشید از این برای من بیارید

فروشنده که دختر جوونی بود سایزمو پرسید بعدم
رفت و برام از همون مانتو آورد.. توی اتاق پرو
هرچقدر خودمو نگاه میکردم سیر نمیشدم به خوبی
رو تنم نشسته بود صدای بنفشه اومد

- باز کن منم ببینم..

درو باز کردم رو بهش گفتم

- نظرت چیه؟!

چشماش برق زدن

- خیلی عالی.. و بهت میاد..

خندیدم

- مرسی..

بعد از اینکه تاییدش کرد درو بستم مانتو رو از تنم

خارج کردم و مال خودمو پوشیدم.. بعد از حساب

کردنش از مغازه خارج شدیم..

رفتیم توی یکی از اون مغازه هایی که ورود ممنوع

زده بود برای آقایون بنفشه که حسابی از خجالت

خودش دراومد و منم با حیرت به اون همه خریدش
نگاه میکردم..

-بنفشه این همه برای چیه آخه؟!-

کمی سرخ و سفید شد و گفت

-ازدواج که کردی خودت میفهمی..-

لبمو گاز گرفتم تا صدای خندم بلند نشه به فروشنده

که خانم جاافتاده ای بود نگاه کردم وقتی نگاهم دید

خنده آرومی کرد گفت

-معلومه تازه عروسه..-

سرمو تکون دادم و بنفشه با این حرف دوباره سرخ

شد و ما دوباره خندیدیم..

بعد از اونکه رفتیم بیرون حسابی بنفشه منو خسته

کرد انگار نه انگار قرار بود من خرید کنم از هر چی

خوشش میومد زود میخریدش بهش میگفتم

–بابا بزار شاید یه بهترشو دیدی!
میگفت–نه من بار اول یه چیزی تو دلم نشست دیگه
بهترشو نمیبینم..

دیگه تقریبا از پا دراومده بودم که یک دفعه بنفشه
دستمو گرفت کشید بردم سمت یه مغازه دیگه با ناله
گفتم

–تو رو خدا بسته دیگه جون ندارم..

–ساکت..بین اینو چه خوشگله..

داشت به ویتترین یه مغازه نگاه میکرد منم نگاه کردم
بینم چی چشمش رو گرفته که خودمم روش مات
موندم یه کت دامن خاکستری روشن دامنش تنگ و
راسته بود قدشم تا روی زانو روی کمرشم یه کمر بند
طلایی قرار داشت کشم که نیم کت بود و زیرشم یه
تاپ دکمه ای ساتن براق بود دور گردنش هم یه

ربان باریک خاکستری به رنگ لباس به صورت
پاپیون گره خورده بود

-نازی بیا بخرش این توی تنت عالی میشه..

-آخه من اینو کجا بپوشم!؟!

-خب توی عروسی بهداد..

به لباس نگاه کردم راست میگفت دیگه اون موقع باز
مجبور نبودم بخاطر لباس هی پاساژا رو بالا پایین
کنم..

-باشه بریم داخل..

رفتیم داخل از فروشنده که مرد جوانی بود خواستیم
که سایزمو بیاره بعدم رفتم توی اتاق پرو تا بینم
چطوره بعد از پوشیدنش دائم میچرخیدم و هی اینور
اونورمو نگاه میکردم ، بازم صدای بنفشه اومد
-منم میخوام بینم..

درو باز کردم با دیدنم با شوق گفت

-کثافت خیلی بهت میاد..

خندیدم و گفتم

-حالا چرا فحش میدی؟!

چشماش رو توی کاسه چرخوند گفت

-به قول بهداد احساساتی شدم!

با خند سرمو تکون دادم بعدم درو بستم تا لباسم رو
عوض کنم..

بعد از اینکه رفتم بیرون از فروشند خواستم لباسو
حساب کنه وقتی قیمتش رو گفت سرم سوت کشید
با خریدای امروزم جیبم حسابی خالی شده بود ولی
نمیتونستم دل از اون لباس بکنم و در آخر با پرداخت
پولش از مغازه رفتیم بیرون..بنفشه با سعید تماس
گرفت ادرس پاساژ رو بهش گفت تا بیاد دنبالمون..

یه ربع بعد سعید رسید و رفتیم داخل ماشین نشستیم
هوا تاریک شده بود و حسابی سرد در حالی که از
سرما میلرزیدم بهش سلام کردم اونم به گرمی
پاسخم رو داد رو به بنفشه گفت

–خب خانم چیا خریدی؟!

–وای سعید حسابی خسته شدم نازی که از پا
دراومد..

سعید خندید و گفت

–اینکه عجیب نیست عزیزم هرکی با تو بیاد خرید از
پا درمیاد..

–ا سعید؟!

–مگه دروغ میگم خانمم؟!

–نه خب.. ولی چیکار کنم؟ عادت کردم..

سعید حرفی نزد و باعشق بهش خیره شد منم این
وسط داشتم زاغ سیاهشون رو چوب میزدم!!..بنفشه
از نگاهش سرخ شد و زیر لب با خجالت گفت
-حواست به جلو باشه..

سعید چیزی زمزمه کرد که من نشنیدم ولی بنفشه
حسابی گونه هاش گل انداختن و لبخند زیبایی
صورت زیباش رو زیباتر کرد..تا رسیدن به خونه
دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط به آهنگ
هایی که از سیستم ماشین سعید پخش میشد گوش
دادیم..سعید جلو خونه پارک کرد پیاده شدم دیدم
اونا هنوز نشستن..

-مگه پیاده نمیشید؟!

بنفشه گفت

- نه عزیزم من کلی خستم از مامان و بابا و بهداد
معذرت بخواه از طرف من..
- ولی اینطور ناراحت میشن..
سعیدن این دفعه گفت
- اگه بخوایم هم نمیشه..
بنفشه برگشت سمتش
- چرا؟!
- عزیزم فرید و همسرش برای شام دعوتمون
کردن..
بنفشه کوبید به گوش
- چرا زودتر نگفتی؟!
سعید- حالا میریم خونه زودی آماده بشیم بریم..
بنفشه برگشت سمتم

– مبینی دیگه حالا حتی نمیتونم استراحتم کنم..

سرمو تکون دادم

– باشه پس زودتر برید اون بنده خداها حتما منتظرن

منم برای عمواینا توضیح میدم...

بعد از خدافظی کوتاه راه افتادن منم رفتم سمت

خونه عمو و با کلید درو باز کردم با قدمای سریع

رفتم داخل حسابی سردم شده بود زن عمو اومد جلو

و گفت

– سلام خسته نباشی..

– سلام..مرسی زن عمو..

زن عمو سرک کشید به بیرون و گفت

– پس بنفشه کو؟!

همونطور که خریدار رو میبردم سمت اتاقم برگشتم
سمت زن عمو

-گویا دوست آقا سعید دعوتشون کرده بود..رفتن به
مهمونیشون برس..

زن عمو اخم کرد

-نمیتونست بگه؟! من این همه شام تدارک دیدم..

-بنفشه بی اطلاع بود آقا سعید تازه دم در گفت..

زن عمو همونطور که غرغر میکرد رفت سمت
آشپزخونه

-از دست این سعید..

سرمو با خنده تکون دادم رفتم توی اتاق..خریدا رو
گذاشتم یه گوشه تا بعدا بچینمشون توی کمد بعد از
تعویض لباس رفتم بیرون از اتاق..عمو نشسته بود
داشت اخبار میدید خبری از بهداد نبود

-سلام عمو

نگاهشو از تلویزیون گرفت

-سلام دخترم خسته نباشی..

لبخند زدم

-ممنون..

خودشون میدونستن بنفشه چقدر میتونه توی خرید
آدمو خسته کنه!!..روی مبل کناریش نشستیم و
مشغول تماشای تلویزیون شدم..که زن عمو صدامون
زد بریم شام بخوریم رفتیم توی آشپزخونه رو به زن
عمو گفتم

-پس بهداد کجاست!؟

درحالی که بشقاب برنج رو میگذاشت جلو عمو گفت

-با مهسا شام رفتن بیرون..

سرمو تکون دادم... برای خودم برنج کشیدم که
دوباره زن عمو گفت
-نازی جان بعد از شام خریدات رو بهم نشون بده..
با لبخند گفتم
-چشم حتما..
زن عمو و عمو مشغول صحبتاشون بودن و هرزگاهی
از من سوال میپرسیدن که با پاسخای کوتاه
همراهیشون میکردم..
بعد شستن ظرفا داشتم به سمت اتاقم میرفتم که
صدای پچ پچ عمو و زن عمو توجهمو جلب کرد
نمیخواستم گوش وایسم ولی امان از این عادت
زشتم رفتم بینم چی میگن..
زن عمو-ناصر؟! چرا نداشتی قبلش نظرش رو
بدونیم?!

عمو-من بهش گفتم اون گفت نمیخواه بهش بگیم
بعد دیگه تصمیمش رو میگیره..

-اصلا کارت درست نبود ناصر..

-حالا بزار بیان ببینیم چی میشه..

شونه ای بالا انداختم از بحثشون متوجه چیزی نشدم
و راهمو گرفتم رفتم اتاقم..

نمیدونم چه شده بود که امروز زن عمو خیلی آشفته
بود و دائم به خونه میرسید احتمالا مهمان داشتن
ولی اصلا نگفت چه کسی مهمانشونه خیلی زود شام
خوردیم و منو بعد از شام فرستاد حموم و گفت خیلی
خوب خودمو بشورم از حرفش متحیر شدم ولی بدون
حرف دستورش رو انجام دادم..

داشتم موهام رو شونه میزد در کشو میزو باز کردم تا
یه گل سر بردارم که چشم به دستبند نقره ای که
اونروز خریده بودم خورد چندتا زنجیر خیلی ظریف
که به هم متصل بودن و دوتا شکل D که بیشتر به
چشم میخوردن و بقیه اویزا ستاره و قلب های ریز
بودن تا چشمم بهش خورد زود خودمو انداختم توی
مغازه و خریدمش اینقدر هیجان داشتم که اصلا
متوجه نشدم بنفشه رو قال گذاشتم و وقتی بعد
دیدمش کلی غرغر کرد..

لبخندی زینت لبام شد دور مچم بستمش بخاطر
رنگش سفیدیه دستم بیشتر خودشو به رخم
میکشید..

نگاهمو ازش گرفتم و مشغول بستن موهام شدم
حالا دیگه از کمرم گذشته بودن و شستن و مرتب
کردنشون کار سختی بود..

در زده شد بعدم بنفشه اومد داخل با لبخند گفت

-سلام چطوری؟!

-خوبم گلم تو چطوری؟!

-من که عالیم..

میشد هیجان رو از صورتش خوند چشماش برق

زدن و داشت با نگاهش منو میخورد

-چیزی شده؟!

-نه چطور؟!

-آخه یه جوری نگاه میکنی!

بدون حرف رفت سمت کمدم بعد از کمی جست و

جو همون کت و دامنی که اونروز خریده بودیم رو

بیرون آورد

-نازی بیا اینو بپوش بعد باهات کار دارم..

ابروهام رفتن بالا

-اینو؟! چرا؟!!

یکم مکث کرد و بعد گفت

-امشب یه مهمونیه مهمه باید حتما یه لباس مناسب
بیوشی..

با تعجب گفتم

-واقعا؟! چرا کسی چیزی به من نگفت؟! حالا چه
خبره؟!!

-اره عزیزم.. الان که دارم بهت میگم دیگه! خودت
میفهمی چخبره..

سرمو تکون دادم

-پس زن عمو برای همینه که اینقدر هول..

خندید

-اره مامان رو که حتما دیگه میشناسی از اولم روی مهمونیا حساس بود..

رفتم سمتش لباسو ازش گرفتم "حالا این مهمونی اینقدر مهمه که من لباس به این گرونی رو بپوشم؟!"
در واقع اون لباس اونقدر اهم گرون نبود ولی خب برای من و اون حقوق ناچیزم خیلی گروه به حساب میومد..

به بنفشه نگاه کردم مشتاق و منتظر داشت نگاهم میکرد "لابد دیگه!"

جلو آینه ایستادم دوباره به لباس که به خوبی روی تنم نشسته بود نگاه کردم..

بنفشه اومد سمتم نشوندم روی صندلی و از کیفش جعبه لوازم آرایش رو درآورد شونه بالا انداختم "اصلا

معلوم نیست چخبره! "چشمام رو بستم تا پایان کار
همونطور بسته نگهشون داشتتم وقتی گفت
-تمام شد..

پلکامو از هم باز کردم با حیرت گفتم
-بنفشه یعنی این آرایش کامل لازمه؟!
سرشو تکون داد و گفت
-آره عزیزم زیاد که غلیظ نیست!

درست میگفت ولی خب یه آرایش کامل و درعین
حال مات بود ابرو هام رو که چندروز پیش تمیز کرده
بودم چشمام با خط چشم نقره ای و ریمل بزرگتر به
نظر میرسیدن روی گونه هامم رژ گونه مات خیلی کم
رنگی زده بود و رژ لب سرخ دستمالو برداشتم تا
کمی اون سرخی لبام رو کمرنگ کنم ولی بنفشه
اجازه نداد

-نکن نازی زیاد تو چشم نیست..

-کاش یه رنگ دیگه میزدی..

-فعلا فقط این رنگو داشتم که به لباست بیاد..

بعدم رفت سمت کیفش وسایلش رو جمع کرد

-مگه نمیخواهی آماده بشی؟!

نگاهی به من انداخت و گفت

-نه میرم خونه بعدا همراه سعید میام..

-آهان..

بعد از خدافظی رفت بیرون صدای زن عمو میومد که

داشت باهاش خدافظی میکرد عجیب بود که بدون

مخالفت گذاشت بره رفتیم از کمد یه روسری ساتن

نقره ای و یه جوراب شلواری در آوردم تا لختیه پاهام

رو بپوشونه..

گره پایونی روسری رو صاف کردم به خودم نگاه
آخر و انداختم همه چی عالی بود ولی من هنوز
نمیدونستم این مهمونی به چه مناسبتی رفتم بیرون از
اتاق تا به زن عمو کمک کنم که بهدادو دیدم وقتی
دیدمش اونقدر به خودش رسیده تو دلم گفتم "نه
انگار واقعا مهمه" بعد نگاهم افتاد به عمو اونم خیلی
به خودش رسیده بود داشتن باهم صحبت میکردن و
منو ندیدن رفتم آشپزخونه زن عمو هم یه دست کت
و دامن بادمجونی خیلی شیک پوشیده بود تا منو دید
چشماش برق زدن اومد سمتم گونم رو با مهربونی
ب*و*س*ه زد و گفت

-ماشالله چه خوشگل شدی گلم..
با خجالت از تعریفش تشکر کردم
-کمک لازم ندارید؟!

– نه عزیزم همه چیز آمادست..

سرمو تگون دادم همون موقع صدای زنگ آیفن اومد
اومد زن عمو هول شده گفت

– نازی همینجا بمون تا صدات زدم چای بریز بیار..

با چشمای گشاد شده خشک سر جام ایستادم
صدای زن عمو توی گوشم زنگ میزد این مراسم یه
مراسم خاستگاری بود شک نداشتیم وگرنه زن عمو
چنین درخواستی نمیکرد روی صندلی میز غذا خوری
وار رفتم چشمام پر اشک شدن خدایا!

صدای احوال پرسى از هال به گوش میرسید پاهام
توان راه رفتن نداشتن حتی نمیخواستم بینم کی
اونجاست سرمو اندختم پایین چشمام رو به هم
فشردم تا مانع ریختن اشکام بشم بغض داشت
خفم میکرد وقتی عکس خودمو روی میز شیشه ای با

اون ظاهر آراسته دیدم ناخودآگاه از خودم متنفر
شدم دستام رو مشت کردم سوزشی توی کف دستم
بخاطر ناخونای بلندم احساس کردم ولی قلبم بیشتر
داشت میسوخت از دستشون عصبانی بودم چرا
بدون اینکه نظرمو بپرسن اجازه دادن کسی برای
خاستگاری بیاد.. اصلا از بهداد انتظار نداشتم دلم از
دستش شکسته بود..

نمیدونم چقدر نشسته بودم و داشتم از ناراحتی
حرص میخوردم که با تکنونای دستی به خودم اومدم
سرمو بلند کردم زن عمو تا صورتمو دید با نگرانی
گفت

-چرا اینقدر سرخ شدی؟..

با ناله گفتم

-زن عمو چرا اجازه دادین بیان؟!

یه لحظه بهم نگاه کرد و بعد با ناراحتی گفت
-همش تقصیر عموی سرخودته به خدا منم بهش
گفتم ولی اون زودتر کار خودش رو کرده بود..
با دستش که روی شونم بود فشار آرومی بهم وارد
کرد و با مهربونی گفت:
-حالا بیا چای بیار چیزی نشده که فوقش جواب رد
میدی خودم بهت قول میدم اصلا کسی توی
تصمیمت دخالت نکنه..
با این قول زن عمو دلم گرم شد سرمو تکون دادم
ولی کاش میتونستم این کارو انجام ندم
زن عمو-من میرم بیرون تو هم چای بریز بعد از چند
دقیقه بیا..
بدون حرف به رفتنش نگاه کردم..برخاستم چای
ریختم سینی رو توی دستم سفت گرفتم خیلی

استرس داشتم معلوم نبود با چندتا آدم قراره رو به رو بشم پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم و سالانه سالانه به سمت پذیرایی قدم برداشتم..

همونطور که سرم پایین بود وارد پذیرایی شدم کف دستام بدجور عرق کرده بودن و لرزش نامحسوسی هم داشتن آب دهنمو قورت دادم سرمو بلند کردم تا سلام کنم که..نگاهم روی آدمایی که نشسته بودن خشک شد و حیرت زده همونطور ایستادم ولی خوشبختانه گرم صحبت بودن و هیچکس حواسش به من خشک شده نبود نگاهم رو روی تک تکشون گردوندم و گیج با خودم فکر میکردم "خوابم؟! اینا اینجا چیکار میکنن؟! "میخواستم دستمو بلند کنم یه سیلی به خودم بزنم تا شاید از خواب بیدار بشم ولی دیدم سینی دستمه ، لرزش دستام بیشتر شد نفسام تند شده بودن و با بیقراری نگاهمو ازشون گرفتم تا

کمی به خودم مسلط بشم.. شاید اینطور بتونم به
خودم پیام نفس عمیقی کشیدم با همون نگاهی که
به فرش روی زمین دوخته شده بود و صدای لرزون
گفتم

-سلام..

با صدای من سکوت همه جا رو فرا گرفت و کارو
برام سختتر کرد..حالا دیگه حواس همه به من
معطوف شده بود و منم حسابی دست و پام رو گم
کرده بودم اول از همه نگین خانم با خوشحالی
برخاست..اومد سمتم دیگه عصایی توی دستش
نمیدیدم بنظرم جوونتر شده بود!! منو توی آغوش
گرفت و با صدای گرمی گفت
-سلام عزیزم خوبی؟!..

منکه از شوک هنوزم خارج نشده بودم لبخند کج و
کوله ای بهش زدم و گفتم
- ممنونم..

حس کردم یه قطره عرق سرد از ستون فقراتم لیز
خورد و رفت پایین.. وقتی برخورد صمیمی نگین خانم
رو دیدم یکم راحتتر شدم منو با خودش برد سمتی
نشست ولی من جلوش ایستادم و بهش چای تعارف
کردم و بعد از اون به بقیه حاضرین یکی یکی چای
تعارف کردم نفر یکی مونده به آخر بهداد بود وقتی
داشتم بهش تعارف میکردم چشم ابرو اومد برام که
منو به خنده واداشت با لحن مسخره ولی ارومی
گفت

-بند نیشتمو عروسم اینقدر جلف..

پشتم چشمی نازک کردم و مثل خودش اروم گفتم

-زود بردار بقیه موندن..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

-منظور از بقیه احتمالا اونیه که از موقع وارد شدن

تا حالا زومه روت؟!

با این حرف بهداد گونه هام داغ شدن و حس خوبی

زیر پوستم دوید .. حس میکردم روی ابرام..بالاخره

رضایت داد چای رو برداشت و من با حسی متفاوت

به سمت مخالف رفتم .. دوباره هیجانزده شده بودم

جلوش ایستادم از وقتی وارد شدم درست نگاهش

نکرده بودم سرمو بلند کردم باهم چشم تو چشم

شدیم حالا مگه میشد از اون آسمون شب چشم

برداشت؟! سینی رو گرفتم جلوش و با صدای خجالت

زده ای گفتم

-بفرمایید

نگاهی تحسین برانگیزی به سر تا پام انداخت و من
از نگاهش غرق خوشی شدم همینطور توی نگاه هم
دیگه غرق شده بودیم که با صدای سرفه بهداد
چشم از هم برداشتیم چابیش رو برداشت و زیر لب
ازم تشکر کرد منم به همون آرومی "خواهش
میکنم" گفتم عقب گرد کردم سینی رو گذاشتم
روی میز جلو مبلا و تنها جایی که خالی کنار بهداد
روی مبل نشستم درست رو به روی دادمهر!
سرمو چرخوندم و تک تک آدمایی که بودن رو نگاه
کردم خانم و آقای مولایی ، نگین خانم و دادمهر به
دادمهر نگاه کردم و در کمال حیرت دیدم لباسامون
باهم ست شده اونم کت شلوار خاکستری و پیراهن
سفید پوشیده بود و در آخر با کروات خاکستری تیپ
جذابش کامل میشد انگار سنگینی نگاهمو حس کرد
چون برگشت سمتم هول شدم نمیدونستم چیکار

کنم.. از طرفی هم نمیتونستم ازش چشم بردارم
همینطور اون به من خیره بود منم به اون ، که دردی
توی پام پیچید سرم انداختم پایین دیدم بهداد پامو
لگد کرد البته خیلی نامحسوس اینکارو کرد نگاهش
کردم با حرکت لب گفت
-از دست رفتی!

لبمو گاز گرفتم و سرم چرخوندم دیدم دادمهر داره
خیلی عصبی به بهداد چشم غره میره ته دلم مالش
رفت..داشتم از خوشحالی بال درمیاوردم ولی سرمو
انداختم پایین تا کسی چشمش به چهره ذوق مرگ
شدم نیوفته و ابروم بره .. صدای زمزمه بهداد اومد
گفت

-اوه چه نگاهی میکنه..

تو دلم گفتم "حقته!" پس اینا کی میرن سر اصل
مطلب؟! واقعا خودم از هول بودنم خجالت کشیدم
همونطور که سرم پایین بود با انگشتای دستم بازی
میکردم که صدای آقای مولایی اومد که بیت شعری
گفت

- خواجه ای گفت که جز غم چه هنر دارد این
عشق؟! گفتم ای خواجه ی غافل هنری خوشتر از
این!؟

و پس از نگاهی که به من و دادمهر ادامه داد:
-خب آقای سعادت غرض از مزاحمت و اینکه
خودتون و هم میدونید که ما برای امر خیر اومدیم و
اگه اجازه بدید بریم سر اصل مطلب..

با این حرف نگاهها برگشت سمت منو دادمهر از اینکه الان نقل مجلس بودم خیلی خجالت زده میشدم عمو نگاهی به من انداخت و پاسخ آقای مولایی رو داد..

سرمو انداختم پایین به حرفاشون گوش دادم از سوالایی که عمو از دادمهر میپرسید و اون با تسلط و متانت پاسخ میداد متوجه شدم از قبل با هم ملاقات داشتن ولی کجاش رو نمیدونم ممکن نبود اونروز جلو در بوده باشه!وقتی عمو تمام سوالاتش رو پرسید آقای مولایی گفت

-اگه اجازه بدید تنهاشون بزاریم شاید حرفی با هم داشته باشن..

عمو سرش رو تکون داد و رو به من گفت

-نازی جان آقای معینی رو ببر اتاقت!

با تعجب به عمو نگاه کردم دادمهرو ببرم اتاقم؟! این
واقعا عمو ناصر متعصبه! بنفشه میگفت روزی که
سعید اومد خاستگاریش عمو فرستادشون توی حیاط
روی همون تخت گوشه حیاط نشستن حرفاشون رو
زدن!!..وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت
-منتظر چی هستی?!

با کمی تأمل برخاستم ، دیدم دادمهر منتظرمه لبمو
گاز گرفتم رفتم سمتش راهنماییش کردم تا اتاق در
اتاقمو باز کردم خدارو شکر آدم منظمی بودم و
دلهره شلخته بودن اتاقو نداشتم.. منتظر موندم بره
داخل که دستشو با فاصله پشتم گرفت ، زودتر رفتم
داخل روی تخت نشستم اونم درو بست نگاهی به
اتاق انداخت نگاهش میخ دلنوشته ای که خطاطی
کرده بودم و روی دیوار زدم موند رفت سمتش و زیر
لب نوشته رو خوند و گفت

-اینو تو نوشتی؟! -

با صدای لرزونی پاسخ دادم

-آره ولی زیاد جالب نشده..

سرشو تکون داد و گفت

-چرا اتفاقا خیلی زیباست..

لبخند محوی لبام رو زینت داد برگشت سمتم نگاهی

بههم انداخت و رفت روی صندلی میز تحریر نشست

جدی گفت:

-خب خانم هر سوالی داری من در خدمتم..

کلا یادم رفته بود برای چی اومدیم توی اتاق هول

شدم اصلا نمیدانستم چی بگم.. سرمو انداختم پایین

و با صدای خجالت زده ای گفتم

-نمیدونم..

کمی سکوت بود که دوباره خودش گفت
- نمیخواهی بدونی چرا این مدت ازت سراغی
نگرفتم؟!!

این واقعا سوالی بود که طی این چند ماه توی سرم
چرخ میخورد و جوابم این بود که اون هیچ علاقه ای
به من نداره و لازم نیست دنبالم بگرده ولی حالا الان
اینجا جلوم نشسته و خودش داره همون سوالو از من
میپرسه و میخواد بدونه من دنبال جوابم یا نه.. آب
دهنمو قورت دادم سرمو بلند کردم و گفتم
- چرا؟!!

نگاهش توی تک تک اعضای صورتم چرخید و روی
چشمام موند ، این نگاه خیرش قلبمو گرم کرد باعث
شد با سرعت بیشتری خودشو بکوبه به دیواره

سینم.. همونطور خیره به چشمام شروع به حرف زدن
کرد

-وقتی به هوش اومدم خیلی گیج میزدم و از اتفاقات
اطرافم فقط رفت آمد بقیه رو متوجه میشدم تا اینکه
متوجه شدم تو نیستی با خودم میگفتم لابد عمارتی
ولی وقتی مرخص شدم رفتم اونجا نبود دیگه
نتونستم ساکت باشم از دامون و کسرا سراغت رو
گرفتم و اونا اظهار بی اطلاعی کردن با خودم گفتم
لابد به ساره گفتم اون خیلی باهات صمیمی بود ولی
اونم نمیدونست کم کم از نبودنت حس بدی بهم
دست داد.. یه روز پری اومد گفت:وقتی داشتی از
عمارت خارج میشدی گفتم خواهرت زنگ زده ، تو
هم با عجله رفتی و حتی به التماسای پرنوشم توجه
نکردی وقتی گفت حالت بد و پریشون بودی با خودم
گفتم شاید اتفاقی برای یکی از نزدیکانت افتاده

باشه ، برمیگردی ولی بازم خبری ازت نشد و نگرانی
من بیشتر شد دامون رو فرستادم سراغت انگار اون
میدونست خونه خالت کجاست ولی دست خالی
برگشت..

به اینجا که رسید کلافه دستی به موهایش کشید و
نگاهش رو از روم برداشت و ادامه داد

-دیگه واقعا عصبی و نگران شده بودم از طرفیم حال
جسمیم اونقدر خوب نبود که خودم دنبالت بگردم
برای اینکار از کسرا خواستم کمکم کنه کسرا تمام
سعیش رو میکرد تا اطلاعاتی ازت به دست بیاره
توی همین گیر و دار تو با ساره تماس میگیری با یه
شماره ناشناس و

نگاهی به من انداخت که وجودم زیر رو شد و گونه
هام گل انداختن لب باز کرد:

– و حال منو ازش میپرسی و بعدم بدون اینکه از جایی که هستی اونو مطلع کنی تماس قطع میشه خوشبختانه از روی اون تماس تونستیم ردت رو بزنیم خواستم پیام دنبالت ولی کسرا گفت بهتره همونجا بمونی .. من اصلا اینو درک نمیکردم ازش پرسیدم ولی اون منو هر دفعه دور میزد تا اینکه..
نفس رو داد بیرون و گفت

– تا اینکه متوجه شدم هنوز نتونستن شیفته رو دستگیر کنن اون عوضی دم به تله نداد و بعد از همون تماسش با شریف فرار کرد و تا الانم کسی ازش خبر نداره ولی مطمئنیم هنوز از کشور خارج نشده.. کسرا هم گفت: بهتره خونه عموش بمونه جاش امنه ممکنه شیفته بخواد بهش صدمه بزنه..

با شنیدن اسم شیفته تمام وجودم لرزید حس کردم
بی جون شدم با ترس گفتم:

-چطور تا الان دستگیر نشده شاید از کشور قاچاقی
خارج شده..

سرش رو تگون داد

-تمام ادمای وابسته به شریف دستگیر شدن و کسی
نمونده که شیفته بخواد بهش اعتماد کنه و باهاش از
کشور خارج بشه..

نفش رو عصبی فوت کرد بیرون ادامه داد:

تازه اون مار افعی رو من میشناسم تا زهرش رو به
من و تو نریزه از کشور خارج نمیشه حتی به قیمت
جونش..

آب دهنمو قورت دادم با ترس بهش نگاه کردم
اگه..اگه شیفته بلایی سر دادمهر بیاره من نمیتونم

دیگه نفس بکشم نمیدونم حاله چطور شده بود که
اومد کنارم نشست دست سردمو گرفت توی دستش
با نگرانی گفت:

-چرا دستات یخ شده عزیزم..

با حال خرابی گفتم:

-دادمهر؟!!

دستمو فشرد و گفتم:

-جان؟!!

قطره اشکی از چشمم خارج شد و ریخت روی گونم
با نشست دستش اشکمو پاک کرد گفت:

-چرا اشک میریزی خانومی؟!!

-اگه..اگه..اون..بلایی سرت بیاره..

دیگه نتونستم ادامه بدم و گریم شدت گرفت منو
کشید سمت خودش سرمو گذاشتم رو سینش
درست روی قلبش چه قدر تند میکوبید... با صدای
مهربونی گفت

- عزیزم.. عزیزم.. نگران نباش هیچ اتفاقی نمیوفته..
ولی..

دستاش دورم محکمتر شدن

- هیشششش.. آروم من بهت قول میدم.. منو که قبول
داری؟!

بدون مکث گفتم:

- اهوم..

لرزیدن شونه هاش رو حس کردم داشت میخندید با
صدایی که ته مونده خنده داشت گفت:

-اینو به حساب جواب بله بزارم؟!

با مشت کوبیدم به بازوی سنگیش دستم مشت
شدمو گرفت و ب*و*س*ه ریزی رویش نشاند
گفت:

-آخه جوجه تو زورت به من میرسه؟!

بعد از مکث طولانی در حالی که مچ دستمو نوازش
میکرد با نجوا گفت:

-این چیه؟؟!

سرمو چرخوندم نگاهم به دستبند نقرم افتاد دادمهر
نگاهش رو از اون برداشت به من دوخت بازم زمان
ایستاد و من غرق اون گوی های جادویی مشکی
شدم .. اونم همینطور ، فاصله داشت کم و کمتر
میشد..

تازه یادم اومد کجام با هول ازش جدا شدم گونه
هام باز سرخ شدن خدایا آخه من چقدر بی جنبم!!...با
تعجب گفت

-چی شده؟!

چپ چپ نگاهش کردم گفتم

-حالا من حاله خوب نبود تو رعایت کن..

-چی رو؟!

دستمو کلافه تکون دادم

-ما نامحریم!

یه لحظه گیج نگاهم کرد ولی بعد به سمتم خیز
برداشت قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم
بازم بین بازوهاش اسیر شدم در حالی که تقلا
میکردم گفتم:

-وای دادمهر خواهش میکنم تو که میدونی من
حساسم چرا اذیت میکنی؟!

بازم وقتی حرف زد صدایش ته مونده خنده داشت..
نه انگار خوشش میاد اذیتم کنه!! درمونده گفتم:
-دادمهر!

دادمهر-جانم!..کی گفت ما نامحرمیم هان؟!
-چی میگی؟! خب نامحرمیم!

دادمهر-انگار یادت رفته صیغه خوندمیم..
تقلا کردم از دستش خلاص بشم ولی بی فایده بود
مگه میشد؟!

-میدونی چند ماه از اون گذشته؟! باطل شده!
-کی گفت؟! هنوز یک سال تمام نشده!
با حیرت گفتم:

چی؟! -

منو از خودش جدا کرد خیره به چشمای حیرت زدم
گفت:

دادمهر- چرا تعجب کردی خب یکساله بود..

-دادمهر شوخیت گرفته؟! یکساله!!

سرشو تکون داد

-اره..

لبمو گاز گرفتم یه حسی قلبمو قلقلک داد پس هنوز
محرمش بودم! بی مقدمه گفت:

-بلند شو بریم بیرون خیلی وقته اینجاایم!!

خوشم میومد حواسش به همه چیز هست..

-الان که رفتیم جواب بله رو بده..

با ترس گفتم

-الان؟! اعمو ممکنه عصبانی بشه!

اخم کرد

-نخیر عصبی نمیشه!

با حال زار گفتم:

-عمو رو نمیشناسی!

-منو که میشناسی؟!!

سرمو تکون دادم

دادمهر-پس زود باش!

-آخه اگه من بگم جوابم مثبته عمو میخود صیغه

بخونه خیلی حساسه.. بعد ما الان محرمیم..وای

عجب وضعی!

دستمو کشید بلندم کرد رو به روش ایستادم..

- الان باطلش میکنم ولی رفتیم بیرون اون کاری رو
بکن که گفتم..

میدونستم دوست نداره یه حرفو عیناً دو بار تکرار
کنه.. شروع کرد یه چیزایی گفتن منم باهاش همراهی
کردم وقتی تمام شد نگاهی بهم انداخت:

- دادمهر اینو از کجا یاد گرفتی؟!

ابرو بالا انداخت دستی به کرواتش کشید مرتبش
کرد و گفت

- دیگه دیگه!

گاهی حس میکردم اصلاً نمیشناسمش هر روز یه
روی جدیدش رو میدیدم یه روز جدی حالام که
شیطنتش گل کرده.. وقتی داشتیم میرفتیم بیرون
نگاهی به صورتم انداختم یه وقت در اثر گریه
آرایشم خراب نشده باشه ولی خدارو شکر خراب

نشده بود.. فقط زیر چشمام یکم سیاه شده بود که با
دستمال مرطوب پاکش کردم و با هم از اتاق خارج
شدیم.

وارد پذیرایی شدیم تو رو خدا مارو داشته باش
بخاطر کیا اومدیم بیرون اصلا حواسشون با ما نبود
رفتیم نشستیم تازه نگاهشون بهمون افتاد نگین
خانم با مهربونی گفت'

—خب عزیزم جوابت چیه؟!

نگاهی به عمو بعدم به دادمهر انداختم و با خجالت
گفتم:

—هرچی بزرگترا بگن!

نگین خانم اومد سمتم صورتمو با محبت بوسید:

—قربونت برم پس جوابت مثبتته؟!

خجالت زده نگاهش کردم عمو وقتی دید من جوابم
مثبت رو به بقیه گفت:

-از اونجایی که من الان دارم جای برادر خدا بیامرز
تصمیم میگیرم..

همه زیر لب خدا رحمتش کنه گفتن چشمام پر از
اشک شد چقدر جاشون رو خالی میدونستم..همیشه
مامانم آرزو داشت منو توی لباس عروسی ببینه ولی
فرصت نشد و منو دل آرام رو تنها گذاشتن..
عمو-خدا رحمت کنه همه رفتگان رو..داشتم میگفتم:
نگاهی به جمع کرد

-من قبلا با دادمهرجان ملاقات داشتم و طی
تحقیقاتی که به عنوان پدر وظیفم بود انجام بدم
متوجه شدم ایشون از هر نظر میتونن ایده آل

باشن.. خداروشکر میکنم که میتونم دخترمو به چنین
آدم خوشنامی بسپارم..

فکر کنم عمو رو چند وقته چیزخورش کردن چه
روشنفکر شده!!!!!! همه حاضرین داشتن با خوشحالی
دست میزدن که آقای مولایی همه رو به سکوت وا
داشت

-اگه اجازه بدین ما توی همین جلسه مهریه رو هم
تعیین کنیم و این دوتا جوون زودتر به عقد هم
در بیان.. چون راه ما دوره و ممکنه این امر به درازا
بکشه!

عمو موافقت کرد همونقدر که برای بنفشه و مهسا
مهریه تعیین شده بود برای منم همون قدر تعیین
کردن خوشحال بودم که عمو و زن عمو اینقدر منو
دوست دارن و تونستم براشون جای فرزندشون

باشم عمو از من خواست کنار دادمهر بشینم تا
بینمون صیغه بخونه که بهداد زودتر برخاست و از
دادمهر خواست بیاد کنارم وقتی عمو صیغه رو خوند
صدای دست بلند شد خانما هم گاهی کل میکشیدن
این وسط بهداد مسخره سوت بلبلی میزد!! یکی یکی
همه بهمون تبریک میگفتن نگین خانم اومد سمتمون
اول منو بعدم دادمهرو بوسید به هر دو مون تبریک
گفت بعدم یه جعبه داد دست دادمهر وقتی بازش
کرد توش یه انگشتر ظریف و گردنبند ستش بود اول
دستمو بین دستای گرمش گرفت حلقه رو انداخت
دستم بعدم گردنبند برداشت از جعبه بهم نزدیک
شد طوری که نفساش به صورتم میخوردن و بازم
ظربان قلبم رفت بالا داشت با قفل کلنجار میرفت
ولی از چشماش که شیطنتش از شون میریخت
متوجه شدم از قصد این کارو میکنه زیر چشمی به

اطراف نگاه میکردم همه گرم صحبت بودن بهدادام
خدارو شکر داشت با گوشیش ور میرفت معلوم بود
مهساسست که سرش یه لحظه هم بالا نمیاد خدارو
شکر کردم وگرنه تا مدتها سوژش میشدم بالاخره
دادمهر گردنبنند رو بست دستمو گرفت کنار خودش
نشاند زیر گوشم گفت:

–چندروز دیگه شرعا و قانونا مال همدیگه میشیم!

لبخندی که روی لبم شکل گرفت از خوشحالی و
همچنین هیجانم بود..نگاهش کردم داشت بازم تمام
سرتاپام رو اسکن میکرد از نوک پا تا صورتم بعد با
مهربونی گفت:

–بهت گفتم چقدر خوشگل شدی!؟!

سرمو تکون دادم یعنی نه..

- پس حالا می‌گم امشب فوق العاده شدی.. لباسمونم
که ست شده!

لبمو گاز گرفتم نجوا کرد:

- گرچه همیشه خوشگل بودی..

گرمم شده بود از نگاهای بی پرواش جلو بقیه با
خجالت گفتم:

- زشته دادمهر جلو بقیه..

با شیطنت گفت

- منکه کاری نکردم!

بقیه رو نگاه کردم کسی حواسش به ما نبود.. دادمهر
دستمو گرفت فشرد نگاهم روی دستش ثابت موند
همون حلقه ای که برای نقشمون انداخته بود دستش
ناخودآگاه دستم رفت سمت گردنم و زنجیرو در

آوردم وقتی حلقه رو دید بهم نگاه کرد نگاهش تب
دار شده بود من از اون بدتر.. زیر گوشم گفت
-بریم تو اتاقت..

برخاستم باهم رفتیم توی اتاقم تا درو بست با یه
حرکت نرم هلم داد سمت دیوار با فاصله کمی ازم
ایستاد یجورایی گیرم انداخته بود دستش رفت
سمت روسریم اون رو در آورد انداخت یه گوشه گل
سرم رو باز کرد موهام ریختن دورم سرش رو فرو
کرد بینشون و نفس عمیقی کشید گفت
-اوم چه بویی میدن این ابریشما..

خندیدم وقتی عکس العملم رو دید بازم همون کارو
کرد با صدای که بیشتر از همیشه بم شده بود گفت:
-چیه خوشت اومده؟!

و بازم تکرارش کرد

-وای دادمهر بسه صدای خندم میره بیرونا..

شروع کرد قلقلک دادنم دیگه سرپا بند نبودم از
خنده اشکام سرازیر شدن با مشتای بی جونم میزدم
به کتفش.. ازم جدا شد نگاهش روی صورت سرخم
در گردش بود تا رسید به چشمام و مکث کرد خیره
موند روشون.. با لحن عاشقانه ای گفت:

-عاشقتم دلنازم!

دیگه رسما در حال غش بودم همینقدر ساده حسش
رو بیان کرد ولی اون لحن منو به اوج برد.. چه کرد با
من آن "میم" مالکیتی که به آخر اسمم چسبانند!! لبمو
گاز گرفتم منم باید میگفتم انگار روی دوشم مثل یه
وزنه سنگینی میکرد!! دستامو انداختم دور گردنش
روی پنجه پاهام بلند شدم تا بتونم فاصله قدی ای
که بینمون بود رو پر کنم با شیفتگی زل زدم به

چشمایی که دنیام درشون خلاصه میشد و اعتراف
کردم

– عاشقتم مرد من!

چشمام رو بستم ، باورم نمیشد این منم که الان
توی آغوش دادمهر دارم این لحظات شیرین رو
میگذرونم چشمام از اشک پر شدن با نگرانی گفت:
– چی شده عزیزم؟!

با بغض گفتم

– باورم نمیشه دادمهر!

لحظه ای فقط نگاهم کرد بعد حلقه دستاش محکمتر
شدن سرمو روی سینش گذاشتم:

– باور کن چون از امشب تا سالیان سال قراره اینطور
کنار هم باشیم!! روی تختم نشستیم دستش دور
شونم حلقه شده بود و منم تکیه دادم بودم

بهش..سرمو چرخوندم طرفش در حالی که خیره به
چشماش بودم پرسیدم:

-دادمهر چه حسی داری؟!

نگاهش بین اجای صورتم در حرکت بود ، طره ای از
موهام رو دور انگشتش پیچاند صادقانه گفت:

-رو ابرام!!

با خنده گفتم

-پس همو مینیم چون منم تو آسمونام..

هر دو با هم خندیدیم از خدا خواستم همیشه تا آخر
عمر اینطور شاد باشیم مثل امشب.

با تکونای دستی چشمام رو به زور باز کردم دیدم
چهار جفت چشم با غضب دارن نگاهم میکنن با
صدای خسته ای گفتم:

-چیه؟!

اول از همه مانی گفت

-والا تو خوبی

بنفشه ادامه داد:

-از خواب سیر نمیشی!!

مهسا:

-بابا تو دیگه کی هستی؟!

دل آرام هم چشم غره رفت..

-خب حالا بیدارم کردین طلبکارم هستینا؟!

مانی-خاک بابا من روز عروسیم شب تا صبح از
استرس خواب نداشتم حالا تو افتادی بلندم نمیشی؟!
نگاهی به ساعت انداختم:

-خنگولا قرار نیست برم آرایشگاه!
با تعجب زل زدن به من و با هم گفتن:
-چی؟!

قیافشون عین اسکار شده بود وقتی شوکه میشه:
با خنده گفتم:

-سیمین یکی از دوستانه میاد اینجا کارامو انجام
میده..

بنفشه-خدا شانس بده ما رو بگو نگرانی کی بودیم..
برخاستم یه حوله از کمد درآوردم رفتم سمت حموم
یه هفته برای انجام کارام زودتر اومدم خونه خاله

مهلا دیشب هم همراه بنفشه و دل آرام و مهسا
اومدیم توی همون آپارتمان کذایی چون عمو اجازه
نمیداد قبل از عروسی پامو بزارم توی عمارت و حتی
یه شبم که شده تا صبح اونجا باشم!!.. یک ماه از
اون شب خاستگاری گذشته چند روز بعدش رفتیم
محضر و عقد کردیم و حالا امشب عروسیمون بود
توی این مدت اتفاقی خاصی نیوفتاد فقط اینکه
دادمهر از من خواشت امسال بیخیال کار کردن بشم
و از سال بعد شروع کنم.. ولی خودم کلا ترجیح دادم
درسمو ادامه بدم.. و آماده بشم برای امتحان
ارشد!! یه دوش گرفتم اومدم بیرون دیدم سیمین
توی حال نشسته و بچه ها دارن ازش پذیرایی
میکنن وقتی چشمش به من افتاد با خوشحالی اومد
سمتم و منو در آغوش گرفت:

-وای نازی جان خیلی دلم برات تنگ شده بود آخه
دختر تو کجا بودی!؟!

با لبخند نگاهش کردم بازم مثل همیشه با اون
صدای پر انرژی منو به وجد آورد:

-منم خیلی دلم برات تنگ شده بود..

سرشو تکون داد دیدم بچه ها زل زدن به ما و با
کنجکاوی نگاهمون میکنن حالا جواب اینا رو چی
بدم؟!..

لبخند کج و کوله ای زدم و با درموندگی به سیمین
نگاه کردم اونم وقتی چهره منو دید گفت:

-من همسر دوست آقای معینیم.. چندباری که با هم
رفت و آمد داشتیم دلناز جانو ملاقات کردم و حسابی
با هم جور شدیم..

سرشون رو هماهنگ با هم تگون دادن و
گفتن "آهان" سیمین رو به من گفت:
-خیلی خب، خیلی خب من اینجا دست تنهام باید
هر چه زودتر شروع کنیم!!..

منو هل داد سمت اتاق و نشوندم روی صندلی و
وسایلیش رو آماده کرد دیگه ظهره شده بود حسابی
دلش مالش میرفت سیمین موهام با بیگودی حالت دار
کرده بود و گفت: نمیخواه رنگشون کنه چون
خودشون رنگ فوق العاده ای دارن اصلاح صورت و
ابروهام تمام شده بود ولی نمیداشت خودمو بینم
نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

-نمیدونی چقدر دوست داشتم خودم برای عروسیت
کارات رو انجام بدم..هیچوقت به این کار که یه
عروسو آماده کنم علاقه نداشتم و فقط کارم گریم

بود ولی وقتی تو رو دیدم دلم خواست اگه یه روز
عروس شدی من اینکارو انجام بدم.. مطمئنم شکل
عروسکا میشی..

از تعریفش خجالت زد تشکر کردم.. زنگ در به صدا
در اومد بعد از دقایقی دل آرام با بسته های غذا وارد
شد نگاهش که به من که افتاد اشک توی چشمای
قشنگش حلقه زد و با بغض گفت:

-داری عروس میشی!

خودمم از حرفش بغض کردم برخاستم رفتم سمتش
گرفتمش توی بغلم داشتم خفه میشدم ولی
نمیتونستم حرف بزنم سیمین حالمو دید رو دل آرام
گفت:

-برو برایش آب بیار نمیتونه نفس بکشه..

دل آرام هول شده رفت بیرون و بعد با یه لیوان آب
سرد برگشت گرفت جلو دهنم یکم که خوردم از
التهابم کم شد و تونستم نفس راحتی بکشم قطره
های اشک از چشمام سرازیر شدن دستمو گرفت و
با مهربونی گفت:

-معذرت میخوام آجی!

روی موهاشو بوسیدم

-این چه حرفیه گلم!..من معذرت میخوام که دارم
تنهات میزارم..

با خنده ای که معلوم بود برای بیرون کردنه من از
اون حال و هواست گفت

-حالا یه خاستگار هم اومده برات بیا پیرونش تا
دیگه کلا بترشی..

با هم خندیدم سیمین گفت:

–خب خانما بیایید غدامون رو بخوریم که کلی هنوز
کار مونده..

دل آرام سرشو تکون داد با هم رفتیم نشستیم به
غذا خوردن بقیه هم به جمعمون اضافه شدن مانی
وقتی دید اونطور با اشتها دارم غذا میخورم گفت:

–نازی جان من اصلا تو استرس داری؟!

سرمو تکون دادم

–نه برای چی؟!

همشون باز قیافشون شوک شد

–چرا اینطور نگاه میکنید آخه؟!

مهسا–یعنی هیچی؟؟حتی یه ذره؟!

چشمام رو چپ کردم

-استرس دارم همش میترسم یوقت پام پیچ بخوره
جلو مهمونا بیوفتم ابروم بره!

مانی کف دستشو گرفت بالا سر و به معنی
خاک! آوردش پایین ولی قبل از اینکه بزنه تو فرق
سرم صدای جیغ سیمین اومد
-موهایش خراااب میشه!

که مانی بیچاره هنگ کرد و صاف نشست.. درواقع
میدونستم منظور شون چیه.. مگه میشه استرس
نداشت ولی من جنس این جانورا رو میشناختم
میخواستن یکم خودمو نگران نشون بدم اونوقت کلا
کاری میکردن تا آخر شب روی ویبره باشم بخاطر
همین به روی خودم نمی آوردم.. نقشم گرفت و
دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن..

بعد از ناهار دوبار سیمین بچه ها رو بیرون کرد و گفت، کم کم آماده بشن برن آرایشگاه کاراشون رو انجام بدن و فقط من موندم و خودش وقتی کارش تمام شد بازم اجازه نداد برم جلو آینه خودمو ببینم رفت از بیرون جعبه لباسم رو آورد کمک کرد بپوشم لباس عروسم دکلته ، دامنش پف دار پرنسسی بود که روی سینهش کلی سنگ کاری شده بود و دامنش جنسش طوری بود که برق میزد ولی اونقدر نبود که خیره کننده باشه تور و تاجمو رو روی موهام کار گذاشت .. رفت عقب و بایه نگاه خریدارانه سر تا پام رو برانداز کرد .. لبخند زد:

-عالی شدی!

بعدم بردم جلو آینه وقتی خودمو دیدم فقط میتونم بگم ذوق زده شدم با اون ابروهای هلالی و مژه هایی که در اثر ریمل بلندتر شده بودن و چشمام رو هم

خط چشم مشکی زیبایی زینت داده بود و با رنگ
چشم‌ام تضاد فوق العاده‌ای درست کرده بود رژ
گونه مات طلایی و در آخر لبایی که به سرخیه انار
شکافته شده بودن همونطور براق و چشمگیر وقتی
نگاهم به سرشونه برهنم خورد با خودم گفتم چه
خوب که عمو از دادمهر خواست عروسی جدا باشه
اینطور لازم نبود تا آخر شب خودمو با شنل یا کت
روی لباس خفه کنم.. صدای در اومد که باز شد بعدم
صدای های و هوی دخترا همشون داشتن میمودن
سمت اتاق سیمین رفت دم در گفت:
-برین توی حال الان میارمش بیچاره خفه شد از
صبح تا الان همش تو اتاق..
صدایی ازشون نشنیدم بعدم اومد داخل کمک کرد
کفشام رو بپوشم چه مسخره که بازم داشتیم کفش
پاشنه تخت میپوشیدم ولی دیگه حاضر نبودم اون

درد طاقت فرسا رو تحمل کنم .. باهمم رفتیم بیرون ..
سرمو پایین انداختم .. وقتی وارد شدیم خونه رو
سکوت فرا گرفت سرمو بلند کردم بینم چه خبره
دیدم هر چهار نفرشون با لباس فیروزه ای یک شکل
ایستادن و دارن با لبخند گشاد نگاهم میکنن بعدم با
صدای جیغاشون حسابی خونه رو گذاشتن روی
سرشون چنان به سمتم هجوم آوردن سمتم ..
ترسیدم الان از پشت پخش زمین بشم ..
بنفشه - چه ناز شدی !!
مانی - قربونت برم تو اینقدر خوشگل بودی؟! آگه
میدونستم خودم میگرفتمت ..
با خند نگاهشون کردم ..
مهسا - شکل فرشته ها شدی چه معصوم!

صدایی از دل آرام خارج نمیشد نگاهش کردم خیلی خوشگل شده بود با اون لباس فیروزه ای و آرایش دخترونه روی صورتش ، رفتم سمتش توی آغوشم فرو رفت..

دل آرام-دختر ترشیده قشنگ..

خندم گرفت

سیمین-دل آرام جان خواهرت همش ۲۳ سالشه کجاش ترشیده؟!

دل آرام با خنده گفت:

-بیست رو رد کرده دیگه باید به حالش گریست ..
گرچه دادمهر ریسک کرده داره از ترشیدگی درش میاره!

همه زدن زیر خند همون موقع صدای زنگ در اومد
مانی رفت دم در بنفشه هم تور رو انداخت روی

صورت‌م بعد از برداشتن کیفش همراه بقیه از در خارج شد یکم استرس گرفته بودم تمام وجودم شده بود گوش و به صدای قدم های محکمی که به سمتم برداشته میشد گوش میدادم تا اینکه درست جلوی من متوقف شد سرمو که هنوز پایین بود کم کم بالا آوردم کفشای چرم مشکی شلوار مشکی بالا تر اومدم کت مشکی خوش دوخت پیراهن سفد براق مردونه و پاپیون مشکی و در آخر اون چشمای مشکی که برق میزدن مطمئن بودم.. چشمای خودم هم براق شده بودن.. چون صورت‌م زیر تور بود درست نمیدید دستش رو بالا آورد ضربان قلبم رفت بالا از هیجان داشتم پس می افتادم به نرمی تور رو از روی صورت‌م بالا کشید و حالا بدون هیچ مرزی توی چشمای هم خیره شده بودیم دستمو بین

دستش گرفت و لبش رو گذاشت یه حس خوب بهم
تزیق شد لب باز کرد و گفت:

– ماه شدی!

فقط همین دو کلمه کافی بود چشمام رو بستم تا با
تمام وجود حسش کنم.. تو خوابم نمیدیم یه روز جلو
دادمهر ایستاده باشم و اون با اون نگاه جادویش
ازم تعریف کنه.. با صدای فیلم بردار به خودمون
اومدیم و من متوجه شدم یک نفر دیگه هم اینجا
حضور داشته دادمهر دست گل رو ازش گرفت داد
دستم بعدم شنلمو از روی مبل برداشت دورم
انداخت و کشیدش روی سرم بعدم دست ظریفمو
بین دستای بزرگش گرفت با هم رفتیم بیرون ، فیلم
بردار پایین منتظرمون بود.. با کمک دادمهر سوار
ماشین شدم لحظه ای که داشت دامنم رو جمع

میکرد نگاهش افتاد به کفشای پاشنه تختم تک
خنده مردونه ای کرد و گفت:

– پس بگو چرا یه اینچم بهت اضافه نشده!
با خجالت گفتم

– ا.. دادمهر میخوای باز پا در بگیرم؟!
چشمکی که زد دلم زیر و رو شد گفت:
– منکه حاضرم ماساژت بدم..

لبخند خجولی زدم و در پاسخش فقط سکوت کردم
اونم بعد از بستن در سوار شد لبخندی زد .. راه
افتادیم سمت آتلیه.. بعد از ثبت کردن چندین عکس
یادگاری در ژست های مختلف رفتیم تالار با دیدن
اون جمعیتی که منتظرمون بودن یه لحظه گرخیدم
دادمهر دستمو فشرد:

– خب آماده ای؟!

خندیدم گفتم:

-مگه میخواییم مسابقه بدیم!

با حالت متفکری گفتم:

-با اون قیافه ای که تو به خودت گرفتی فکر کنم

اینطور بنظر میاد..

یکم ریلکستر شده بودم ، از ماشین پیاده شد اومد

سمت من در رو باز کرد دستمو گرفت با کمکش

پیاده شدم دامنم رو صاف کردم دستی به شنلم

کشیدم جاییم معلوم نباشه بعدم دست در دست راه

افتادیم سمت جمعیتی که برامون یه راهرو درست

کرده بودن که هر دو طرفش رو آدما تشکیل داده

بودن یکی یکی بهمون تبریک میگفتن ما هم تشکر

میکردیم تا رسیدیم به جایی که سالن خانما و آقایون

از هم جدا میشد رفتیم در جایگاهی که برای عروس

و داماد در نظر گرفته بودن دادمهر دقیقی کنارم
نشست بعدم از سالن خارج شد با رفتنش اون چهار
نفر که حکم ساقدوشام رو داشتن هجوم آوردن
سمتم مانی شلنم رو باز کرد انداخت روی مبلی که
نشسته بودم بعدم دستمو گرفت بلندم کرد:

–بریم برقصیم من پر از هیجانم امشب!

بهش لبخند زدم ، صدای جیغ جیغ یه نفر میومود
نگاه کردم دیدم ساره با آرایشی زیبا و لباسی نباتی
رنگ داره به سمتم میاد وقتی رسید بهم با هیجان
گفت:

–وای نازی بینمت چه خوشگل شدی ورپریده!!

شاکی نگاهم کرد:

–کجا بودی؟! دلم برات تنگ شده بود!

پرید بغلم کرد زیر گوشم گفت

-اون دادمهر بیچاره رو هم حسابی دق دادی تا
پیدات کرد!

ازم جدا شد

-برای عروسیم که نبودی
با حیرت گفتم:

-ازدواج کردی؟!!

سرشو تکون داد و با هیجان گفت:

-بالاخره کسرا رو خر کردم بیاد بگیرتم!!

بعدم زد زیر خنده منم همراهش خندیدم دستشو
فشردم

-مبارک باشه..

-مرسی گلم..

شروع کرد اینور اونورش رو نگاه کردن کلافه گفت:

-این بچه کجاست؟! از صبح خون جیگرم کرد از بس
دلناز جون دلناز جون کرد..

صدای نگین خانم اومد

-اینجاست با منه!!

نگاهش کردم دیدم دست پرنوش رو گرفته دارن
میان سمتم پرنوش یه لباس عروسی پفی کوتاه
پوشیده بود موهاشم بالای سرش با تاج نقره ای
رنگش جمع شده بودن روی موهاش تور زیبایی رو
پوشونده بود.. الهی مثل فرشته های کوچولو شده
بود.. وقتی رسید کنارم با تعجب گفت:

-دلناز جون؟!!

با لبخند گفتم:

-جانم عزیزم؟!!

-چقدر عوض شدی؟!!

-زشت شدم؟!!

سرشو به چپ و راست تکون داد

-نه خوشگل شدی..

خم شدم صورتش رو ماچ کردم زیر گوشش گفتم:

-دوست داری به جای دلناز چون بهم بگی مامان؟!!

سرش برد عقب و مظلومانه گفت:

-اجازه میدی؟!!

انگشت کوچیکم رو بردم سمتش و گفتم:

-از الان تا همیشه اجازه داری فقط بهم بگی مامان..

با شوق انگشت ظریف و کوچکش رو با انگشتم گره

زد و همونطور برام ب*و*س فرستاد سرمو بلند

کردم دیدم همه دارن با لبخند نگاهمون میکنن تو

چشمای نگین خانم اشک جمع شده بود او مد سمتم
دستاش رو دورم حلقه زد و گفت:

–خوشحالم که چنین فرشته ای نصیب دادمهرم
شده!

ازش جدا شدم

–دارین منو با این حرفتون خجالت زده میکنید!
با مهربونی گفت:

–من فقط حقیقتو گفتم..

بعد از این حرفش ازمون دور شد .. نگاهمو ازش
گرفتم و دادم به پرنوش دست ظریفش رو گرفتم
دست گلم رو کوبیدم توی سینه مانی تا ازم بگیرتش
گفتم:

–برید اونور میخوام با دخترم برقصم..

همشون زدن زیر خنده چپ چپ نگاهشون کردم و بدون توجه به تیکه هایی که می انداختن رفتم سمت پیست.. وسطش ایستادم پرنوشم رو به روم بود یه آهنگ شاد داشت پخش میشد شروع کردیم خودمو تکون دادن اونم هماهنگ با من حرکاتمو تکرار میکرد بقیه دخترا هم دورمون بودن داشتن هماهنگ با ما می رقصیدن بعد از اون چندتا آهنگ پشت سر هم همراهیشون کردم همراه دل آرام رفتم سمت جایگاه نشستم روی مبل رو به آرام گفتم:

- آجی برام یه لیوان آب بیار..

چشمی گفت ازم دور شد دیدم فیلم بردار اومد سمتم گفت:

- عزیزم بیا بریم اونجا الانم آقا داماد میاد میخوام از غذا خوردنتون فیلم بگیرم!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم "ای وای من
الان مثل یه گرگ گرسنه هی باید به دستورات این
عمل کنم؟! "صدای دادمهر اومد رو بهش گفت:
-لازم نیست..

فیلم بردار-ولی..

اجازه نداد حرفش رو بزنه

-ولی نداره شما میتونید فعلا استراحت کنید ممنون..

با اون لحنش کی میتونست دیگه چیزی بگه؟! اومد

دستمو گرفت با هم رفتیم توی اتاقی که یه میز

گذاشته بودن روش پر از غذا بود تا بوشون به بینیم

خورد دلم مالش رفت

-آخ مردم از گشنگی..

رفتم صندلی رو کنار کشیدم نشستم دادمهر اومد

سمتم غذا کشید توی یه بشقاب بزرگ بعدم کنارم

روی اون یکی صندلی نشست قاشق برداشتم تا
خواستم فرو کنم توی غذا دادمهر بشقابو کنار کشید:
-دلناز؟!

برگشتم سمتش سرمو تکون داد
-جان؟!

-میخوام خودم بزارم دهنت..

ابروهام رفتن بالا خواستم بگم "بیخیال بزار غذا مون
رو بخوریم!" ولی دلم نیومد.. سرمو تکون دادم اولین
قاشق رو آورد سمت دهنم سرمو بردم جلو لبام رو باز
کردم اولین قاشق رو خوردم که صدای در
اومد.. برگشتیم سمت در پرنوش بود دادمهر رو بهش
گفت:

-عزیزم مگه نگفتم خواستی وارد جایی بشی اول در
بزن..

سرشو تکون داد

-معذرت میخوام..

برخاستم رفتم سمتش دستشو گرفتم

-بیخیال دادمهر!

دادمهر جدی گفت:

-اینطور عادت میکنه!

بدون توجه به حرفش دست پرنوش رو گرفتم

بردمش سمت میز متأسفانه فقط یه صندلی بود دمغ

و بلا تکلیف ایستادم تا اینکه دادمهر بغلش کرد روی

پای خودش نشوندش غر زد

-خواستیم شام بخوریم..

خندم گرفت رو به پرنوش گفتم:

-چی میخوری عزیزم برات بزارم..

دستش رو کشید سمت جوجه کباب و گفت:

-از اون میخوام مامان!

با لبخند گشادی بهش نگاه کردم دادمهر با حیرت
گفت:

-اینو کی بهش یاد داد..

چشمام رو لوچ کردم کردم گفتم

-من!

از حرکت خندش گرفت سعی کرد جدی باشه تا

حدی هم موفق بود گفت:

دادمهر- تو که با این مشکل نداری!؟!

پشت چشم نازک کردم

-نخیر..من وقتی تو رو قبول کردم یعنی وجود

پرنوشم پذیرفتم پس وقتی تو پدرشی منم مادرشم..

با قدردانی به چشمام خیره شدم منم پلک زدم..
بعدم سه نفری با هم اولین شام خانوادگیمون رو
خوردیم و چقدرم چسبید!!

بعد از شام همراه هم رفتیم بیرون نگین خانم اومد
سمتمون با خوشحالی گفت:

-این بهترین شب زندگیمه..

بعد با بغض رو به دادمهر گفت:

-پدرت آرزو داشت عروسیه تو و دامون رو ببینه
ولی..

نفس عمیقی کشید دیگه ادامه نداد و به ما خیره شد
دادمهر رفت سمتش روی سرشو بوسید گفت:

-خودت رو ناراحت نکن عزیزم..

نگین خانم صورت دادمهرو بوسید بعدم اومد طرف
من پیشونیم رو بوسید بعدم پرنوش رو..

وقتی داشت میرفت دست پرنوش رو گرفت با
خودش برد قبل از اینکه برن گفت:

-کاش این پسره هم سر عقل بیاد زن بگیره..

برگشتم سمت دادمهر

-منظورش دامونه؟!

سرشو تکون داد دستمو گرفت و گفت:

-حالا دیگه موقع ر*ق*ص دونفرمونه..

بعدم منو با خودش سمت پیست برد وقتی رو به
روی هم جای گرفتیم یه آهنگ عاشقانه آروم پخش
شد دادمهر دستاشو دورم حلقه کرد و من اسیر اون
دستای قدرتمندش شدم.. هماهنگ با ریتمش تاب
خوردیم ، زمان رو از یا برده بودم فقط خودم و
دادمهرو میدیدم بدون توجه به افرادی دورمون رو
احاطه کرده بودن...

وقتی آهنگ تموم شد صدای جیغ دخترا که داشتن
حلق خودشون رو پاره میکردن به گوشم رسید و با
اون خواسته شرم ورشون گونه هام داغ شدن ،
خجالت زده چشم از دادمهر برداشتم ولی اون سرش
رو آورد جلو با خودم گفتم "خدای من جلو این همه
ادم؟! "خواستم عقب بکشم ولی کمرمو سفت گرفت
زیر گوشم با خنده زمزمه کرد:

-چیه ترسیدی؟!

چنگ زدم به بازوش

-دادمهر میخوای چیکار کنی؟!

نفسش رو فوت کرد توی صورتم و گفت:

-ترس.. حسرتش رو به دلشون میزارم..

بعدم دستمو گرفت به تک تکشون چشم غره رفت

همشون سکوت کردن بعدم متفرق شدن.. تو دلم

گفتم: "قربون جذبه آقامون!!" با هم رفتیم به جایگاه
عروس داماد بازم تا دادمهر منو تنها گذاشت اون
ورپریده ها دوباره ریختن سرم بالاخره زن عمو: اومد
ازم دورشون کرد رو بهش گفتم
- ممنون زن عمو کچلم کردن!
با خنده گفت
- میدونم عزیزم اینا که درک ندارن.. تو الان حتما
خیلی خسته ای..
- وای گفتین نمیدونم کی این مراسم تمام میشه از
شر این لباس و آرایش راحت بشم..
زن عمو کنارم نشست.. شروع کرد حرف زدن منم
دائم سرخ و سفید میشدم از حرفاش..
خلاصه بعد از کلی راهنمایی.. زن عمو راحتم گذاشت
و رفت گوشه ای...

بعد از اون خاله مهلا اومد و شروع کرد نه انگار اینا
ول کن نیستن بابا من این همه کنار تون بودم حالا
باید امشب بیایید این حرفا رو بزنید؟! خاله مهلا
گونم رو بوسید و گفت

-خب عزیزم اگه مشکلی داشتی من تا صبح بیدارم
زنگ بزن باشه گلم؟! همراه نهال اینا میرم خونشون
عزیزم دیگه همینجا ازت خداحافظی میکنم..

سرمو تکون دادم ازش تشکر کردم.. بعدش هم رفت
نگاهمو دوختم به دست گلم با گلای رزش مشغول
شدم.. دستمو روی گلبرگاشون کشیدم نوازششون
کردم فکر آشفته بود دستی روی شونم قرار گرفت از
جا پریدم دیدم دادمهره با تعجب گفت:

-چی شده؟!..

سرمو تکون دادم

–نه..چیزی..نیست!

انگشت شستش رو نوازش گونه روی صورت تم کشید
زیر گوشم زمزمه کرد:

–نگران به نظر میای!

آهی کشیدم نمیتونستم بگم نگران چه چیزیم واقعا
سخت بود!!..خدارو شکر ساره به موقع رسید..

–بلند شید موقع خداحافظی از مهموناست..

سرمو تکون دادم شنلم رو پوشیدم کنار دادمهر سرپا
ایستادم مهمونا یکی یکی میومدن تبریک میگفتن و
میرفتن آخر همه پدرام همراه دختری بلوند که بنظر
اصلا ایرانی نبود به سمتمون اومدن با دادمهر دست
داد بعد دستش رو گرفت سمت من چه انتظاری
داشت اینکه باهاش دست بدم؟! دادمهر با جدیت
گفت:

- تو که میدونی دلناز با غریبه ها دست نمیده..

ابروهاش رفتن بالا پوزخندی زد گفت:

- فکر میکردم فامیل شدیم..

جوابم بهش تنها سکوت بود نمیخواستم شبمون

خراب بشه هنوز اونروز رو به خاطر داشتم که

میخواست جلو پرنوش چه حرکتی رو انجام بده.. من

همیشه حس خوبی نسبت بهش نداشتم.. بعد از اون

روز کلا ازش بیزار شدم.. وقتی پاسخی نشنید

راهش رو کشید و رفت.. رفتیم سوار ماشین شدیم

عروس کشون رو انجام بدیم.. واقعا خندم گرفته بود

یعنی چی یه مشت آدم توی خیابون بیوفتن پشت

هم هی کورس بزارن و جیغ و داد کنن.. دادمهر کلافه

سرش رو تکون داد و گفت:

- از این قسمتش متنفرم..

خندیدم چه تشابهی..ولی حرفی نزدم .. مطمئناً الان
دل آرام تو هواست نگاهی به بیرون انداختم.. دیدم
تک افتاده تعجب کردم صدایش زدم برگشت سمتم
.. با حالت زاری اومد طرف ماشین و نق زد:

-بهداد احمق منو جا انداخت..

-مانی کجاست؟! با اون برو..

سرشو تکون داد

آرام-من نمیفهمم مگه اونا نباید پشت شما بیان چرا
جلوتر رفتن؟!

صدای دامون اومد کنار ماشین سمت من ایستاده بود

-چی شده چرا راه نمیوفتین؟

دادمهر رو بهش گفت:

- دامون اگه جا داری آرامم با خودت ببر مثل اینکه جا
مونده..

سرش رو تکون داد گفت:

- منکه تنهام..

بعد رو به آرام گفت

- بفرمایید از این طرف..

آرام با چهره ای زار زیر گوشم نق زد:

- حالا مگه میشه جلو این برج زهرمار جیغ بزنم..

رو بهش گفتم:

- رو دروایسی نکن خودتو خالی کن..

لبشو مثل من گاز گرفت و گفت:

- زشته..

با خنده گفتم:

– برو ایراد نداره..

دیگه حرفی نزد و رفت ماهم راه افتادیم.. البته تا برسیم من عاصی شدم.. وقتی دیدم راهی که میریم به عمارت نمیره.. رو به دادمهر گفتم:

– کجا میریم؟! این که راه عمارت نیست!

برگشت سمتم دستمو گرفت پشتو بوسید و گفت:

– نه داریم میریم آپارتمان..

سرمو تکون دادم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.. تنها گاهی تو سکوت دستم توسط دادمهر فشرده میشد و حس خوبی زیر پوستم میدوید از این کارش.. بالاخره رسیدیم همه از ماشینشون پیاده شدن.. تنها آشنایان خیلی نزدیکمون بودن که باهامون همراه شدن خاله شهلا و همسرش هم اومده بودن همینطور پسرش!! ازم خداحافظی کردن

بعدم رفتن.. آرام بهم نزدیک شد.. خودش رو

انداخت توی بغلم زد زیر گریه:

-دلم برات تنگ میشه..

منم سفت فشردمش اشکم داشت باز میریخت با

بغض گفتم:

-آرامی منکه اینجا بهت نزدیکترم تا اون موقع که

خونه عمو بودم..

فین فین کرد

-اون موقع شوهر نداشتی!!

-فدای خواهر کوچولوم بشم..

زیر گوشش بخاطر اینکه از اون حال و هوا درش

بیارم گفتم:

-خوب جیغ کشیدی!؟

ریز خندید و گفت:

–آره تازه این پسره اخمو رو هم از راه به در کردم
همش منو همراهی میکرد..

زدم پشتش و با شیطنت گفتم:
–بد نگذره..

ازم جدا شد و هول شده گفت:
–چی؟!

خواستم سر به سرش بزارم که همون موقع بهداد
آرامو کنار زد و گفت:

–برو اونطرف جغجغه بزار با خواهرم خداحافظی
کنم..

آرام پشت چشمی نازک کرد رفت سمت دادمهر...

به‌داد-اوا خواهر؟! تو همون نازی ترشیده
خودمونی؟! چه خوشگل کردی ورپریده..

خندیدم

-به‌داد امشبم ول کن نیستی؟!!

سرشو تکون داد بعد برگشت سمت مهسا که کنار
مه‌د ایستاده بود گفت:

-هی عیال بیا اینور بینم ناسلامتی تو زن منیا رفتی
چسبیدی تنگ اون نره غول که چی؟!!

بیچاره مهسا هی سرخ و سفید میشد بقیه هم به
به‌داد میخندیدن بنفشه زد پشتش و با تشر گفت:

-به‌داد کم این دختر و عذاب بده آخه چه گناهی به
درگاه خدا کرده که تو همسرش بشی؟!!

ابرو بالا انداخت بی توجه به بنفشه رو به عمو گفت:

– حاجی میای اینور یا خودم دست این دوتا رو بزارم
تو دست هم برایشون آرزوی خوشبختی کنم؟!
عمو از اون نگاهاش کرد که بهداد خفه شد رفت
کنار "قربون جذبت عموجان!" دادمهر همونطور که
میخندید گفت:

– خدای من اگه دختری داشتم که سنش به بهداد
میخورد عمرا به چنین آدمی میدادمش..
زدم به شونش

– دلتم بخواد مگه چشه داداشم?!

– به قول بعضیا چش نیست گوشه..

خندیدم سعی کردم صدام بالا نیاد.. وگرنه بهداد برام
دست میگرفت.. میگفت: عروسم ، عروسای قدیم..
عمو همراه زن عمو ویدا اومدن کنارم زن عمو بغلم
کرد گونم رو بوسید

-انشالله همیشه لبخند رو لبش باشه و خوشبخت باشی..

دستش رو فشردم

-ممنون زن عمو..

لبخندی زد و رفت سمت دادمهر و بهش تبریک گفت عمو هم بعد از تبریکات پیشونی منو بوسید و دادمهر و بغل کرد بعدم دستمون رو گذاشت توی دست هم و پس نصیحت های پدرانه ازمون دور شد و رفت واقعا چرا من یه روزایی از اون خوشم نمی یومد؟؟! حالا که چند ماهی رو باهاش زندگی کردم متوجه شدم تمام تصوراتم درموردش اشتباه بودن درسته مرد متعصبی بود ولی اونقدر باهام مهربون بود که منو یاد پدر می انداخت بغیر از اون اوایل که از دستم عصبی بود .. هیچ رفتاری نداشت که ازش

دلگیر و ناراحت بشم.. با فشرده شدن دستم از فکر
بیرون اومدم و دیدم همه رفتن و فقط من و دادمهر
تنها ایستادیم وقتی نگاهمو دید گفت:
-بریم بالا!؟!

سرمو تگون دادم با هم به سمت ساختمون راه
افتادیم..

درو باز کرد دستشو گذاشت پشتم هدایتیم کرد به
طرف داخل اول من رفتم وقتی وارد شدم نگاهمو دور
تا دور خونه چرخوندم شنلم رو درآوردم گذاشتم
روی مبل دست گلم روی عسلی ، وقتی صاف
ایستادم دادمهر دستمو کشید با هم رفتیم سمت
اتاق خوابی که تا حالا داخلش رو ندیده بودم درو باز
کرد رفتیم داخل اتاق کاملا تاریک بود همینطور که
داشتیم جلو میرفتم پام به جسمی گیر کرد افتادم..

همینطور سقوط میکردم جیغ زدم "دادمهر" همزمان با
جیغ زدنم روی یه جسم خیلی نرم فرود اومدم.. لامپو
روشن شد اطرافمو نگاه کردم پر از گلای رز پرپر
شده بود .. خودمم روی تخت در اثر افتادن دراز
کشیده بودم..چشمام رو بستم نفس عمیقی کشیدم
چه عطری درست کرده بودن اون رزها..عطرشون
مدهوش کننده بود.. دادمهر با تعجب اطرافو نگاه
کرد:

-اینا از کجا اومدن..

شونه بالا انداختم..وقتی چهره منو دید زد زیر خنده..

-رنگت پریدس!

چپ چپ نگاهش کردم

-خب..ترسیدم بخورم زمین!

هنوز درازکش بودم دستمو گرفت نشستم اونم پشتم
نشست گفت:

–بزار موهاتو باز کنم..

بعدم دستش رفت سمت سرم و شروع کرد به در
آوردن پنس هایی که موهام باهاشون جمع شده
بودن..فکر کنم یه نیم ساعتی دورشون بود تا بالاخره
گفت:

–خدارو شکر تمام شدن..

برگشتم سمتش زل بهش .. صورتامو فقط یه اینچ
فاصله داشت که.....

–دلی؟! دلناز!!

با برداشتن سبدي که برای پیک نیک آماده کرده
بودم از آشپزخونه رفتم بیرون رو بهش گفتم

-اوه دادمهر چخبرته؟!!

چشم غره مصنوعی رفت گفت:

-دو ساعته منو معطل کردی..

سبدو گذاشتم کنار پاش صاف ایستادم

-اینو بردار خیلی سنگینه..

دست کرد مثل پرگاه بلندش کرد .. منم توی دلم

قربون صدقش میرفتم.. یه دستشم انداخت دور

شونه هام و با هم از ویلا خارج شدیم.. وقتی توی

ماشین نشستیم راه افتاد رو بهش گفتم:

-دادمهر میشه فردا برگردیم؟!!

اخماش رفتن تو هم

-دلناز مگه نگفتم بحثش رو پیش نکش؟!!

دستمو گذاشتم روی دستش و با آرامش گفتم:

- الان نزدیک به دو هفتس اومدیم اینجا دیگه وقتشه
برگردیم..

-سه..

- دادمهر چرا متوجه نیستی؟! از دیروز همش دلشوره
دارم خواهش میکنم..

لباش رو به هم فشرد نفس رو حرصی از بینش داد
بیرون گفت:

- دلشورت بی مورده... احتمالاً دلنگ شدی داری
بهونه میگیری!!

آهی کشیدم بحث باهاش بی فایدست الان نزدیک
به دو هفته از عروسیمون میگذره فردای شب
عروسی اومدیم توی ویلای جنگلی.. ولی از دیروز یه
دلشوره بد به دلم افتاده و هرچه به دادمهر اصرار
میکنم برگردیم گوشش بدهکار نیست روم رو

برگردوندم و زل زدم به جاده سرسبزی که طی

میکردیم

–دلناز؟!–

سکوت کردم

–دلی؟!–

بازم جوابش رو ندادم حرصی شد با دست آزادش

چونمو گرفت سرمو به سمت خودش چرخوند

–چرا اوقات خودت و منو تلخ میکنی؟!–

با تخیسی گفتم:

–تو به حرف من اهمیت نمیدی!

–این چه حرفیه؟!–

با التماس زل زدم به چشماش..

–فردا برمیگردیم نه؟!–

بازم اخم کرد یه چشمش به من بود یه چشمش به جاده..

-از دیروز کلافم کردی آخه عزیزمن ..مگه الان داره بهت بد میگذره؟!!

سرمو تکون دادم

-البته که نه فقط دلشوره دارم..

کمی سکوت کرد بعد گفت:

-باشه فردا برمیگردیم..

با خوشحالی دستامو به هم کوبیدمو گفتم:

-کاش امروز برمیگشتیم..

یه نگاه چپ بهم انداخت:

-دیگه روت رو زیاد نکن..حالا هم جایزه منو بده..

زدم به شونش و با شرم گفتم:

– حواست به رانندگیت باشه..

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

– زود باش.. وگرنه یه هفته دیگه اینجا موندگاریم..

حرصی نگاهش کردم.. اونم منتظر بهم چشم
دوخت "نه انگار بیخیال بشو نیست!.." رفتم جلو روی
ابراز احساسات زیاد.. بعدم صاف نشستم و به بیرون
زل زدم صدای خنده دادمهر اومد

– اونطوری که قبول نیست..

با خجالت گفتم:

– بسه دادمهر..

لپم رو کشید گفت:

– قربونت برم جوجه خجالتیم..

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم خدا رو شکر
کردم..بقیه راه رو توی سکوت طی کردیم..تا موقعی
که دادمهر ماشین رو نگه داشت گفت:

-رسیدیم پیاده شو بقیه راهو باید پیاده روی کنیم..
از ماشین خارج شدم اطرافو نگاه کردم همه جا پر از
درخت بود ولی از دور صدای آب به گوش
میرسید..چشمام رو بستم نفس عمیقی کشیدم و
هوای مطبوع رو استشمام کردم..وقتی دستم اسیر
دستای دادمهر شد به خودم اومدم نگاهش کردم
دادمهر-کلی راه مونده باید از این دره بریم پایین..
بعدم منو با خودش همراه کرد..نگاهی به تپش
انداختم کفش اسپرت سفید-مشکی ، شلوار جین
یخی ، رکابی جذب آسمونی و پیراهنی مردونه سفید
که دکمه هاش کاملا باز بودن استیناشم تا آرنج تا

زده بود موهاشم مثل همیشه به طرف بالا شونه زده
بودن..لبخندی زدم که با نگاهش غافلگیرم کرد
-تموم شدم به خدا..

پر رو ، پر رو ابرو بالا انداختم اون یکی دستمم دور
بازوش حلقه کردم..حق به جانب گفتم:

-شوهر خودمه به کسی چه؟!!

بعد از تموم شدن حرفم قهقهه اش بلند شد منم
سرخوش همراهیش کردم..نیم ساعتی طول کشید تا
رسیدیم پایین دره ولی وقتی اونجا رو دیدم با خودم
گفتم ارزش این همه پیاده روی رو داشت با ذوق
گفتم:

-وای اینجا چقدر قشنگه..

با رضایت به من نگاه کرد

-خوشحالم که خوشت اومده!

سرمو تکون دادم بعدم زیر انداز رو پهن کردم با
کمک هم وسایل رو چیدیم روش..نشستم اطرفمو
نگاه کردم .. یه دره که از درخت و بوته های وحشی
پر شده بود .. از وسطش یه رودخونه نسبتا عریض
رد میشد.. صدای آب آرامش عجیبی به آدم منتقل
میکرد.. چشمام رو بستم وبه صدای ملودی آب که با
صدای پرنده ها درآمیخته بود گوش دادم .. همینطور
تو حس و حال بودم که ضربه آرومی که به کتفم زده
شد.. منو به خودم آورد چشمام رو باز کردم دیدم
دادمهر داره با خنده نگاه میکنه وقتی چشمای بازمو
دید گفت:

- کجایی؟! دوساعته دارم صدات میزنم..

لبخندی به روش زدم

-اینجا یه آرامش خاصی داره که منو تو خودش غرق
میکنه..

سرش تکون داد اطرافو نگاه کرد
-آره درست میگی..

بعد دوباره به من نگاه کرد دستاشو آورد بالا..با
تعجب دیدم قلاب ماهیگیری تو دستشه؟! پرسیدم
-اینا کجا بودن؟!

-من آوردمشون.. تو که تو فضا سیر میکردی اصلا
حواست نبود..

-حالا یعنی قراره ماهی بگیریم؟!

-پس چی؟! اما که نهار باهامون نیاوردیم..
دمغ گفتیم:

-پس احتمالاً از گشنگی تو این دره میمیریم!

با تعجب گفت:

—چرا؟!—

—مگه من بدم ماهی بگیرم اصلاً؟!—

با خنده ای که کرد صورتش ده برابر جذابتر شد
طوری که منم لبخند روی لبم اومد..ولی حرصم
گرفت..

—چرا میخندی؟!—

—عزیزم تو بلد نیستی منکه بدم؟!—

با هیجان گفتم:

—واقعاً؟! پس به منم یاد بده!

سرشو تکون داد یکی از اون قلابا رو داد به من و
باهم رفتیم سمت رود خونه کمی ازم فاصله
گرفت..دستشو نشونم داد

– هر کاری که من انجام دادم تو هم انجام بده..
سرمو تکون دادم تمام حواسم بهش بود بینم چیکار
میکنه..

قرقره ای که به چوب قلاب وصل بود رو آزاد
کرد.. خب اینکه آسون بود منم همون کارو کردم.. بعد
با هر دو دستش دسته قلاب رو گرفت کمی برد عقب
و بعد با تمام قدرت پرت کرد جلو و قلاب افتاد
درست وسط رودخونه.. آب دهنمو قورت دادم دستمو
بردم عقب درست مثل دادمهر و بعد با تمام توانم
آوردم جلو داشتم به دور دست نگاه میکردم که حس
کردم چیزی افتاد جلو پام سرمو بردم پایین.. با دیدن
قلابی که جلو پام افتاده بود آهی کشیدم.. با صدای
دادمهر که میگفت:

– بازم امتحان کن..

سرمو تکون دادم و بازم همون کارو انجام دادم ولی
بی فایده بود..

بازم انجام دادم اونقدر که دیگه کلافه شدم و جیغ
کشیدم که صدام توی دره منعکس شد و خودمم از
صدام ترسیدم.. همونطور که در اثر تلاش بی فایدم
نفس نفس میزدم روی یه صخره که کمی از رود
فاصله داشت نشستم و با لبای برچیده به دادمهر
نگاه کردم .. قلابش رو ثابت روی یه چوب که سرش
۷ شکل بود گذاشت.. داشت به سمتم میومد وقتی
رسید کنارم دستمو گرفت برخاستم با جدیت طوری
که اخم ریزی بین ابروهاش دیده میشد گفت:
—هیچوقت ناامید نشو..

بعدم با هم رفتیم کنار رودخونه پشتم ایستاد گفت:

—خب با دوتا دستت سفت بگیرش

سرمو تکون دادم کاری که گفت رو انجام دادم
-حالا دستت رو بیار عقب باید دوتا دستت به یه
سمت بیان..هر طرف که راحتی چپ یا راست..
دستامو بردم سمت راستم اینطور راحتتر بودم..
-حالا با تمام نیروت دستات رو همراه با دسته قلاب
پرت کن به سمت جلو ولی اول یه نشونه برای خودت
تعیین کن..
با تمام قدرتم اینکارو کردم من وسط رودخونه رو
نشونه گرفتم ولی بازم افتاد جلو پام با ناراحتی
برگشتم سمتش
-همش اینجوری میشه..
اومد پشتم.. منو صاف برگردوند به سمت رودخونه
دستاشو آورد جلو گذاشت روی دستام سرمو
چرخوندم که گفت:

– حواست به کارت باشه..

اوه اوه بازم صحبت کار اومد وسط دادمهر جدی
شد.. نگاهمو دادم به سمت جلو دستامو کشید به
سمت عقب به صورتی که قلاب رفت پشت سرمو
سرشو آورد کنار گوشم زمزمه کرد:

– دقت کن..

سرمو تکون دادم نگاهمو دادم به جلو.. که یه دفعه
دستام به جلو پرتاب شدن و قلاب درست افتاد وسط
رودخونه با خوشحالی گفتم:

– بالاخره افتاد..

ازم جدا شد دست به سینه کناری ایستاد ، جدی
گفت:

– حالا خودت امتحان کن..

با دوتا دستم قلاب رو بردم عقب بعد از یه مکث کوتاه پرتش کردم جلوم که افتاد توی رود خونه با شادی شروع کردم جیغ جیغ کردن.. دادمهرم داشت بهم میخندید.. یه تکیه گاه برای دسته قلابم آورد و ثابت نگهش داشتیم .. رفت سمت قلاب خودش بعد از لحظاتی گفت:

-دلناز اون سطل رو بیار من اولی رو گرفتم..
با شوق رفتم یه سطل آوردم دادمهر ماهی بیچاره رو انداخت توش.. یک ساعت بعد دادمهر سه تا ماهی نسبتا بزرگ گرفت سهم منم شد یه نایلون که آدمای "با فرهنگ" میریختن تو رود خونه و یه ماهی ریزه که آزادش کردم رفت.. ولی خب تجربه جالبی بود برام.. ماهی هایی که دادمهر گرفت رو کباب کردیم و البته که چه مزه ای هم داشتن مطمئن بودم تا مدت ها مزشون زیر دندونم میمونه.. هر دو دراز کشیده

بودیم و به آسمون صاف و آفتابی نگاه میکردیم..یه
دفعه با دیدن آبیّه آسمون فکرم رفت سمت پرنوش
و چشمای آیش یعنی حالا داره چیکار میکنه؟!
-دادمهر؟!!

با صدای آرومی گفت:

-جانم؟!!

لبخند زدم..

-بنظرت الان پرنوش داره چیکار میکنه؟!!

برگشت سمتم توی فاصله کمی از من دراز کشیده
بود و دستاش زیر سرش قلاب شده بودن

-حالا چرا به فکر اون افتادی؟!!

نفس عمیقی کشیدم همونطور خیره به آسمون گفتم:

-آبیّه آسمون منو یاد چشماش انداخت..

هیچی نگفت..بعد از لحظاتی یه دفعه گفت

—چرا هیچوقت نپرسیدی پرنوش از کجا سروکلش
تو زندگی من پیدا شد؟!

برگشتم سمتش دستمو تکیه گاه سرم قرار دادم
گفتم:

—چون منتظرم خودت برام تعریف کنی!

سرشو برگردوند و خیره به آسمون شروع کرد
تعریف کردن..

—چند سال پیش برای یه سمینار رفته بودم آمریکا
ولی کارم اونجا فقط دو هفته بود و درست بعد از اون
باید میرفتم تهران برای یه سمینار دیگه میدونستم
اگه مامان متوجه بشه مثل همیشه منو بازخواست
میکنه که همش تو سفری و اصلا به زندگیت توجه
نداری..از امریکا باهاش تماس گرفتم که این دفعه

کارم بیشتر از همیشه طول میکشه و طبق پیش بینیه
من باز شروع کرد گله کردن..

نفس عمیقی کشید چشماش رو بست انگار تو
گذشته غرق شده بود

-از امریکا با یه پرواز مستقیم رفتم تهران..چند روز
اونجا بودم یه شب داشتم بر میگشتم به سوویت
کوچکی که اجاره کرده بودم نصف شب بود.. دیدم یه
نفر خودش رو انداخت جلو ماشین شانس آوردم که
سرعتم کم بود از ماشین پیاده شدم بهش بتوپم ..
دیدم یه زنه یه نوزادم توی بغلشه با صورت کبود و
خونی با دیدنش وحشت زده سوارش کردم
رسوندمش بیمارستان حالش اصلا مساعد نبود فوراً
بردنش اتاق عمل چون جراحی اون موقع نبود و طول
میکشید تا بیاد خودم رفتم اتاق عمل..

چشماش رو به هم فشرد

-اولین بار بود که عملم نتیجه ای نداشت..بر اثر
ضربه هایی که خورده بود خون ریزی داخلی
کرد..فقط بعد از اون که به هوش اومد تنها تونست با
حال خرابی بگه مراقب دخترش باشم..

صورتش عرق کرده بود و اخماش تو هم بودن..با
گوشه شالم صورتش رو خشک کردم دستشو گرفتم
-دادمهر داری اذیت میشی بسه..

سرشو تکون داد

-نه بزار خودمو خالی کنم..

نمیدونستم بعدش قرار بود چی تعریف کنه که اونقدر
در عذاب بود دستمو کشیدم به صورتش با بغض
گفتم:

-منتظرم..

نفس عمیقی کشید

-بعد از مرگش هیچکس سراغش رو نگرفت..و
خودم براش یه مزار خریدم و کارای تشیعش رو
انجام دادم..

زبونش رو روی لبای خشک شدش کشید..

-بعدم سعی کردم پدر اون نوزاد رو پیدا کنم..به هر
حال من نمیتونستم مسؤلیت بچه مردم رو به عهده
بگیرم..برای این کار کسرا کمک خواستم و اونم مثل
همیشه کمکش رو دریغ نکرد..وقتی پدرش رو پیدا
کردم توی زندان بود..

دیگه چیزی نگفت..ولی اخماش بدجور تو هم
بودن..منم داشتم برای اون زن بیچاره که اینطور
غریب از دنیا رفت هنوز گریه میکردم که شنیدن
ادامه ماجرا گریم بیشتر شد..

-اون..اون..خودش زنش رو اونقدر زده..بود که..خون
ریزی داخلی کرد..و..مرد..زن بیچاره..بخاطر جون
..بچش با اون حال از..خونه..فرار میکنه تا بتونه
بچش رو از دست پدر معتادش نجات بده و یه وقت
تو عالم خماری..صدمه ای بهش وارد نشه...
دیگه حق حق میکردم..بیچاره پرنوش اگه یه روز این
چیزا رو بشنوه معلوم نیست چه به روزش بیاد..با
گریه گفتم:

-دادمهر..پرنوش..پرنوش هیچوقت نباید
بفهمه..هیچوقت..

چشماش رو باز کرد با دیدن حال من نشست
دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

-هیششش..خودتو عذاب نده..

به سختی گفتم:

- بعدش چی شد؟!

- وقتی اون مردو دیدم بهش گفتم حضانت بچش رو
میخوام.. تو همون مدت یه حس وابستگی بهش پیدا
کردم.. به نوزادی که هیچ رابطه با من نداشت ولی
خودشو تو دلم جا کرد.. حتی نمیدونستم اسمش چیه
خودم براش اسم انتخاب کردم..
نفس عمیقی کشیدم..

بگذریم پدرش که دیگه نه راه پس داشت نه راه
پیش.. قبول کرد.. بعد از یه مدتی متوجه
شدم.. که.. که..

سرمو بلندم کردم

- که چی؟!

چشماش رو از ناراحتی بست

- اعدامش کردن..

با حیرت گفتم:

- کی ازش شکایت کرده بود؟!

- متأسفانه اون خودش توی یه باند ، ساقیه مواد بود.. با قتل همسرش و همدستی با یه گروه قاچاق مواد مخدر این حکم برایش صادر شد..

با شوک نگاهش کردم "خدای من!" همینطور نگاه یخ زدم به یه گوشه بود و داشتیم حرفای دادمهر رو تجزیه میکردم

- دادمهر تو که نمیخواهی وقتی پرنوش بزرگ شده بهش بگی!

سرش رو تکون داد

- نه.. اون قرار نیست هیچوقت متوجه بشه..

آب دهنمو قورت دادم

-اون میدونه من مادر واقعیس نیستم..اگه وقتی
بزرگ شد ازت پرسید..

-میگم فوت شده..میبرمش سرمزارش ولی درمورد
پدرش چیزی بهش نمیگم..ضربه بدی بهش وارد
میشه..

سرمو تگون دادم رفتم تو فکر "خدا کنه هیچوقت
متوجه نشه!!" صدای زنگ گوشیه دادمهر منو از فکر
بیرون آورد... پاسخ داد
-بگو کسرا..

نمیدونم چی شنید که رنگش پرید و خیره موند یه
گوشه..قلبم داشت میمود توی دهنم..

یعنی چی شده!؟

نگاهم روی صورتش که از ناراحتی و ترس رنگ
پریده بود در گردش بود.. تماسو که قطع کرد با حال
خرابی گفت:

-وسایلو جمع کن باید برگردیم..

با ترس آب دهنمو قورت دادم گفتم:

-چی شده؟! چرا اینقدر پریشونی؟!!

فریاد کشید:

-زود باش..

با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم داشت

وسایلو میریخت تو سبد منم خشک شده به حرکات

آشفتش نگاه میکردم نمیتونستم تکون

بخورم..نگاهش که به من افتاد با شرمندگی گفت:

-معذرت میخوام عزیزم..ولی بهتره الان به من کمک

کنی..

سرمو تکون دادم با هم وسایلو جمع کردیم تو دلم
گفتم "عجب پیک نیکی!"..
سبدو گذاشت صندوق عقب بعدم سریع سوار شد
راه افتادیم چند بار ازش پرسیدم چی شده ولی
جوابش فقط سکوت بود.. قلبم داشت میومد تو دهنم
دستم از استرس یخ زده بودن و میلرزیدن.. با بغض
گفتم:

-چرا نمیگی چی شده؟!

نگاهی کلافه بهم انداخت گفت:

-خواهش میکنم دلناز باید تمرکز کنم.. نمیخوام
حواسم پرت بشه وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی
بیوفته خواهش میکنم درک کن...

با هق هق سرمو چسبوندم به شیشه و دیگه حرفی
نزدم حتی دلداریمم نداد .. حالش از منم بدتر بود
فقط گریه نمیکرد!!

اونقدر گریه کردم که بی حال شدم ، به خواب رفتم...
با توقف ماشین از خواب پریدم ، با دیدن بیمارستان
روح از تنم جدا شد.. دادمهر از ماشین پرید بیرون
اصلا متوجه من نبود.. منم پشت سرش دویدم با هم
رفتیم داخل.. رفت سمت پذیرش رو به خانمی که
اونجا بود گفت:

–بخشید خانم بیماری به اسم دامون معینی آوردن
اینجا؟!!

خانمه نگاهی به دادمهر و من که شوک شده نگاهش
میکردم انداخت و با خونسردی گفت :
–چه نسبتی با بیمار دارین؟!..

دادمهر کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-من برادرشم..

با خونسردی سرشو تکون داد و گفت:

-صبر کنید..

از چهر عصبی دادمهر معلوم بود میخواد سرش داد
بکشه ولی شنیدن صدای کسرا دیگه چیزی نگفت..

کسرا اومد سمتمون ، دستشو گذاشت رو شونه
دادمهر..

-بیا بریم از این طرف..

بعدم با هم رفتیم سمت مراقبت های ویژه..قدمام
سست شده بود خدایا اینجا چه خبره؟؟!!اشکام بازم
بی محابا ریختن با اینکه نمیدونستم چه خبره!..نگین
خانم و دل آرام رو دیدم نشستن دارن گریه
میکنن..رفتم سمتشون آرام تا منو دید خودشو

انداخت تو بغلم ، با صدای بلند شروع کرد گریه
کردن..

-آجی..

با خودم گفتم اون اینجا چیکار میکنه؟! با صدای
خشداری گفتم:

-چرا کسی به من نمیگه اینجا چخبره؟!!

با این حرفم نگین خانم گریش شدت گرفت .. رفتم
سمتش سعی کردم آرامش کنم ، حالش خیلی بد
بود.. دادمهر رو به کسرا گفتم:

-دکترش کیه باید باهاش صحبت کنم..

کسرا سرش رو تکون داد و باهم از ما دور شدن..رو
به آرام گفتم:

-تو بگو چی شده؟!!

همونطور که گریه میکرد بریده بریده گفت:
- پرنوش امروز خیلی بهونه شما رو میگرفت.. من و
آقا دامون بردیمش بیرون تا کمتر بی قراری
کنه.. همه چی خوب بود تا اینکه داشتیم از پارک
خارج میشدیم اونا جلوتر از من داشتن میرفتن..
هق هقش اوج گرفت نگین خانمم بیشتر بی تابی
کرد
- یه دفعه ماشینی به سرعت اومد سمتشون پرنوش
رو کشیدن توی ماشین رفتن .. آقا دامونم حواسش
نبود وسط جادست دنبالشون دوید.. که... که... یه
ماشین.. زد بهش و....
دستاش رو گذاشت روی صورت سرش رو تگون داد
، منم خشک شده حرفاش رو تحلیل میکردم
پرنوش.. دامون .. تصادف.. آدم دزدی.. با دست زدم تو

سر خودم و زدم زیر گریه خدا!! اینا کار کی میتونه
باشه جز ... جز..نه..امکان نداره..بالاخره زهر خودش
رو ریخت بدم ریخت!!..

دادمهر ما رو به زور فرستاد خونه..گفت مراقب
مادرش باشیم یه وقت حالش بد نشه چون فشار
خونش بالا بود و حتی قبل از رسیدن ما بهش سرم
وصل کرده بودن..

به نگین خانم کمک کردم بره روی تختش دراز
بکشه خودمم کنارش روی صندلی نشستم اگه یه
وقت چیزی خواست بهش بدم بیچاره تو خوابم
چهرش آشفته بود و روی پیشونیش قطرات ریز عرق
به وضوح دیده میشد..همونطور داشتم نگاهش
میکردم که در باز شد و آرام اومد داخل نگاهی به
نگین خانم انداخت و با صدای آرومی پرسید:

– حالش چطوره؟!–

سرمو با تأسف تکون دادم و مثل خودش به ارومی
گفتم:

– حتی تو خوابم آشفتست..

با بغض گفتم:

– حق داره..

بعدم دوباره اشکاش از چشماش سرازیر شدن رفتم
سمتش بغلش کردم.. با هم رفتیم بیرون میترسیدم از
صدامون بیدار بشه.. توی نشیمن کنار هم نشستیم.. با
دیدن توپ رنگین کمانی پرنوش که یه گوشه افتاده
بود دوباره یادم افتاد که چه اتفاقی برایش افتاده..
زدم زیر گریه.. طوری که آرام ترسیده نگاهم کرد..
– آجی.. آجی.. آرام باش..

با هق هق گفتم:

- چطوری هان... معلوم نیست الان بچم تو چه حالیه..

نمیدونم حاله چطور شده بود که آرام وحشت زده
دستم گرفت تکون داد:

- آجی تو رو خدا الان سکنه میزنی.. تو رو خدا آرام
باش..

سرمو گذاشتم رو شونش اونقدر گریه کردم تا
چشمام سیاهی رفت.. تنها لحظه آخر صدای جیغ
آرام که گفت:

- نازی..

تو گوشم پیچید و دیگه هیچ..

چشمام رو که باز کردم تو یه اتاق بودم گیج اطرفمو
نگاه کردم هیچی یادم نمیومد حتی نمیدونستم
کجام.. سرم از درد داشت میترکید.. با صدای آرام
نگاهمو بهش دادم چهرش آشفته بود.. چشماش در

اثر گریه پف کرده بودن.. تازه یادم افتاد چی شده و
بازم اشکام ریختن.. در باز شد دادمهر اومد داخل تا
دید دارم گریه میکنم اخم کرد.. اومد سمت تخت رو
به آرام گفت:

- آرام جان بهتره بری استراحت کنی ازت ممنونم که
مراقبتش بودی..

آرام سرشو تکون داد و بی حرف از اتاق خارج
شد.. دادمهر نگاهشو از در بسته گرفت و به من
داد.. نشست کنارم .. حالا میدونستم توی اتاق
دادمهرم.. دستمو گرفت گفت:
- خوبی؟!!

با صدای خشداری گفتم:

- باید خوب باشم؟! پرنوش کجاست?!!

با چشمایی که غم و نگرانی توشون دیده میشد
گفت:

–هنوز خبری ازش نیست..

با شنیدن این حرف از کوره در رفته شروع کردم داد
و بیداد کردن..

–خبری نیست؟! یعنی چی؟! یعنی چی خبری نیست
دادمهر؟! چرا پیداش نمیکنی?!

با بهت به چهره عصبانیم نگاه کرد

–دلناز..من..

نداشتم حرفشو بزنه با پرخاش گفتم:

–دیدی؟! دیدی دلشورم الکی نبود؟! چقدر گفتم

برگردیم هان!..چندبار بهت گفتم ولی گوش

ندادی؟! چرا همش باید حرف تو باشه؟! آگه ما

برمیگشتیم اون بی قراری نمیکرد که دامون و آرام

ببرنش بیرون و اون بلا به سرشون بیاد..همش
تقصیر تو..تو..

دیگه ادامه ندادم و فقط با مشت میزدم به سینش
اونم سعی داشت آرومم کنه ولی بی نتیجه بود
تلاشش..

-هیششش آروم باش عزیزم..قول میدم پیداش کنم
قول میدم گلم..

-تقصیر تو دادمهر .. اگه بر میگشتیم..

و بازم هق هق و سیل اشکایی که انگار قصد بند
اومدن نداشتن..

در اتاق پرنوش رو باز کردم رفتم داخل مثل همیشه
اول سرک کشیدم.. چشمام دور تا دور اتاق رو
چرخوندم وقتی جای خالیش رو دیدم ، بغض به
گلم چنگ انداخت .. لبمو گاز گرفتم با قدمای

سست رفتم سمت تختش روش دارز کشیدم ..
بغضم شکست و اشکام ریختن خدایا اگه بلایی
سرش بیاد؟!

سرمو تگون دادم که از این فکرای احمقانه
نکنم..دستمو گذاشتم روی دهنم تا صدای گریم از
اتاق بیرون نره..عروسکی که اغلب موقع خواب توی
بغلش میگرفت رو برداشتم یه خرس قهوه ای که خز
های نرمی داشت با چشمای درشت قهوه ای
روشن..تو بغلم گرفتمش بوی عطر موهای پرنوش
که توی بینیم پیچید گریم شدت گرفت..
در باز شد و آرام با چهره ای نگران اومد
سمتم..دستمو گرفت و با ناراحتی گفت:
-آجی خواهش میکنم..از بس گریه کردی چشمت
شدن کاسه خون..

با حق هق گفتم:

- نمیتونم..اگه..اگه..خدایی نکرده..

و بازم گریه.. آرام کلافه نگاهی بهم انداخت..

-نمیدونم نگین جون رو اروم کنم یا تو رو؟!

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم با صدای

خشداری گفتم:

-حال دامون چطوره؟!

سرشو تکون داد

-الان زنگ زدم خبر گرفتم..خدا رو شکر به هوش

اومد ولی..

با ترس گفتم:

-ولی چی؟!

با ناراحتی و بغض گفت:

-اصلا نمیدونه چه اتفاقی افتاده..

رو بهش گفتم:

-خدا رو شکر کن که به هوش اومده..بعدا همه چیز

یادش میاد احتمالا شوکه شده..

سرش رو تکون داد

-اره دادمهرم همینو گفتم..

سرمو تکون دادم..پشتمو کردم بهش

-برو میخوام استراحت کنم..

با حرص گفتم:

-اصلا معلومه چته؟!تا اسم دادمهررو میارم ترش

میکنی؟!

-برو آرام حوصله ندارم..

با دست شونمو تکون داد

-نازی آخه این چه رفتاریه هان؟! از دیروز تا الان به
اون بیچاره نگاهم نمیکنی.. کم فشار روشه؟! تو کمتر
اذیتش کن خواهش میکنم.. برادرش رو تخت
بیمارستانه ، حال مادرش خوب نیست از دیروز هیچ
خبری از دخترش..

نشستم با عصبانیت گفتم:

-اینا همش تقصیر خودشه.. اگه اون به حرفم گوش
میداد حالا هیچکدوم از این اتفاقات نمی افتاد..
سرشو با حالت تأسف تکون داد برخاست رفت به
سمت در ولی قبل از خارج شدن گفت:

-نازی این راهش نیست تو فقط داری اعصابش رو
متشنج تر میکنی اون بهت احتیاج داره و تو بهش
پشت کردی... شما فقط دو هفتس ازدواج

کردین..خواهش میکنم به خودت بیا این دلنازی
نیست که من میشناختم..

اینا رو گفت بعدم رفت بیرون..ولی من هنوز از موضع
خودم کنار نرفته بودم..و دادمهرو مقصر این اتفاقات
میدونستم...

هی از این پهلو به اون پهلو غلت میزدم تمام حرفای
آرام توی مغزم رژه میرفتن..میدونستم کارم درست
نیست فقط الکی داشتم اعصاب خودمو دادمهرو
خرابتر میکردم..بیچاره همش یه پاش بیمارستان بود
یه پاش خونه..تازه باید کلانتری رو هم اضافه
میکردم..برخاستم..

رفتم سمت سرویس بهداشتی صورتمو آب زدم
اومدم بیرون دیگه آخر شب شده بود..رفتم سمت
پنجره به بیرون نگاه کردم..ولی فکرم جای دیگه ای

بود.. با خودم گفتم "خاک تو سرت نازی این بود
ادعای عشقت؟! که بهش بررسی بعد تو سختیا
پشتش رو خالی کنی؟! "انگار تازه داشتیم به خودم
میومدم...

از پنجره فاصله گرفتم رفتم بیرون.. احتمالا دادمهر
الان باید خونه باشه.. تو همین یه روزم دلم براش
تنگ شده بود.. باید به این قهر مسخرم پایان
میدادم.. داشتیم میرفتم سمت اتاقمون که برقا قطع
شدن همون موقع یه رعد و برق وحشتناک
زد.. خشک سرجام ایستادم... وای خدا عجب شانسی
دارم من!! همه جا تاریک تاریک شده بود دستامو
کشیدم جلوم تا یوقت به دیوار نخورم.. و بتونم راهمو
پیدا کنم.. لعنتی خونه به این بزرگی نباید متور برق
داشته باشه؟! شده خونه ارواح.. بالاخره دستم به
دستگیره در خورد.. درو باز کردم.. بوی ادکلنش توی

بینیم که پیچید .. فهمیدم درست اومدم.. آرام

صداش زدم

-دادمهر؟!!

ولی فقط سکوت پاسخ بود.. مطمئن بودم تو اتاقه

حسش میکردم..

-دادمهر کجایی؟!!

وقتی جوابی نشنیدم با حرص و صدایی که از ترس

میلرزید گفتم

-الان موقع شوخی نیست .. دارم از ترس سگته

میزنم..

وقتی بازم سکوت بود.. دیگه واقعا ترسیدم.. صدای

رعد و برق و بارون توی این تاریکی ترسمو بیشتر

میکرد .. آب دهنمو قورت دادم اومدم برگردم که

دستی دورم حلقه شد و تا خواستم جیغ بکشم.. اون

یکی دستش رو دهنم قرار گرفت.. کمی تقلا کردم
ولی یکم که به خودم مسلط شدم فهمیدم
دادمهره.. دست از تقلا برداشت.. صدایش نجوا گونه از
کنار صورتم به گوشم رسید:

–خب خانم چرا دیگه تقلا نمیکنی!؟!

دستشو از جلو دهنم برداشت.. برگشتم سمتش فقط
یه سایشو جلوم میدیم... ابراز احساسات سرمو فشار
دادم به سینش گفتم:

–میخواستی منو سخته بدی!؟! چرا جوابمو نمیدادی!؟!
شاکی گفت:

–مگه تو از دیروز جواب منو میدی!؟!
گفتم:

–اوم.. من اومدم..

و سکوت کردم

-اومدی واسه چی؟!

لبامو جمع کردم با ناز گفتم:

-واسه آشتی..

-خیلی خب منتظرم..

ازش جدا شدم و متعجب گفتم:

-منتظر چی؟!

-معذرت خواهیت..

با حرص گفتم:

-اول تو باید معذرت بخوای!

-برای اینکه تو قهری من معذرت بخوام؟!

-نچ بخاطر اینکه به حرفم اهمیت نمیدی!

سایشو دیدم که کلافه دستی تو موهایش
کشید... بالاخره گفت:

-خیلی خب بانو معذرت میخوام که به دلشورتون
اهمیت ندادم...

ابرو بالا انداختم گفتم:

-میپذرم..

بعدم یه خمیازه بلند کشیدم

-خب من خوابم میاد شب خوش...

خواستم برم سمت تخت که دستم از پشت کشیده
شد

-آ..آ..پس چی شد؟؟قرار بود معذرت بخوای..

با حرص پامو کوبیدم زمین..

-بزار بخوابم..

نچ نچی کرد

-عمر..اول معذرت بخواه..

لبامو جمع کردم..دلو زدم به دریا..ازم کم که نمیشه..

-اوکی معذرت میخوام..ولی..

-ولی!؟!

-ولی..اگه فرداشب پرنوش تو اتاق خودش

نخوابه..بازم باید قهرمو تحمل کنی..

دستمو کشید برد سمت تخت و کلافه گفت:

-خیلی خب قول میدم فرداشب پرنوش اصلا تو بغل

خودت بخوابه..ولی بار آخرت باشه منو تهدید میکنیا..

قسمت آخر حرفشو کاملا جدی گفت..طوری که از

ترس آب دهنمو قورت دادم..

روی تخت دراز کشیدم بعد از چند دقیقه برق
اومد.. دادمهر نگاهی بهم انداخت بعدم لامپو خاموش
کرد .. سعی کردم بدون فکر به چیزی به خواب برم
ولی مگه میشد؟!!

نصف شب با دیدن کابوسی وحشتناک از خواب
پریدم .. دادمهرم همراهم از خواب بیدار شد آباژور و
روشن ، کرد.. با نگرانی گفت:

-چی شده؟!!

..با هق هق گفتم

-اگه بلایی سر پرنوش بیاد..

سکوت کردم

-چرا با خودت اینطور میکنی عزیز من؟!..

فین فین کردم

– خواب بد دیدم..

منو گرفت تو آغوشش ، سعی کرد آرومم کنه..

– هیشششش.. عزیزم منکه قول دادم تا فردا شب

پرنوش کنارت باشه..

فین فین کردم..

– اینجوری قول بده..

انگشت کوچیکمو گرفتم جلوش مثل بچه کوچولو ها

شده بودم.. نمیدونم قیافم چطور شده بود ولی دادمهر

خندش گرفت.. انگشتش رو با انگشتم گره زد

– قول میدم خانم کوچولو..

زدم به کتفش..

– نگوووووو..

روی موهامو بوسید.. گفت:

-ب خواب عزیزم..اون عوضی هیچ کاری نمیتونه بکنه..
-قول دادیا..

-آره خانمم قول دادم تا آخرشم سر قولم هستم..تا
حالا از من بد قولی دیدی؟!
سرمو بالا انداختم

-نه..

دراز کشیدم..پتو رو کشید روم..

-ب خواب عزیزم..

دستشو ، گرفتم..چشمامو بستم ، این دفعه با آرامش
به خواب رفتم...

راوی

با برخورد اشعه های خورشید به پشت
پلکهایش..چشمانش را گشود غلتی زد و خیره شد به

چهره فرشته کوچولوش که کنارش آرمیده
بود.. دستش را دراز کرد روی خرمین مویی که دور
دلناز ریخته بودند کشید.. چهره معصومش در خواب
همانند یک فرشته بود.. لبخندی زد از جایش
برخاست امروز این بازی را تمام میکرد تا هم
خودش آرامش یابد هم همسر دل نازکش..
لباسش را پوشید نگاه آخر را به خود انداخت.. به
سمت تخت رفت روی سر دلناز را بوسید و کنار
گوشش به آرامی نجوا کرد:
-الوعده وفا.. امروز پرنوش کنارته مطمئن باش..
نگاهی دیگر به چهره دوستداشتنی اش انداخت بعد
هم با قدم های محکم و مطمئن از اتاق خارج شد..

کسرا-خیلی خب آماده ای؟..

دستش را به سمت بی سیم برد ، پاسخ داد
-آمادم!

سپس بی سیم را از گوشش جدا کرد روی صندلی
کناریش پرت کرد ..آدرسی که شیفته داده بود خارج
از شهر بود..وقتی به مکان مورد نظر رسید اطرافش
راه از نظر گذراند خانه های خرابه گلی دور تا دورش
را احاطه کرده بودند..با خودش گفت "اگه دیر برس
احتمالا کارم تمامه تو این برهوت... "سعی کرد به
خودش مسلط شود..با صدایی که بی شباهت به
فریاد نبود گفت:

-من اینجام!

ولی پاسخش تنها صدای منعکس شده خودش و
بعد سکوت بود..

روی پاشنه کفش چرمش چرخید و اطرافش را زیر
نظر گرفت..ولی کسی را ندید..زیر لب با حرص
گفت "دمار از روزگارت درمیارم اگه سرکارم گذاشته
باشی!" داشت با خودش غرغر میکرد که صدایی از
پشت توجهش را جلب کرد..چرخید شیفته بود
نگاهی به سرتاپایش انداخت شال سفید..پالتو سرخ
که بیشتر شبیه به یه کت تنگ بود شلوار تنگ سفید
و در آخر کفش های پاشنه بلند سرخ..با شنیدن
صدای اغواگرانه اش دست از ارزیابیش برداشت..
شیفته-اومدی!؟

سپس خنده مستانه ای کرد و گفت:

-به دلت نشستم عشقم؟!داشتی منو میخوردی با
نگاهت..

ابروهایش درهم گره خوردند.. طوری زل زد به
چشمان غرق آرایش شیفته که از ترس و حیرت یک
قدم به عقب رفت.. در دل پوزخندی زد گفت "یه تار
موی دلنازمو به صدتا مثل تو نمیدم زنیکه (...)" با
صدای خشمگینی گفت:

- کم چرت بگو!! پرنوش کجاست!..

تازه متوجه کلت نقره ای رنگی که در دستان شیفته
بود، شد..

انگشت اشاره دستش را نوازش گونه به کلتش
کشید و با همان لحن گفت:

- اول چیزایی که خواستمو بده.. نترس جاش امنه..

پوزخندی نثارش کرد

- کورخوندی!! اول دخترم.. بعد کیفو تحویل میدم..

شیفته عصبی خنده هیستریکی کرد.. کلتش را به
سمت دادمهر نشانه گرفت..

– فکر کردی من احمقم؟؟!! پرنوش رو بهت بدم بعدم
پلیس منو بگیره؟!!

عصبی قدمی به سمتش برداشت..

شیفته – آ.. آ.. دکتر جلو نیا وگرنه تضمینی برای زنده
بودن تو و دخترت نمیدم..

لحظه ای با خشم نگاهش کرد و بعد به سمت
ماشین رفت .. بنظر خودش داشت خوب وقت
میخرد.. کیف را برداشت.. بالا گرفت تا شیفته آن را
ببیند..

چشمان شیفته با دیدن کیف برق زدند..

– بزارش روی زمین هلش بده سمت من زود باش..

همان کاری که گفت را انجام داد .. کیف درست جلو
پای شیفته متوقف شد .. شخصی به نام "سیا!"
را صدا زد و او دوان دوان به سمتش آمد
-بله خانم..

بدون اینکه چشم از دادمهر بردارد..رو به سیا گفت:
-بین همه چیزایی که خواستم توش هست یا نه!!
سیا خم شد و در کیف سامسونت مشکی رنگ را باز
کرد..همه چیز همانطور که شیفته خواست..آماده شده
بود..پول..پاسپورت..بلیط یک طرفه به فرانسه..سیا
در کیف را بست و در دست گرفت
-بله خانم..همه چیزایی که خواستید هست..

دادمهر-خیلی خب..دیدی؟!حالا پرنوش کجاست!؟

شیفته زد زیر خنده.. کلتش را مسلح کرد.. دادمهر با
اینکه انتظار این را از او داشت ولی بازم یکه خورد
چقدر این زن میتواندست نفرت انگیز باشد..
- فکر کردی من از تو میگذرم عزیزم؟! تو..
با خشم زیادی که تمام وجودش را میلرزاند فریاد
کشید:

- تو باعث نابودی پدرم و من شدی.. فکر کردی به
همین راحتی خلاصی که بری؟!
بعد با لحن لوسی ادامه داد
- نه جونم.. باید با مرگت تاوانش رو پس بدی.. گرچه
اون دختره هم باید تاوان..
فریاد کشید:
- خفه شو!!!

از صدای فریادش شیفته لحظه ای ترسید ولی بعد
پوزخندی زد

-اول کار تو رو میسازم بعد به اونم میرسم..

میدانست همه چیز الان تمام میشود ولی حتی

شنیدن اینکه اتفاقی برای دلنازش بیوفتد او را

میرنجانند..تا به خودش بیاید صدای شلیک از طرف

شیفته به گوشش رسید بعدم پیچیدن دردی طاقت

فرسا ، باعث شد از شدت درد چشمانش بسته شوند

...

دلناز

طول و عرض باغ عمارتو با قدم های آشفته و نگران

طی میکردم..انگشتای عرق کردم و میفشردم..

از استرس و هیجان روی ویریه بودم..ساره ، آرام و حتی نگین خانم که حالش از من بهتر نبود سعی میکردند دلداریم بدن ولی بی فایده بود..با فکر به اینکه شیفته میتونه چه بلایی سر عزیزانم بیاره اشک به چشمام هجوم آورد و تمام تنم یخ بست..

پاهام سست شده بودن..قلبم داشت از جا کنده میشد..ساره به سمتم اومد دستشو به کمرم کشید -قربونت برم چرا اینقدر بی قراری میکنی؟!بیا بریم داخل یخ زدی تو این سرما..

سعی کرد با لحن شیطونش منو کمی از این حال و هوا در بیاره

-اگه سرما بخوری صدنفر نیست جواب این دادمهر اخمو رو بده..

دست ساره رو گرفتم با بغض گفتم:

- دارم میمیرم.. احساس میکنم دارم خفه میشم..
و همین چند کلمه کافی بودن.. تا سیل اشکام راه
بیفته.. ساره کلافه دستمو گرفت و منو به داخل برد..
وقتی داخل رفتیم نگین خانم تا حالمو دید زیر بغلمو
گرفت با خودش بردم بالا.. رفتیم توی اتاق مشترک
من و دادمهر.. روی تخت نشستیم.. نگین خانم
دستاش رو دورم انداخت..
- عزیزم گریه کن تا سبک بشی..
با این حرفش با صدای بلند زدم زیر گریه.. حس
میکردم تو دلم دارن رخت میشورن..
- نگین خانم اگه بلایی به سر یکیشون بیاد منم
خودمو میکشم..
ازم فاصله گرفت با اخم گفت:
- خدا نکنه این چه حرفیه!!

بعد با لحن مهربونی گفت:

- تو کلت به خدا باشه انشالله هر دوشون سالم از این
در میان داخل..

بعدم دوباره سرمو گرفت توی بغلش.. ولی بعد از چند
چند لحظه منو دوباره از خودش جدا کرد در حالی که
اخم ریزی روی پیشانیش بود گفت:

- تو هنوز به من میگی نگین خانم!؟!

گنگ نگاهش کردم.. دوباره خودش گفت:

- آگه یه بار دیگه اینطور صدام بزنی یه مادر شوهر
بازی در بیارم سرت اون سرش ناپیدا..

آب دهنمو قورت دادم گفتم:

- پس.. پس چی بگم!؟!

با مهربونی اشکامو پاک کرد

– به دلم موند یه دختر داشته باشم منو مامان صدا
بزنه.. از این به بعد منو مامان صدا بزن..

لبخند خجولی زدم گفتم:

– چشم مامان..

گونمو بوسید

– قربونت برم..

لبمو گاز گرفتم

– خدا نکنه..

با لبخند نگاهم کرد.. همون موقع در باز شد و پرنوش
دوید سمتم.. با دیدنش خشک شده سر جام موندم
ولی بعد از چند لحظه منم به سمتش پرواز کردم
گرفتمش تو بغلم تمام صورتش رو غرق
ب*و*س*ه کردم.. با گریه گفت:

-مامان..

-جانم عزیزم..جانم کجا بودی قربونت برم..

از خودم جداش کردم تمام سرتاپاش رو نگاه کردم
یه وقت طوریش نشده باشه ولی خدا رو شکر سالم
بود..دوباره به خودم فشردمش و عطر موهاش رو
بلعیدم..

تازه نگاهم به بقیه خورد..مامان نگین..آرام..ساره و
کسرا داشتن با لبخند نگاهم میکردن..

وقتی دادمهر و ندیدم با ترس رو به کسرا گفتم:

-پس دادمهر کجاست؟!

هول شده این پا اون پا کرد..با یه حرکت برخاستم
که همشون ترسیدن..

-مگه با شما نیستم دادمهر کجاست؟!

با صدایش که میگفت:

-اینجام عزیزم..

برگشتم سمت در.. تا بازوی بانداپیچی شدش رو

دیدم ..ضربه ای به گونم زدم..

-خاک به سرم بازوت چی شده؟!

بدون توجه به بقیه رفتم سمتش خودمو انداختم تو

بغلش..

-خیلی بدی..بی خبر ول میکنی میری..دلهم اومد تو

حلقم از صبح تا الان..حالا من احمق یه حرفی زدم

تو باید صبح زود بلندشی بری منو اینجا دق مرگ

کنی؟

باز نگاهم افتاد به بازوش با حالت زاری گفتم:

-درد و بلات بخوره تو سرم درد داره نه؟؟الهی فدات

بشم..

زیر گوشم گفت:

— عزیزم دلم بزار تنها بشیم باهام صحبت میکنیم..
تازه یادم اومد یه لشکر آدم تو اتاقه.. ازش جدا شدم
و خجالت زده سرمو انداختم پایین.. بقیه هم داشتن
ریز ریز میخندیدن.. به تک تکشون چشم غره رفتم
البته به غیر از مامان نگین اون احترامش واجب
بود!!..

لحظاتی بعد تنها من ، دادمهر و پرنوش فقط تو اتاق
بودیم..

پرنوش تو بغلم بود و ازم جدا نمیشد.. دادمهر رو
بهش گفت:

— بابایی اگه افتخار بدی منم دلم میخواد بغلت کنما..
پرنوش— بابا دستت اوف میشه وقتی خوب شدی میام
بغلت..

عجب این بچه هم همیشه جواب تو آستینش
داره.. دادمهر دستاش رو زد زیر بغل پرنوش ..
کشیدش سمت خودش.. سرشو گذاشت روی سینه
دادمهر چشماش رو بست.. دادمهر روی سرش رو
بوسید.. منم با لبخند به این صحنه نگاه میکردم..
وقتی نگاهمو دید دستشو دراز کرد انداخت دور شونم
خزیدم سمتش سرمو روی شونش گذاشتم و خدا رو
از ته دل شکر کردم که هر دوشون سالم کنارم
هستن و میتونم از حضور گرمشون استفاده کنم...

(قسمت آخر)

"یک سال بعد"

نگاه آخرو توی آینه به خودم انداختم.. موهای حالت
دار شدم یه طرفم ریخته بودن.. آرایش ماتی روی

صورت‌م داشتم توی این یک سال هیکلم توپ‌تر شده بود..

لباسمو از نظر گذروندم همون لباس صدفی که برای بار اول با دادمهر رفتم خرید و اونو به زور برام خریدش بود..هیچوقت ازش استفاده نکرده بودم به غیر از امشب..

موبایلمو برداشتم شماره دادمهرو گرفتم..بعد از سه بوق مثل همیشه صدای گرمش توی گوشم پیچید..
-جانم دلناز؟!..

-سلام خسته نباشی عزیزم..

-ممنون خانمم..

مکثی کردم

-دادمهر؟!اون دفعه که رفتیم آپارتمان اون کیف دستی مشکیم رو جا گذاشتم میشه برام بیاریش؟!!

با صدایی که خستگی ازش میبارید گفت:

– باشه عزیزم..

– قربونت برم مرسی.. فعلا

– فعلا خانمی..

گوشی رو قطع کردم.. لبخند شیطانی زدم.. رفتم تو
هال لامپا رو خاموش کردم.. دستی به لباسم کشیدم..

حالا بیش از یک سال از زندگی مشترکمون میگذره

امشب تولد دادمهره و قراره غافلگیرش

کنم.. هیچوقت پیش نیومده که بخواییم با هم یه

جشن دو نفره بگیریم..

تو این یک سال مانی و مهراد صاحب یه دختر

کوچولو شدن اسمش رو گذاشتن مهتاب..

ساره و کسرا هم زندگی خوبی دارن و الان ساره

بارداره و بچش پسره..

بهداد و مهسا هم چند ماهی هست رفتن سر خونه
زندگیشون عروسیشون بخاطر مرگ یهویی یکی از
بستگان نزدیک مهسا عقب افتاده بود...

و اما دل آرام و دامون با هم نامزد شدن..

البته آرام دامون رو کچل کرد از بس خانم ناز
کرد.. هر چه من همون شب اول بله رو دادم این
خواهرم تلافیش رو سر دامون بیچاره در آورد ولی
بالاخره صبرش جواب داد و دوماهی میشد که عقد
کرده بودن..

خودمونم فعلا که از وجود پرنوش راضی هستیم البته
امشب قراره خبر بارداریم رو به دادمهر بدم.. نمیدونم
عکس العملش چیه و بخاطر همین سرتاپا استرسم..
باشنیدن صدای در از فکر بیرون اومدم.. رفتیم
پشت ستون آشپزخونه خودمو پنهان کردم..

وقتی لامپ روشن شد و چهره بهت زده دادمهرو
دیدم خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم من کاملا
میدیمش ولی اون نمیتونست منو ببینه..داشت
اطرافش که با گلای رز و سفید و قرمز تزئین شده
بود رو نگاه میکرد..با لحن دلنشینش صدام زد
-دلناز!؟

دیگه وقتش بود از سنگرم بیرون بیام..رفتم سمتش
تا منو دید چشماش برق زدن و نگاهی تحسین آمیز
به سر تا پام انداخت..بعد از یه استقبال گرم کیف و
کتش رو گرفتم..ازش خواستم بره دست و صورتش
رو بشوره با هم شام بخوریم..

بعد از مدتی وقتی از اتاق اومد بیرون بادیدن تیپ
رسمی متفاوتش لبخند زدم رفتم جلو دستمو دور

بازوش حلقه کردم با هم رفتیم سمت میز شام..تا

میزو دید گفتم:

-اینا همه کار تو

سرمو تکون دادم

-پس چی؟!

دستمو گرفت بوسید..با قدردانی گفتم:

-حسابی تو زحمت افتادی..

سرمو تکون دادم..

-من اینکارو با عشق انجام دادم..

با لبخند دستمو فشرد..صندلی رو برام

کشید..نشستم همونطور که سرپا بود گفتم:

-خب خانم امر بفرمایید چی میل دارید؟!

چهره متفکری به خودم گرفتم

-اوم..هرچی برای خودت میزاری برا منم بزار..
سرشو تکون داد..برام غذا کشید بعدم رو به روم
نشست..تمام مدت زیر نگاه های گرمش مشغول
غذا خوردن بودم..خدارو شکر به بوی غذاها و یار
نداشتم که حالم بد بشه..اتفاقا اشتهاام خیلی باز شده
بود!!..

یک ساعت بعد از شام .. از کنار دادمهر برخاستم
رفتم سمت آشپزخونه..کیک شکلاتی رو از یخچال
در آوردم شمع ها رو گذاشتم روش ، روشنشون
کردم و درحالی که تولدت مبارک میخوندم رفتم
بیرون..دادمهر حیرت زده گفت:

-کلا یادم رفته بود امشب تولدمه..
پشت چشمی نازک کردم کیک رو گذاشتم جلوش
روی میز..

-از بس حواس جمعی عزیزم..

سرشو تکون داد..

-مشغلم زیاده خانومی.

بدون توجه به بهونه همیشگیش.. با شوق گفتم:

-اول آرزو کن بعدم شمع ها رو فوت کن..

چشماش رو بست بعد از مدتی کوتاه بازشون کرد و

شمع ها رو با یه فوت خاموش کرد.. با شوق دست

زدم.. بعدم کادوم که چندتا کتاب بودن رو در آوردم

دادم بهش.. وقتی بسته کادو پیچ شده رو باز کرد با

خوشحالی گفت:

-من خیلی دنبال اینا بودم.. از کجا پیداشون کردی!؟!

لبخند زینت لبام شد

– خوشحالم که تونستم بهت کمک کنم.. با کمک یکی

از استادامون تونستم پیدا شون کنم..

سرشو تکون پیشونیمو بوسید..

– خیلی ازت ممنونم..

حالا موقعش بود ، با دستای لرزون پاکت آزمایشو

گرفتم سمتش باوتعجب گفت:

– این چیه؟!

لبمو گاز گرفتم

– بازش کن..

پاکتو از دستم گرفت بازش کرد.. چند لحظه خشک

شده روش موند بعد برگشت سمتم..

– شوخی میکنی؟!

تمام بادم خالی شد.. دماغ گفتم:

– خوشحال نشدی؟!

چشماش گشاد شدن..

– این چه حرفیه البته که خوشحال شدم ولی خب

انتظارشو نداشتم..

تو دلم گفتم "دلم خوشه شوهرم دکتره!!" همینطور تو

فکر بودم که منو کشید سمت خودش و با صدای

خوشحالی گفت:

– امشب حسابی منو غافلگیر کردی عزیزم.. ازت

ممنونم..

وقتی دیدم واقعا خوشحاله.. نفسمو آسوده دادم

بیرون..

دستمو گرفت با هم رفتیم سمت پیانویی که گوشه

هال گذاشته شده بود دادمهر نشست منو هم کنار

خودش نشانند... اول گونمو بعد روی شکمم رو بوسید
خیره شد به چشمام با لحن دلنشینی گفت:

-اینم هدیه من به تو و کوچولومون...

بعدم شروع کرد به نواختن و برای اولین بار بود که
میدیدم داره میخونه هیچوقت صدایش رو نشنیده
بودم تا اون موقع "

عاشق شدم من در زندگانی

بر جان زد آتش

عشق نهانی

یک سو غم او

یک سو دل من

در تار مویی

در این میانه دل میکشاند ما را بسویی

عاشق شدم من در زندگانی
بر جان زد آتش عشق نهانی
جانم از این عشق
بر لب رسیده
اشک نیازم بر رخ چکیده
یک سو غم او یک سو دل من
در تار مویی
در این میانه دل میکشاند ما را بسویی
زین عشق سوزان
بی عقل و هوشم
می سوزم از عشق
اما خموشم
ای گرمی جان

هر جا که بودی بی ما نبودى
هر جا که رفتى من با تو بودم تنها نبودى
یک سو غم او
یک سو دل من در تار مویى
عاشق شدم من
در زندگانی
بر جان زد آتش
عشق نهانى
جانم از این عشق
بر لب رسیده
اشک نیازم بر رخ چکیده"
و چه صدای مردونه ی دلنشینی هم داشت وقتى
تمام شد سرمو گذاشتم روی شونش و زمزمه کردم:

– عاشقتم..

بغلم کرد و گفت:

– من بیشتر عزیزم..

زندگی من از ریلی می گذشت ریلی از غم و تنهایی،
از باد نا اشنایی و سرمای بی تابی و روزهای بارانی و
کفش های گلی کتانی..

اما حال از جاده ای میگذرد که با وجود پیچ خم
زیادش..

سر سبزی و صفایش می ارزد به گذراندن آن پیچ
های تند چون تو در این مسیر پر پیچ و خم در کنارم
چون کوهی استوار تکیه گام شده ای و رهایم
نمیکنی...

تاریخ: ۱۳۹۵/۸/۱۰

ساعت "۲۱:۵۸"

نویسنده: نادیا.ع

پایان

دوستای گلم مرسی که منو همراهی کردین اینم
پست آخرم..خسته نباشید میگم به همگی..

امیدوارم کم و کاستی ها رو بخشیده باشید..

احتمالا تا مدت طولانی دیگه ننویسم:)

منتظر نظراتتون روی سایت اصلی هستم..

با آرزوی موفقیت برای شما..

بدرود..

منبع تایپ

[http://forum.negahdl.com/threads/1022:](http://forum.negahdl.com/threads/1022)

/64

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا
نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان
در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند
میتوانید به انجمن نگاه دانلود مراجعه کنید